

آفتاب پرست

شش سالگی

قدیمی ترین خاطراتم از روابط بین زن و مرد بر می
گشت به سن شش سالگی ام. نشسته

بودم مقابل عمه هدایت، یعنی او مرا به زور نشانده بود
مقابل خودش. دخترکی لاغر و رنگ پریده

بودم با موهایی بلند و طلایی تا روی کمرم. عمه
هدایت موهایم را دو دسته کرد و با قدرت از دو

طرف کشید، چشمانم را تنگ کردم و از شدت درد
اشک دورشان حلقه بست. دستان کوچکم را

گذاشتم روی شقیقه هایم و با التماس گفتم:

عمه دردم میاد-

عمه با کف دست محکم کوبید روی دستم و باعث شد
به سرعت هر دو را پس بکشم. بعد بلند
بلند غر زد:

این پشما رو اینقدر بلند کردی که چی بشه؟... هر روز
مجبورم بیافمش که نره لای دستوپات-

عمه میمنت که به مخده تکیه داده بود و قلیان می

کشید، دودش را از دهانش بیرون فرستاد و

دنباله ی حرفش را گرفت و صدایش را بالا برد:

عقل هم خوب چیزیه... اگه موی بچه رو بلند می کنن

پس تن لششونو تکون بدن بشورن-

درد در کاسه ی سرم پیچید و خودم را به جلو خم

کرد. دوباره عمه هدایت به موهای بلندم چنگ

انداخت و تشر زد:

صاف بشین... ننه قح- *

عمه میمنت دود قلیان را بالا کشید و صدای قل قلش
در فضای اطاق پیچید. نگاه گریانم رفت

سمت عمه سلطنت که دستمال سفیدی در دست
داشت و روی آن منجوق های ریز و درشتی
می دوخت. نگاه نگرانش روی من ثابت مانده بود،
دست از دوختن برداشت و با لحن محجوب و
آرامش گفت:

به بچه چی کار دارین؟... چرا به مادرش فحش می
دین؟ حاملس گناه داره-

لبخندی به لب آورد و ادامه داد:

موی به این قشنگی باید بافته بشه دیگه-

دستان عمه هدایت روی سرم ثابت ماند. عمه میمنت
هم دست از قلیان کشیدن برداشت و نگاه
تیزشان رفت سمت عمه سلطنت. انگار منتظر جرقه
بودند تا خودشان را خالی کنند، به عمه
هزار و یک نسبت نا روا دادند، "گفتند از وقتی عقد
کرده دم در آورده، فکر کرده شوهر کردن چه
پخی هست، چند وقت دیگر خانواده ی شوهرش بابت
اینکه زودتر از دو خواهر بزرگش عقد کرده
و از هول حلیم افتاده توی دیگ، می زنند در کو*نش
و پشش می دهند به خانه ی برادرش."
یکباره عمه سلطنت به گریه افتاد و دستمال سفیدش
روی زانوهایش رها شد. عمه میمنت با

چوب قلیان که در دستش بود عمه سلطنت را نشانه
رفت:

نیگاش کن... اطواری خانوم-

از فرصت استفاده کردم و از لای دست عمه هدایت
بیرون پریدم و از اطاق مهمان بیرون دویدم. با
عجله رفتم به یکی از اطاق های آن خانه ی در اندشت
که متعلق به من و مادر و خواهر کوچکم
مرضیه بود. در چوبی را یک ضرب گشودم و خودم را
پرت کردم داخل اطاق. لحظه ی اول نگاهم
روی مادرم ثابت ماند که نشسته بود کنج دیوار و بی
صدا اشک می ریخت. بی آنکه دقیقا علت
گریه اش را بدانم به گریه افتادم. با احتیاط به سمتش
رفتم. دستانش را از هم گشودم. مقابلش

زانو زدم و سرم را روی پاهایش گذاشتم. هر دو
دستش را روی سرم گذاشت که هنوز گز گز می
کرد. دست برد لای موهای نیمه بافته ام. دهان باز
کردم:

عزیز - ...

حرف در دهانم نیمه تمام ماند. یکباره در اطاق باز شد
و من از جا پریدم. هیبت پدر بین چهارچوب
در اطاق نمایان شد که چراغ لاله زنبوری در یک
دستش بود به من و مادر نگاه می کرد. نگاه خیره
اش مرا نشانه گرفت. بی اختیار سرا پا ایستادم. پدر با
چشمان درشتش به در اطاق اشاره زد،
سرم را فرو بردم داخل شانه های نحیفم و به سرعت
برق و باد از کنارش گذشتم. با ورودم به

راهرو در پشت سرم بسته شد. خواستم به سرعت از
در اطاق فاصله بگیرم که صدای زمخت پدر
را شنیدم:

در بیار-

داخل راهروی پیچ در پیچ منتهی به اطاق دویدم،
یکباره عمه هدایت و عمه میمنت مثل مثل اجل
معلق مقابلم سبز شدند و هر کدام با دست های چاقی
که تا آرنج غرق در النگوهای پت و پهن
بود چسبیدند به یکی از دستانم. عمه هدایت با
چشمان آتشینش رو به من گفت:

باز رفت سراغش؟... حرف بزن توله سگ-

یک نگاه به صورت پف کرده اش باعث شد قلبم در
سینه فرو بریزد. پره های بینی اش از شدت

غضب باز و بسته می شد، خال گوشتی زشتی که
درست زیر چشم چپش جا خوش کرده بود،
چهره ی بی ریختش را از آنی که بود بدتر نشان می
داد. آب دهانم را قورت دادم و وحشت زده
گفتم:

می خوام برم عمه - ...

عمه میمنت نیشگون ریزی از بازویم گرفت و گفت:

جون بکن بگو بابات باز رفت سراغ زنش؟-

معنی حرف هایشان را خوب نمی فهمیدم. فقط این را

می دانستم که پدر روزی دو سه بار می

رود داخل اطاق مادر و من و خواهر و عمه ها و

مادربزرگم حق نداشتیم تا وقتی از اطاق بیرون

می آید، تا چند متری اطاق برویم. یکی دوباری که پدر
از اطاق مادر بیرون رفت و من اتفاقی وارد
اطاقش شدم، مادر را دیدم که طاقباز و با صورتی کبود
افتاده بود روی زمین. با دستانش چسبیده
بود به زیر دلش و بی صدا هق می زد. ملحفه سفید
نامرتبی دورش پیچیده شده بود و پیراهنش
ولو شده بود کنج دیوار. آنقدر ترسیده بودم که بی
اختیار خودم را خیس کردم. بعد از آن مادر
گفته بود تا دو ساعت بعد که پدر می رود هم وارد
اطاقش نشوم.

عمه میمنت تکانم داد:

بدم گیساتو اصغر قصاب با اون چاقوی پتو پهنش

ببره؟-

با یادآوری اصغر قصاب با آن سبیل های از بناگوش در
رفته و دستمال چهارخانه ی جگری و

مشکی که همیشه دور گردنش می پیچید، بند دلم
پاره شد. خودم را پیچ و تاب دادم:

نه... نه ... تو رو خدا-

عمه میمنت چشمانش را از آنچه بود، درشت تر کرد:
پس حرف بزن-

به زحمت سری تکان دادم:

- آ...آره... رفت تو اطاق مامانم--

هر دو نفر رهایم کردند. عمه هدایت کوبید روی ران
های چاقش و با نفرت گفت:

خودش هر روز سه چهار بار می ره به خودش صفا می
ده ولی ما دو تا سیاه بختای روزگار حق-

نداریم شوهر کنیم

یکبار دیگر کوید روی رانش و هیکل چند طبقه ی
گوشتالودش تکان خورد:

اگه خوبه بذار ما هم شوهر کنیم بریم با شوهرامون
روزی صد بار تو اطاق-

عقب عقب رفتم سمت دیوار. حرف هایشان زیادی
برایم سنگین بود. از ذهنم رد شد که مگر پدر
و مادرم داخل اطاق چه کار می کردند که عمه هایم
اینطور عصبی می شدند؟

عمه میمنت دنباله ی حرف خواهرش را گرفت:
یکی نیس بش بگه اگه بده تو چرا هی می ری سراغ
اون ایکبیری؟... حالا خوبه چهار ماهه-

حاملس

یکباره دست برد سمت صورتش و محکم به گونه
هایش کوبید. هر دو دستم را گذاشتم روی
گوش هایم تا چیزی نشنوم، عمه میمنت وقتی عصبی
می شد، صدایش دو رگه می شد و کف
به دهان می آورد. نگاه سودا زده ام رفت سمت عمه
هدایت، یکی از ابروهایش پایین تر از آن
یکی بود، زیر چشمش پف آورده بود و چشمانش را
کوچکتر از چیزی که بود، نشان می داد. لب
زیرینم لرزید، اگر چند لحظه ی دیگر آن جا می ماندم
از ترس خودم را خیس می کردم، جرات تکان
خوردن هم نداشتم، می ترسیدم واقعا مرا بسپارند به
اصغر قصاب. آن وقت موهای طلایی رنگی

که مادر عاشقشان بود از دست می دادم. ناگهان با

شنیدن صدای عمه سلطنت، نفسم بالا

آمد:

مهدیه... عمه... اینجایی؟-

سر چرخاندم و به انتهای راهرو نگریستم. عمه با قدم

های بلند به سمتمان می آمد. عمه

هدایت و عمه میمنت به سمتش چرخیدند و هر دو

دست به کمر به او خیره شدند. عمه

سلطنت سعی می کرد نگاهش را بدزدد. به دو قدمی

مان رسید، چسبید به شانه ام و مرا

کشید سمت خودش، نفس حبس شده ام را رها کردم.

در این خانه بعد از مادرم تنها کسی که

منبع آرامشم بود عمه هدایت بود. صدای کلفت شده
ی عمه میمنت لرزه به جانم انداخت:

چیه؟-

به دامن بلند عمه چنگ زدم، می ترسیدم صدای داد و
هوارشان به گوش پدر برسد، یکبار که هر

دو نفر آمده بودند اینجا تا بدانند پدر وارد اطاق مادر
شده یا نه، پدر سر بزنگاه رسید و هر دو را تا

سر حد مرگ کتک زد. صحنه ی کتک خوردشان هیچ
وقت از یادم نمی رفت، افتاده بودند زیر

دست و پای پدر و جیغ می کشیدند.

عمه سلطنت با صدای آرامی گفت:

برین... اگه خان داداش بیاد بینتتون خیلی بد میشه

عمه میمنت انگار ترسید که صدایش را پایین تر آورد
اما با طلبکاری گفت:

بایدم اینقدر خوش خوشانت باشه... شب جمعه که
یدالله جونت میاد ببینت نکنه تو هم میری-

باهاش تو اطاق در بسته؟

عمه هدایت پاهایش را به عرض شانه باز کرد:
هوا می دی؟-

و با دست به زیر دلش اشاره کرد. بی اختیار نگاهم
رفت سمت عمه سلطنت. چشمان آبی اش

را هاله ای از غم پوشاند و صورت زیباش سرخ شد.

مادر همیشه به او می گفت "سلطنت جان

تو وقتی خجالت می کشی شبیه فرشته ها میشی".

بعد از آن بود که من و مرضیه فهمیدیم

فرشته ها مثل عمه سلطنت زیبا هستند و همیشه
خجالت می کشند.

عمه لبش را گاز گرفت و زمزمه کرد:

حیا کنید... جلوی بچه خوبیت نداره-

عمه هدایت دستش را به کمر زد:

خُبّه... خُ به... جلوی بچه - ...

با دست به من اشاره کرد:

اینم چهارده سالش نشده شوهرش می ده... من با

چهل سال سن باید بتمرگم تو این دیوونه-

خونه

یکباره کوبید به کمرم کلفتش:

خشک شد... دیگه نمی تونم پاهام - ...

یکباره عمه سلطنت هر دو دستش را گذاشت روی

گوش هایم، بقیه حرف های عمه هدایت را

نشنیدم. فقط قیافه ترسناکش مقابل چشمم بود که با

دهان کف کرده هوار می کشید. چند

لحظه ی بعد، عمه دستش را از روی گوش هایم

برداشت و مرا کشید، عمه میمنت فریاد زد:

آهان... خوردی؟-

عمه سلطنت همانطور که مرا به دنبال خودش می

کشید، با صدای لرزانی رو به من گفت:

از این به بعد تو اطاق خانجون پیش مرضیه بشین...

چرا میای اینور؟-

با پاهای کوچکم به دنبالش دویدم:

خانجون همش فین می کنه... خلطشو قورت می ده...
عمه من حاله بهم می خوره-

دستم را فشرد:

بهتر از عمه هات نیس؟-

ذهن کودکانه ام را بالا و پایین کردم. راست می گفت،
از دهان کف کرده و زگیل سیاه عمه

میمنت یا از چشمان پف کرده ی عمه هدایت خیلی
بهتر بود. اما آخر من فقط می خواستم بروم

پیش مادرم. من چه می دانستم چرا پدر وقتی می آید
داخل اطاق هیچ کس نباید آن دور و بر

باشد. سکندری خوردم، عمه محکم به دستم چسبید
تا نیوفتم، یکباره صدای نعره ی پدر در

راهرو پیچید:

اینجا چه خبره گیس بریده ها-

عمه سبونت وحشت زده دست برد دور کمرم و مرا به

آغوش کشید و با یک قدم بلند از پیچ

راهرو گذشت و پرید داخل اطاق مهمان ها. چشمانم

گشاد شده بود و با دهان نیمه باز نفس

می کشیدم. عمه هم دست کمی از من نداشت. صدای

جیغ عمه هایم که به هوا برخاست

فهمیدم پدر دوباره با چوب بلندش به جانشان

افتاده...

چانه ام لرزید و آماده بودم تا هق بزنم که عمه دستش

را گذاشت روی دهنم و کنار گوشم زمزمه

کرد:

قربونت بره عمه... گریه کنی سراغ ما هم میاد-

زل زدم به چشمان آبی اش که سفیدی اش به سرخی
می زد. عمق وحشت را از ته نگاه عمه

سلطنت فهمیدم. آب دهانم را قورت دادم و لب هایم
را محکم روی هم فشردم. صدای جیغ های
عمه میمنت و عمه هدایت همچنان به گوش می رسید.
پدر نعره زد:

شهیدتون می کنم... کی گفت بیاین این ور؟! ... صد دفه
نگفتم بینمتون حسابتون با کرام-

الکاتبینه؟

صدای خر خر عمه میمنت به گوشم رسید:

سلطنت و مهدیه هم بودن... چرا فقط ما رو کشیدی
زیر بخیه-

صدای فریاد پدر باعث شد سراپایم بلرزد:

اگه اونا هم بودن گوش تا گوش سرشونو می برم -
عمه سلطنت از دیوار فاصله گرفت و دوید سمت در
دوم اطاق مهمان که به هشتی می رسید و
بعد از آن ختم می شد به راهروی باریکی که انتهایش
اطاق خانجون بود. دستش را دور کمرم
سفت کرد و با تمام قوا در را گشود و وارد هشتی شد.
صدای نعره ی پدر از فاصله ی نزدیکی به
گوش می رسید:

کجایی سلطنت؟ -

عمه به گریه افتاد و زیر لب امام هشتم را به کمک
طلبید. با دیدن گریه اش خودم هم هق زدم،
دستم را گذاشتم روی دهانم، نمی خواستم عمه به
دردسر بیوفتد. مادر همیشه می گفت عمه

سلطنت مثل فرشته نجات است. وقتی که باشد امنیت
و آرامش به همراهش می آورد. من هم

به تقلید از عمه زیر لب گفتم " امام هشتم... خیلی
کمک کن."

عمه وارد راهرو شد و در را بست و دوید سمت اطاق
خانجون. در را گشود و خودش را پرت کرد

داخل اطاق. مرا روی زمین گذاشت و زل زد به مادرش
که به مخده تکیه زده بود و پاهایش زیر

کرسی بود. با دلهره به من گفت:

بشین زیر کرسی کنار مرضیه-

اشک هایم را پاک کردم و دویدم سمت مرضیه و

خودم را زیر کرسی چپاندم. عمه دور خودش

چرخید و با دستپاچی در و دیوار اطاق را از نظر
گذراند، نگاهش روی تور ماهیگیری نیمه کاره ی
کنج دیوار ثابت ماند، با یک جست پرید و آن را در
دست گرفت و با دو قدم بلند رفت آن سوی
خانجون نشست و به من تشر زد:
بخواب-

دراز کشیدم و وحشت زده پلک هایم را روی هم
فشردم. عمه رو به مادرش کرد:
خان داداش داره میاد... تو رو خدا- ...
حرفش نیمه تمام ماند، یکباره در اطاق خانجون یک
ضرب باز شد. سرم را بردم زیر پتو و یک
چشمی خیره شدم به پدر که با چشمان گشاد شده
بین چهارچوب در ایستاده بود. قلبم در

سینه می تپید. جرات نفس کشیدن هم نداشتم. پدر
نفس نفس می زد. چند ثانیه در سکوت
خیره شد به عمه سلطنت. چهره ی عمه را نمی دیدم،
اما صدای لرزانش را شنیدم که خطاب به
پدر گفت:

چی شده خان داداش؟-

پدر دهانش را گشود و دوباره بست. به سختی چشم از
عمه گرفت و نگاهش سمت من و

مرضیه چرخید. با سرعت چشمانم را بستم. چند ثانیه
بعد پلک یکی از چشمانم را به آرامی

نیمه باز کردم. پدر دوباره چرخیده بود سمت عمه
سلطنت. با صدای ترسناکی گفت:

نزدیک اطاق حلیمه بودی؟-

عمه با تته... پته گفت:

داشتم... من... چیز... تور ماهیگیری می بافتم... خان
داداش -

پدر دستش را که پشت کمرش بود، تکان داد. با دیدن
چوب بلند در دستش ته دلم ریخت. دوباره
لبم را گاز گرفتم و ذهنم رفت سمت امام هشتم. از
شدت هراس به گریه افتاده بودم. چوبش را
بالا آورد و کوبید کف دستش. بی اختیار تکان خوردم،
پدر به تندی به من نگاه کرد، دوباره
چشمانم را محکم روی هم فشردم. پدر شمرده شمرده
گفت:

برام کراحت داره زن شوهر دارو کتک بزنم - ...

دست کوچکم را مشت کردم و ذهنم رفت سمت کلمه
ی کراهت. "کراهت داشتن" یعنی امام

هشتم کمکمان می کرد؟ عمه کتک نمی خورد؟
نمی خوام این کراهت شکسته بشه - ...

بعد از گفتن این حرف در با صدای مهیبی بسته شد. با
بسته شدن در، چشم گشودم و یکباره

صاف نشستم، نگاهم رفت پی عمه که رنگش پریده
بود و با چشمان سرخش همچنان به در

ورودی خیره شده بود. به خانجون زل زدم، ملچ مولوچ
می کرد و لب هایش را می مکید. یکباره

صدای خلطش را که از ته حلقش جمع کرده بود
شنیدم و دل و روده ام به هم پیچید. دست برد

سمت دستمال سفید روی کرسی و آن را در دست
گرفت و با تمام قوا درونش تف کرد. چشم از
او گرفتم و به عمه خیره شدم که به آرامی پلک زد و
اشک از گونه اش چکید. ناگهان مرضیه
دهان گشود و هم پای عمه زار زد. عمه با گریه خودش
را از آن سوی کرسی خم کرد و دستش
را دراز کرد سمت مرضیه:

گریه نکن مرضیه - ...

دست کشید به صورت گریان خواهرم. به نیم رخ
مرضیه خیره شدم، موهای فرش را با دست

عقب زد و نالید:

عزیز کو - ...

عمه لب برچید:

تا یکی دو ساعت دیگه میاد-

تور ماهیگیری را روی کرسی گذاشت. خانجون که تا آن لحظه ساکت بود یکباره لب گشود:

تیکه پاره میشه میاد... دو ساعت زیاده- ...

عمه رو به او کرد و با چشمان درشت شده گفت:

هیس... خانجون؟-

خانجون دوباره لب و دهانش را مکید و خیره به شد به عمه:

تیکه پاره میشه- ...

عمه انگار از او نا امید شده بود که به من نگاه کرد:

ترسیدی عمه؟-

سرم را به چپ و راست تکان دادم. دوباره یادم آمد که او فرشته بود و ما نباید فرشته ها را نگران

می کردیم.

نه عمه... گفتم امام هشتم کمکم کن -

پلک زدم، پس امام هشتم کسی بود که وقتی می

خواستیم کتک بخوریم باید از ته دل صدایش

می کردیم تا مانع از کتک خوردنمان می شد. مثل

همین حالا که پدر بدون اینکه کتکمان بزند،

رفت. مرضیه به هق هق افتاد و عمه دوباره آه کشید:

بسه عمه -

یکباره در اطاق باز شد، همگی از جا پریدیم، با دیدن

قیافه های زار و گریان عمه هدایت و عمه

میمنت، بی اختیار در خودم مچاله شدم. یقه ی

پیراهن عمه میمنت تا روی سینه پاره شده بود و

رد کبودی چوب، از گوشه ی چشم تا روی دهانش

دیده می شد. به عمه هدایت زل زدم که با

موهای آشفته زار می زد. خال گوشتی روی صورتش

چهره اش را زیادی ترسناک کرده بود. عمه

سلطنت از زیر کرسی بیرون پرید و به سمتشان رفت:

ای خدا.... بین چی به روز خودتون آوردین- ...

یکباره هر دو نفر به سمت عمه پریدند و نعره زدند:

تو چشم سفید خیره سر همیشه شانس میاری... از ما

بهترن هواتو دارن-

از پشت کرسی بیرون پریدم، دلم نمی خواست عمه

هدایت کتک بخورد. کسی نباید فرشته ها

را اذیت می کرد. عمه میمنت با دست های چاقش

چسبید به موی سر عمه و می خواست با

تمام قوا بکشد که با شنیدن صدای جیغ و داد مادرم،
همگی میخکوب شدیم. سرهایمان چرخید
سمت در اطاق. عمه هدایت میان گریه خندید:
رفته سراغش... دوباره - ...

مکث کرد و با کف دست کوبید به زیر شکمش. صدای
خانجون در فضای اطاق پیچید:
تیکه پاره میشه - ...

لب برچیدم و دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و
به گریه افتادم...

.....

یک ساعت گذشته بود. هر کدام یک سوی اطاق ولو
شده بودیم. عمه میمنت و عمه هدایت

نشسته بودند تنگ هم و هر از گاهی صدای بالا
کشیدن بینی شان سکوت اطاق را می
شکست. خانجون تکیه داده بود به مخده و چشمانش
را بسته بود و در عالم بی خبری ملچ ملوچ
می کرد. از حرکات سر و صورتش خوشم نمی آمد.
همیشه فکر می کردم از روی غرض ورزی
اینطور می کند. به گمانم که نقطه ضعفم را می دانست.
چشم از او گرفتم. عمه سلطنت با
فاصله از خواهرانش نشسته بود وسط اطاق. سر
مرضیه روی زانوهایش بود، هر دو دستش را
گره کرده بود در یکدیگر و با نگرانی خیره شده بود به
در اطاق. من هم زیر پتو خزیده بودم و مثانه

ی پر شده ام را منقبض می کردم. می ترسیدم از جایم
تکان بخورم و عمه هایم به یک بهانه
حمله کنند به سمتم و کتکم بزنند. چند لحظه ی بعد،
صدای در چوبی حیاط به گوش رسید.
همگی از جا پریدیم. عمه سلطنت به آرامی سر مرضیه
را از روی زانوهایش برداشت و دوید
سمت پنجره ی ارسی اطاق و سرک کشید:
خان داداش رفت-
عمه میمنت دهانش را کج کرد:
بره که بر نگرده ایشالا-
عمه سلطنت از پنجره فاصله گرفت و با دلهره سری
تکان داد:

چه بلایی سر حلیمه اومده؟... این دفه از همیشه
جیغاش شدیدتر بود- .

یکباره متوجه من و مرضیه شد و بقیه حرفش را ادامه
نداد. عمه هدایت تکانی به خود داد:

ا داشه... خودش دوست داره... مته ما بدبختا که
نیست-

همزمان با گفتن این حرف آستینش را بالا زد و رد
کبودی ضربه چوب روی بازویش را نگریست و با
بغض گفت:

دستش بشکنه... ببین چی کارم کرد-

عمه سلطنت رفت سمت در اطاق، عمه میمنت خیز
برداشت و راهش را سد کرد:

کجا؟-

عمه سلطنت چشمانش را درشت کرد:

میرم پیش حلیمه - ...

عمه میمنت دست گذاشت تخت سینه عمه سلطنت و

به عقب هلش داد:

لازم نکرده - ...

به سرعت از زیر پتو بیرون پریدم و چهار زانو نشستم

مقابل کرسی. چانه ام بی اختیار می لرزید.

چه بلایی به سر مادرم آمده بود؟ مرضیه خودش را

روی زمین کشید و به سمتم آمد. خانجون

دوباره خلط ته حلقش را جمع کرد و تف کرد وسط

دستمال و به سردی گفت:

تیکه پاره شده - ...

عمه سلطنت سرش را کج کرد:

خواهر... اون زن حاملس، گناه داره-

عمه هدایت به هواداری از عمه میمنت مقابل در

ایستاد، چشمان پف کرده اش را درشت کرد:

گناهو من دارم که شوهر نکردم... منم می خوام... اون

رقیه سالکی با اون صورت آکنه اش چند-

سال شوهر کرده سه تا بچه داره...

دستانش را در هوا تکان داد:

من چرا هنوز تمرگیدم تو این خونه؟-

انگشتم رفت سمت دهانم و ناختم را جویدم. جرات

نداشتم به عمه هایم بگویم به داد مادر

بدبختم برسند. اصلا چه بلایی به سرش آمده بود که

عمه سلطنت اینطور برایش بال بال می زد.

ناگهان صدای ناله مادرم به گوش رسید و همه سرها

چرخید به طرف در:

سلطنت جان -

صدایش آنقدر ضعیف و نالان بود که بند دلم پاره شد.

عمه سلطنت پرید سمت در، عمه میمنت و

عمه هدایت به بازوهایش چسبیدند و او را عقب

کشیدند. عمه سلطنت فریاد زد:

ارواح خاک آقا جون بذارین بینم چشم شده... بخدا ادا

نیست - ...

عمه میمنت به خرخر افتاد:

اینجوری می کنه ما رو بچزونه -

عمه سلطنت را عقب کشید و ادامه داد:

اگه نمی خواد بگه نمیخوام... سودابه یه چشم... همین
که خورش چند تا خونه اون ور تره - ...
میگه شبا شوهره میره سراغش...

دست برد سمت موهای عمه سلطنت و با حرص گفت:
سریع ملافه می بنده دور کمر و پاهاش... شوهره
میوفته به عز و جز... سودابه میگه بگو گه -
خوردم...

سر عمه سلطنت عقب کشیده شد و ناله اش به هوا
برخاست. مرضیه سرش را فرو برد داخل
دامنم و دستانش را روی گوشش گذاشت و به گریه
افتاد. خانجون دوباره خلطش را جمع کرد و
زل زد به سقف. عمه میمنت ادامه داد:

شوهره می‌گه گه خوردم... می‌گه بگو خر منی... شوهر
می‌گه خر تم زن - ...

عمه سلطنت از شدت درد صورتش را چین داد و نالید:

شوهر سودابه مگه تریاکی نیست؟... مگه عملی
نیس؟... آی سرم میمنت - ...

عمه هدایت بازوی عمه سلطنت را تکان داد:

به عملی بودن نیس... خود حلیمه کرم داره... وگرنه
مگه مرد روزی سه بار میره سراغ زنش؟ - ...

کوبید روی بازوی عمه سلطنت:

خدا بده شانس -

عمه سلطنت هق زد:

حلیمه رو هر روز زجر می ده... نکنین اینطوری... آی

سرم - ...

لب هایم را کشیدم داخل دهانم. نمی فهمیدم بحث
سر چیست. فقط ذهنم مانده بود پیش

مادرم و از ترس تکان نمی خوردم. با پایین کشیده
شدن دستگیره ی در، سکوت شد. با دلهره

خیره شدم به در. در به آرامی باز شد. لحظه ی اول
چیزی ندیدم، نگاهم پایین تر آمد و روی

مادرم ثابت ماند. چهار دست و پا مقابل در مانده بود و
به پهنای صورت اشک می ریخت. با یک

دست چسبیده بود به زیر دلش. چشمانم گشاد شد،
مثانه ی پر شده ام نبض زد. دست بردم

سمت سر مرضیه و به دامنم فشردم، عقل شش ساله
ام گفت اجازه ندهم مادرم را در آن

وضعیت ببیند. عمه هدایت و عمه میمنت، خواهرشان
را رها کردند، عمه سلطنت دوید سمت
مادر، مقابلش زانو خم کرد و با گریه به بازویش
چسبید:

زن داداش... دورت بگردم چی شدی؟-
مادر با دهان باز نفس می کشید. صورتش سرخ بود و
موهایش چسبیده بود به گونه و پیشانی
اش. چشمانش را به آرامی باز و بسته کرد:
به ملی قابله... بگید بیاد... دلم تیر می کشه - ...
عمه سلطنت سر بلند کرد و رو به خواهرانش گفت:
برید سراغ ملی قابله - ...

عمه هدایت شانه بالا انداخت:
به من چه؟ - ...

عمه میمنت خودش را یک ور کرد:

وقتی خوش خوشانش بود فکر الانش بود؟-

چانه ی عمه سلطنت لرزید، خانجون تکانی به خود داد

و خلطش را جمع کرد و نیم نگاهی به من

انداخت و ملچ مولوچ کرد و گفت:

تیکه پاره میشه - ...

با بغض چشم از او گرفتم. عمه سلطنت پلک زد و

اشک روی گونه اش سر خورد. یکباره رو به من

گفت:

پاشو عمه... برو سراغ ملی قابله... برو دورت بگردم-

با شنیدن حرف عمه، حس به بدنم برگشت، مثل فنر از

جا پریدم. مرضیه ولو شد روی زمین،

نگاهی به مادر انداخت و از ترس در خودش مچاله شد.

عمه چسبید به بازوی مادر، به آرامی از

کنارشان گذشتم و وارد راهرو شدم. مادر نالید:

سلطنت جان... درد دارم... آی خدا... درد دارم-

از هشتی گذشتم و وارد حیاط شدم، قلبم مثل

گنچشک در سینه می تپید. با پای برهنه دویدم

سمت در حیاط. تراوش ادرار را حس کردم و لب هایم

را روی هم فشردم، دوباره خودم را خیس

کرده بودم...

.....

ملی قابله در خانه را گشود و با دیدن قیافه زار و نذارم

با کف دست کوبید به صورتش و گفت:

خدا مرگم بده... این دفه چی شده که تو رو فرستادن؟

-

آب دهانم را قورت دادم و بدون اینکه چیزی بگویم،

خیره شدم به صورتش و موهای نیمه بافته ام

را از روی شانه پس زدم. زانوهایم را به هم فشردم،

خیسی ران و ساق هایم باعث شده بود

سردم شود. ملی قابله چادرش را روی سر جا به جا

کرد و پرید داخل کوچه:

بریم... از دست این شوکت خان... آخه م رد... هفت

ساله زن داری... آتیشت خاموش نشد؟ - ...

سری به نشانه ی تاسف تکان داد و از کنارم گذشت و

جلوتر از من به راه افتاد:

مگه بچه ی خودت تو شکم این زن بدبخت نیس که
اینقدر چپو راستش می کنی - ...

با دست نحیفم چسبیدم به دامنم. حرف های ملی

قابله را در ذهنم بالا و پایین می کردم. تنها

چیزی که فهمیده بودم این بود که کسی که هفت سال

از زن گرفتنش گذشته باشد، آتشی که

در دلش است باید خاموش شود. پس به غیر از آب،

چیزهای دیگری هم بود که آتش را خاموش

می کرد. ملی قابله همچنان غر می زد:

همیشه خون ریزی داره... اون بچه چجوری دووم

آورده خدا عالمه... بسشه دیگه... پنج ماه -

نمی تونی صبر کنی؟... لعنت به دل سیاه شیطون

مقابل در خانه مان رسید و در چفت شده را هل داد و وارد حیاط شد. من هم به دنبالش دویدم.

به سرعت از حیاط گذشت و رفت سمت پله ها. یکباره عمه سلطنت روی ایوان ظاهر شد. صورت

زیباش از شدت گریه سرخ بود و نفسش بالا نمی آمد. با دیدن ملی قابله دوباره به گریه افتاد:

تو رو خدا بیاین... کشتش - ...

بی اختیار وسط حیاط ایستادم، مادرم مرده بود؟ دست بردم لای پاهایم و خودم را خم کردم.

ملی قابله از پله ها بالا دوید، کمر راست کردم و

وحشت زده رفتم سمت پله ها. وارد خانه شدم

رفتم سمت هشتی، در هشتی را گشودم. مادر طاقباز

روی زمین دراز کشیده بود و گریه می

کرد. هر از گاهی لا به لای گریه هایش رو به عمه
میمنت و همه هدایت می کرد که با بی
خیالی بالای سرش ایستاده بودند:

روم سیاه... کتکوتن زد... شما... منو ببخشید- ...
عمه سلطنت نشست بالای سر مادر و با گریه گفت:
الان وقت این حرفا نیست- ...

عمه میمنت نفس عمیق کشید، غبغبش مثل وزغ
بیرون زد:

پس کی وقتشه؟... اصلا غیر از اون اطاق و رختخواب
چیزی هم هست که این زنیکه بدونه؟-

عمه سلطنت جوابش را نداد. ملی قابله چادرش را از
روی سرش برداشت و پرت کرد به کناری و

مقابل پاهای مادر نشست و دستش برد و پیراهنش را
بالا زد. عمه سلطت سر بلند کرد و متوجه

من شد و گفت:

برو تو اطاق خانجون پیش مرضیه... نمون اینجا-

عقب عقب رفتم سمت در دیگر هشتی که به راهرو
ختم می شد، از هشتی بیرون آمدم، مادر

دوباره جیغ کشید و من اینبار پشت در ماندم و آن را
نیمه باز کردم و سرک کشیدم. ملی قابله

پشت به در نشسته بود، مادر پیچ و تاب می خورد،
نمی توانستم پاهایش را ببینم. عمه هدایت

پوزخند زد:

زیادی خوش گذشته... ادامه آهو ناله های تو
رختخوابه - ...

ملی قابله سر بلند کرد و با عصبانیت گفت:

حواسمو پرت نکنین... چیزیش بشه به شوکت خان
میگم تقصیر شما بوده-

عمه میمنت چشمانش را درشت کرد، خواست چیزی
بگوید اما منصرف شد، با حرص و نفرت زل
زد به ملی قابله. عمه سلطنت بالای سر مادر نشسته
بود و چسبیده بود به شانه هایش. چند
لحظه ی بعد ملی قابله نفسش را بیرون فرستاد و
گفت:

زخمیه... آشو لاش شده... بچه طوریش نیست - ...
دست برد سمت کمرش و کیسه ی چرمی که به کمر
بسته بود گشود و ظرف چوبی کوچکی را
بیرون آورد و گفت:

چند تا مرهم دارم، برات می مالم... نباید تا سه هفته
بیاد تو رختخوابت-

عمه هدایت به مسخره خندید. ملی قابله بی توجه به
او رو به عمه سلطنت گفت:

اینجوری بره جلوس ق ط میشه-

آب دهانم را قورت دادم. س ق ط شدن به چه معنی
بود؟

عمه سلطنت شانه های مادر را ماساژ داد:

کی حریف خان داداش میشه؟... حرف گوش نمی ده
که-

ملی قابله دست آغشته به مرهم را برد زیر پیراهن
مادر و باعث شد مادر تکان شدیدی بخورد و

ناله کند. چند لحظه ی بعد سر بلند کرد و رو به عمه
گفت:

براش زن صیغه کنید-

مادر میان ناله هایش بریده بریده گفت:

هووو... نه... ملی خانوم... هووو- ...

ملی قابله یکی از زانوهایش را کشید داخل شکمش و
همانطور که دستش زیر پیراهن مادر بود،

تشر زد:

س ق ط میشی زن... بچه به درک... خودت دیگه نمی
مونی... دو تا دختراتو کی بزرگ کنه؟-

سر بلند کرد و با تحقیر به عمه میمنت و عمه هدایت

نیم نگاهی انداخت و پوزخند زد:

حتما این دو تا-

عمه هدایت لپ هایش را باد کرد:

صد سال سیاه توله هاشو بزرگ نمی کنم - ...

عمه میمنت خرخر کرد:

برن گم شن - ...

ملی قابله چشم از آن دو گرفت و خیره شد به چشمان

دردمند مادر:

بفرما -

مادر دستش را به زحمت بالا آورد و گذاشت روی

دست عمه سلطنت. عمه خم شد و دستش را

بوسید:

هرچی بشه من هستم حلیمه جان -

ملی قابله دستش را از زیر پیراهن مادر بیرون آورد و

گفت:

سلطنتم بگه من هستم شوهرشم میگه هستم؟-

مقداری از مرهم را روی پارچه ی کوچکی گذاشت و
جعبه اش چپاند داخل کیسه چرمی و

همانطور که سرش را گره می زد، ادامه داد:

اونم بچه هاتو نگه می داره؟-

عمه میمنت طاقت نیاورد و دنباله ی حرفش را گرفت:

یدالله که زنشو بیره خونش فقط فکر رختخوابشه-

عمه هدایت سینه های بزرگش را جلو فرستاد و

دستش را به کمر زد:

سه بار... صبح ظهر شب- ...

یکی از دستانش را از روی کمر برداشت و با مشت

کوبید به سینه اش:

من باید تا قیام قیامت بپوسم تو این خونه-

ملی قابله چادرش را از روی زمین برداشت، قد راست
کرد و چادرش را به سرش کشید، عمه

سلطنت به آرامی مادر را روی زمین دراز کرد و سرا پا
ایستاد. ملی قابله رو به عمه کرد:

این مرهمو روزی سه بار بماله... اما اگه شوهرش بره
سراغش اثر نداره- ...

پارچه ی کوچک را گذاشت کف دست عمه و ادامه
داد:

باهاش باز باشه... زیاد راه نره،... تومان) اشاره به
شو**رت های قدیمی_نویسنده) نپوشه... بره-

مستراح اما با آفتابه روش آب نریزه...

عمه سلطنت آه کشید و عمه میمنت با صدای بلندی
گفت:

یه دفه بگو بمیره-

به همراه عمه هدایت قهقهه زد. با صدای باز شدن در
حیاط، عمه سلطنت سرک کشید و با

نگرانی گفت:

خان داداشه-

ملی قابله چادرش را محکم دور خودش پیچید و گفت:

من دیگه برم... به چیزی که گفتم فکر کنین... زن

صیغه کنین واسش... کم سن و سال باشه-

که بتونه دووم بیاره... هر وقت حلیمه زایید دختره رو

ردش کنین بره

عمه سلطنت لب زیرینش را مکید و دستش را دراز

کرد و دو سکه گذاشت کف دست ملی

قابله. ملی چرخید و از هشتی وارد ایوان شد و در را بست. عمه آنقدر گیج بود که به دنبالش نرفت. صدای سلام ملی را شنیدم که پدر را مخاطب قرار داده بود. چند لحظه ی بعد در هشتی باز شد و پدر وارد شد. مادر تلاش کرد نیم خیز شود. عمه سلطنت خم شد:

نه حلیمه-

پدر مقابل در ایستاد و با لب های به هم فشرده خیره شد به مادرم. صورتش با سبیل های تا بناگوش در رفته و موهای فر و چانه ی کشیده، زیادی ترسناک بود. با اخمهای در هم گفت:

اینجا چه خبره؟... این زنه چی می خواست؟... الان که وقتش نیست-

نگاهش رفت سمت عمه هدایت و عمه میمنت. هر دو
با دلهره عقب عقب رفتند. عمه سلطنت
رو به پدر کرد:

حالش خوب نبود خان داداش... قابله اومد... مرهم
آورد-

دستش را باز کرد و پارچه ی کف دستش را به پدر
نشان داد. پدر دوباره خیره شد به مادر.

نگاهش پایین آمد و روی ران های برهنه اش چرخید.
مادر تلاش کرد پیراهنش را روی پاهایش
بکشد اما درد امانش نداد. عمه سلطنت خم شد و
پیراهنش را پایین کشید. پدر دستی به
سبیلش کشید و رو به عمه سلطنت کرد:

بہش برس... دستی ہم بہ خونہ بکشین... شب یداللہ و
ننہ باباش میان اینجا... رفعت و زن و-

بچہ ہاشو ہم دعوت گرفتہم

عمہ سلطنت سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت:
چشم خان داداش-

دہنم رفت سمت عمو رفعت، امشب بہ ہمراہ وہاب و
ودود بہ اینجا می آمد. ہمیشہ از اینکہ

مہمان بہ خانہ مان بیاید ذوق می کردم. با یاد آوری
چہرہ ی وہاب لبخند یک وری روی صورتہم

نشست. ہمبازی خوبی بود. مثل برادرش ودود قلدر
نبود. پدر خواست برود بہ سمت در سوم

ہشتی کہ می رسید بہ سالن مہمان، یکبارہ سر
جایش ایستاد و چرخید. عمہ با دلہرہ مادر را

به خود چسباند. پدر بینی اش را بالا کشید:

از امشب دختر اسدالله باربر میاد واسه کمک اینجا...

همون که چند ماهه شوهرش مرده-

عمه سری تکان داد:

دستتون درد نکنه خان داداش... از وقتی فاطمه خانوم

رفت کارا زیاد- ...

پدر حرفش را برید و با بی حوصلگی گفت:

برای من فلسفه بافی نکن- ...

عمه دوباره سرش را پایین انداخت. پدر خواست برود

اما باز هم ایستاد و این بار همگی شان را

مخاطب قرار داد:

پدر یدالله با یه آقای میاد امشب... مرده سِن داره

ولی ع ذ به... رعایت کنین جلوش... حرکت-

بدی از هر کدوم ببینم حسابش با کرام الکاتبینه
بعد از گفتن این حرف، از هشتی بیرون رفت. با
رفتنش، عمه روی زمین نشست و نفس حبس
شده اش را رها کرد. مادر همچنان چسبیده بود به
دست عمه و چشمانش را بسته بود، عمه
میمنت و عمه هدایت اما لبخند پت و پهنی روی
لبانشان نقش بسته بود و با چشمان درخشان
به یکدیگر نگاه می کردند....

.....

مادر دراز کشیده بود زیر کرسی. خانجون دقیقا
مقابلش نشسته بود و طبق معمول لب و دهانش
را می مکید. مرضیه می خواست کنار مادر دراز بکشد.
عمه سلطنت اجازه نداده بود. مرضیه بهانه

گرفت و عمه سلطنت با ملایمت گفت پاهای مادر باید
کاملاً باز باشد. مرضیه گیج و گنگ زل زده
بود به عمه. معنی حرفش را نمی فهمید. اما من خوب
می دانستم چرا باید پاهایش باز باشد.
ملی قابله گفته بود زخمی شده و آتش و لاش نمی
دانستم چه چیزی زخمی شده، اما همین
قدر می دانستم هر چه که هست با پای بسته بدتر می
شود. مادر چشمانش را بسته بود و
مرضیه نشسته بود بالای سرش. عمه سلطنت بشقاب
های چینی را مقابل خودش گذاشته بود
و با دستمال یکی یکی پاک می کرد. عمه هدایت و
عمه میمنت به موازات عمه سلطنت

نشسته بودند. هر کدام آینه ای در دست داشتند و به
خودشان نگاه می کردند. عمه میمنت
دستی به رد کبودی ضربه چوب روی صورتش کشید و
گفت:

شنیدی چی گفت؟... با یه آقای غذب میاد- ...

زیر لب نچی کرد و با بد اخمی ادامه داد:

کبودی صورتمو ببین... همین امشبم مهمون باید
بیاد؟-

یکباره خانجون بی مقدمه رو به عمه سلطنت گفت:

این بازم تیکه پاره میشه؟-

عمه سلطنت آه کشید و سری به نشانه تاسف تکان

داد:

امشب مهمون داریم، داداش رفعت میاد... نمیره سراغ
حلیمه-

عمه هدایت رو به خانجون گفت:

ملی قابله گفته زن صیغه کنیم برای شازده پسر-

رو به خواهرش کرد:

حتما مغز خر خوردیم دستی دستی یه آینه دق دیگه

واسه خودمون درست کنیم-

عمه سلطنت دست از پاک کردن بشقاب برداشت و رو

به آن دو گفت:

پر بیراهم نگفت... حلیمه تلف میشه-

عمه میمنت از روی بی خیالی شانه بالا انداخت.

خانجون خلطش را جمع کرد و تف کرد درون

پارچه و گفت:

زن صیغه کنید-

عمه هدایت آینه دستی را پایین آورد و به مادرش

تویید:

چیه هی زن صیغه کنید، زن صیغه کنید؟!... ما شوهر

نکنیم خودش دو تا دو تا- ...

تنه اش را یک ور کرد:

خوبه والله-

عمه میمنت به گونه اش اشاره کرد:

به خاطر این کبودی هم که شده نمی دارم- ...

عمه سلطنت بشقاب و دستمال را روی زمین رها کرد

و رو به عمه میمنت گفت:

تقصیر این بیچاره نیس که شما دو تا توی خونه

موندین- ...

من و من کرد:

آخه خواسگارم نداشتین... کی در این خونه رو زد و
خان داداش شوهرتون نداد؟-

عمه هدایت و عمه میمنت به یکدیگر زل زدند، دوباره
سر چرخاندند سمت عمه. سرم را فرو بردم

داخل گردنم و رفتم سمت مرضیه و گنارش نشستم.

اینطور که نگاه می کردند خبر از یک جنگ و

دعوای دیگر می داد. عمه سلطنت میانه را گرفت:

مگه نمی گین چشم دیدن حلیمه رو ندارین؟!... خوب

همت کنین خان داداش زن دوم بگیره-

مادر تکانی خورد و چشمان خسته اش را گشود و به

زحمت لب زد:

هوو... همه ما رو به خاک سیاه میشونه... سلطنت جان

-

عمه میمنت بادی به غبغبش انداخت:

هوو غلط میکنه... هنوز کسی زاییده نشده حریف من

بشه-

به دیوار رو به رو خیره شدم. قاب عکس قدیمی از

ساحل دریا روی آن خودنمایی می کرد و قاب

عکس کج شده بود، لکه ی زرد پشت قاب، نمایان بود.

عمه میمنت رو به عمه سلطنت کرد:

خیل خوب... بگو ببینم عقل کل چی کار باید بکنیم؟-

عمه با نگرانی به مادر چشم دوخت که چشمان نیمه

بازش روی او ثابت مانده بود، سرش را

پایین انداخت:

ببینید تو در و همسایه کی زن کم سن و سال
میشناسه؟... دختر نباشه که بعدا دچار مشکل -
نشه...

عمه میمنت خندید:

یکی خوشگلشو پیدا می کنم -

و با لذت به مادر خیره شد. چانه ی مادر لرزید. عمه

هدایت دوباره خیره شد به آینه و گفت:

بذار این جریان امشب جور بشه خودم ده تا دختر پیدا
می کنم -

عمه سلطنت رو به او کرد:

امشب چه خبره مگه؟ -

عمه هدایت یک وری خندید و صورت کریه اش کج

شد:

امشب پدر یدالله با یه مرد عذب میاد-

عمه میمنت قری به سر و گردنش داد:

تا اخر ماه از این جهنم میرم-

عمه هدایت رو به او براق شد:

تو میری؟! ... گه خوردی... من زودتر میرم... از تو هم دو

سال بزرگترم... پس اول من-

عمه میمنت بی هوا زد به آینه در دست خواهرش و

صدایش بالا رفت:

با زگیلت می خوای دلشو ببری!؟-

عمه هدایت صورتش را باد کرد و خواست چیزی

بگوید که عمه سطلنت چنگی به گونه اش

کشید:

خاک به سرم... چی کار می خواهید بکنید؟... خان
داداش هلاکتون می کنه -

خانجون ملچ مولوچ کرد و انگار مخاطبش دیوار باشد،
گفت:

مرد عذب میاد -

عمه میمنت آینه اش را برداشت و دوباره دستی به
کبودی هایش کشید:

وقتی امشب مرد عذبو کشیدم سمت خودم، هوو هم
واسه حلیمه پیدا می کنم... بذار خان -

داداش دوتا دوتا سیر کنه... جهنم

عمه سلطنت نفسش را بیرون فرستاد. یکباره صدای
باز شدن در حیاط به گوش رسید. عمه رو

به من کرد:

ببین کیه مهدیه -

از کنار مرضیه برخاستم و رفتم سمت پنجره ارسی و
به حیاط خیره شدم، زن باریک اندامی در

حالی که بقچه ای در دست داشت و چادر رنگی به سر
کشیده بود، با قدم های لرزان وارد حیاط

شد. خیره شدم به صورتش، زیبا بود، نه به زیبایی عمه
سلطنت، اما همین که دوست داشتم به

چهره اش خیره شوم، یعنی به دل می نشست. در عالم
بچگی او را فرشته دوم فرض کرده

بودم. با صدای بلندی گفتم:

فرشته دوم اومده عمه - ...

عمه هدایت نیم خیز شد:

چی میگه این دیوونه... به ننه ی مشنگش رفته -

با خیز بلند خودش را به پنجره رساند و به حیاط زل زد. یکباره برگشت سمت بقیه:

دختره اسداللهه... چه آبی رفته زیر پوستش... ببین چه خوشگل شده... بفرما... این گدا پاپتی -

شوهر کرد ما موندیم رو دست نمون

خانجون تف کرد درون دستمال و به سقف خیره شد:

دختر اسدالله خوشگله - ...

نگاهم رفت سمت عمه سلطنت، با نگرانی به عمه

میمنت خیره شده بود.

.....

عمه سلطنت همانطور که دستمال آبی رنگ را دور

سرش می بست رو به دختر اسدالله گفت:

کارای خونه یه کم زیاده... ولی دست تنها نمی مونی...
کمکت می کنیم-

دخت اسدالله سرش را فرو برد داخل گردنش نحیفش
و سری تکان داد. پست در هشتی
فالگوش ایستاده بودم. سه تا عمه هایم به همراه دختر
اسدالله داخل هشتی سرگرم صحبت
بودند. متوجه یعمه هدایت شدم که دقیقا کنار دختر
اسدالله ایستاده بود. دستی به بازویش
کشید و گفت:

چه سفیدی تو... شوهرت باهات کیف کرده؟-

دختر اسدالله چیزی نگفت. لبش را گاز گرفت. عمه
سلطنت سرفه ی مصلحتی کرد و ادامه داد:

اطاق گوشه حیاط داریم... وقتایی که کاری نیست برو
اونجا- ...

یکباره مکث کرد. با نگرانی زل زد به عمه میمنت که
دور دختر اسدالاه چرخید و یکباره بی مقدمه
گفت:

اسمت چیه؟-

صدای نازکش را شنیدم که باخجالت گفت:
منیر-

عمه میمنت دهانش را کج کرد:

منیر-

عمه سلطنت به میان حرفش پرید:

داخل حیاط تلنبه هست، حموم هم ته حیاطه... نمی

خواد بره حموم نمره-

عمه هدایت چادر منیر را از سرش کشید:

نامحرم نداریم اینجا- ...

نگاهم روی موهای بلند و سیاه منیر چرخید. عمه

سلطنت لبخند زد:

مواهت چقدر قشنگه منیر خانوم-

منیر با خجالت دست برد سمت چادرش تا آن را روی

سرش بکشد. عمه میمنت سرش را برد

بیخ گوش منیر و با خنده ی چندش آوری گفت:

شبا با شوهرت خوب بودی؟-

منیر هول شد و لبش را گاز گرفت. عمه سلنطت

نفسش را بیرون فرستاد:

برو وسایلتو بذار اطاق گوشه ی حیاط، باید دست

بجنبونیم واسه شام... امشب مهمون داریم-

منیر آب دهانش را قورت داد:

چشم خانوم-

عمه هدایت یکباره پرید و به دستش چسبید:

بگو دیگه... حالا که زنده نیس ازش خجالت بکشی...

اصلا از وقتی مرده سخت نیس؟-

چانه ی منیر لرزید، پر چادر را مقابل دهانش نگه

داشت. عمه سلطنت با ناراحتی گفت:

هدایت؟... این چه حرفیه؟-

عمه هدایت پشت چشمی نازگ گرد:

خبه...خبه... چی گفتم مگه

عمه به بازوی منیر چسبید و او را به سمت در هشتی

که به ایوان می رسید فرستاد. منیر بینی

اش را بالا کشید از هشتی بیرون رفت. عمه سلطنت
چرخید رو به خواهرهایش:

به خان داداش شکایت کنه بیچاره می شین-

عمه میمنت شانه بالا انداخت:

بیجا میکنه... خوب حالا دو تا از شب ازدواجش بگه...
چی میشه مگه-

عمه هدایت با حرص گفت:

چقدرم خوشگله... چشاش سگ داره پدر سگ-
به همراه عمه میمنت قاه قاه خندید.

عمه سلطنت سری به نشانه ی تاسف تکان داد.
خواست به سمت در هشتی که منتهی به

راهرو می شد و من پشت آن ایستاده بودم بیاید.
یکباره عمه میمنت صدایش را بالا برد:

چایی واسه مهمونا رو من دور می چرخونم - ...

عمه هدایت وسط حجرفش پرید:

بیخود کردی... من چایی می چرخونم -

عمه میمنت جیغ کشید:

دست به سینی چایی بزن تا دستاتو قلم کنم -

وهاب سنگ های مرمر را روی کنج دیوار، هم چید و

توپ پلاستیکی اش را در دست گرفت و

عقب عقب آمد و گفت:

مهدیه... اول تو بزن -

دستش را به سمتم دراز کرد، یکباره ودود توپ را از

دستش قاپید:

چرا اول اون؟... اول خودم -

سینه شا را جلو فرستاد. وهاب لبش را با زبان تر کرد:
خوب اون دختره- ...

ودود ادایش را در آورد:

دختره... به من چه... خوب منم پسرم-

انتهای پیراهنم را پایین کشیدم. ودود همیشه زورگو
بود. نه من حریفش می دم و نه وهاب. هر

چه دوست داشت همان را انجام می داد. بی اختیار
چنگی به گونه ام کشیدم، یکگ لحظه سر

چرخاندم و به تختهای چوبی دور حوض خیره شدم.

عمو رفعت و زنش نشسته بودند روی یکگی

از تخت ها. زنش مثل مادر چادری نبود. روسری کوتاه

به سرش می بست. به قول عمه میمنت

سرخاب و سفیداب می مالید به سرو کله اش.
پیراهنش تا روی ساق پایش بود. جوراب مشکی
هم می پوشید. عمه هدایت همیشه پشت سرش حرف
می زد. می گفت از او خوشش نمی
آید. روی تخت دیگر پدر و مادر عمو یدالله به همراه
عمو یدالله نشسته بودند. مادر یدالله محکم
چسبیده بود به چادر مشکی اش. یدالله سرش را
چسبانده بود به سینه اش و بالا نمی آورد.
مرد مسنی هم کنار یدالله نشسته بود. تسبیحی در
دست داشت و به حوض خیره مانده بود.
پدر به همراه سه تا عمه هایم نشسته بودند روی تخت
سوم. مادر و خانجون و مرضیه داخل

اطاق خانجون ماندند. عمه سلنطت گفته بود مادر به
خاطر بارداری حال مساعدی ندارد. مادر
یدالله در جوابش گفت می خواهد برود عیادتش. عمه
هول شده بود که حلیمه خوابیده. تا یکی
دو ساعت دیگر بیدار می شود. زن عمو رفعت پشت
چشم نازک کرده بود و به آسمان خیره شد.
متوجه ی منیر شدم که با ظرف میوه های تابستانی
بین سه تحت چوبی در حرکت بود. چادرش
را تا روی پیشانی پایین کشیده بود. با تکان دست
ودود چشم از آنها گرفتیم:
مهدیه -

سری تکان دادم. چشمانش را تنگ کرد و با لحن
موذیانه ای گفت:

مادرم میگه زن عمو شوکت خوشو چس کرده نشسته
تو اطاق-

ذهن کودکانه ام را بالا و پایین کردم. یعنی چه که
خودش را چس کرده بود؟ وهاب رو به برادرش
کرد و به آرامی گفت:

نگو دیگه-

ودود لب زیرینش را جلو فرستاد:

خودم شنیدم مامان زینب به بابا می گفت-

وهاب نچی کرد و به سمتم چرخید:

خوب برو توپو بنداز-

ودود اخم کرد:

گفتم اول من... بازم طرفشو گرفتی؟-

وهاب بلا تکلیف به برادرش خیره شد. انتهای دامنم را
بیشتر کشیدم و یکباره یادم آمد از بعد از
ظهر که خودم را خیس کرده ام، تا الان هنوز لباسهای
را عوض نکرده بودم.

شرم و خجالت در دلم نشست. یاد حرف عمه سلطنت
افتادم، همیشه به من و مرضیه می

گفت دختر باید تمیز باشد. این حرفش در جواب

سوالم بود که روزی از او پرسیده بودم من هم

می خوام مثل او زیبا باشم. درست به زیبایی فرشته

ها. عمه گفته بود زیبا هستم حتی زیباتر از

فرشته ها. اگر تمیز باشم بهتر از آنها خواهم بود. لب

هایم لرزید. با این بوی گندی که می دادم تا

چند لحظه ی دیگر آبرویم به باد می رفت. اصلا بهتر
بود می رفتم پیش عمه سلطنت. باید به او
می گفتم لباسم را عوض نکرده ام. خواستم برگردم که
یکباره ودود پرید و به دستم چسبید و
نفس عمیق کشید:

بوی گند می دی... بوی شا*شه- ...

شانه ام را چپ و راست کردم. ودود موذیانانه خندید:
نکنه توی تومانت شا*ش کردی-

صدایش بالا رفت:

هو...هو...شا*شو-

با شرمندگی به وهاب نگاه کردم. گوشه ی لبش را به
دندان گرفته بود و می جوید. نگاهم را

غافلگیر کرد. رفت سمت برادرش و به آرامی گفت:

چرا اذیتش می کنی؟... بابا همیشه میگه بندشو اذیت
کنیم خدا قهرش می گیره-

ودود پوزخند زد و یکباره مقابل چشمان حیرت زده
مان با دست آزادش توپ را پرت کرد سمت
مهمان ها و رو به وهاب گفت:

برو توپو بیار و گرنه بلند داد می زنم مهدیه شا*ش
کرده-

نگاهم سمت توپ کشیده شد. توپ چرخید و رفت زیر
تختی که ید الله و پدر و مادرش نشسته
بودند. از ترس قدمی به عقب برداشتم. مچ دستم بین
دستان ودود بود. هر سه نفر می
دانستیم وهاب خجالتی بین جمع نمی رود. مقابل جمع
حرف نمی زند و از جمع گریزان است.

ودود چقدر ذات خرابی داشت که اینطور هر دو نفرمان
را به در دسر انداخته بود. ودود ابرو بالا

انداخت:

برو دیگه... تو که همش از این دفاع می کنی پس برو
توپو براش بیار-

وهاب لب زیرینش را کامل به داخل دهانش کشید.

چشمانش گشاد شده بود. نگاهش روی

مهمان ها چرخید. یک قدم به سمتشان رفت. ودود

خندید:

رفتی؟-

دوباره خودم را پیچ و تاب دادم، نمی خواستم بلند

فریاد بزند که من شاش کرده ام. اصلا او که

نمی دانست غروب در خانه مان چه بلوایی به پا شده
بود، وگر نه من همیشه مثل عمه سلطنت
و مادرم تمیز بودم. وهاب یکباره چرخید سمت ودود و
با دو قدم بلند خودش را به او رساند. خودم
را سفت کردم. ودود رو به او تشر زد:
چیه؟-

وهاب به دستش چسبید و غرید:

دستشو ول کن-

ودود عصبی شد:

برو عقب نفله-

کف دستش را گذاشت روی سینه اش و خواست هلش

دهد، از فرصت استفاده کرم و با لگد

کوبیدم به ساق پایش. از شدت درد دستش را شل
کرد. مثل کمانی که از چله رها شده باشد،
چرخیدم و دویدم سمت مهمان ها. آنقدر ترسیده بود
که حیاط را دور نزدm. از لای باغچه رد شدم.
ودود نفس زنان به دنبالم می دوید. یکباره همه ی نگاه
ها چرخید سمتم. با دهان نیمه باز نفس
می کشیدم. سر جایم ایستادم. نگاهم روی صورت
عصبانی پدر ثابت ماند. با سر اشاره کرد
بنشینم کنار عمه سلطنت. سرم را چسباندم به سینه
ام و از بین هر سه تخت گذشتم. صدای
زن عموزینب را شنیدم:
عزیزت کو مهدیه؟... چرا نمیاد پایین؟-

آب دهانم را قورت دادم و در جواب سوالش سکوت کردم. به آرامی نشستم کنار عمه سلطنت و دامنم را تا حد ممکن پایین کشیدم. عمه دست انداخت دور کمرم و سرش را خم کرد:
دعواتون شد؟-

صدای تشر زدن عمو رفعت را شنیدم:
چیه ودود؟ ... بشین یه جا شر نشو بچه-
ودود غر زد:

می خوام یه چیزی بگم-

قلبم در سینه تپید. عمو غر زد:

برو بعدا... کار دارم-

بی مقدمه چرخید سمت پدر:

خان داداش عرضی داشتم خدمتون -

عمه سلطنت نفس عمیق کشید و زمزمه کرد:

باز خودتو خیس کردی مهدیه؟ -

با لب های به هم فشرده سر تکان دادم. عمه مرا به

خودش فشرد:

بذار منیر بیاد میگم ببرت بالا - ...

پدر به سردی گفت:

گوش می دم -

جراتی به خود دادم و سر بلند کردم. نگاهم نگاه خیره

یدالله را شکار کرد که زیر چشمی به عمه

سلطنت زل زده بود. سر چرخاندم، عمه سرش را پایین

انداخته بود. دوباره چرخیدم و به مردی که

کنار یدالله نشسته بود خیره شدم. همچنان تسبیح
دانه درشتش را در دست می چرخاند. منیر
مقابلم رسید و ظرف میوه را به سمتم دراز کرد. عمه
سلطنت به دست منیر چسبید و چیزی زیر
گوشش زمزمه کرد. صدای عمو رفعت را شنیدم:
خان داداش... مشکل وهابو که می دونی... به خاطر
همین مشکلش مدرسه دووم نیاورده-

پدر به میان حرفش پرید:

ببرش حکیم درمون شه-

هیكل منیر در تیررسم بود و نمی توانستم عمو رفعت
را ببینم اما صدایش را شنیدم:

حکیم بردمش... افاقه نکرد... فکر دیگه ای دارم... یه
خانوم جوونی هست که تازه از فرنگ-

اومده... توی خونه کسایی که دستشون به دهنشون

می رسه رفتو آمد داره... درس می ده

پدر دستی به سبیلش کشید. منیر ظرف میوه را کنارم

روی تخت گذاشت و قد راست کرد، عمه

کنار گوشم زمزمه کرد:

برو با منیر بالا لباستو عوض کن مهدیه-

از روی تخت برخاستم، منیر دستش را به سمتم دراز

کرد، یکباره صدای عمو رفعت میخکوبم کرد:

چون خانومه... توی خونه ی من رفت و آمدش جلوی

در و همسایه خوبیت نداره... اگه اجازه بدی-

بیاد اینجا هم به بچه ی من درس بده هم به مهدیه...

اینجا تعداد خانوما بیشتره مشکلی پیش

نمیاد

به آرامی سر چرخاندم. همه ی نگاه ها روی من ثابت ماند. سرم را پایین انداختم. ذهنیتی از مدرسه رفتن نداشتم. اصلا کسی از اهل خانه مدرسه نرفته بود. عمه سلطنت چند سالی رفت اما وقتی پدر بزرگ مرد، پدر دیگر اجازه نداد، می گفت برو رو دارد و رفت و آمدش برایش حرف در می آورد. با سوادترین عمه سلطنت بود. عمو رفعت اما درسش را ادامه داده بود. زن عمو زینب هم اندازه ی عمه سلطنت سواد داشت. پدر اما می گفت هیچ کس حق مدرسه رفتن ندارد. مدرسه رفتن یعنی الواپی. معنی الواپی را هم نمی دانستم، برایم شبیه الوار بود. می

دانستم الوار یعنی چوب. پدر کارگاه الوار داشت، به واسطه شغلش از چوب و الوار تا اندازه ای سر در می آوردم. منیر دستم را کشید، یکباره عمو رفعت مرا مخاطب قرار داد:

عمو... دوست داری سواد داشته باشی؟-

سر جایم ایستادم. جرات لب باز کردن نداشتم. پدر خوشش نمی آمد زن داخل جمع حرف بزند.

اگر اجازه داده بود امشب همگی دور هم باشیم به خاطر حضور مادر یدالله و زن عمو رفعت بود.

وگرنه باید می رفتیم داخل پستو و تا رفتن مهمان ها بیرون نمی آمدیم. برای همین بود و نبود

مادر در این جمع برایش اهمیتی نداشت. به پدر خیره شدم، اخم های در هم گره خورده اش بند

دلہم را برید. رو بہ برادرش گفت:

معنی نداره سوال از ضعیفہ پرسیدن... من صاحب
اختیارشم کہ میگم نہ-

زن عمو زینب با ناراحتی روی تخت جا بہ جا شد. عمو
رفعت نفس عمیق کشید:

خان داداش مرد غریبہ کہ بالا سر بچہ ہا نیست... یہ
خانومہ... جوونہ... بہ قاعدہ سن و-
سال...

مکث کرد و نگاہش را دور تا دور حیاط چرخاند و
یکبارہ روی صورت زنش متوقف شد:
زینب خانومہ-

زن عمو لبخند زد و با ملایمت پشت چشمی نازک
کرد. عمہ میمنت ہمیشہ می گفت زن عمو

زینب شوهرش را جادو کرده و گرنه چه معنی دارد مرد
اینقدر هوای زنش را داشته باشد. اصلا
زنی که صبح و شب کتک نخورد ریگی به کفشش
است.

پدر دوباره دستی به سبیلش کشید. یکباره مادر یدالله
میانه را گرفت:

شوکت خان اجازه می دین؟-

پدر با بی میلی سری تکان داد اما خودش را یک وری
کرد و به درختچه های حیاط خیره شد. نگاه
من هم به سمت درختچه ها کشیده شد و یکباره
وهاب را دیدم که به من نگاه می کرد.

خواستم لبخند بزنم اما بعید می دانستم از آن فاصله
لبخندم را ببیند. صدای مادر یدالله را

شنیدم:

آقا رفعت جوش بچه خودشو می زنه... نگرانه از درس
جا بمونه... شما آقایی کنید - ...

پدر حرفش را برید و با بی حوصلگی گفت:

فکرامو می کنم و می گم -

چشم از وهاب گرفتم که همچنان خیره به من بود.

مادر یدالله خودش را جمع و جور کرد و انگار

بخواهد از آب گل آلود ماهی بگیرد، ادامه داد:

پس من یه خواهشی دارم... روی من پیرزنو زمین

نداز... بذار این پسر من - ...

با دست به آرامی روی پای یدالله کوبید:

دو کلوم با محرمش حرف بزنه -

به تندی به عمه سلطنت نگاه کردم، خون به صورتش
دویده بود. دوباره شده بود مثل فرشته ها.

شده بود تابلوی نقاشی. همان تابلوی ساحل و دریا
روی دیوار اطاق خانجون که آدم دوست

داشت ساعت ها به آن خیره شود. پدر یدالله دنباله
حرف زنش را گرفت:

با اجازه شما برن کمی دیداری تازه کنن منو شما و آقا
یونس در مورد کارگاه حرف بزنییم که-

واجب تره و امشب به خاطرش اینجاییم

پدر از گوشه ی چشم به عمه خیره شد. عمه صورتش

گلگون بود. از ذهنم گذشت که پدر چطور

فرشته را مقابل چشمانش می دید و دلش نرم نمی

شد. بعد از سکوت طولانی که هیچ کس

جرات شکستنش را نداشت، پدر سرفه ای کرد:

باشه... حرف بزنی... فقط - ...

گردن کشید و رو به من گفت:

مهدیه باهاشون باشه... سر یک ربع بیان پیش ما-

مادر یدالله با خوشحالی از تخت پایین پرید و رفت

سمت عمه سلطنت و او را از روی تخت بلند

کرد:

پاشو عروس قشنگم... برید با هم صحبت کنید-

سرچرخاند و به پسرش اشاره کرد:

بیا یدالله - ...

به سمتم آمد و با عجله دستم را از بین دست منیر

بیرون کشید، انگار عجله داشت زمان از

دستش برود. دستم را گذاشت بین دست عمه سلطنت
و هر دو نفرمان را به سمت پله ها هل
داد. دست بردم سمت دامنم و آن را با اصطراب پایین
کشیدم. یدالله به آرامی پشت سرمان می
آمد. صدای مادر یدالله را شنیدم که آیه الكرسي می
خواند و فوت می کرد....

.....

وارد هشتی شدیم. عمه دستم را رها کرد و چرخید
سمت در ورودی. یدالله به آرامی وارد شد و
در را پشت سرش بست. عمه سلطنت سرش را پایین
انداخت و دستانش را در هم گره کرد. زل
زدم به صورت یدالله که چشم از عمه بر نمی داشت. در
عالم بچگی یدالله شده بود بهترین مرد

روی زمین. اصلا هر کس که عمه سلطنت دوستش
داشت حتما مثل خودش مهربان بود. یدالله
لبخند زد:

دلَم تنگ شده بود-

به نیمرخ عمه زل زدم. لب زیرینش را به دندان گرفت.
عقب عقب رفتم سمت در هشتی که به

سمت اطاق خانجون راه داشت. یک چیزی ته دلَم

گفت باید تنهایشان بگذارم. اصلا یک چیزی این

وسط درست نبود. مگر همه مردها بدجنس و زورگو و

عصبی نبودند؟ مگر قرار نبود صبح تا شب

زنشان را کتک بزنند؟

از هشتی بیرون رفتم و پشت در ایستادم. می خواستم

بدانم مردها همه شان مثل پدر بودند یا

بالاخره کسی بود میانشان که زنش را دوست داشته
باشد؟ یدالله از در هشتی فاصله گرفت و

به سمت عمه رفت. عمه دست برد سمت روسری آبی
رنگش و دسته ای از موهایش را زیر

روسری چپاند. دست کوچکم را مشت کردم. شاید
یدالله هم مثل بقیه بود، می خواست به عمه

بتوپد، درست مثل عمه هدایت و عمه میمنت. قلبم در
سینه تپید. یدالله مقابل عمه ایستاد و خم

شد و دست های مشت شده عمه را در دست گرفت.
گوش هایم را تیز کردم، صدایش را

شنیدم:

خسته ای-

عمه لب گزید و سرش را پایین انداخت. یدالله سرش را
برد نزدیک صورت عمه:

اذیت میشی اینجا... به امید خدا کارگاه آقاجون با
شوکت خان جفت و جور بشه حتمی میریم-

سر زندگیمون

عمه سری تکان داد و یدالله دستش را رها کرد و

صورت عمه را با دستانش قاب گرفت، عمه

دستپاچه شد و خواست قدمی به عقب بردارد اما

یدالله مانع شد. پشت سر هم پلک زدم،

دوباره مثانه ام پر شده بود و باید می رفتم مستراب.

یدالله می خواست عمه را بزند؟ عمه ی

نازنینم را؟

لبانش که چسبید به پیشانی عمه انگار چیزی از ته
قلبم کنده شد و افتاد کف دلم. عمه چانه
اش را چسباند به سینه اش و یدالله دستش را حلقه
کرد دور کمرش. دنیا برایم زیر و زبر شد.
پس مردها پیشانی فرشته ها را هم می بوسیدند، همه
مثل پدر من فرشته کُش نبودند، مادر را
نمی کشتند عمه را اذیت نمی کردند. پس مردها می
توانستند فرشته ها را دوست داشته
باشند. با دست های لرزان در را بستم و گیج و گنگ
رفتم سمت اطاق خانجون. ای کاش هیچ
وقت با عمه و یدالله وارد هشتی نمی شدم. من همیشه
فکر می کردم مردها بد اخلاقند درست

مثل پدرم. اصلا برای چه همه چیز آن طوری نبود که
من خیال می کردم. در اطاق خانجون را
گشودم. مادر نیم خیز شده بود و می خواست از زیر
کرسی بیرون بیاید. با دیدنم بلافاصله گفت:
همه نشستن نه؟... من سیاه بخت اینجا ولو شدم زیر
کرسی -

خواست یکی از پاهایش را بیرون بیاورد یکباره کمرش
صاف شد و نالید:

یا صاحب زمان... خدایا این درد بی درمون چیه؟ -
خانجون خلطش را جمع کرد و قورت داد:
مهمون اومده - ...

مادر نیم نگاهی به او انداخت و رو به من گفت:
بیا کمکم... می خوام برم پیششون - ...

پلک زدم و به مرضیه چشم دوختم که زیر کرسی به خواب رفته بود. رفتم سمت مادر، چسبید به دستم، کمرم زیر بار سنگینی دستش خم شد. دوباره خواست نیم خیز شود اما درد امانش نداد. بغض کرد و خیره شد به خانجون. خانجون ملچ مولوچ کرد:

تیکه پاره ای -

مادر لب برچید و سرش را پایین انداخت:

مهمونا الان فکر می کنن چی شده که نرفتم

بینمشون... بهم لیچار می گن -

موهایم را بردم پشت گوشم. دلم می خواست برای

مادرنکاری انجام دهم. رفتم پشت پنجره

ارسی و به آرامی آن را گشودم و سرک کشیدم. وهاب
همچنان لا به لای درختچه ها بود. اما
بقیه روی تخت های چوبی نشسته بودند. منیر با
صورت سرخ شده می چرخید لا به لای تخت
ها. یک لحظه دلم به حالش سوخت. فاطمه خانم کلفت
قبلی هم وقتی آمده بود به خانه مان
زیادی کارها روی دوشش بود. فقط مادر و عمه
سلطنت کمکش می کردند، اما عمه میمنت و
عمه هدایت تا می توانستند کار می ریختند روی
سرش. بعد از آن بود که به قول مادر جانش به
لبش رسید و برای همیشه رفت. مادر تکانی به خود
داد، سر چرخاندم و با دلهره به قیافه

رنجورش خیره شدم. ناگهان سر و صدای حیاط باعث
شد از چهارچوب پنجره آویزان شوم. منیر
می خواست سینی چای را بچرخاند، اما یکباره عمه
میمنت از روی تخت پرید و به سمتش
یورش برد. صدای کلفتش را شنیدم:
بده من -

عمه هدایت مجال نداد، به دنبالش از روی تخت پرید:
بده به من سینی رو -

منیر وحشت زده دو قدم عقب رفت. عمه میمنت
سینی را از دستش کشید. نگاهم روی صورت
کبود شده عمه هدایت چرخید، بی مقدمه برگشت
سمت پدر و با دهان کف کرده گفت:
منیر خسته شده... کمکش می کنیم -

عمه میمنت رفت سمت تخت پدر و مادر یدالله. عمه

هدایت با دو قدم بلند به سمتش رفت. مادر

یدالله خودش را عقب کشید و چسبید به شوهرش.

یکباره عمو از جا برخاست و با نگرانی گفت:

بدین من دور می چرخونم-

عمه میمنت سرش را به نشانه نه بالا انداخت و گفت:

کاری نیس- ...

عمه هدایت کنارش ایستاد و گفت:

من هستم-

عمه میمنت با تنه اش کوبید به باسن خواهرش و خم

شد سمت آقا یونس و خندید:

بفرمایید-

قیافه کریه اش با آن خنده ی یک وری، زیادی
وحشتناک شده بود. به آقا یونس خیره شدم که به

آرامی زمزمه کرد:

ممنون نمی خورم-

عمه هدایت یک ور سینی را خم کرد سمت یونس:

بخورید... سرد میشه-

بی اختیار نگاهم سمت پدر کشیده شد، روی لبه ی

تخت خودش را کشید، به دنبال دمپایی

هاش بود. عمه میمنت با غضب گفت:

چایی تازه دمه-

منیر از جمع فاصله گرفت. متوجه ودود شدم که سراپا

ایستاد و دست به کمر خیره شد به عمه

هایش. عمو رفعت سری به نشانه ی تاسف تکان داد.

عمه هدایت دوباره سر سینی را خم کرد

و گفت:

گلو تون خشک میشه -

دستم رفت سمت دهانم ریشه ناخنم را به دندان

گرفتم و کشیدم. صدای مادر را شنیدم:

سر و صدای چیه مهدیه؟... چی شده؟ -

جوابش را ندادم. دلهره امانم را بریده بود. عمه میمنت

خواست دوباره با غضب سینی را عقب

بکشد که عمه هدایت همزمان آن را کشید، دسته ی

سینی از دست عمه میمنت رها شد،

یکباره صدای جیغ مادر یدالله در فضای حیاط پیچید.

همه ی مهمان ها از جا پریدند. مادر یدالله با

پر چادر خودش را باد می زد و یک سره جیغ می کشید "سوختم...."

.....

عمه سلطنت دست برد زیر پیراهن مادر و همانطور که مرهم را روی بدنش می مالید، سری به نشانه ی تاسف تکان داد و خطاب به خواهرانش گفت:
خیلی بد شد... حتمی مادر یدالله بدجوری دستو بالش سوخت که اونجوری جیغ می کشید- ...
ازمون دلخور نشن خوبه...

مادر با شرم و حیا چسبید به دست عمه سلطنت و به آرامی گفت:

خودم می تونم سلطنت جان-

عمه با ملایمت دستش را پس زد:

نکن زن داداش... چون که نداری... بذار خودم انجام
می دم-

سر چرخاند و نگاهش رفت سمت عمه میمنت. لب و
دهانش ترکیده و ورم کرده بود. عمه "نچی"

کرد و دلسوزانه گفت:

دندونت شکست؟-

عمه میمنت خر خر کرد و گیج و گنگ دست برد داخل
دهانش، دندانش را چپ و راست کرد و

یکباره با صدایی که از شدت عربده گرفته بود، نالید:
لق شده-

عمه سلطنت لب هایش را روی هم فشرد و رو به عمه
هدایت کرد:

تو خوبی هدایت؟-

عمه هدایت دست برد سمت شانه ی یک ور شده اش،
سر و صورتش کبود بود، شانه اش را

نمی توانست تکان دهد. دیشب پدر با پاشنه ی پا
کوبیده بود روی شانه اش. حتی برای یک

لحظه صحنه ی کتک خوردنشان از مقابل چشمانم
کنار نمی رفت. چای که روی سر و صورت

مادر یدالله ریخت، پدر دیگر امان نداد. بیچاره منیر
چسبیده بود به دیوار و از ترس تکان نمی خورد.

پدر یدالله و یونس جان کردند تا توانستند عمه هایم را
از زیر دست پدر بیرون بکشند. لب و دهان

عمه میمنت پر از خون بود. کنار پنجره دوباره شا*ش
کرده بودم توی شلوارم. مادر می خواست

نیم خیز شود و نمی توانست، مرضیه هراسان از خواب
بیدار شده بود و گریه می کرد. خانجون
هم یک نفس تکرار می کرد "دعوا شده". چقدر دلم
می خواست پاشنه ی پای پدر کوبیده می
شد به دهان خانجون. وسط آن هاگیر و واگیر که یدالله
و عمه سلطنت هم رفته بودند برای
میانجیگری، نگاهم رفت پی یونس که سمت منیر رفت
و یک لیوان آب دستش داد. منیر انگار جن
دیده باشد، بدون اینکه لیوان را از یونس بگیرد، پر
چادرش را پیچید به خودش و فرار کرد داخل
هشتی. صدای عمه هدایت افکارم را پراند:
من فرار می کنم سلطنت... بین کی بهت گفتم-

یکباره همه ی نگاه ها چرخید سمت عمه هدایت. چانه
ی کبودش می لرزید. یک لحظه ی همه
ی بدی هایش را از یاد بردم. زیادی مظلوم و بدبخت
شده بود. درست مثل مادرم که بعدها
فهمیدم هیچ وقت خیری از زندگی با پدرم ندید. عمه
سلطنت به تندی پیراهن مادر را روی ران
هایش کشید و همانطور که با دستمال کهنه ای دستش
را پاک می کرد، به تندی گفت:
دوباره این حرفو نزنیا... خان داداش بفهمه - ...
عمه هدایت دستش را بالا برد، صورت پف کرده اش را
چین داد، انگار درد شانه امانش را بریده
بود. عمه سلطنت دیگر حرفش را ادامه نداد. عمه
هدایت نفس عمیق کشید:

وقتی فرار کنم دیگه خان داداشی نیست تا بخواد
دوباره بیاد سراغ من -

عمه سلطنت باز هم "نچی" کرد و زیر لب گفت لا اله
الا الله. عمه میمنت طاقت نیاورد و رو به او

براق شد:

به خاطر مادر یدالله ناراحتی؟... دیشب تو هشتی
کارشو نیمه گذاشت، نه؟... می ترسی دیگه -

نخواد..

دستش را بالا برد و با انگشت شست به انگشت اشاره
چسبید:

به قد بند - ...

عمه سلطنت مثل فنر از جا پرید:

حیا کنید... منو یدالله... ما حتی - ...

انگار شرم و حیا مانع از این شد که حرفش را ادامه دهد. اما من چیزهایی فهمیده بودم. می

دانستم عمه سلطنت و یدالله فقط دست همدیگر را گرفته بودند. فقط نمی فهمیدم بیشتر از

دست گرفتن دیگر چه بود. متوجه مادر شدم که چسبید به پیراهن عمه سلطنت و با صدای

لرزانی گفت:

چیزی نگو سلطنت جان-

عمه پلک چشمانش را روی هم فشرد و نفس عمیق

کشید. عمه میمنت دوباره دست برد داخل

دهانش و دندان لق شده اش را چپ و راست کرد. عمه

هدایت هم تکیه داد به دیوار. خانجون زیر

کرسی به همراه مرضیه به خواب رفته بود. در اطاق باز شد و منیر با سینی چای وارد شد.

سینی را گذاشت کف زمین و کنار دیوار ایستاد و رو به عمه سلطنت گفت:

چیزی بیارم خانوم جون؟-

عمه نگاه خسته اش را به صورت زیبای منیر دوخت:

دم غروبی برو دنبال ملی قابله... نمی دونم این بچه چرا اینقدر شا*ش می کنه توی تومانش-

منیر نگاه رقت آمیزش را به من دوخت. با اضطراب انتهای پیراهنم را کشیدم. عمه هدایت بینی

اش را پر صدا بالا کشید و گفت:

همشون از کمر به پایین فلجن... آخ- ...

با دست آزادش شانه اش را فشرد و سرش را چسباند
به دیوار. منیر به آرامی رفت سمت مادرم
و کنارش نشست و لب زیرینش را گاز گرفت. عمه
سلطنت رو به منیر کرد:

یه ذره شونه هاشو ماساژ بده منیر خانوم -
عمه میمنت ادای عمه سلطنت را در آورد:
منیر خانوم -

یکباره دستش را به کمر زد:

دیشب مرد عذب بهت آب داد... چه وردی خونده
بودی که تو اون جهنم خدا یاد قلب تو افتاد؟ -

منیر جوابش را نداد و با نگرانی چسبید به شانه های
مادر. عمه سلطنت در اطاق خانجون را باز

کرد و وارد راهرو شد. از چا بلند شدم و به دنبالش
رفتم، یکباره با شنیدن صدای پدر هر دو وسط
راهرو ایستادیم:

حلیمه؟... کجایی زن؟... بیا ببینم-

عمه سلطنت با عجله راه رفته را برگشت و خودش را
پرت کرد داخل اطاق خانجون. به دنبالش
دویدم. مادر نیم خیز شده بود و خودش را روی زمین
می کشید. پدر نعره زد:

حلیمه... تو اطاعت چرا نیستی؟-

عمه میمنت و عمه هدایت چسبیدند تنگ یکدیگر و
بر خلاف روزهای قبل از ترس صدایشان در
نمی آمد. عمه سلطنت خم شد و چسبید به شانه ی
مادر:

بلند نشو- ...

مادر به گریه افتاد:

کتک می زنه... باید برم-

منیر دستانش را در هم گره کرده بود و هاج و واج زل

زده بود به مادر بیچاره ام. مرضیه از خواب

پرید و بی مقدمه به گریه افتاد. منیر با اشاره عمه

سلطنت رفت سمت مرضیه و او را در آغوش

گرفت. پدر دوباره فریاد زد:

حلیمه... کجا موندی با تن لشت؟-

مادر کف دستش را به زمین زد و تلاش کرد بلند شود.

عمه سلطنت مانع شد:

نمی تونی بری... حلیمه حرف منو گوش کن-

مادر با گریه گفت:

می ترسم ازش -

چشمان هراسانم را در کاسه چرخاندم. در اطاق در

بسته پدر و مادر چه اتفاقی می افتاد که

مادر دو روز بود نمی توانست برود مستراب و عمه

تلاش می کرد مانع از رفتنش شود. صدای

گریه ی مرضیه روان همه را به هم ریخته بود. عمه

میمنت با حرص گفت:

خفش کن دیگه -

منیر دستی به صورت مرضیه کشید و تلاش کرد

آرامش کند. صدای فریاد پدر نزدیک تر شده بود.

عمه مادر را رها کرد و چرخید سمت خواهرانش:

یه فکری کنید... بخدا می میره -

عمه هدایت شانه بالا انداخت. عمه مستاصل دور
خودش چرخید. یکباره پرید سمت مادرش که
بی خبر زیر کرسی خوابیده بود، چسبید به شانه
هایش و تکانش داد:

خانجون... ارواح خاک آقا جون پاشو... یه کاری کن...
خان داداش می خواد بره سراغ حلیمه-

خانجون چشمانش را گشود و خیره شد به سقف. مادر
کشان کشان خودش را به در اطاق
رساند و با گریه گفت:

آقا شوکت... دارم میام... چشم... اومدم-

عمه سلطنت به گریه افتاد:

خانجون... تو رو خدا... برو قسمش بده به روح آقاجون

خانجون خلطش را جمع کرد و قورت داد:

آقا جونت مرده... شبا کتکم می زد-

عمه سلطنت بی حس و حال ولو شد کنار مادرش و از

پشت سر خیره شد به مادر که با

بیچارگی خودش را روی زمین می کشید. کف دستش

را گذاشت روی دهانش، صدای دو رگه

اش را شنیدم:

امام رضا... امام هشتم... تو رو به بزرگیت... تو رو به

غریبیت قسم... ضامن شو... امام رضا-

با چشمان گشاد شده زل زدم به دهان عمه. باید

دوباره امام رضا را صدا می کردم. امام رضا

همان کسی بود که نمی گذاشت زن ها کتک بخورند.

مادر رسید به انتهای راهرو و خواست وارد

هشتی شود. عمه زار زد:

بخدا دووم نمیاره - ...

صدای گریه اش با صدای گریه مرضیه در آمیخت.

یکباره چند ضربه به در چوبی حیاط خورد و

صدای عمو رفعت به گوشمان رسید:

صابخونه... یالله... خان داداش... هستین؟... مهمون

داریم - ...

عمه خیز برداشت و رفت سمت پنجره. من هم به

بدنالش دویدم و سرک کشیدم. در حیاط باز

شد و عمو رفعت و وهاب وارد حیاط شدند. وهاب

سرش را فرو برده بود لای گردن نحیفش و به

کاشی های حیاط نگاه می کرد. صدای گریان عمه

سلطنت را شنیدم:

یا امام رضا ممنونم... امام رضا کنیزتم - ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که زن جوان و شیک

پوشی که کلاه مشکی بزرگی به سر داشت،

به دنبالش وارد حیاط شد. روی کلاهش پرهای سیاهی

به چشم می خورد، کت و دامن صورتی

به تن داشت و دستکش های مشکی اش توی چشم

بود. کفش های پاشنه دارش قدش را

بلندتر از چیزی که بود نشان می داد. با غرور سرش را

بالا گرفته بود و با طمانینه قدم بر می

داشت. متوجه عمو رفعت شدم که دست برد سمت

شانه ی وهاب و مانع از حرکتش شد. او را

عقب کشید و کمی خم شد و رو به زن شیک پوش

کرد:

بفرمایید بلور خانوم... قدم رنجه فرمودین -

زن جوان که حالا می دانستم اسمش بلور خانم است،

با عشوه لبخند زد و سری تکان داد و از

کنار عمو رفعت گذشت. عمو قد راست کرد و نفس

عمیق کشید و چشمانش را بست و لبخند

پت و پهنی روی لبش نشست، چشمانش را گشود و

دستی به موهایش کشید و بی توجه به

وهاب به دنبال بلور خانم به راه افتاد. عمه سلطنت از

پنجره فاصله گرفت و با عجله داخل راهرو

دوید. زل زده بودم به وهاب. چرخید و متوجه من شد،

با دیدنم چهره اش از هم گشوده شد و به

رویم خندید، نفسم را از سر راحتی بیرون فرستادم و

من هم به او لبخند زدم.

.....

پدر و عمو ایستاده بودند داخل هشتی و پچ پچ می کردند. عمه سلطنت و منیر روی ایوان همراه با بلور خانوم ایستاده بودند. وهاب آمده بود داخل راهروی منتهی به اطاق خانجون، چسبیده بود به دستم و هر دو فالگوش مانده بودم. صدای عصبی پدر را شنیدم:

یعنی چی رفعت؟.... این زنه رو آوردی خونه ی من واسه چی؟-

از لای در، عمو رفعت را دیدم که نیشخند زد:
خوشگل و امروزی نیست خان داداش؟... بخدا مردیم از بس تو کوچه خیابون چادر چاقچوری-
دیدیم... رضا شاه کشف حجاب کرد بازم...

پدر حرفش را برید:

جواب منو بده-

عمو رفعت نفس عمیق کشید:

الوعده وفا... قرار شد پسرم توی خونه ی تو درس
بخونه- ...

چشمکی زد و ادامه داد:

زینب رو که میشناسی... میگه بلور خانوم چرا اینقدر
تو چشمه-

دستانش را به هم مالید:

رفته فرنگ... مته ما که نیست تو عمرمون فقط رشتو
انزلی رو دیدیم-

خواستم خودم را خم کنم تا قیافه ی پدرم را بهتر
بینم، که یکباره وهاب دستش را دراز کرد و

موهایم را فرستاد پشت گوشم. چرخیدم سمتش،
خیره شد بود به چتری موهایم، زمزمه کرد:
درس دوس داری مهدیه؟-

جوابش را ندادم، فکرم مانده بود پیش عمورفعت و
پدر. وهاب با انگشت فرق سرم را لمس کرد:
تو باشی دیگه از خانوم معلم خجالت نمی کشم-
لبخند زد:

ازم ناراحت شدی دیشب توپو نیاوردم؟-
دستش را روی شانه ام گذاشت:
ترسیدم بخدا-

خواستم بگویم از دستش ناراحت نیستم، تقصیر او
نبود که ودود بدجنس بود، یکباره صدای پدر را
شنیدم:

بیخود... بفرست بچه رو مکتب خونه -

چرخیدم و دوباره از لای در سرک کشیدم، عمو رفعت

انگار بادش خوابیده بود. هر دو دستش را

فرستاد داخل جیب شلوارش و با اخم های در هم

گفت:

دیشب مادر یدالله واسطه شده بود -

پدر چشمانش را درشت کرد و رو به او براق شد:

حوب که چی؟ -

عمو رفعت شانه بالا انداخت:

چایی دستو بالشو بد سوزوند... بعدش بخوای حرفشم

زمین بندازی -

با بدجنسی نیشخند زد:

خیلی بد میشه خان داداش -

پدر دستی به سبیل های پرپشتش کشید و صدایش
بالا رفت:

خوب بد بشه... من به کسی باج نمی دم... بچه می
ترسونی رفعت؟-

عمو رفعت دستی به موهایش کشید و سرشانه اش را
تکاند:

خوب حتمی دل چرکین شده... بعد کارگاه چوب بری
چی؟... آقا یونس چی؟-

پدر سکوت کرد و سبیل هایش را جوید. عمو رفعت
لبخند دندان نمایی زد:

تازه شنیدم یونس از کلفتت خوشش اومده... به مادر
یدالله گفته شوهر داره یا نه؟-

پدر ابرو در هم کشید:

از دختر اسدالله خوشش اومده؟-

وهاب دستم را محکم فشرد و من یک لحظه حواسم رفت پی او و بقیه حرف های پدر را نشنیدم.

به رویم خندید. پسرعموی دوست داشتنی ام بود.

مهربان بود و کم حرف. هیچ وقت اذیتم نمی

کرد. اصلا در دنیا سه نفر را خیلی دوست داشتم، نه

خوب که نگاه می کردم چهار نفر را دوست

داشتم. عزیز و عمه سلطنت و وهاب و مرضیه. عمه

میمنت و عمه هدایت را دوست نداشتم، از

خانجون و خلط هایش بدم می آمد، از پدر وحشت

داشتم. صدای عمو رفعت باعث شد چشم از

وهاب بگیرم:

بذار بلور خانوم به بچه ها درس بده... دهن زینبم بسته
بشه... خودم هر روز میام دنبال وهاب- ...

تو هم به پدر یدالله بگو واسه خاطر گل روی زنت
راضی شدم... بذار گند دیروزم جم شه

یکباره خندید:

کفلتتم بده به یونس دیگه نور علی نور- ...

ناگهان کسی پشت سرم محکم کوبید روی دستش،
من و وهاب وحشت زده سر چرخانیدم.

عمه هدایت و عمه میمنت با چشمان وغ زده پشت
سرمان ایستاده بودند. وهاب با نگرانی

دستم را رها کرد و قدمی به عقب برداشت و با تته پته
گفت:

س...سلام-

عمه میمنت بی توجه به وهاب، خر خر کرد:

مرد عذب عاشق منیر کلفتی شده؟... ای خاک بر سر

من... ای خاک دو عالم بر سر من-

با هر دو دست کوبید به سرش. یک نفس غر می زد، به

سختی تلاش می کرد صدایش را پایین

نگه دارد. عمه هدایت همانطور که با یک دست

چسبیده بود به شانه اش، با نفرت گفت:

به جای تو سر زدن باید فکر چاره باشیم-

عمه میمنت تشر زد:

چه چاره ای... دختره عوض کلفتی واسه مرد عذب

اطوار اومده-

دستی به بینی ام کشیدم. یکباره دلم ماند پیش منیر.

عمه هایم وقتی دو نفری نقشه می

کشیدند حتما بلای آسمانی نازل می شد. صدای پدر از
هشتی به گوشم رسید:
مهدیه... دختر... کجایی؟-

عمه هدایت و عمه میمنت با عجله پریدند داخل اطاق
خانجون. در هشتی را گشودم و با نگرانی
وارد آن شدم. وهاب هم به دنبالم آمد و عقب تر از من
ایستاد. زیر چشمی به عمو رفعت نگاه
کردم که در هشتی که منتهی به ایوان می شد را
گشود، بلور خانوم با گردن افراشته وارد شد.
منیر و عمه سلطنت به دنبالش آمدند. عمو رفعت
خیره شده بود به بلور خانوم و پلک نمی زد.
بلور خانوم چشم چرخاند دور تا دور هشتی. نگاهش از
روی پشتی های قرمز رنگ و صندوقچه ی

چوبی کنج دیوار گذشت، به چهارپایه های چیده شده
کنار دیوار خیره شد که مادر روی هر
کدامشان ظرف سفالی گذاشته بود، نیم نگاهی به
دیوار سفید انداخت و وان یکاد را از نظر
گذراند، رسید به من و یک لحظه مکث کرد و به
صورت‌م زل زد. نگاه خیره اش طولانی نشد، چشم
از من گرفت و به پدر چشم دوخت. پدر با اخم رو به
من گفت:

دختر از فردا با وهاب درس می خونی -

عمو حرفش را برید:

از امروز خان داداش -

پدر نفسش را بیرون فرستاد و با طمانینه گفت:

از امروز بخون - ...

بلور خانم لبخند یک وری روی لبش نشست و قری به
سر و گردنش داد:

کجا درس بدم بهشون؟-

پدر سر چرخاند سمت عمو رفعت:

میگم اطاق سلطنتو روزی دو ساعت بدن بهشون-

بلور خانوم چشم غره ای نثار پدر کرد. انگار خوشش

نیامده بود که پدر اصلا او را مخاطب قرار

نمی داد. عمه سلطنت به منیر اشاره کرد. منیر

چادرش را محکم چسبید و از کنار عمو گذشت و

رفت سمت در دوم هشتی. عمو رفعت از پشت سر به

او خیره شد، به پدر نگاه کرد و پوزخند زد.

عقب عقب رفتم و خواستم به دبنال منیر وارد راهرو

شوم که یکباره متوجه عمه هدایت و عمه

میمنت شدند که داخل راهرو چسبیدند به بازوی منیر،
صدای عمه میمنت را شنیدم:

میری میوه و چایی ور می داری می داری تو طبخ می
بری واسه آقا شوکت... فهمیدی؟-

عمه هدایت دنباله ی حرف خواهرش را گرفت:

قلیون هم چاق کن براش ببر... این چادر وا مونده رو
هم بکش عقب بذار قیافه ات معلوم باشه-

خان داداش زهره ترک نشه انگار زن آل اومده توی
خونه...

منیر زبانش بند آمده بود و نمی دانست چه کار کند.

عمه میمنت با حرص منیر را هل داد سمت در هشتی،
منیر با تته پته گفت:

سلطنت خانوم گفتن برم پیش خانوم بزرگ ببینم- ...

عمه هدایت حرفش را برید:

سلطنت گه خورده... همینی که من گفتم بکن-

یکباره سر بلند کرد و نگاهش روی صورت رنگ پریده

ام قفل شد، با مشت کوبید تخت سینه اش

و رو به من گفت:

برو ببینم مارمولک بی حیا... فالگوش موندی؟-

به سرعت در هشتی را بستم و با دلهره سر چرخاندم

سمت بقیه. عمو رفعت در حال

خداحافظی از عمه و پدر بود. با هر کلمه ای که از

دهانش بیرون می آمد، چشمش ثابت می

ماند روی بلور خانوم که مقابل عکس قدیمی از قایق

ماهگیری روی دیوار ایستاده بود. یک

دستش را زده بود به کمرش، برجستگی های بدنش
نمایان بود. از ژستی که گرفته بود خوشم
آمد. یک لحظه بلوای داخل راهرو و کتک کاری های
پدر را از یاد بردم، به تقلید از بلور خانوم
دستم را به کمر زدم و خودم را یک ور کردم. عمو
رفعت با صدای بلند بلور خانوم را مخاطب قرار
داد:

بلور خانوم جون شما جون وهاب و مهدیه... ببخشید
که زحمت بچه ها میوفته روی دوش شما-
بلور خانوم سرش را چرخاند و دست به کمر با لبخند
خیره شد به عمو رفعت. حرکانش برایم
جالب بود. مثل زن های دور و برم نبود. تنها کسی که
بین فک و فامیل کمی سر و زبان داشت

زن عمو زینب بود که بیشتر نیش و کنایه بار دور و اطرافش می کرد. بلور خانوم ولی با لبخند و چشم و ابرو انگار با دیگران حرف می زد. شاید هم می دانست صورت جذاب و دلربایی دارد. اما عمه سلطنت هم زیبا بود، فرشته ی مهربان با چشمان آبی، اما مثل بلور خانوم نبود، لباس های ساده می پوشید، تازه دست به کمر و از نیمرخ به کسی خیره نمی شد. عمو رفعت سرش را خم کرد:

با اجازه-

بلور خانم لبخند زد و سرش را به آرامی خم کرد. نیشم باز شد، من هم به تقلید از او همانطور

دست به کمر سری خم کردم، پدر با ابروهای درهم

گره خورده بدون اینکه نیم نگاهی به بلور

خانوم بیندازد به دنبال عمو رفعت وارد ایوان شد و در

را با غضب کوبید. عمه سلطنت با دست

های درهم گره شده به سمت بلور خانوم رفت و گفت:

بلور خانوم الان اطاقمو آماده می کنم تشریف بیارید ...

-

بلور خانوم با لبخند پلک زد و دوباره چرخید سمت

تابلوی روی دیوار. عمه سلطنت سری تکان داد

و به سمت در منتهی به راهرو آمد. چشمانم را به

آرامی باز و بسته کردم، یکباره وهاب به

سمتم خم شد و پچ پچ کرد:

چرا ادای بلور خانومو در میاری؟-

دستپاچه شدم و دستم را از روی کمرم برداشتم:

نه... من اداشو در نیاوردم-

وهاب خندید و ابرو بالا انداخت:

خودم دیدم... ازش خوشت اومده-

لب زیرینم را جلو فرستادم. عمه از مقابلم گذشت و

خواست در هشتی را باز کند که در زودتر باز

شد و منیر با ظرف میوه وارد هشتی شد. عمه سراپای

منیر را از نظر گذراند. چادرش را عقب

فرستاده بود و موهای مشکی از فرق سر او شده اش

در معرض تماشا بود. عمه سلطنت با

گیجی گفت:

کجا میری منیر خانوم؟!... آقا رفعت رفت-

صدای خر خر عمه میمنت از راهرو به گوش رسی:

می بره واسه خان داداش... تو فضولی نکن-

عمه لبش را گاز گرفت و نیم نگاهی به بلور خانم

انداخت. عمه هدایت تشر زد:

ببر براش تو حیاط بذار رو تخت-

منیر زیر لب به آرامی گفت "چشم" و رفت سمت در

وسط هشتی و وارد ایوان شد. عمه بی

حواس روی دستش کوبید و وارد راهرو شد. صدای پچ

پچ عمه هایم را شنیدم. بلور خانوم از

تابلوی دیوار فاصله گرفت و سمت ظرف سفالی روی

چهار پایه رفت و دستی به آن کشید و

انگشتانش را به هم مالید. دو قدم به سمتش رفتم.

نگاهم روی رخت و لباسش چرخید. به

خودم خیره شدم، لباس هایم شبیه او نبود. اصلا لباس
هیچ کس شبیه او نبود. عمه سلطنت

هم مثل او لباس نمی پوشید. بلور خانم یکباره مرا
مخاطب قرار داد:

از این ظرفو ظروف تو خونتون زیاد دارین؟-

آب دهانم را قورت دادم. مرا مخاطب قرار داده بود. ته
دلش مالش رفت. حس بزرگ بودن به من

دست داد. سر چرخاندم و به وهاب نگاه کردم. با دو

قدم بلند خودش را به من رساند و دستم را

در دست گرفت. بلور خانم مقابل ظرف دوم ایستاد و

گفت:

نگفتی-

وهاب دستم را فشرد، زمزمه کردم:

آره- ...

بلور خانم به سمتم چرخید. خیره شد به چشمانم، به لب های سرخش زل زدم. مادر بعضی

وقت ها خمیر قرمزی به لبش می مالید، پدر که وارد اتاقش می شد و بعد می رفت، قرمزی

روی لب های مادر نبود. چقدر دوست داشتم باز هم خمیر قرمز را روی لبش بمالد و من ساعت

ها نگاهش کنم. حالا همان خمیر قرمز روی لب بلور خانوم بود و او با مهارت می خندید و من

اینبار دوست داشتم همه ی حرکاتم شبیه او باشد.

صدای بلور خانم تکانم داد:

شغل آقاچونت چیه؟-

این پا و آن پا کردم:

نج...نچاره-

رو به وهاب کرد:

بابای تو چی؟-

وهاب سرش را پایین انداخت و رفت پشت سر من.

دستانش می لرزید. برگشتم و به صورتش

خیره شدم. گونه هایش گل انداخته بود. بلور خانوم

پشت چشمی نازک کرد و رفت سمت پنجره

رو به حیاط. پرده ی توری را کنار زد و به حیاط خیره

شد. یکباره لبخند یک وری روی صورتش

نشست، من هم به تقلید از او صورتم را یک وری

کردم. همزمان در هشتی باز شد. عمه

سلطنت بین چهارچوب ایستاد و رو به بلور خانم گفت:

بفرمایید... اطاق آماده شد-

بلور خانوم پرده را رها کرد و خرامان خرامان به سمت
عمه رفت از کنارش گذشت و وارد راهرو

شد. عمه لب زیرینش را باز زبان تر کرد و رفت سمت
پنجره. خواستم دست وهاب را رها کنم، اما

وهاب اجازه نداد، پچ پچ کردم:

می خوام حیاطو ببینم-

دستش را شل کرد، به سمت پنجره دویدم، به دنبالم
آمد، داخل حیاط سرک کشیدم. منیر خم

شده بود مقابل تخت کنار حوض و طرف میوه را مقابل
پدر می گذاشت که چهار زانو نشسته بود

روی تخت و به درختچه های باغچه نگاه می کرد. عمه
زیر لب غر زد:

ببین چه آتیشی می سوزونن این دو نفر-

به سمتمان چرخید و آه کشید:

برید تو اطاق من -

.....

بلور خانم دو زانو نشسته بود مقابل من و وهاب. من

هم مثل او دو زانو نشستم. پای چپم خواب

رفته بود و گز گز می کرد اما حاضر نبودم چهار زانو

بنشینم. دستانم را گذاشته بودم روی رانم.

وهاب با یک وجب فاصله کنارم نشسته بود و با

انگشت شست پایش، به ساقم می کوبید.

حواسم را پرت کرده بود، نمی خواستم یک لحظه از

نگاه کردن به بلور خانم جا بمانم. همه ی

وجودم چشم شده بود و خیره شده بودم به او. بلور

خانم دستکش های مشکی اش را از

دستش بیرون کشید و دسته ای از موهایش را پشت
گوشش فرستاد و گفت:

خوب... می خوام درس کلاس اولو بهتون یاد بدم...
درسای ما شبیه مکتب خونه نیست - ...

رو به من سری تکان داد:

درسته مهدیه؟ -

با عجله گفتم:

آهان -

ابروهایش را بالا فرستاد:

آهان درست نیست.. باید بگی بله -

آب دهانم را قورت دادم:

بله -

رو به وهاب کرد:

تو هم متوجه شدی؟-

وهاب دوباره سرش را پایین انداخت و چانه اش را به

سینه چسباند. بلور خانوم صدایش کرد:

وهاب جواب منو ندادی-

وهاب با دست لرزان چسبید به دستم که گذاشته بودم

روی زانو. انگشتانمان در هم قفل شد.

دستم را فشرد، چشم از بلور خانوم گرفتم و به نیمرخ

وهاب خیره شدم. چانه اش می لرزید. دلم

برایش سوخت، خودم را متمایل کردم سمتش:

بگو آره-

بلور خانوم تذکر داد:

بگه چی؟-

پشت سر هم پلک زدم:

بگو... بله-

وهاب تا بناگوش سرخ شد، به زحمت از لای لب هایش

شنیدم:

بله-

بلور خانوم نفسش را بیرون فرستاد:

خوبه-

دوباره هوایی شدم، من هم مثل بلور خانوم نفسم را

بیرون فرستادم و بدنم را شل کردم....

.....

پدر دیس برنج را گرفت سمت بشقابش و نیمی از آن

را داخل بشقابش سرازیر کرد و با بد احمی

گفت:

چه تیاتری در آورده این مرتیکه... سواد به چه دردی
می خوره... نون میشه یا آب؟-

یاد کلاس درسی بلور خانوم افتادم. آی کلاه دار و آی
بی کلاه را یاد گرفته بودم. گفته بود فردا

بهمان یاد می دهد بنویسیم آب. خواسته بود از هر
دومان که با دفتر و قلم فردا منتظرش باشیم.

تازه فهمیده بودم وقتی خمیازه می کشید دستش را
نگه می داشت مقابل دهانش. موقع

عطسه کردن هم پارچه ی سفیدی مقابل بینی اش نگه
می داشت. باید به عمه سلطنت می

گفتم من هم دستمال سفید می خواهم، درست مثل
بلور خانم. تازه چیز دیگری هم فهمیده

بودم، سین*ه هایش سر بالا بود. انگار زیر لباس هایش
چیزی بسته بود دور سین*ه اش. خیلی
دلَم می خواست بدانم چرا مثل مادر و عمه هایم
نیست.

با صدای سرفه ی پدر، از افکارم جدا شدم. خواست
خم شود سمت ظرف قرمه سبزی، عمه
میمنت اشاره زد به منیر که نشسته بود کنار مرضیه،
منیر با بیچارگی به عمه سلطنت خیره
شد. عمه هاج و واج به منیر زل زد. منیر سرش را
پایین انداخت و دستش رفت سمت ظرف قرمه
و با صدای لرزانی گفت:

الان براتون می ریزم آقا-

نگاهم رفت سمت عمه هدایت و عمه میمنت که

موذیانه لبخند زدند. لب ورم کرده عمه میمنت

توی ذوق می زد. پدر آروغ طولانی زد و گفت:

شنیدم دستو بال ننه ی یدالله بد سوخته... واس خاطر

بستن دهن اونا راضی شدم-

عمه سلطنت کوپید روی دستش:

حتمی ازمون دل چرکینه... برم عیادتش خان داداش؟

-

پدر رو ترش کرد:

لازم نکرده... هنوز که نرفتی خونه شوهرت... هر وقت

رفتی سر زندگیت خونه ننه ی شوهرتم-

برو

عمه چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. منیر چند

قاشق از خورش روی برنج پدر ریخت. پدر

دوباره آروغ طولانی زد و گفت:

حلیمه کجاست؟... چه معنی داره دو شبه نمیاد سر

سفره؟-

عمه هدایت غر زد:

تیاترشه-

پدر به تندی سر چرخاند:

تیاتر چی؟-

عمه هدایت از ترس چیزی نگفت. عمه سلطنت به

میان حرفش پرید:

ناخوشه خان داداش... به خاطر بچه-

پدر قاشقی از غذا به دهان گذاشت:

تخم دو زرده که نداشته... قراره بزاد... ننه ی ما ادم
نبود هشت بار حامله شد سه بار بچه-

هاش تلف شدن؟

عمه جوابش را نداد. عمه میمنت زیر لب گفت:

همینو بگو-

پدر یکباره قاشق و چنگال را رها کرد و نیم خیز شد و

نعره کشید:

زن-

عمه سلطنت از جا پرید:

خوابه خان داداش... بخدا حالش خوب نبود-

پدر پوزخند زد:

مگه مرد سر سفره است زن باید بچه تو پستو؟... باز

اگه بچه پسر بود یه چیزی-

دوباره نعره زد:

زن-

خودم را چسباندم به مرضیه. ترس در دلم نشسته بود.

عمه سلطنت وحشت زده گفت:

ملی قابله گفته بچه پسره... گفته مراقب باشید-

پدر همانطور نیم خیز خیره شد به عمه:

پسره؟-

عمه نگاهش را دزدید:

آ... آره... گفته پسره-

پدر انگشت کوچکش را فرو برد داخل گوشش و محکم

تکان داد:

چرا تا الان نگفتی؟... سیاه بازیه؟-

این بار از بن جگر نعره کشید:

زن... بیا پایین بینم-

یکباره حواسم رفت پی عمه میمنت که هول و

دستپاچه رو به منیر گفت:

جون بکن واسه خان داداش پیاز بذار... ظرف قرمه رو

بکش سمتش... خان داداش منیر قلیون-

خوب چاق می کنه... گفتم از تون بپرسه چی دوست

دارین واسه فردا نهار... آبگوشت بار

بذاره؟... حتمی خوشتون میاد

.....

پشت درختچه های فالگوش ایستاده بودم. عمه

سلطنت یک پایش را تکیه داده بود به لبه ی

حوض و با دستش تلمبه می زد. عمه میمنت با دست
های چاقش ظرف ها را می شست و غر

می زد:

زنیکه تن لش نشسته تو اطاق... بونشم اینه که آشو
لاشم - ...

کمر راست کرد و بدنش را کش داد:

کمرم شکست... بمیری زن... تو بخور ما بشوریم-

عمه سلطنت رو به او گفت:

تو به چیزی دست نزن... من خودم می شورم... اینقدر
به اون زن فحش نده-

عمه هدایت با دست سالمش، ظرف های کثیف را

گذاشت لب حوض و رو به عمه میمنت کرد:

بهتر بابا... نقشمون میره جلو-

با چشم و ابرو به پدر اشاره کرد که نشسته بود روی
تخت چوبی و قلیان دود می کرد. منیر هم
سینی چای را گذاشت مقابلش. عمه میمنت به عقب
چرخید و به آن دو خیره شد. برگشت
سمت خواهرش و خندید، دندان های گرم خورده اش
نمایان شد. خرخر کرد:

تو شیطونو درس می دی خواهر-

عمه سلطنت دست از تلمبه زدن کشید و با ناراحتی
گفت:

شیطونو لعنت کنین-

عمه میمنت سینه اش را جلو فرستاد و گفت:

مگه تو خودت نگفتی زن صیغه کنیم واسه خان

داداش؟!... الان چی شده که می خوای رایمونو-

بزنی؟

عمه سلطنت با ترس نگاهی به پدر انداخت و رو به خواهرانش کرد:

من هنوزم میگم زن صیغه کنیم... ولی نه دختر اسدالله
رو... مگه شما نمی دونین خان داداش-

چظوریه... این دختره دووم نمیاره بخدا

دستان خیسش را در هم گره کرد:

یکی باشه به قاعده هم هیکل - ...

مکث کرد، خودم را از پشت درختچه ها جلوتر

کشیدم. عمه سلطنت به آرامی گفت:

شما دو تا-

عمه هدایت رو به او براق شد:

هیکل ما چطوریه؟... اگه خان داداش گور به گوری
شوهرمون می داد صد تا خواهان داشت-

همین هیکل

با دست کوبید به شکم سه طبقه اش. عمه سلطنت

چیزی نگفت. متوجه پدر شدم که از روی

تخت پایین آمد و دمپایی هایش را به پا کرد و رفت

سمت مسترابه ته حیاط. عمه میمنت از

فرصت استفاده کرد و با صدای بلند رو به منیر گفت:

بیا اینجا منیر... بیا کارت دارم-

منیر دستی به چادرش کشید و به سمت عمه هایم

رفت. عمه میمنت غر زد:

شتر سواری دو لا دو لا نمیشه-

منیر مقابل عمه هایم ایستاد. عمه میمنت دست برد
سمت النگوهای پت و پهنش تا یکی از آنها
را از دست چاقش بیرون بکشد. النگو از دستش بیرون
نمی آمد. اشاره زد به عمه هدایت که به
کمکش بیاید. عمه به طرفش رفت و چسبید به
ساعدهش. عمه میمنت رو به منیر گفت:
پدرت چند سر عائله است؟-

منیر از این سوال یکباره جا خورد. عمه هدایت النگو
را کشید، عمه میمنت نعره زد:
یواش ذلیل شده-

رو به منیر گفت:

با تو ام-

منیر به تته پته افتاد:

ده... ده تاییم-

عمه میمنت النگو را بیرون کشید و به سمت منیر
چرخید:

می رسه شکمش هر ده تا رو سیر کنه؟-

منیر سرش را پایین انداخت. عمه هدایت به سمتش
رفت. از همان فاصله می توانستم حالت

نگاهش را ببینم که چطور با نظر خریدار به منیر خیره
شده بود. النگو را مقابل چشمان منیر تکان

داد:

دوست داری ازینا داشته باشی؟... بریزو بیاش داشته
باشی... می خوای؟-

منیر زل زده بود به النگو و پلک هم نمی زد. عمه
سلطنت سری تکان داد:

لا اله الا الله -

عمه میمنت دنباله حرف خواهرش را گرفت:

می خوای پستوی خونه ات پر باشه از مرغو گوشت؟...
ده جون بکن می خوای یا نه؟ -

منیر بدون اینکه چشم از النگو بردارد، لب زد:
بله خانوم جون -

عمه هدایت دست منیر را در دست گرفت و النگو را
فرو برد داخل دست لاغرش:
این مال تو -

منیر از جا پرید:

ای وای... نه خانوم جون... آخه واسه چی؟ -

عمه هدایت خندید:

اگه صیغه خان داداش بشی دیگه حسرت یه لقمه نون
نیستی-

منیر هاج و واج خیره شد به عمه هدایت. چشم از او
گرفت و به عمه سلطنت زل زد. عمه سرش

را پایین انداخت. عمه میمنت دستش را به کمر زد:
چیه؟... نمی خوای؟-

منیر زمزمه کرد:

شوکت خان که زن و بچه دارن-

عمه هدایت دور منیر چرخید:

زنو بچه داشته باشه... پدر خودت مگه دو زنه نبود؟...

پس این ده تا بچه از سور...*خ یه زن-

اومده بیرون؟

منیر لبش را گاز گرفت. عمه هدایت پوزخند زد:

چه شرمو حیا سرش میشه - ...

عمه میمنت دست برد داخل دهانش و دندان لق شده
اش را چپ و راست کرد:

بدبختی خونه ی باباتو می خوام؟ ... صیغش بشی ده تا
ازین طلاها برات می خره -

عمه هدایت خندید:

البت اگه تو رختخواب چموش نباشی -

هر دو خواهر پر صدا خندیدند. منیر النگو را از دستش
بیرون آورد و به آن خیره شد و گفت:

من نون و نمک حلیمه خانومو خوردم... نمی تونم بخدا

-

عمه میمنت خیز برداشت و النگو را از دست منیر

کشید:

خیل خوب... پس همین امروز برو ور دل آقاجونت - ...

منیر به التماس گفت:

خانوم جون بخدا من کمک خرجی پدرمم... خودمم
زیادی ام تو خونش -

عمه هدایت شانه بالا انداخت:

ما واست راهو چاه گذاشتیم -

عمه سلطنت مداخله کرد:

عذابش ندین... گناه داره -

عمه میمنت به سمتش چرخید:

تو حرف نزن... به خان داداش می گیم خودت منیرو
فراری دادیا -

عمه نگاه خسته اش را به خواهرش دوخت. یک لحظه

درماندگی اش را با تمام وجودم حس

کردم. عمه مرا یاد وهاب انداخت وقتی ودود اذیتش می کرد و نمی توانست جوابش را بدهد.

عمه میمنت رو به منیر کرد:

چی شد؟... فکراتو بکن تا هم صد تا ازین النگوها

نصیبت بشه هم شکم خونوات سیر بشه -

عمه هدایت دستی به زگیل زیر چشمش کشید:

خان داداش هم با من... می گیم حلیمه تخم دو زرده

اش پسره... ملی قابله گفت نره تو -

رختخوابش که کاکل زریش س ق ط میشه

رو به عمه سلطنت گفت:

خوب حرفی انداختی وسط... تخم دو زرده ی حلیمه

پسره... ارواح شکمش -

دو خواهر دوباره قهقهه زدند. عمه سلطنت دستش را گذاشت روی تلبه و آه کشید.

.....

مادر دستش را به دیوار گرفته بود و با احتیاط قدم بر می داشت. مرضیه با نگرانی چسبیده بود

به پیراهن بلندش. من هم پشت سرشان می رفتم. عمه سلطنت مقابل مادر عقب عقب می

رفت و یک نفس حرف می زد:

حلیمه... کجا داری می ری با این حال خرابت؟... برو بخواب زیر کرسی... گوش می دی به حرف-

من زن؟

لب های بی رنگ مادر می لرزید، یکباره سر جایش ایستاد و با دلخوری به عمه گفت:

زیر گوشم دارن هوو میارن سرم... چیزی نگم؟... کاری
نکنم؟-

عمه با درماندگی به مادر خیره شد. مادر با پشت دست
به چشمان اشکی اش کشید:

برم به دختر اسدالله بگم پدرت خوب مادرت خوب...
می خوای بیای خونه خرابم کنی که به نونو-
نوا برسی؟...

یکباره بغضش ترکید:

النگوی میمنت دستشه... نه فکر کنی واسه خاطر طلا
دلهم آشوبه ها... ولی می دونم دارن-
دون می پاشن...

بعد از گفتن این حرف دوباره به آرامی به راه افتاد.
عمه سلطنت راهش را سد کرد:

حلیمه نمی تونی کاری کنی... انگار خان داداشم بدش
نیومده... از دست منم کاری بر نمیاد- ...

مادر چسبید به بازوی عمه و خواست به آرامی او را
پس بزند، اما عمه سلطنت با سماجت سر

جایش ایستاد و گفت:

حلیمه... موقتی... بچه به دنیا بیاد ردش می کنیم بره-

مادر پشت دستش را چسباند به دهانش تا صدای هق
هقش بلند نشود. عمه سلطنت با هر دو

دست به بازوهایش چسبید و تکانش داد:

نمی دارم جای تو رو بگیره... نمی دارم اذیتت کنه... تو
به فکر سلامتیت باش-

مادر شانه اش را چسباند به دیوار اطاق. مرضیه سرش
را فرو برده بود داخل پیراهن مادر و گریه

می کرد. ناخنم را به دندان بردم و جویدم. فهمیده
بودم وقتی زنی بخواهد با مردی که زن و بچه
دارد ازدواج کند، همیشه باید ترسید. امکان داشت زن
اول را اذیت کند. یعنی هووها اینقدر قدرت
داشتند؟ درست مثل پدر؟ برای همین بود که عمه و
مادر اینطور بی پشت و پناه وسط اطاق
مادر، حق می زدند؟

.....

بلور خانم دفتر مشقم را با دقت از نظر گذراند و گفت:
خوبه... کلمه ها رو دقیق می نویسی... پیشرفت خوبه

-

لبخند پت و پهنی روی لبم نشست. وقتی بلور خانوم
از من تعریف می کرد دنیا به کامم بود.

دفتر مرا بست و دفتر وهاب را روی میز چوبی کشید
سمت خودش. وهاب خودش را خم کرد
سمت من و زمزمه کرد:

مهدیه... مامانم دیشب به بابام می گفت عمو شوکت
می خواد تشت فرش کنه... تو می دونی -
یعنی چی؟

همانطور که نگاهم روی بلور خانوم ثابت مانده بود
زمزمه کردم:

تشت فرش چیه؟... فرشای ما رو منیر خانوم می
شوره... قبلیا رو فاطمه خانوم می شست -
بلور خانوم سر بلند کرد و به هر دو نفرمان خیره شد.
لب هایم را روی هم فشردم. فلور خانوم
دوباره سرش را پایین انداخت. وهاب پچ پچ کرد:

مامانم گفت شلوار عمو دو تا شده... بعدش به بابام

گفت اگه ببینم تو هم تو تشت فرش کردی -

بچه هامو ور می دارم میرم

یکباره بلور خانوم سر بلند کرد و خیره شد به وهاب.

وهاب سرش را پایین انداخت. بلور خانم

شمرده شمرده گفت:

چی بهش گفتی وهاب؟ -

وهاب جوابش را نداد. بلور خانم دفتر وهاب را بست و

نفس عمیق کشید:

سوال پرسیدم ازت منتظر جوابم -

دستم رفت سمت دهانم تا ناخنم را بجوم. بلور خانم

نگاه تندی به من انداخت:

یک دختر خانوم هیچ وقت ناخن نمی خوره - ...

به سرعت دستم را پایین آوردم. پس دیگر ناخن
خوردنی در کار نبود. دخترها نباید ناخنشان را
می جویدند. اگر می خواستم شبیه بلور خانم باشم
باید ناخن خوردن را می گذاشتم کنار.

صدای لرزان وهاب را شنیدم:

به مهدیه گفتم ... بابام گفته عمو شوکت می خواد
تشت فرش کنه... مادرم دیشب... دیشب -

گفت عموم دو تا شلوار داره

یک تای ابروی بلور خانم بالا رفت. پوزخندی کنج
لبش جا خوش کرد، روی بالش زیر باسنش جا به

جا شد و با بی خیالی گفت:

تجدید فرارش... یعنی زن دوم - ...

آب دهانم را قورت دادم. خودم هم فهمیده بودم پدر
می خواهد زن دوم بگیرد. فکری در سرم چرخ
خورد. یاد عجز و ناله های مادر افتادم. می گفت زن
دوم که بیاید همگی به خاک سیاه می
نشینیم. با احتیاط پرسیدم:

زن دوم بدجنسه بلور خانوم؟-

بلور خانوم لبان سرخش را غنچه کرد. دوباره خیره
شدم به لبانش. دیروز عمه هدایت بعد از رفتن
بلور خانوم، با حرص گفته بود بلور خانوم هر *جایی
است، چون سرخاب سفیداب می کند. هر
چه فکر کردم نفهمیدم هر *جایی یعنی چه. شاید
منظورش این بود که همه جا می رود. خوب

بلور خانم رفته بود فرنگ. وهاب گفته بود رفته
فرانسه. پرسیده بودم "فرانسه کجاست". وهاب در
جوابم گفته بود "پدرم گفته یک جای دور و قشنگ".
من هم دلم می خواست آن جای دور و
قشنگ را ببینم، وهاب گفته بود بزرگ که شد مرا می
برد به جای دور و قشنگ.

صدای بلور خانم تکانم داد:

به نظر من زن دوم زبله... بدجنس نیس... وقتی می
تونه سر یه مرد زن دارو پولدارو شیره بماله-

پس حسابی اینجاش کار می کنه

با انگشت اشاره به پیشانی اش کوبید و ادامه داد:

خیل خوب... امروز می خوام به شما یاد بدم بنویسید

"بار-"

خم شد سمت کیف بزرگ و مشکی اش و دستش را
فرو برد داخل آن. وهاب زیرچشمی به من
نگاه کرد و خودش را به سمتم کشید و زمزمه کرد:
من تشت فرش نمی کنم هیچ وقت... مته عمو شوکت-
گیج و گنگ به صورتش خیره شدم، لبخند زد:
من یه دونه زن دوست دارم...مته تو موهاش طلایی
باشه-

یکباره لبخند زد و دندان های ردیفش را دیدم. فکرم
مانده بود پیش حرف بلور خانم. گفته بود زن
دوم خیلی زبر و زنگ است. پس مادر اشتباه می کرد
که می گفت زدن دوم ترسناک است. بلور
خانم بهتر از مادر می دانست، بلور خانم رفته بود
فراسنه، رفته بودم جای دور و قشنگ. اما مادر

یکی دوبار رفته بود رشت و رفته بود امام زاده هاشم
برای زیارت. هیچ کدامشان جای دور و

قشنگی نبودند. پس به غیر از "آی کلاه دار و بی

کلاه" از بلور خانم یاد گرفته بودم که زن دوم

پیشانی اش خوب کار می کند و مورد احترام زن هایی

مثل بلور خانوم است. من هم دوست

داشتم مثل بلور خانوم باشم. مثل او لباس هایم

قشنگ باشد و رفتارم خانمانه. اصلا اینقدر قدرت

بلور خانم زیاد بود که وقتی عمو رفعت او را می دید

دست و پایش را گم می کرد. تازه زن عمو

زینب هم مقابل او حرفی برای گفتن نداشت و فقط می

گفت "ایش". چشم از صورت خندان

وهاب گرفتم که زل زده بود به چشمانم و دفترم را از
روی میز چوبی برداشتم.

.....

عمه سلطنت جاروی خیس را فرو برد داخل حوض آب
و بیرون آود و چند بار آن را تکاند. خم شد و
شروع به جارو زدن حیاط کرد. خاک انداز در دستم
بود و به دنبالش می رفتم. مرضیه هم کنارم
بود. عمه میمنت و عمه هدایت به همراه منیر رفته
بودند بازار برای خرید. قرار بود یکی دو روز
دیگر عاقد برای خواندن صیغه به خانه مان بیاید. مادر
زانوی غم بغل کرده بود. عمه سلطنت هم
چیزی نمی گفت و کم حرف شده بود. خانجون هم که
بود و نبود هیچ چیز برایش اهمیتی

نداشت.

چند ضربه به در حیاط خورد. عمه قد راست کرد، جارو را به دست من داد و رفت سمت چادر

گلدارش که روی بند رخت آویزان بود و آن را به سر کرد و رفت طرف در حیاط. خاک انداز و جارو را

به دست مرضیه دادم و به دنبال عمه دویدم. عمه در را گشود، با دیدن یدالله پشت در خانه لبخند

زدم. عمه سرش را پایین انداخت و به آرامی سلام

کرد. یدالله متوجه من نشد، چشم دوخته بود

به عمه. نیم نگاهی به دور و بر کوچه انداخت و رو به

عمه گفت:

خوبی سلطنت جان؟-

عمه سرش را تکان داد. یدالله دوباره نیم نگاهی به
کوچه انداخت و گفت:

زودی می رم... می ترسم شوکت خان سر برسه...

خواستم هم دیداری تازه کنم... هم بپرسم-

راسته شوکت خان تجدید فراش می کنه؟

عمه سر بلند کرد و خیره شد به چشمان یدالله. بدالله

کف دستش را به در چوبی چسباند و

فت:

یونس خان... همینی که با شوکت خان شریکه... خاطر

منیرو می خواست انگار... خیلی بد-

میشه اینطوری

عمه به گونه اش چنگ زد:

چی میشه الان؟-

یدالله این پا و آن پا کرد:

به آقام گفته بود در مورد منیر با شوکت خان صحبت
کنه... نمی دونم چی میشه... می ترسم -

حرفی پیش بیاد شراکت بهم بخوره... بعدش بازم باید
بمونیم دور از هم

یکباره دستش را دراز کرد و روی گونه ی عمه
گذاشت:

نکن اینطوری صورت قشنگتو... یدالله بمیره تو اذیت
نشی -

عمه مثل برق گرفته ها عقب پرید و چادرش را روی
سرش جا به جا کرد. دوباره فکرم رفت روی
حرف های بلور خانم. انگار راست می گفت، زن دوم
زیادی زبر و زرنگ بود. مثلاً اگر کسی می

خواست یدالله را از چنگ عمه سلطنت بیرون بکشد
باید از پیشانی اش خیلی استفاده می کرد.

عمه هم قشنگ بود، هم مهربان، هم شوهرش دوستش
داشت. زن دوم می خواست چه کار

کند تا بتواند جایش را بگیرد؟ یکباره نیشگونی از پایم
گرفتم. خدا آن روز را نمی آورد که یدالله

تجدید فرارش کند و عمه سلطنت هوو دار شود، درست
شبهه مادرم که دو روز بود در اطاقش

اشک می ریخت.

.....

اسدالله پدر منیر خانم به همراه مادر منیر که زن کوتاه
و خیلی بود، ایستاده بودند کنار در حیاط.

دستانشان را در هم گره کرده بودند و چانه شان را
چسبانده بودند به سینه. خواهر بزرگ منیر
هم همراهشان آمده بود، خیلی دلش می خواست
بباید داخل خانه اما عمه میمنت بالای
سرشان ایستاده بودند و نمی گذاشت از جایشان تکان
بخورند. خواهر منیر که اسمس نیره بود،
دو سه بار پشت چشمی نازک کرد و گفت "خواهر
عروس است"، عمه میمنت دستش را به کمر
زد و به او توپید که "زن صیغه ای را چه به عروس
نامیدن؟ تخم دو زرده که نکرده، زن دوم شده."
نیره اما انگار هوایی شده بود که زن شوکت خان شدن
یعنی دیگر برای خدا بندگی نکردن. نمی

دانست با یعجوج و معجوج طرف شده. دوباره قدمی
برداشته بود داخل حیاط، یکباره عمه هدایت
سر رسید و با دست های چاقش هلش داد عقب.
پدر و منیر خانم رفته بودند خانه ی آقا برای خواندن
خطبه محرمیت. با رفتنشان مادر مثل ابر بهار
اشک ریخت. خانجون ملچ ملوچ می کرد و می گفت
"شوکت زن صیغه کرده". هر بار این جمله را
بر زبان می آورد و داغ دل مادر تازه می شد. چقدر از
خانجون بیزار بودم که هر جمله ای را چند
بار تکرار می کرد. عمه هدایت به مادر تشر زده بود که
"کنیز اصلا محرم مرد خانه است". بعد
برایش مثال زده بود از حضرت علی که با کنیزهایش
همبستر می شد. معنی حرف هایش را

نمی فهمیدم، کنیزهای حضرت علی چه ربطی به منیر خانم داشت؟

وقتی منیر خانم به خانه آمد، پریدم داخل حیاط تا از

نزدیک ببینمش. پدر گفته بود کمی دیرتر می

آید. پیغام فرستاده بود که عروس را آماده کنند. عمه

هدایت مودیانہ خندیده بود و رفته بود سمت

اطاق مادر و یک دست رختخواب تمیز پهن کرده بود

وسط اطاق. عمه سلطنت با دلخوری گفته

بود "این همه اطاق داخل این خانه است چرا دقیقا

رفته آنجا؟" عمه هدایت در جوابش گفت

"فوضلو بردن جهنم."

منیر را فرستادند داخل اطاق مادر. هر دو خواهر رفتند

داخل حیاط تا مانع از داخل آمدن پدر و مادر

منیر شوند. نیره هر از گاهی با عمه میمنت یکی به دو
می کرد و عمه میمنت حسابی دماغش
را می سوزاند. چند دقیقه ی بعد در چوبی حیاط باز
شد، پدر و مادر منیر خانم به تندی خودشان
را عقب کشیدند، نیره هم دست از لیچارگویی
برداشت. با ورود پدر انگار گرد مرگ به حیاط
پاشیدند، صدا از کسی در نیامد. از فرصت استفاده
کردم و دویدم داخل هشتی تا بروم پیش
مادرم. یکباره با دیدن مادر و منیر خانوم داخل هشتی
جا خوردم. هر کدام یک سوی هشتی
مقابل یکدیگر ایستاده بودند. منیر خانوم چادر سفید
رنگی به سر داشت. سرخاب و سفیداب

صورتش را زیباتر کرده بود. سر چرخاندم و نگاهم
روی صورت شکسته ی مادرم ثابت ماند. یک
دستش به دیوار بود و با شکم برآمده ایستاده بود
مقابل منیر خانوم. عمه سلطنت کنار مادر
ایستاده بود و لام تا کام چیزی نمی گفت. همانطور
بلا تکلیف بینشان ایستاده بودم و نگاهم
بینشان در گردش بود. یکباره منیر خانوم مادر را
مخاطب قرار داد:

حلیمه خانوم... بخدا من چاره نداشتم -

مادر جوابش را نداد. منیر خانوم پر چادرش را مشت
کرد:

آقام نمی تونست شکم خواهر برادرامو سیر کنه -

همزمان صدای زمخت پدر را از حیاط شنیدم:

یه گونی برنج و دو تا کیسه سیب زمینی ببر خونه...

حلبی روغن هم فردا بیا ببر-

صدای عمه میمنت را هم شنیدم:

بفرما خان داداش... منیر تو اطاق منتظر شماست-

مادر پشت دستش را به لبش چسباند. مثانه ام تیر

کشید و ران هایم را به هم چسباندم.

دوست داشتم بروم مستراب، ای کاش وارد هشتی

نمی شدم. حالا با وجود پدر جرات نفس

کشیدن هم نداشتم چه برسد به اینکه بروم برای

تخلیه. صدای لخ لخ کفش پدر به گوشم

رسید. منیر با عجله گفت:

رختخوابو از اطاق شما بردم اطاق بغلی... حلیمه خانوم

روم سیاه-

مادر بینی اش را بالا کشید و به آرامی زمزمه کرد:
روسپاه میشی منیر خانوم-

صدای عمه هدایت را از روی پله ها شنیدم:
بفرما خان داداش... بفرما بالا-

عمه سلطنت دستش را دراز کرد و چسبید به بازوی
مادر و او را کشید داخل راهرو. منیر چادرش
را روی سرش جا به جا کرد و رفت سمت در چپ
هشتی و وارد اطاق مهمان شد و در را بست.
با عجله به دنبال عمه و مادر دویدم. صدای پدر در
فضای هشتی پیچید:

خیل خوب... چیه قشون کشی کردین پشت من تعزیه
راه انداختین... برین دنبال کارتون... نبینم-

کسی از اطاق مهمون اینورتر بیاد... شیر فهم شد؟

عمه و مادر وارد اطاق خانجون شدند. مرضیه نشسته بود زیر کرسی و با تور ماهیگیری که در دست داشت، بازی می کرد. خانجون با دیدن عمه خلطش را جمع کرد و گفت:
زن صیغه ای اومد-

عمه جوابش را نداد. به آرامی مادر را نشانید پشت کرسی و خودش بالای سرش ایستاد. چند ثانیه بعد عمه میمنت و عمه هدایت وارد اطاق شدند. عمه میمنت دستانش را در هم گره کرد و با خوشحالی گفت:

شر منیر کنده شد... به من میگن میمنت نه برگ چغندر-

عمه سلطنت سری به نشانه ی تاسف تکان داد. عمه

هدایت کمر کلفتش را پیچ و تاب داد و

گفت:

مرد عذب دیگه خاطرخواهی یادش می ره-

عمه سلطنت رفت سمت در اطاق و آن را نیمه باز کرد

و با نگرانی گفت:

دلهم شور می زنه-

عمه میمنت یک تای ابرویش را بالا برد:

دلت شور چیو می زنه؟.... منیر بعد از یک سال به

خودش صفا می ده-

عمه سلطنت زیر لب "نچی" کرد و به داخل راهرو

سرک کشید. عمه هدایت به سمت خانجون

رفت و خودش را پرت کرد کنارش و گفت:

خواهره چشم سفید فکر کرده بود حالا که منیر کلفته
صیغه خان داداش شده یعنی دیگه اینا-

هم میان می شینن روی سر ما... بهش گفتم ازین خبرا
نیس اطواری خانوم... گدا گشنه ها

اونور... اعیونی ها اینور

با دستش خط فرضی روی حصیر کشید. عمه میمنت
دهانش را به نشانه ی خمیازه گشود:

اسدالله گدا تا چشمش افتاد به گونی برنج داشت بال
در میاورد- ...

پشتم را چسباندم به دیوار و هر دو دستم را پشت

کمرم گذاشتم. خیره شده بودم به مادر که

سرش را پایین انداخته بود و به شکمش دست می

کشید. صدای عمه میمنت را شنیدم:

واسه خودش فکر نکنه زن دوم شده چه خبره ها...

کارای خونه با خود تن لششه - ...

صدای خانجون را شنیدم:

با خود تن لششه - ...

عمه سلطنت دستگیره در را رها کرد و چرخید سمت

همگی مان. یکباره صدای جیغ منیر بند دلم

را برید. همگی از جا پریدیم. عمه هدایت لب زیرینش

را حلو فرستاد و گفت:

چه مرگشه؟... هنوز نیومده واسه ما سوسه میاد؟-

عمه میمنت با لحن بدی گفت:

نه خواهر... انتظار نداشت یکی بهتر از ما*ل

شوهرشو - ...

صدای التماس منیر که بلند شد، حرفش را قطع کرد.

عمه سلطنت روی دستش کوبید:

دختره رو می کشه... اگه تلف بشه شما دو تا

مقصرین... من گفتم دووم نمیاره-

جیغ منیر تبدیل به عربده شد. دستانم را گذاشتم

روی مثانه ام و این پا و آن پا کردم. عمه هدایت

از روی زمین برخاست و رفت سمت در اطاق و گفت:

به من چه... مگه زورش کرده بودم؟!... لال بود بگه نه

نمی خوام؟!-

صدای گریه ی منیر قلبم را لرزاند. خیره شدم به مادر

که با رنگ پریده زل زده بود به عمه

سلطنت. با صدای ترسیده ای گفت:

من از ته دل نگفتم رو سیاه بشه سلطنت جان... بخدا
از ته دل نبود-

عمه سلطنت جوابش را نداد، در اطاق را باز کرد و وارد
راهرو شد. صدای جیغ و التماس منیر

واضح تر به گوش می رسید:

آقا شوکت... خاک پاتم... آقا دارم می میرم... آقا
کنیزتم... آقا... رحم کن - ...

آب دهانم را قورت دادم و خودم را خم کردم. عمه
سلطنت راه رفته را دوباره برگشت. صورتش

کبود شده بود. در را بست و به آن تکیه زد. نفسش
بالا نمی آمد. عمه میمنت زیر لب گفت:

خودش خواست من که نگفتم انو بلن زن خان داداش

شو-

عمه سلطنت نگاه تندی به او انداخت. یکباره جیغ از

بن جگر منیر باعث شد همگی قبض روح

شویم، همه جا سکوت شد. شا*شم از لای پایم سرازیر

شد...

دست بردم سمت خشت*ک شلوارم و آن را کمی

پایین کشیدم. در دل دعا کردم کسی متوجه

ی من نشود. چند روز پیش بابت شا*شیدن در

شلوارم از عمه هدایت کتک خورده بودم. نمی

خواستم دوباره تکرار شود. اما انگار بی دلیل نگران

بودم، در آن خفقان هیچ کس حواسش به من

نبود. مرضیه به آرامی خودش را سر و ته کرد و سرش

را برد زیر کرسی. پشتم را به دیوار

چسباندم. منتظر بودم تا کسی واکنشی نشان دهد.
عمه سلطنت جراتی به خودش داد و در
اطاق را به آرامی گشود. لرزش هیکلش را از همان
فاصله هم می توانستم ببینم. خواست برود
داخل راهرو اما مادر با صدای لرزانی گفت:
نرو سلطنت جان-

عمه سلطنت انتهای پیراهن گلدارش را مشت کرد. با
صدای دو رگه ای گفت:

خدا ما رو نبخشه... به این بدبخت ظلم کردیم-
پلک زدم و به عمه میمنت خیره شدم که دست برد
داخل دهانش و دندانش را به چپ و راست
چرخاند و زمزمه کرد:

خودش خواست-

عمه همانطور مات و مبهوت بین چهار چوب در
ایستاده بود، یکباره در هشتی باز شد و پدر در
حالی که بازوی منیر را می کشید داخل راهرو شد.

عمه سلطنت هول شد و سکندری خورد و

خواست در اطاق را ببند که پدر نعره زد:

حلیمه... بیا ببینم... کدوم گوری هستی -

عمه عقب عقب رفت سمت مادر. عمه میمنت پرید

کنج اطاق. عمه هدایت پشت به بقیه رو به

دیوار نشست. خانجون ملچ مولوچ کرد:

تیکه پاره شده -

سراپایم لرزید. مادر وحشت زده از جا برخاست. از

دیوار فاصله گرفتم و کمی خودم را خم کردم و

لای در نیمه باز به راهرو زل زدم. منیر روی زمین کشیده می شد. صورتش بر افروخته بود. پیراهن نامرتبی به تنش بود. موهای سرش چسبیده بود به صورتش. پدر او را از بازویش می کشید، وسط راهرو رهاش کرد. منیر مثل کیسه برنج وا رفت و کنار دیوار ولو شد. مادر سلانه سلانه رفت داخل راهرو. عمه سلطنت ناخنش را به دندان گرفته بود. وسط آن جهنم یاد حرف بلور خانوم افتادم که گفته بود خانوم واقعی ناخن نمی جود. عمه مگر خانوم واقعی نبود؟ باید از بلور خانوم می پرسدیم اگر کسی از ترس ناخن بجود ایرادی ندارد؟

حواسم رفت سمت مرضیه که کاملاً رفته بود زیر

کرسی. مادر در را بست اما در دوباره نیمه باز

شد. صدای هراسان عمه میمنت را شنیدم:

نکنه می خواد هر دو تاشونو همزمان - ...

صدای نعره ی پدر بلندتر از صدای او بود:

هر دو تا خوب گوشاتونو باز کنین... زن نگرفتم واسه

من نازو گو*ز بیاد... وقتی گفتم فلان باس -

بگه چشم... گفتم بیسار باس بگه چشم

مادر سرش را فرو برد داخل گردنش و با عجله گفت:

چشم... چشم... گه خوردم -

منیر بدن نیمه جانش را تکان داد و به تقلید از مادر

گفت:

گه... گه خوردم -

پدر فریاد زد:

زن واسه من یعنی فقط - ...

دستش را مقابل صورتش نگه داشت و با دست آزادش

به ترتیب روی انگشتانش کوبید:

بزاد... بشوره... تو رختخواب باشه -

انگشتش را به سمت مادر به نشانه ی تهدید تکان داد:

قابله گفت این نوبه پسره... پسر نبود روزگارت سیاهه

-

رو به در اطاق نعره زد:

سلطنت روزگار تو هم سیاهه که گفتمی بچه پسره -

به سرعت سر چرخاندم و خیره شدم به عمه سلطنت

که دوباره شده بود شبیه فرشته ها.

سفیدی چشمانش سرخ شده بود و آبی چشمانش
بیشتر به چشم می آمد. روزگار فرشته

سیاه بود؟ روزگار مادرم هم؟

زنی که اعصاب شوهرشو تو رختخواب گه کنه به درد
مستراب ته حیاط می خوره-

خودم را بیشتر خم کردم تا مادر و منیر خانم را ببینم.
مادر تند تند سرش را خم کرد:

چشم آقا-

منیر خانوم تلاش کرد روی دو زانو بلند شود اما
نتوانست با صدای نالانی گفت:

چشم-

بین پاهایم از خیسی شاش سوخت. بلور خانم گفته
بود زن دوم خیلی زبر و زرنگ است اما من

فرقی بین مادر و منیر خانم نمی دیدم. هر دو نفر در

برابر پدر می گفتند چشم، هر دو از پدر می

ترسیدند. بلور خانم اشتباه کرده بود؟

پدر کتش را روی شانه جا به جا کرد و دستی به سبیل

هایش کشید و گفت:

تیا تر وای کمرم... وای سرم... وای دلم برای من در

نیارین... ضعیفه برای من ضعیفه است-

یکباره دست به کمر رو به در اطاق نعره زد:

میمنت... بیا بیمنت ضعیفه-

نگاهم رفت پی عمه میمنت که از جا پرید و با هیکل

چاقش مثل فرفره دوید و وارد راهرو شد و

وحشت زده گفت:

بعله... بعله خان داداش؟-

پدر با سر اشاره زد به منیر:

دندونتو بهش نشون بده بینم... همون که زدم
شکستم-

عمه این پا و آن پا کرد، پدر فریاد زد:
نشون بده-

عمه میمنت دهانش را باز کرد و با دستش دندان لق
شده اش را عقب و جلو کرد. پدر رو به منیر
گفت:

دیدی؟... برای من دختر و خواهر و زن توفیری نداره...
سگرمه هام بره تو هم به صغیر و کبیرش-

رحم نمی کنم... اگرم خبر به گوشت رسیده سلطنت
زیاد کتک نمی خوره واسه اینه که

شوهرش باید غیرت داشته باشه که ادبش کنه

با شنیدنی این حرف، به عمه سلطنت نگاه کردم که هر دو دستش را برده بود داخل دهانش و

می جوید. پدر رو به عمه میمنت کرد که همچنان

دستش داخل دهانش بود و با دهان باز خیره

شده بود به منیر و گفت:

جمو جورش کنین... نبنیم دیگه ازین بچه بازیایا-

چرخید و با قدم های بلند داخل هشتی شد. با رفتنش

منیر زیر لب گفت "آخ" و دوباره ولو شد

کنار دیوار. از صورتش درد و مصیبت می بارید. انگار

مسیر طولانی را یک نفس دویده بود. مادر به

سرعت به سمتش رفت و کنارش روی زمین نشست و

گفت:

چی شد منیر خانوم؟-

بغض منیر خانم ترکید و به گریه افتاد:

سلاخی شدم حلیمه خانوم... خدا نصیب گرگ بیابون

نکنه... چه غلطی کردم... چه شکری-

خوردم

عمه میمنت عقب عقب از راهرو داخل اطاق شد و با

غضب گفت:

بری که بر نگردي خان داداش... جلوی اون منیر کلفته

منو سکه یه پول کردی- ...

عمه سلطنت به خودش آمد و دوید داخل راهرو. جایی

که مادر داشت پیراهن منیر را به آرامی

بالا می زد. خواستم دوباره از لای در اطاق سرک

بکشم که یکباره عمه هدایت مقابلم پرید و

چسبید به منج دستم و گفت:

باز تو شا*شیدی تو تومونت بچه؟... الهی خبرت برام
بیاد... تو چرا اینقدر می شا*شی؟ - ...

نجسات خونه رو به کثافت کشید... دیگه نمیشه تو این
خونه نماز خوند و روزه گرفت

با دلهره گفتم:

عمه بخدا نمی خواستم شا*ش کنم... خواستم برم
مستراح ولی از آقا جون ترسیدم -

عمه هدایت تکانم داد:

آقا جونت تلف بشه... تو هم بمیری با اون ننه ی
قح*... ات... با اون منیر کلفته ی بی ریخت -

یکباره به حق افتاد:

من نمی خوام تو این دارالمجانین باشم... من می خوام
برم ازینجا... من یه روزی از اینجا فرار -

می کنم

خودم را پیچ و تاب دادم تا از لا به لای دستانش ازاد شوم. من خودم هم این خانه را دوست

نداشتم. فقط از وقتی وهاب و بلور خانم هر روز به

خانه مان می آمدند، اوضاع خانه برایم قابل

تحمل تر شده بود. بازویم را از دستش بیرون کشیدم

و دویدم داخل راهرو. صدای هق هق منیر

خانم را شنیدم:

خانوم جون... اقا خواسته ی حرومی داشت... نمی

خواستم... ولی نشد... خدا به سر-

شاهده...

عمه سلطنت با چهره ی گرفته به میان حرفش پرید:

بسه منیر خانوم- ...

منیر زار زد:

خانوم جون یعنی هر شب همینجوریه اوضاع منِ خونه
خراب؟-

عجزی که در صدایش بود، مادر را به گریه انداخت...

.....

بلور خانم دیر کرده بود. داخل اطاق عمه سلطنت، کنار

وهاب، با سر فرو افتاده نشسته بودم تا

بیاید. دفتر مشقم روی میز چوبی بود. بلور خانم گفته

بود یک صفحه بنویسیم "بار، دار، کار."

داخل دفتر ریاضی هم باید از یک تا ده می نوشتیم.

تکالیفم به مرتبی دفعات قبلی نبود. اصلا

حواسم سر جایش نبود. همه چیز در خانه ی ما بهم

ریخته بود. قرار بود یدالله به همراه پدرش و

یونس بیایند به خانه مان اما یونس نیامده بود. پدر حسابی کفری شد. پدر یدالله سگرمه هایش در هم بود. عمه سلطنت مدام ناخن می خورد و می کوبید روی دستش.

دست وهاب روی موهایم نشست و یکباره از جا پریدم. وهاب خیره شده بود به چتری موهایم و رویشان دست می کشید. خواستم خودم را عقب بکشم که زمزمه کرد:

مهدیه... دیشب مامان زینبم خیلی ناراحت بود... مته تو... ولی بابا رفعت یه کاری کرد بخنده-

بی حوصله دستش را از روی سرم پس زدم. دلم می خواست بلور خانم زودتر بیاید تا از او

سوالاتم را بپرسم. می خواستم بدانم زن دوم همیشه بدبخت است؟ اصلا چطور می توانستیم

جلوی مردهای بدجنس مثل پدرم را بگیریم تا کتک نخوریم. عمه سلطنت چطور باید می فهمید

یدالله مثل پدرم کتک می زند یا نه؟

وهاب با سماجت گفت:

بهت بگم چی کار کرد؟-

دستی به چشمانم کشیدم:

باشه بگو-

وهاب به عقب چرخید و به در بسته خیره شد. یکباره

سرا پا ایستاد و به سمتم آمد. سرم را به

عقب خم کردم تا چهره اش را بهتر ببینم، هر دو

دستش را گذاشت روی سرم و سرم را به

سمت خودش کشید و فرق سرم را بوسید. صدای
خندانش را شنیدم:

دیگه ناراحت نمیشی... مامان زینبم خوشحال بود...
دیشب یواشکی از لای در دیدم-

با باز شدن ناگهانی در اطاق، هر دو از جا پریدیم. بلور
خانوم ایستاده بود بین در و به هر دو

نفرمان نگاه می کرد. همه ی بدنم از شرم و خجالت گر
گرفت. سرم را پایین انداختم. می

خواستم ناخنم را بجوم اما یادم آمد که این کار
دخترانه نیست. بلور خانوم وارد اطاق شد و در را
بست. با آرامش نشست روی تشکچه ی پشت میز.
کیف بزرگ و سیاهش را کنارش گذاشت.

وهاب همچنان سراپا ایستاده بود و تکان نمی خورد.
بلور خانوم رو به او گفت:

بشین -

وهاب قوز کرده نشست کنارم و دوباره چسبید به
انگشت شست پایم. بلور خانم گلویش را صاف
کرد:

سلام نکردین -

هر دو همزمان گفتیم:

سلام -

بلور خانم دستمالی از کیفش بیرون آورد و گفت:

سلام... داشتن چی کار می کردین؟ -

من و وهاب زیر چشمی به هم خیره شدیم و حرفی

نزدیم. بلور خانم دوباره حرفش را تکرار کرد:

چی کار می کردین؟-

سر بلند کردم و گفتم:

تورو امام هشتم به آقا جونمو عمه هام نگین... کتکمون
می زنن-

بلور خانم سرش را یک وری کرد:

مگه چی کار می کردین که کتک می خورین؟-

ذهنم را بالا و پایین کردم. از نظر من چیزی نشده بود.

وهاب فرق سرم را بوسید. همانجایی که

عمه سلطنت هر روز با شانه ی قهوه ای رنگش موهایم

را از وسط به دو طرف باز می کرد. اما در

این خانه قدم از قدم برداشتن همراه با دعوا و کتک

خوردن بود. همه در این خانه همدیگر را می

زدند، هر کس زورش بیشتر بود، بیشتر کتک می زد.

من برای شا*شیدن کتک می خوردم، منیر

خانم هم هر شب سرش را فرو می برد داخل بالشش تا

صدای گریه اش به گوش پدر نرسد. این

را عمه سلطنت به مادر گفته بود. من دلم نمی خواست

بیشتر از این کتک بخورم. صدای بلور

خانم افکارم را پراند:

شما دو تا پسر و دختر هستین... نباید زیاد به هم

دست بزنین-

با شنیدن این حرف به نیم رخ وهاب خیره شدم. اگر

زیاد به هم دست می زدیم چه می شد؟

تو مهدیه... سعی کن همیشه صعب الوصول باشی...

نذار مردها راحت به دستت بیارن-

در سرم غوغا به پا شد. چه کلمه ی عجیب و غریبی.
برایم هیچ مفهومی نداشت. بلور خانم به
وهاب اشاره کرد که دستش را بالا بیاورد. وهاب با
دلهره دستش را دراز کرد، بلور خانوم با کتابی
که در دست داشت به آرامی به کف دستش ضربه زد و
رو بمن گفت:

یعنی نذار مردی راحت بیاد سمتت - ...

به وهاب اشاره کرد دستش را پایین بیندازد و ادامه
داد:

این پسر سال های بعد خاطرخواهت میشه... من دارم
اون روزو از الان می بینم -

با چشمان گرد شده به وهاب خیره شدم. خاطرخواه
من می شد. خاطرخواهی چه بود؟ تا به

حال این کلمه را نشنیده بودم. بلور خانوم نفس عمیق کشید:

یعنی خیلی دوستت خواهد داشت... علاقه ی یه مرد به زن-

وهاب چانه اش را چسباند به سینه اش و زیر چشمی به من نگاه کرد. سر چرخاندم سمت بلور

خانوم. یک تای ابرویش را بالا برد و گفت:

تو دختر زیبایی میشی... مثل اون عمه ات که چشمای آبی داره... اسمش - ...

زمزمه کردم:

عمه سلطنت-

آره... آره... سلطنت... ولی مثل اون پخمه نباش... به

مردها بها نده... زن دار و عذب نداره... هر-

کسی که به سمت بیاد نباید زود به دست بیاره...

باید بلد باشی چطور هر چی می خوای یه

مرد برات فراهم کنه

صدای وهاب را شنیدم:

من برایش همه چی می خرم-

دوباره با چشمان گرد شده خیره شدم به وهاب که از

شدت خجالت کمرش هم خم شده بود و

صورتش پیدا نبود.

با قیافه ی وا رفته چرخیدم سمت بلور خانوم که با بی

خیالی کتابش را گذاشت روی میز. دستی

به موهای پشت سرش کشید و رو به من گفت:

با دو تا حرف عاشقونه نباید وا بدی- ...

حرف هایش زیادی سنگین بود. ذهنم گنجایش

هضمشان را نداشت. بلور خانوم اما ادامه داد:

تو اگه زرنگ باشی مردی که بهترین زن دنیا رو هم

داشته باشه برای تو کت بسته خم و راست-

میشه

فکرم رفت پی منیر خانم. پس اینطور که بلور خانم

گفته بود منیر زن زبر و زرنگی نبود که شده بود

یکی لنگه ی مادرم. فکرم به زبانم جاری شد:

پس زن دومی که کتک بخوره زرنگ نیست؟-

بلور خانم سرش را بلند کرد و خیره شد به من. خودم

را جمع و جور کردم. زیر چشمانش خط

مشکی رنگی بود، چشمانش را درشت تر از آنی که

بود، نشان می داد. متوجه وهاب شدم که

خودش را کشید سمتم و با گردن کج شده خیره شد
به من. بلور خانم شمرده شمرده گفت:

زن دوم باید تیز باشه حماقتای زن اول رو تکرار
نکنه... همیشه باید جوری رفتار کنه سرتر به نظر-

بیاد... البته نه با داد و هوار و فحش دادن

شانه بالا انداختم. باید در خلوت روی حرف های بلور

خانم فکر می کردم. مثلا وقتی می رفتم

مستراب، باید می نشستم روی سنگ مستراب و خیره

می شدم به در چوبی یا آفتابه مسی و

فقط حرف های بلور خانم در ذهنم بالا و پایین می

شد.

بلور خانم اشاره زد به دفتر مشقمان و گفت:

بازش کنید ببینم چی نوشتین... تو مهدیه... یادت

باشه یه زن دنیا رو به هم می ریزه... چند ماه-

بعد می خوام درس تاریخ بهتون یاد بدم که بدونی زنها

چی کارا کردن...

نفس عمیق کشید و یکباره خیره شد به وهاب و

چشمانش را تنگ کرد:

یه وقتی می بینی یه مرد شده نصیب کسی که نباید

بشه... جای عقب نشستن و غصه-

خوردن باید فکرو به کار انداخت و ضربه زد و مرد

کشید سمت خودت

وهاب زیر چشمی به بلور خانم نگاه کرد که با ابروهای

در هم گره خورده به او خیره شده بود.

نمی فهمیدم چرا با غضب به وهاب زل زده بود که
رنگ صورتش ارغوانی شد و دوباره سرش را
پایین انداخت. بلور خانوم پشت چشمی نازک کرد:
خیل خوب... می خوام درس های کلاس دوم رو هم
زودتر باهاتون کار کنم... هر دو تا می-
تونین...

حرفش نیمه تمام ماند، در چوبی اطاق یک ضرب باز
شد، هیکل عمه میمنت چهار چوب را پر کرد،
من و وهاب به سمتش چرخیدیم. دهانش کف کرده
بود و موهای سرش به هم ریخته بود. هر دو
دستش را به کمر زد و سی*نه های بزرگش را جلو
فرستاد، صدای خرخرش در فضای اطاق

پیچید. به آرامی چرخیدم سمت بلور خانم تا واکنشش
را ببینم. سرش را عقب فرستاده بود و با
نگاهی تحقیر آمیز به عمه خیره شده بود. عمه با
خرخر گفت:

منیر کدوم گوریه؟... اینجا نیست؟-

از ترس زبانم بند آمده بود. عمه چطور جرات کرده بود
اینطور وارد اطاق بلور خانم شود. بلور خانم
که مادر و منیر خانم نبود. کلاه بزرگ و شیک می
گذاشت روی سرش، ناخن هایش بلند بود.
میتوانست به غیر از زبان ما، به زبان آن کشور دور و
قشنگ صحبت کند، بلور خانم با بقیه فرق
داشت. صدای بلور خانم تکانم داد:

چرا در نزدین؟-

عمه میمنت جا خورد و دهانش را کج کرد:

بله؟! ... خوشم باشه... چرا در نزدم؟! ... تو خونه ای که

مال منه... ارث بابای منه... تو زنیکه ی-

یکاره می خوای برات در بزئم؟! ... اصلا تو عمرت غیر از

دخمه ی خونه ی آقا جونت چیزی دیدی؟! ...

در خونه ی خودمه...

لب زیرینم را گاز گرفتم. عمه میمنت خیلی بی حیا

بود. هر چه دلش خواست نثار بلور خانم کرد.

دلّم نمی خواست گریه ی بلور خانم را ببینم. همیشه

عمه نسبت های ناروا می بست به مادر و

عمه سلطنت و این اواخر منیر خانم. کسی حریف او

نمی شد. همه شان بعد از حرف های عمه

میمنت به گریه می افتادند. بلور خانم هم نفر بعدی
بود انگار. یکباره بلور خانم از پشت میز چوبی
برخاست. وهاب ترسید و خودش را روی گلیم به سمت
دیوار کشید. عمه میمنت حرکت بلور
خانم را چیز دیگری تعبیر کرد که با عجله وارد اتاق
شد و فریاد زد:

چیہ؟... پا شدی گیسو گیس کشی کنی؟... بین
اطواری خانم... همچین دستمو ببرم یه جا- ...
یکباره حرفش را برید. مقابل چشمان از حدقه در آمده
ام، بلور خانم پیراهن گلبهی رنگش را
مرتب کرد. ته دلم فرو ریخت. بلور خانم می خواست از
اینجا برود؟ آن وقت تکلیف درس من و

وهاب چه بود؟ تازه خیلی چیزها از او یاد نگرفته بودم.
اصلا ای کاش عمه میمنت حصبه می
گرفت و می مرد. مثل کبری زن اصغر قصاب که چند
ماه پیش به خاطر حصبه مرده بود. اصغر
قصاب دو ماه بعد از مرگ زنش، دوباره زن گرفت. عمه
میمنت چقدر حرص و جوش خورد که این
همه دختر دور و بر اصغر است و آن قدر کور و خرفت
است دخترها را نادیده گرفته و با زن بیوه
ازدواج کرده. نمی فهمیدم چه ربطی بین ازدواج زن
بیوه و اصغر قصاب است که اینطور عمه
میمنت را حرص داده بود.

بلور خانم میز چوبی را دور زد و از بین من و وهاب رد
شد. وهاب اینبار خودش را روی گلیم سر

داد و به سمتم آمد و با نگرانی گفت:

عمه میمنت کتکش می زنه... خیلی می ترسم-

نگاه سودا زده ام روی عمه میمنت چرخید که آستین

های پیراهن گلدارش را بالا فرستاد و

پوزخند زد:

پتیاره خانوم... عایشه خانوم... فکر کردی چه خبره؟...

کلاه می ذاری سرت بزک دوزک-

میکنی؟... بدبخت بیچاره ما به اینجور زنا می گیم

هرجایی...

وهاب چسبید به آستین پیراهنم. چانه ام می لرزید.

عمه میمنت خیلی بی ادب و بی چاک و

دهان بود. بلور خانم حتما می رفت و دیگر پشت

سرش را هم نگاه نمی کرد. عمه میمنت نعره

زد:

آره اطواری خانوم... هوا برت داشته - ...

وهاب رفت پشت سرم، اما دستم را رها نکرد. عمه

میمنت چرا دیوانه شده بود؟ بلور خانم اصلا

به او کاری نداشت. با صدای بلور خانم ابروهایم بالا

پرید:

میمنت خانم - ...

عمه به میان حرفش پرید:

عز و جز فایده نداره... خبیطی کردی که باید حتما

بشونمت سر جات -

بلور خانم کلاهش را روی سرش چپ و راست کرد:

فرمودین شوکت خان یه مرد زن بازه خرفته؟... مرگشو

از خدا می خواین که نمی ذاره شوهر -

کنین؟... بعد گفتین الهی گور به گور بشه؟... داشتن
در مورد روابط تو اطاق در بسته اش برای
من می گفتین؟

مکت کرد و با لبخند خیره شد به عمه میمنت که
زبانش بند آمده بود:

بعدش من گلایه کردم از تون... از من دل چرکین
شدین؟... اجازه بدین شوکت خانو صدا کنم - ...
فگر کنم داشتم میومدم تو حیاط بود که بره بیرون...
تکانی به خودش داد و رفت سمت در اطاق، عمه
میمنت خیز برداشت سمتش و به بازویش
چسبید:

اطواری خانوم چی داری واسه خودت می بافی؟... یکی
از این حرفا به گوش خان داداش برسه -

حسابم با کراما کاتبینه... من کی بهت در مورد
رختخواب خان داداش گفتم؟

بلور خانم لب هایش را روی هم فشرد و خیره شد به
انگشتان عمه که دور بازویش حلقه شده
بود و زمزمه کرد:

گفتین همراه با خواهرتون هدایت خانوم فرار می کنین
که برین سمتو سوی شوهر؟... من عرض-

کردم تمایل به شنیدن این قسم حرف ها ندارم...
حتمی باید با شوکت خان صحبت کنم...

با دهان نیمه باز چرخیدم سمت وهاب، او هم مثل من
گیج شده بود. معنی حرکات بلور خانم را

نمی فهمیدیم. یک دفعه از این رو به آن رو شده بود.
عمه میمنت هیچ کدام از این حرف ها را

نزده بود، چرا پس دروغ می گفت؟ صدای هراسان عمه
میمنت تیره پشتم را لرزاند:

زن عقلت کجا رفته؟... من کی این حرفا رو زدم؟-

بلور خانم با آرامش گفت:

دستتونو از بازوی من بردارین... من اجازه ندادم به من
دست بزنین-

عمه یکباره دستش را پس کشید:

بفرما برداشتم... دیگه کرمت چیه؟-

بلور خانم سرش را کج کرد:

متوجه منظورتون نشدم-

عمه میمنت از شدت عصبانیت نزدیک بود منفجر

شود:

گفتم دیگه ایراد چیه؟-

اینطور صحبت کردن عمه میمنت باعث شده بود در
حالتی بین خنده و اضطراب گیر کنم. بلور
خانم سری تکان داد:

ولی باید برم پیش شوکت خان... بدون اجازه وارد اطاق
شدین-

عمه میمنت با هر دو دست کوبید به دو طرف صورتش:
نمیام دیگه... دیگه بدون اجازه نمیام... حتمی در می
زنم این نوبه... دیگه بس کن زن... دیوانه-
شدم... اشتباه کردم... شکر خوردم... خبط کردم...
بلور خانم با دست به در اطاق اشاره کرد:
خیل خوب... بفرمایید... این بار گذشتم-

عمه میمنت مثل اسپند روی آتش شد. می خواست
جواب بلور خانم را بدهد اما نمی توانست.

با نگاهی آتشین خیره شد به بلور خانم و عقب عقب از
اطاق بیرون رفت. بلور خانم به دنبالش

رفت و بین چهار چوب در ایستاد. وهاب با دلهره
آستین پیراهنم را کشید. یکباره سر چرخاندم و

به او خیره شدم، او هم زل زد به من. پلک زدم و به
آرامی گفتم:

تا نگفتم نباید به من دست بزنی -

وهاب جا خورد:

چی؟ -

با چشم و ابرو به دستش اشاره کردم:

دستتو بردار -

وهاب اطاعت کرد و دستش از روی آستینم شل شد.

صدای بلور خانم را شنیدم:

تا اون باشه بزرگتری و بی ادبی نکنه -

یکباره چرخید و هر دو نفرمان را غافلگیر کرد.
پیشانی اش از شدت خشم سرخ بود. به زحمت

تلاش می کرد صدایش را پایین نگه دارد:

همیشه دنبال نقطه ضعف آدم ها باشین تا نتونن
بتازونن... هر کسی چیزی واسه قایم کردن -

داره...

دست به سینه شد و نفسش را بیرون فرستاد. دوباره

نگاهم روی سی*نه های سر بالایش

چرخید. بالاخره یک بار از او می پرسیدم چرا سی*نه

هایش مثل مادر و عمه هایم نیست. بلور

خانم مرا مخاطب قرار داد:

حالا فهمیدی زن دوم باید چی کار کنه که منیر خانم
نمی کنه؟... تا وقتی با یه روش بری جلو به-

در بسته می خوری

نیشخند کنج لبش نشست:

عمه میمنتت دیگه دور و بر من پیداش نمیشه - ...

باز هم ذهنم درگیر شد. پس باید همیشه فالگوش می

ماندم و اسرار این و آن را در دلم جمع

می کردم. بلور خانم حتما همین کار را کرده بود. وگرنه

از کجا می دانست که عمه میمنت و عمه

هدایت یکی دوبار گفته اند که می خواهند فرار کنند؟

پس اگر نقطه ضعف آدم ها را می فهمیدیم

دیگر نمی توانستند زور بگویند و فحش بدهند. نگاه

حسرت زده ام روی بلور خانم ثابت ماند که

مثل یک سرباز فاتح با غرور سرش را بالا گرفت و از
بینمان گذشت و پشت میز چوبی اش
نشست. لبخند محسور کننده اش همچنان کنج لبش
بود.

.....

پدر به همراه یدالله و پدرش روی یکی از تخت های
چوبی نشسته بود. از پشت پنجره ی اطاق
خانجون به هر سه نفرشان نگاه می کردم. خانجون و
مرضیه خوابیده بودند. عمه هایم به همراه
مادر و منیر خانم داخل اطاق مهمان بودند. ملی قابله
آمده بود برای دیدن مادر و منیر خانم. منیر
خانم دو سه روزی بود دو لا دو لا راه می رفت. خیلی
دلهم می خواست بروم پیششان اما حرف

بلور خانم در گوشم بود که باید از همه چیز سر در می
آوردم. کمی سرم را از ارسی بیرون بردم

تا بهتر ببینمشان. پدر قاچی از هندوانه برش زده را به
دهان برد و همانطور که می جوید، گفت:

این قسم شامورتی بازی نداریم... قرار گذاشتیم واسه
کارگاه- ...

با پشت دست آب هندوانه را از روی سبیل هایش پاک
کرد و گفت:

ناخوشه که باشه... کار من که نباس لنگ بمونه- ...

یکباره نگاهش روی یدالله ثابت ماند که زل زده بود به
ایوان خانه. می دانستم خیلی دلش می

خواهد عمه سلطنت را ببیند. عمه هم از صبح

دستپاچه بود. مدام می رفت مقابل آینه و به

خودش نگاه می کرد. به مادر گفته بود می خواهد
روسری آبی بگذارد روی سرش. مادر لبخند
زنده بود که زن عقدی یدالله است، روسری گذاشتن
دیگر برای چیست. عمه آه کشیده بود که
قانون خان داداش است. صدای پدر تکانم داد:
شازده پسر شنیدی حرفامو؟... چه خبره این پشت؟-
یک لحظه چرخید سمت ایوان و دوباره به یدالله خیره
شد که سرش را پایین انداخته بود. همانطور
که چپ چپ نگاهش می کرد، رو به پدر یدالله گفت:
حاجی... تکلیف ما رو معلوم کن... قرارمون این بود
کارگاه بزنیم... اگه مردش نیستی - ...
گاز بزرگی به هندوانه زد و ادامه داد:

خوب بگو نیستم... این ادا اصولا چیه؟... اصلا بگو بینم
درد این یونس خان چیه؟-

پدر یدالله دستی به محاسنش کشید:

والله چی بکم شوکت خان... بحث خاطرخواهی بود به
گمونم... دختره رو شوهر دادن-

پدر یکباره قهقهه زد، تف و آب هندوانه از دهانش

پرید روی سر و کله ی پدر یدالله. پدر یدالله ابرو

در هم کشید و با پارچه ی در دستش، خیسی صورتش
را پاک کرد. پدر میان قهقهه گفت:

همین؟... آبروی ما سبیل دارا رو برد که... زن مته

همین تیکه پارچه ی تو دستته... این نشد-

یکی دیگه

یکباره خم شد سمت یدالله و به کتش چنگ زد:

بفرما اینم کار همون پارچه را می کنه -

دوباره سر جایش نشست، یدالله کتش را صاف کرد.

پدر به پیراهن چهارخانه ی خودش اشاره

کرد:

اینم کار همونو میکنه -

سرش را چرخاند و دانه ی هندوانه را تف کرد وسط

حیات و ادامه داد:

بگو مرد حسابی چیزی که فراوونه زن... اون دختره

نشد یکی دیگه - ...

دلیم به حال یونس و منیر خانم سوخت. یونس در همان

دیدار اول خاطرخواهش شده بود. حالا

دیگر معنی خاطرخواهی را می دانستم. خاطرخواهی

همانی که بلور خانم فهمیده بود. اینکه

وهاب در آینده مرا خیلی می خواست. اینکه یونس به خاطر منیر خانم افتاده بود به رختخواب. آن وقت منیر خانم بیچاره هر شب جیغ و داد می زد و ناله هایش اجازه نمی داد به راحتی بخوابم. اگر منیر خانم زن یونس شده بود، هر شب از پدر کتک می خورد؟

پدر پوسته ی هندوانه را پرت کرد داخل سینی و تکیه داد به مخده و گفت:

حاجی این نوبه یه فرجه بهش میدم خودشو سرپا کنه... تا ماه دیگه هر کی دنگشو بیاره وسط-

واسه راه اندازی کارگاه

خیره شد به یدالله و شمرده شمرده گفت:

نمی خوای دست عروستو بگیری بری سر زندگیت؟-

یدالله سرش را بلند کرد، ته نگاهش التماس بود، به

زحمت سر تکان داد:

بله شوکت خان... از خدامه... اگه شما رخصت بدین-

پدر دستش را بالا برد، یدالله حرفش را قطع کرد. پدر

پوزخند زد:

ها... قربون آدم چیز فهم... این دست دست کردنا به

صلاحت نیستا جوون-

یوالله با لب های آویزان به پدر خیره شد. پدر یدالله پا

در میانی کرد:

شوکت خان... یونس خان چه دخلی به زندگی این دو

تا جوون داره-

صدای ناله ی مادر را شنیدم، دل در دلم نبود بدانم در

اطاق مهمان چه خبر است. اما نمی

خواستم حرف های پدر و یدالله را از دست بدهم.

دست بردم لای پاهایم، دوباره حس می کردم

شا*ش دارم. پدر با قیافه حق به جانب گفت:

ربط داره حاج آقا... منو شما اول خواستیم شراکت

کنیم... شما کیو معرفی کردی؟... یونسو- ...

خوب این یونس خان یه جلسه اومد و رفتو از عشق یه

دستمال سفره افتاد به رختخواب... خوب

حالا اگه نخواد شراکت کنه کی ضرر می کنه؟

با هر دو دست به خودش اشاره کرد:

من ضرر میکنم... من باید دنگ اضافه بدم... خوب من

دنگ اضافه بدم کی ضرر می کنه؟-

خنده ی بی ربطی کرد و خنداخند اشاره کرد به یدالله:

پسر شوما- ...

پدر یدالله با ملایمت گفت:

من نمی دارم شما ضرر کنی شوکت خان... دنگ شما
رو خودم می دم-

پدر پوزخند زد:

نه دیگه... یعنی من ندارم شما می خوای پولمو بدی؟...
نه نقل این حرفا نیس... من خوش-

ندارم کسی فکر کنه می تونه سر شوکت خان بزرگو
کلاه بذار

بینی اش را پر صدا بلا کشید و خلطش را قورت داد:
گفتم که گفته باشم... بعد نگی که نگفتی حاجی... این
یونس خانو سر عقلش بیار-

صدای ناله ی مادر دوباره بلند شد و من از پنجره
فاصله گرفتم و رفتم سمت در اطاق. الان

فهمیده بودم اگر یونس خان نخواهد با پدر شراکت کند، یدالله ضرر می کرد. به دستی نفهمیده بودم ضرر یدالله چه بود که اینطور دست و پایش را گم کرده بود. از اطاق خانجون بیرون آمدم و داخل راهرو دویدم، وارد هشتی شدم و رفتم سمت اطاق مهمان. از آنجا هم می توانستم ببینمشان و بقیه حرف هایشان را بشنوم. در هشتی را گشودم و یکباره با دیدن صحنه ی مقابلم، سر جایم ایستادم. مادر نشسته بود روی زمین و پاهایش را گشوده بود. عمه سلطنت پشتش نشسته بود و کمرش را ماساژ می داد. ملی قابله خم شده بود و دستش را برده بود زیر

پیراهن مادر. منیر خانم هم بی حس و حال ولو شده

بود کنار مادر. عمه هدایت و عمه میمنت

کنار پنجره های اطاق مهمان ایستاده بودند و از پشت

پرده به حیاط نگاه می کردند. صدای ملی

قابل بلند شد:

زن... هنوز شش ماهه ای... می ترسم بچه هفت ماهه

دنیا بیاد... چرا به خودت نمی رسی؟ - ...

زبونم لال تلف میشیا...

عمه هدایت برگشت سمت ملی قابله و با تمسخر

گفت:

خان داداش گفت این نوبه پسر نباشه سر خودشو

سلطنتو می بره که دروغ بستن به ریشش -

ملی قابله جوابش را نداد. پیراهن مادر را پایین کشید
و گفت:

زخمتا بهترن... شکر خدا رعایت کردی-

صدای ناله ی منیر خانم دلم را ریش کرد:

من دارم عذاب می کشم ملی خانوم... منو دریاب
دورت بگردم-

عمه سلطنت مادر را رها کرد و رفت سمت منیر خانم و
زیر بغلش را گرفت و کمی او را بالا

کشید. چهره ی زیبای منیر خسته و در هم شکسته
بود. زیر چشمانش گود رفته بود، انگار

چشمانش را به زور باز نگه می داشت. ملی قابله یکی
از زانوهایش را کشید داخل شکمش و

پیراهن منیر را بالا زد. از در اطاق فاصله گرفتم و
جلوتر رفتم. یکباره با دیدن بدن زخمی و ورم کرده
ی منیر خانم، قالب تهی کردم. صدای "نچ نچ" ملی
قابله در فضای اطاق پیچید:

ببین چی کار کرده از خدا بی خبر... چه بلایی سر این
بدبخت آورده-

عمه هدایت و عمه میمنت پرده را رها کردند و سرک
کشیدند. منیر تلاش کرد دامنش را پایین
بکشد. ملی قابله دستش را پس زد:

زن نباید اصلا تومان بپوشی... این چیه تن تو؟-

عمه میمنت خرخر کرد:

خوشت میاد منیر؟... راستشو بگو-

منیر با درد زل زد به عمه میمنت. عمه میمنت

چشمانش را درشت کرد:

چیه؟... نگاه داره؟-

ملی قابله تشر زد:

سیس... فقط بلدی پیری به اینو اون-

رو به عمه سلطنت گفت:

من گفتم یکی بیاد که جون داشته باشه دووم بیاره...

از این بدبخت که چیزی نمونده-

عمه سلطنت نگاهش را دزدید و چیزی نگفت. منیر

خانم چشمانش را بست و به آرامی ناله کرد:

رِ گل نشدم دو هفته ... حامله نباشم ملی خانوم- ...

مادر نیم خیز شد و لب زیرینش را گاز گفت و با نگرانی

خیره شد به منیر خانم که تقریبا از حال

رفته بود. با خودم فکر کردم که رگل دیگر چیست؟ تا
به حال اسمش را نشنیده بودم. شاید رگل
همان گُل بود. منظور منیر خانم این بود که دیگر مثل
گل زیبا نیست. خوب بیچاره راست می
گفت. صورتش زیادی زار و نزار بود. پس "رگل شدن"
همان "گُل بودن"، معنی می داد.

ملی قابله دست برد سمت شکم منیر خانم و آن را
فشرد. منیر نالید:

آی ملی خانم... مٌردم نکن - ...

ملی قابله سری تکان داد:

نه این ورم حاملگی نیست... خون جمع شده تو ز
هدانت... واسه همینه دولا راه میری -

مادر نفسش را از سر آسودگی بیرون فرستاد. زهدان
را دیگر نمی دانستم چه معنا کنم. باید این
را از بلور خانم می پرسیدم. زهدان می توانست معنی
گلدان هم داشته باشد. اگر رگل به معنی
گل بود، پس زهدان هم گلدان معنی می داد.
ملی قابله دست برد سمت کیسه ی کمرش:
اول باید زخمات خوب بشه... آخ شوکت خان آخ
شوکت خان... چرا آدم نمیشی تو مرد؟-
ناگهان عمه هدایت رو به او براق شد:
حرف دهندو بفهما... خوب م رده... دلش می خواد...
اصلا هر کاری بخواد می تونه بکنه-
ملی قابله کیسه چرمی اش را گشود و با حرص گفت:

پس همین که گذاشته شما دو تا بترشین حقشه چون
مرده هر کار بخواد می تونه بکنه-

عمه هدایت از شدت خشم پیچ و تاب خورد. از
جوابش خوشم آمد. خوب می دانست چطور عمه
هایم را بچزاند. مرهمی از کیسه بیرون آورد و مالید
کف دستش و رو به عمه سلطنت گفت:
می ترسم این تحفه ای که واست لقمه گرفته لنگه ی
خودت باشه-

مرهم را مالید روی بدن منیرخانم. منیر خانم تکان
سختی خورد و به التماس افتاد:

وای ملی خانوم جون... نکن خواهر کباب شدم-

ملی قابله با بی حوصلگی گفت:

تحمل کن... چاره ای نیست-

رو به عمه سلطنت گفت:

ولی گمون نکنم یدالله اینطوری باشه... هست؟-

عمه هدایت دست به کمر رو به عمه توپید:

مگه چیزی شده؟... جون بکن به ما هم بگو-

مادر به هواداری از عمه سلطنت گفت:

نگین اینجوری... سلطنت مته برگ گل پاکه-

عمه میمنت طاقت نیاورد و با بدزبانی گفت:

از خدایم باشه یدالله که مته شوکت خان باشه... م

رده دیگه می خواد-

ملی قابله بلند بلند گفت:

فضولو بردن جهنم گفت هیزمش تره- ...

عمه میمنت ناخنش را فرو برد کف دستش و زیر لب
غر زد:

تو بمیری زن... زبونتو مار بزنه-

ملی قابله بی توجه به او رو به عمه سلطنت گفت:
خاطر خواهت بود... نه؟-

عمه سلطنت همانطور که به آرامی شانه های منیر
خانم را ماساژ می داد، سری تکان داد:

آره ملی خانوم... یه بار از کوچه ی ما رد شد... همون
موقع من از در خونه اومدم بیرون... می-

خواستم پیام دنبال شما...

ملی قابله ریز ریز خندید:

سبب خیر شدم... خوب؟-

دست برد سمت ران منیر خانم و مرهم را به آنجا

مالید. عمه نفس عمیق کشید:

همونجا بود که انگار دلش گیر کرد-

لبخند زد:

به آقاش گفت... اونم به خان داداش گفت... ولی خان

داداش موافقت نکرد-

عمه هدایت پشت چشمی نازک کرد:

بگو که بعدش تو جنبلو جادو کردی خان داداش از این

رو به اون رو شد-

مادر طاقت نیاورد و رو به ملی قابله گفت:

آقا شوکت فهمید پدر یدالله کارگاه چوب بری داره مته

خودش... بهش گفت دختر بهت می دم تو-

هم تو کارگاه چوب بری باهام شریک بشه

عمه میمنت دستش را به کمر زد:

ما اقبال بلند نداشتیم خاستگارمون هم صنف خان
داداش باشه - ...

ملی قابله سر چرخاند و گفت:

بگو اقبال بلند نداشتی مثل سلطنت خوشگل باشی -
عمه میمنت منفجر شد:

ملی خیلی گنده تر از دهنش حرف می زنی -

ملی قابله هیکل ریزه و استخوانی اش را چرخاند
سمت عمه میمنت و گفت:

خبه... خبه... واسه هر کی لاتی واسه من عنشم

نیستی... شوکت خان همین بغل تو -

حیاطه... نذار بهش بگم بالا سر زناش لیچار میگی

حواس منو پرت می کنی

یکباره متوجه ی من شد و گفت:

تو اینجا چی کار می کنی بچه؟-

شانه بالا انداختم و جوابش را ندادم. همه ی سرها به

سمتم چرخید. عمه میمنت رو به من

گفت:

گور به گوری... با اون معلم هرجایت-

انگار تازه یادش آمده باشد، رو به عمه هدایت کرد و

گفت:

دم ظهری نمی دونی زنیکه چه دم درآورده بود...

جلوی این دو تا توله سگا آبروی منو برد-

عمه هدایت با نفرت به من خیره شد و خطاب به مادر

گفت:

توعه تن لش نمی تونستی به شوهرت بگی دختری چه
به درس خواندن؟-

از اینکه اینطور بی پروا به بلور خانوم توهین می
کردند، لجم گرفت. دلم می خواست جوابشان را
مثل بلور خانم بدهم، اما می ترسیدم کتکم بزنند.
دستم را مشت کردم و رو به عمه سلطنت
گفتم:

عمه، یدالله تو حیاطه-

عمه سرخ شد و زیر لب زمزمه کرد:

می دونم عمه-

ملی قابله چرخید سمت منیر خانم و یکباره صدایش
بالا رفت:

زن... نباید پاهاتو ببندی... -

رو به مادر گفت:

حلیمه خانم دو سه روز جور منیرو بکش-

مادر آب دهانش را قورت داد و با اضطراب به ملی قابله

زل زد. عمه نیم نگاهی به من انداخت.

دست بردم لای پاهایم و پیراهنم را کشیدم. می

خواستم بروم مستراب. عمه یکباره رو به ملی

قابله گفت:

ملی خانوم مهدیه مدام می شا*شه تو تومانش... چش

شده؟!... هی می خوام بهت بگم هی-

یادم میره

ملی قابله دست چربش را با پارچه پاک کرد و چرخید

سمت من:

بیا اینجا بچه-

ابرو بالا انداختم. من دوست نداشتم مقابل این همه
آدم دامنم را بالا بزند و بدنم را همه ببینند.
اصلا دلم نمی خواست بدون اجازه به بدنم دست بزند.
من که مادر و منیر خانم نبودم. هیچ وقت
هم مقل آنها نمی شدم. ملی قابله تشر زد:
بیا دیگه بچه... بیا تومانتو بکش پایین ببینم چته-
مادر اشاره زد بروم سمتشان. یک قدم عقب رفتم.
عمه میمنت یکباره خیز برداشت و گفت:
زبون خوش سرت همیشه بچه؟... بیا دیگه-
چسبید به بازویم و مرا کشید. دست و پا زدم:
نمی خوام... چرا به من دست می زنی؟... نکن-
عمه میمنت نیشگون دردناکی از بازویم گرفت، نفسم
رفت. با عصبانیت گفت:

میگم دختر نباس درس بخونه واسه همینه... مته ننش
اطواری شده-

عمه سلطنت مداخله کرد:

بچه رو چی کار داری... چرا اینقدر به حلیمه فحش می
دی میمنت؟... خودش میاد خوب... ولش-

کن

مادر با نگرانی به من خیره شده بود و لام تا کام حرفی
نمی زد. عمه هدایت رو به عمه سلطنت

گفت:

اینقدر روی خوش به اینا نشون دادی که بچه از این
سن تو روی ما می مونه-

ملی قابله نفس عمیق کشید:

لا اله الا الله... صدا میره تو حیات... احتمالا سردیش
شده... آب سرد نباس بخوره- ...

دوباره تقلا کردم تا از لای دست عمه فرار کنم. عمه با
مشت کوبید به کمرم، عمه سلطنت نیم

خیز شد:

بسه میمنت... بچه است-

خواست به سمتمان بیاید و مرا از دست خواهرش
نجات دهد، یکباره سرم را خم کردم و با تمام
قوا دست عمه میمنت را گاز گرفتم. به سرعت رهایم
کرد و دست آزادش را گذاشت روی دهانش
و صدای فریاد خفه اش را در گلو خاموش کرد. بالا و
پایین پریدنش نشان می داد چقدر درد می

کشد. عمه هدایت خواست به سمتم بدود که از اطاق
مهمان بیرون پریدم و دویدم سمت
هشتی و وارد حیاط شدم، عمه هدایت به دنبالم دوید
و نعره می زد که بایستم. عمه سلطنت
هم به دنبال خواهرش بود تا جلوی او را بگیرد. وارد
حیاط شدم. یکباره سر پدرم و یدالله و پدرش
به سمتمان چرخید. روی ایوان ایستادم. عمه سلطنت
و عمه هدایت هم کنارم ایستادند. یدالله با
دیدن عمه سلطنت بلافاصله سراپا ایستاد و خیره شد
به او. عمه سلطنت سرخ شد، دوباره
فرشته شد. فرشته ی آسمانی با روسری آبی روی
سرش. پدر با غضب از روی تخت برخاست.

خودم را پشت سر عمه سلطنت پنهان کردم. پدر با
قدم های بلند به سمت ایوان آمد. عمه
هدایت زیر لب غر زد:

دست روم بلند کنه جگر تو در میارم مهدیه-

در دل هر چه بد و بیراه می دانستم نثار عمه هدایت
کردم. همیشه همگی مان را به در دسر می

انداخت. یدالله به دنبال پدر به سمت ایوان آمد. عمه
سلطنت دستی به لبه ی روسری اش

کشید. پدر مقابل ایوان ایستاد و با عصبانیت رو به
عمه سلطنت گفت:

کی گفت بیاین روی ایوون... کر بودین گفتم همه تو
اندرونی؟-

عمه سرش را پایین انداخت. پدر فریاد زد:

زبون آدمیزاد نمی فهمین؟-

مثل بید می لرزیدم. از پشت سر عمه سرک کشیدم،
دهان پدر کف کرده بود. یدالله پشت سر

پدر ایستاد. پدر رو عمه نعره زد:

روی ایوون چه غلطی می کنید؟... گفتم کسی نیاد تا
اینا هستن-

یکباره یدالله به میان حرف پدر دوید و زمزمه کرد:

من محرمشم... چه ایرادی داره؟-

عمه سلطنت سر بلند کرد و حیرت زده به یدالله خیره

شد. یداله انگار با نگاه به چهره ی زیبای

عمه، جان گرفت که گلویش را صاف کرد:

خدا قهرش می گیره زن و شوهر همدیگرو نبینن-

پدر با دهان نیمه باز چرخید سمت یدالله. یدالله آب
دهانش را قورت داد. پدرش از روی تخت چوبی
پایین پرید و با عجله یه سمتشان آمد. پدر هر دو
دستش را به کمر زد و با پوزخندی بر لب گفت:
خدا قهرش می گیره؟ - ...

عمه سلطنت دامنش را در مشت گرفت و فشرد. از
شدت بی پناهی پیشانی ام را به باسن
عمه چسباندم. عمه دست دیگرش را گذاشت روی
بازویم و مرا در بر گرفت. پدر یدالله رو به پدر
گفت:

شوکت خان... کوتاه بیا-

پدر ابرو بالا انداخت:

نه... جالب شد... همچین تیاتری شد واسه خودش-

دستش را در هوا چرخاند و کمی خودش را خم کرد:
شازده... فکر کردی عقد کردی تموم شد؟... ر... ت...
ت...؟-

یدالله زل زد به چشمان پدر. از ته نگاهش خشم و
سرخوردگی و حسرت را کاملاً می توانستم
احساس کنم. دلم برای صورت مظلومش گرفت. پدر
اصلاً دردش چه بود که همه ی اطرافیانش را
عذاب می داد. پدر یدالله دست برد سمت بازوی
پسرش و او را عقب کشید و گفت:
صلوات بفرست مرد مومن-

پدر چانه بالا انداخت:

نه شما گوش کن... برای من خطبه خوندن معنی
نداره... تا وقتی نون خور تو خونه ی منه... زیر-

یوق منه... من میگم ک ی شومه کی صبحه
یدالله سرش را پایین انداخت، انگار به سختی خودش
را کنترل می کرد. پدرش دوباره او را عقب
کشید. پدر از ایوان قاصله گرفت و به سمتشان رفت.
پدر یدالله به همراه پسرش عقب عقب رفت
و گفت:

شوکت خان... چیزی نشد-

پدر هر دو را به سمت در حیاط هدایت کرد و گفت:
چوب خطون پره... برید با یونس بیاید... دنگ یونسو
بیارید... من اگه صبرم لبریز شه کاری می-
کنم کارستون...

صدایش بالاتر رفت:

برای همه بد میشه - ...

یدالله و پدرش مقابل در حیاط ایستادند. کمی خودم را
خم کردم و به صورت عمه خیره شدم که
بی صدا اشک می ریخت، زیر لب زمزمه کرد:
یدالله - ...

یدالله رو به پدر گفت:

یونسو میاریم... عروسمونو می بریم-

پدرش او را داخل کوچه کشید. پدر کمرش را چرخاند
و نعره زد:

ر... ت... ت.... بیارش شازده قشم شم-

و در خانه را به روی هر دو نفرشان بست.

.....

شب گرمی بود و نمی توانستم بخوابم. مدام از این
پهلوی به آن پهلوی می شدم. به همراه مرضیه

در اطاق عمه سلطنت خوابیده بودم. عمه گفته بود

جلوی چشم عمه هدایت و عمه میمنت

نباشم. خودم هم دلم نمی خواست بینمشان. از هر دو

نفرشان بیزار بودم. اصلا ته دلم خنک

شده بود که به خاطر شوهر نکردن اینطور به جلز و ولز

افتاده بودند. به پهلو روی تشک چرخیدم و

خیره شدم به نیمرخ عمه سلطنت که رو به من بود. در

تاریک روشن اطاق، متوجه ی ابروهای در

هم گره خورده اش شدم. انگار خواب می دید که

آنطور صورتش در هم بود. مرضیه انگشت

شستش را فرو برده بود داخل دهانش و به همان حال

خوابیده بود. دستی به پیشانی عرق

کرده ام کشیدم، یکباره صدای ناله و هق هق خفیف
منیر خانم را شنیدم:

آقا... هلاکم کردی... بس کن تو رو امواتت - ...

صدای خفه ی پدر لا به لای هق هق منیر خانم به
گوشم رسید:

دهنتو ببند... کاری که می‌گم بکن -

یکباره عمه سلطنت چشمانش را گشود و به سقف

اطاق خیره ماند. به سرعت چشمانم را

بستم و از لای پلک های نیمه بازم به عمه خیره شدم.

نفسش را بیرون فوت کرد، هق هق و

ناله ی منیر شدیدتر شده بود. عمه زیر لب گفت:

خدایا خودت بهش رحم کن -

نیم خیز شد و خم شد روی نیم تنه ی مرضیه و دستی
به صورت عرق کرده اش کشید و

دستش را به آرامی از دهانش بیرون آورد. انگار خواب
از سرش پریده بود که بلند شد و رفت

سمت پنجره ی نیمه بسته و آن را گشود. هوای خنک
وارد اطاق شد. عمه از پنجره به حیاط زل

زد. چند دقیقه به همان حال باقی ماند. صدای ناله ی
منیر قطع شده بود. عمه دوباره آه کشید.

از ذهنم رد شد که به یاد یدالله بود؟ یک ماه از آخرین
دیدارشان می گذشت. بعد از آن توپ و تشر

پدر دیگر به یدالله اجازه نداده بود به خانه مان بیاید.
یونس هم پیداش نبود. می ترسیدم پدر

بلایی بر سر یدالله و عمه سلطنت بیاورد. دلم برای
عمه سلطنت می سوخت. جرات نداشت به
پدر چیزی بگوید.

ناگهان در اطاق عمه سلطنت باز شد، عمه به سرعت
سر چرخاند. من هم به سمت در اطاق
چرخیدم. با دیدن منیر خانم بین چهارچوب در جا
خوردم. عمه با عجله به سمتش رفت و زمزمه
کر:

چی شده منیر خانم؟-

منیر با کمر خم شده وارد اطاق شد. عمه دست برد
سمت چراغ لاله زنبوری کنج دیوار و فتیله
اش را روشن کرد، اطاق روشن شد، عمه چراغ را بالا
آورد. صورت به هم ریخته و گریان منیر خانم

کاملاً هویدا بود. عمه با صدای لرزانی گفت:

اینجا چی کار می کنی؟-

منیر سراپا می لرزید. همانجا بین چهارچوب در

نشست و با حق هق گفت:

سلطنت خانم... حلیمه خانم بزاد من میرم... دیگه

اینجا نمی مونم-

عمه خم شد و با دست ازادش تلاش کرد منیر خانم را

از روی زمین بلند کند. منیر دستش را پس

زد و گفت:

خواستم به شما بگم... تو این خونه شما از همه

بهتری... شما درد زنو می فهمی - ...

عمه به ناچار کنارش نشست. ضربان قلبم بالا رفت.

منیر خانم می خواست برود؟ ان وقت پدر

بلای جانش می شد. مگر این را نمی دانست؟

انگار همزمان این فکر از ذهن عمه سلطنت هم گذشت

که با نگرانی گفت:

کجا بری منیر خانم؟-

منیر خانم دست برد زیر دلش، انگار ضعف کرده بود:

شایدم زودتر رفتم... میرم پیش آقام... گشنگی

کشیدن بهتر از تیکه پاره شدن سلطنت خانم-

عمه سلطنت نفسش را بیرون فرستاد. انگار حرفی

برای گفتن نداشت. چراغ را گذاشت کنج

دیوار و رو به منیر گفت:

بیا همینجا رو تشک من بخواب... فردا هم خدا بزرگه-

منیر خانم سرش را به چپ و راست تکان داد:

نیومدم واسه خواب... اومدم بگم آقا امشب... امشب

زهرماری خورده بود... فعل حرومی -

خواست... منم کاری از دستم بر نیومد...

مظلومانه گریست:

می دونم ازم دل چرکین میشی ولی خدا ازش نگذره...

چند روزه از درد نمی تونم قضای حاجت -

کنم... روم سیاه ولی باد می دم... اختیار ندارم...

صورتش را با دست پوشاند و شانه هایش لرزید. با

دیدن بی پناهی اش از پدر بیزار شدم. اما

تقصیر خود منیر خانم بود. باید از پدر چیزی پیدا می

کرد، مثل همان کاری که بلور خانم با عمه

هدایت انجام داد. باید او را تهدید می کرد. نباید اجازه

می داد پدر هر چه می خواهد انجام دهد.

حتی همان فعل حرامی که من معنی اش را نمی دانستم. فعل حرامی هر چه بود، چیز خوبی نبود. منیر خانم گفته بود باد می دهد. باد دیگر چه بود؟ خودش را باد می زد. خوب حتما کتک های پدر دردناک بود که مجبور بود خودش را باد بزند. حس کردم سرم از هجوم افکار عجیب و غریب در حال انفجار است. عمه دستش را روی شانه ی منیر خانم گذاشت:

چی بگم منیر خانم... من نتونستم کاری برات انجام بدم-

منیر خانم یکباره به دست عمه چسبید و گفت:
خانوم جون... آقا داره میره سراغ حلیمه خانم... گفتم
که زهرماری خورده بود... گفت زن حامله-

واسه فعل حرومی خوبه...

ته دلم فرو ریخت. زهرماری چه بود؟ این کلمات

عجیب و غریبی که منیر خانم به زبان می آورد

چه معنایی داشت. چرا چهره ی عمه سلطنت وا رفته

بود. چرا مثل فرفره دور خودش چرخید. با

هر دو دستش کوبید فرق سرش و گفت:

چرا الان داری میگی؟... خدایا رحم کن... ملی قابله

گفت سر بچه خیلی پایینه... خدایا-

منیر را پس زد و از در اطاق بیرون پرید. یکباره مثل

فناز جا پریدم. منیر خانم با دیدنم وحشت زده

شد و گفت:

یا بسم الله - ...

لبم را گاز گرفتم. نمی دانم چرا ته دلم دعا کردم
آقا جانم بمیرد. بودنش را نمی خواستم. همه
مان را اذیت می کرد. چرا گفته بود زن حامله برای
فعل حرامی خوب است؟

پریدم داخل راهرو. صدای دویدن عمه را شنیدم.
یکباره صدای فریاد مادر چهار ستون خانه را
لرزاند. پدر عربده کشید:

خفه شو- ...

عمه سلطنت با صدای فریاد زد:

خان داداش... سر بچه پایینه به ارواح خاک آقا جون
راس میگم-

مادر نعره می زد. صدای گریه ی مرضیه را شنیدم. نمی
دانستم در میان دالان های تاریک به

کدام سمت بروم. مادر جیغ کشید:

آخ... بچه داره میاد... بخدا بچه داره میاد- ...

کورمال کورمال در بین دالان ها می دویدم. صدای

جیغ گوش خراش مادر بند دلم را برید. با

شنیدن صدای پا از پشت سرم، کنار دیوار ایستادم و

سرم را فرو بردم بین شانه های لاغرم. کم

کم چشمانم به تاریکی عادت می کرد. هیکل عمه هایم

را تشخیص دادم. صدای خرناس عمه

هدایت به گوشم رسید:

چه مرگش شده نصفه شبی؟-

خمیازه کشید و صدایش دو رگه شد:

اگه می خوای هر غلطی بکنی آروم تر... بابت

رختخواب تو که نباس بقیه بی خواب شن-

مادر جیغ کشید:

سلطنت جان... وای بچه اومد... یا امام رضا- ...

سر چرخاندم سمت تاریکی. عمه هایم را فراموش

کردم و دوباره دویدم. رسیدم مقابل اطاق

مادر. در چوبی اش باز بود. سر جایم ایستادم. صدای

کشمکش و همه‌مه به گوشم رسید. با

احتیاط دو قدم جلوتر رفتم. دیگر چشمانم به تاریکی

عادت کرده بود و همه چیز را می دیدم. با

دیدن مادر که نشسته بود روی زمین و پاهایش را به

دو طرف گشوده بود قالب تهی کردم.

پیراهنی به تن نداشت. متوجه ی عمه سلطنت شدم

که هر دو دستش را گذاشته بود روی بدن

برهنه ی پدر و او را به عقب هل می داد. ناگهان پدر
نیم خیز شد و عربده کشید:

گیس بریده به چه حقی اومدی تو این اطاق... اون نوبه
یادت رفت چه به روز خواهرات آوردم؟ - ...

فکر کردی شوهر داری دیگه دست روت بلند نمی
کنم؟

نگاه وحشت زده ام روی مادر ثابت ماند که خودش را
خم کرد و نالید:
خدایا... آی - ...

عمه پدر را رها کرد و خواست برود سمت مادر، پدر از
پشت سرش خیز برداشت و به موهای
بلندش چنگ زد. دست کوچکم را مشت کرد و
گذاشتم روی دهانم. عمه به گریه افتاد:

خان داداش... بچه داره میاد... حلیمه داره می زاد-

پدر انگار کر شده بود، همانطور با بدن برهنه از موی

سر عمه سلطنت کشید. عمه افتاد روی

زمین. صدای خرخر عمه هدایت را از پشت سرم

شنیدم:

سیاه مسته... حالیش نیس-

چانه ام لرزید. معنی سیاه مست را دیگر فهمیده بودم.

سیاه مست همین پدر دیوانه ام بود،

همین پدری که افتاده بود به جان عمه سلطنت و درد

بی درمان مادرم را نمی دید. عمه میمنت

دست برد داخل دامنش و باسنش را خاراند:

اطواری خانومو نگاه کن... نکرده خودشو بیوشونه... با

اون هیکل خمره اش-

هر دو دستم را گذاشتم روی دهانم. نمی خواستم
صدای هق هقم بلند شود. می ترسیدم پدر
حمله کند سمت من و کتکم بزند. می دانستم یک نفر
باید می رفت دنبال ملی قابله. اما آن یک
نفر من نبودم. می ترسیدم در تاریکی شب از خانه
بیرون بروم. متوجه ی مادر شدم که به
سختی نیم خیز شد و خواست عمه سلطنت را از زیر
دست پدر بیرون بکشد، اما درد امانش نداد
و مثل توپ قل خورد و روی زمین افتاد. پدر همچنان
نعره می زد. عمه میمنت با لحن بدی گفت:
نمردیم یه بارم کتک خوردن سلطنتو دیدیم -
در آن هاگیر و واگیر دوباره مثانه ام پر شد. پایین تنه
ام را منقبض کردم. چرا عمه هایم رحم و

مروت نداشتند؟ چرا به کمک خواهر و زن برادرشان
نمی رفتند؟

یکباره صدای دویدن روی کف چوبی خانه به گوشم
رسید، چرخیدم و با دیدن منیر خانم که دولا

دولا می دوید، بارقه ی امید در دلم جوشید. با
دستانش چسبیده بود به زیر شکمش، مقابله

ایستاد و کمی به سمت اطاق مادر خم شد و با دیدن
محشر کبرا روی دستش کوبید و گفت:

سلطنت خانوم تلف شد... یه کاری کنید-

عمه میمنت با آرنج کوبید به دست خواهرش و رو به
منیر خانم گفت:

چیه منیر؟... خوب صفا کردی... کمرت راست نمیشه-

منیر خانم جوابش را نداد، مادر نعره کشید:

یا اما...م... ر...ضا-

کلمات را بریده بریده به زبان می آورد. صدای گریه ی
عمه سلطنت لا به لای نعره های مادر به
گوشم رسید که فریاد زد:

غلط کردم خان داداش... تو رو خدا نزن-

پدر پایش را بالا برد و با پاشنه کوبید وسط کمر عمه
سلطنت، از ته حلق عمه، صدای "هق"

بیرون پرید. آنقدر ترسیدم که نتوانستم خودم را

کنترل کنم و بین پاهایم از داغی شا*شتم

سوخت. خودم را عقب کشیدم تا بقیه صحنه ی کتک

خوردن عمه را نبینم. از ترس اینکه عمه

هایم متوجه شا*شیدنم نشوند، با عجله دویدم سمت

اطاق مهمان، صدای عمه میمنت را

شنیدم:

کمرش شکست-

دوباره صدای دویدن از پشت سرم شنیدم. منیر خانم

بود که به دنبالم می دوید. وارد اطاق

مهمان شدم. منیر خانم به دنبالم آمد. کنار دیوار

ایستادم. منیر خانم از کنارم گذشت و دولا دولا

رفت سمت در دیگر اطاق مهمان و آن را گشود و

یکباره چرخید و رو به من گفت:

میرم دنبال ملی قابله - ...

.....

عمه سلطنت با سر و صورت کبود چراغ لاله زنبوری را

درست بالای پاهای مادر نگه داشته بود.

ملی قابله به عادت همیشه یک پایش را از زانو خم
کرده و کشیده بود داخل شکمش و متمایل
شده بود سمت شکم مادرم که مثل مار به خودش می
پیچید. ملی قابله یک نگاه به مادر می
انداخت و یک نگاه به عمه سلطنت که بی صدا اشک
می ریخت، بعد با حرص سرش را تکان می
داد و با صدای بلند به پدر بد و بیراه می گفت:
شوکت خان...ذلیل بشی الهی... گور به گور بشی
الهی - ...

عمه سلطنت با آستینش اشک چشمش را پاک کرد.
مادر با صدای گرفته ای دوباره جیغ کشید و
خواست پاهایش را ببندد. ملی قابله تشر زد:

نکن حلیمه... بذار این تحفه بیاد بیرون... درد بی
درمون بگیری شوکت خان-

کنار دیوار اطاق ایستاده بودم، از لای در نیمه باز پدر
را می دیدم که مقابل در راهرو مانده بود.

موهای سرش آشفته بود، تاب سیبلش بالاتر از
دیگری بود. پشت سر هم آروغ می زد و تلو تلو

می خورد. با صدای کش داری گفت:

پیرزن... زیادی ور می زنی... بچه پسر باشه ها- ...

نگاهم رفت پی ملی قابله که سر چرخاند سمت در

اطاق و فریاد زد:

پسر باشه یکی لنگه ی خودت؟!... بنده ی خوبی هستی

که حالا می خوای تخم و ترکه ات زیاد-

بشه؟

پدر تلو تلو خورد و کف دستش را به دیوار چسباند:
حیف که امشب کارمون پیش تو گیره... وگرنه...
وگرنه - ...

حرفش نیمه تمام ماند و دوباره آروغ زد. ملی قابله
کامل چرخید سمت در و از ته دل جیغ کشید:
مثلا می خوام چی کار کنی؟ - ...

پدر به مسخره خندید. عمه سلطنت دستش را دراز
کرد و به بازوی ملی قابله چسبید. ملی
قابله چرخید و با عمه رخ به رخ شد. لب برچید و
دستش را گذاشت روی صورت کبود عمه و با
دلسوزی گفت:

دستاش بشکنه... بین با این صورت برگ گل چی کار
کرده -

عمه پلک زد و اشک روی گونه اش چکید، با چشم و
ابرو به مادر اشاره کرد که از شدت درد چنگ
زده بود به پیراهن عمه و با قدرت آن را می کشید.
ملی قابله تشت آب گرم را که کنار دیوار بود
به سمت خودش کشید و خطاب به عمه گفت:
چراغو بذار اونور تر... بیا کمک دستم شو-
عمه اطاعت کرد و چراغ را با فاصله کمی آن سو ترش
گذاشت. خم شد سمت ملی قابله. ملی
قابله با پشت دست به پیشانی اش کشید و یکباره
متوجه من شد که کنار دیوار ایستاده بودم و
گفت:

برو بیرون دختر... بالا سر زائو نباش-

نمی خواستم بروم بیرون. احساس می کردم اگر از
اطاق بیرون بروم، عزیز می میرد. دلم می
خواست تا لحظه ی آخر بالای سرش بمانم. ملی قابله
که دید از جایم تکان نمی خورم، با بی
حوصلگی در اطاق را نشان داد و گفت:
برو بچه... برو بوی شا*شت اطاقو برداشته... خفم کرد
-

عمه میمنت به من نگاه کرد و با صدای لرزانی گفت:
دوباره شا*شیدی مهدیه؟-

جوابش را ندادم و به لب ورم کرده اش خیره شدم. زیر
چشم راستش هم کبود بود. از ذهنم رد
شد که اگر یدالله صورت عمه را می دید چه کار می
کرد؟

به موازات دیوار حرکت کردم و بدنم را از لای در باز
اطاق بیرون فرستادم. دوباره دو دل شدم و
مکث کردم. مادر با تمام قوا پیراهن عمه را کشید و
نالید:

وای... خدا- ...

به نفس نفس افتاد و نگاهش روی من ثابت ماند و
گفت:

برو... برو... عزیز... برو-

از اطاق بیرون آمدم و پشتم را به دیوار چسباندم.
متوجه ی پدر شدم که چند قدم آن طرف تر از
در اطاق، ایستاده بود. نگاهی به من انداخت و با لحن
کش داری گفت:

پسر میاد... پسر دار میشم-

اولین بار بود که مرا مخاطب قرار می داد. دلم نمی
خواست با او هم کلام شوم. از او بیزار شده
بودم. از در اطاق فاصله گرفتم و راهم را به سمت اطاق
مهمان کج کردم. می خواستم وارد حیاط
شوم و بروم مستراب. بوی گند شا*شم می زد زیر
بینی ام. ناگهان صدای فریاد مادر، تیره
پیشتم را لرزاند. یکباره پدر هم صدایش را بالا برد:
پسر باشه ها... وگرنه سر تو و سلطنتو می برم-
صدای جیغ و ویغ ملی قابله را شنیدم:
گور به گور بشی شوکت خان... بمیری الهی شوکت
خان-
وارد اطاق مهمان شدم، با دیدن عمه هدایت و عمه
سلطنت که بی خبر از همه جا هر کدام یک

گوشه ی اطاق خوابیده بودند لجم گرفت. رفتم سمت
در منتهی به راهرو و آن را گشودم، وارد

راهرو شدم و یکباره در را با تمام قوا به هم کوبیدم.
صدای نعره ی عمه میمنت به گوشم رسید:

کدوم ذلیل مرده ای بود... ترسیدم... تو این
دارالمجانین همیشه سر راحت رو بالش گذاشت-

رفتم سمت در هشتی، خواستم آن را باز کنم که
یکباره صدای ونگ ونگ نوزاد در فضای خانه

پیچید. با عجله راه رفته را برگشتم و وارد اطاق مهمان
شدم. عمه میمنت و عمه هدایت سراپا

ایستاده بودند، دویدم سمت در اطاق مهمان که منتهی
به اطاق مادر بود، عمه میمنت با تمسخر

گفت:

ننت چهار سال یه بار می زاد... ولی دختر می زاد... به
گور آقاش خندیده بچه پسر باشه-

لب هایم را روی هم فشردم. یک روز بزرگ می شدم،
قدم از حالایم بلندتر می شد، آن وقت

حساب هر دو نفرشان را می رسیدم. در اطاق را

گشودم و پریدم داخل راهرو و دویدم. نرسیده

به اطاق مادر، متوجه پدر شدم که بین چهارچوب در

اطاق مادر ایستاده بود. صدای فریاد نکره ی

ملی قابله را شنیدم:

بی حیا... برو بیرون... الهی به زمین گرم بخوری... برو

بیرون از اطاق-

پدر بی توجه به ناله و نفرین های ملی قابله یکباره

نعره کشید:

خفه شو پیرزن.... بچه چیه؟-

ملی قابله جیع کشید:

زنت از حال رفته... برو بیرون-

صدای ونگ نوزاد در سرم پیچید. از آن نوزاد ناخوانده

که باعث شده بود مادر از حال برود، بیزار

بودم. می دانستم از اطاق بیرون بروم، اتفاقی می افتد.

پدر با مشت کوبید به در چوبی و نعره

زد:

بچه چیه؟-

نفسم را در سینه حبس کردم، ملی قابله فریاد زد:

پسره... خیالت راحت شد؟... برو بیرون-

پدر به آرامی در را رها کرد و عقب عقب آمد. نفس

حبس شده ام را رها کردم. بچه پسر بود و

سر عمه و مادر بریده نمی شد. پدر کنار دیوار ایستاد
و پشتش را به آن چسباند و پاهایش را به
عرض شانه گشود. یکباره صدای قهقهه ی بی موقعش
در فضای راهرو پیچید....

.....

به همراه مرضیه بالای سر مادر نشسته بودم. به آرامی
خوابیده بود. رنگ صورتش به سفیدی
می زد. نوزاد کوچکی در آغوشش بود. اصلا دلم نمی
خواست به برادرم نگاه کنم. مرا یاد پدرم
می انداخت. بزرگ تر که می شد یکی می شد درست
شبه پدرم. ملی قابله دیشب این حرف
را بارها و بارها تکرار کرد. پلک زدم و متوجه ی عمه
سلطنت و ملی قابله شدم که هر دو کنار

یکدیگر خوابیده بودند. مرضیه به آرامی دستش را به سمت برادرم دراز کرد، با اخم چسبیدم به آستین پیراهنش و دستش را عقب کشیدم. به سمتم چرخید و اخم کرد. چشمانم را درشت کردم و زیر لب گفتم:
نکن... بیدار میشه-

دستش را پس کشید اما چشم از نوزاد بر نداشت. نفس عمیق کشیدم، بوی بد شا*شم زیر بینی ام زد. از دیشب تا حالا با همین پیراهن بد بو خوابیده بودم. نگاهم روی صورت کبود عمه سلطنت ثابت ماند. یکی از چشمانش از دیگری کوچک تر شده بود. مرضیه خودش را خم کرد
سمت من و پچ پچ کرد:

صورت عمه چرا اونجوریه؟-

جوابش را ندادم. نگاه از عمه گرفتم و به برادرم خیره شدم. چشم باز کرده بود و سرش را به

آرامی تکان می داد. بینی ام را چین دادم. نه، اصلا از او خوشم نیامده بود. خمیازه کشیدم و

دست بردم سمت چشمانم، یکباره در اطاق یک ضرب باز شد. باز شدن ناگهانی در باعث شد،

عمه و مادر و ملی قابله از جا بپرند. صدای ونگ ونگ نوزاد در فضای اطاق پیچید. نگاه نگرانم رفت

سمت پدر که با چشمان از حدقه در آمده بین

چهارچوب در ایستاده بود. دیگر تلو تلو نمی خورد،

سبیل هایش هم تا به تا نبود، اما چشمانش به سرخی

می زد. ملی قابله همانطور که روسری

اش را به سرش می کشید، غر زد:

الهی که خبرت بیاد مرد... چی میکشن زن و بچه ات از دست تو؟... زن زائو خوابیده این وسط-

مادر خم شد روی برادرم و کمی تکانش داد، عمه سلطنت یقه ی پیراهنش را چپ و راست کرد.

مرضیه پشت سرم پناه گرفت. صدای زمخت پدر باعث شد نفس همگی مان بند بیاید:

منیر کو؟... اول خروس خون کجا رفته؟... دیشبم نبوده انگار-

یک لحظه سکوت شد و صدا از کسی بیرون نیامد. با

نگرانی به عمه سلطنت خیره شدم که

گونه هایش گل انداخته بود. عمه خوب می دانست

منیر رفته. دیشب خودم شنیدم که منیر

خانم گفته بود بعد از زایمان عزیز از اینجا می رود.

نعره ی پدر باعث شد چشم از او بگیرم:

چرا خفه خون گرفتین؟... این زنیکه ی هرجایی

کجاست؟-

عمه سلطنت نگاهش را دزدید و گفت:

نمی دونم خان داداش... من که دیشب بالا سر حلیمه

بودم-

پدر با غضب به مادر خیره شد. مادر دستپاچه شد:

آقا... من که داشتم... من که داشتم می زاییدم...

ببینید... پسر دار شدین... مبارکه-

پدر به برادرم خیره شد که نق نق می کرد. نگاه خیره

اش طولانی شد. عکس العملی نشان

نداد. مادر برادرم را در آغوش گرفت و سینه اش را از
زیر پیراهنش بیرون کشید و گذاشت به
دهانش. پدر چشم از آن دو گرفت و رو به ملی قابله
گفت:

دیشب کی اومد پی تو؟-

ملی قابله خودش را یک وری کرد و پشت به پدر، یکی
از زانوهایش را کشید داخل شکمش و
کوتاه جواب داد:

منیر-

پدر دستی به سبیل هایش کشید:

با تو برگشت خونه؟-

ملی قابله خم شد سمت پارچه های کنار دیوار و یکی
یکی آنها را تا کرد و گفت:

آره... برگشت-

صدای پدر بالا رفت:

اومد توی خونه؟-

ملی قابله از جا پرید:

من چه می دونم؟!... من نگران زنت بودم که نزدیک بود
تلف بشه... کمتر زهرماری بخور که-

هوش و حواست به جا باشه تا خبر زنتو از دیگران
نگیری

رگ گردن پدر بیرون زد. احساس کردم چقدر دلش
می خواهد گردن ملی قابله را دور سرش
بپرخاند. اینبار سبیل هایش را با لبش کشید داخل
دهانش. دوباره گرد مرگ پاشیده شد به اطاق

و صدا از کسی بیرون نیامد. پدر نفس عمیق کشید و با صدای نخراشیده اش گفت:

زنی که شب خونه ی شوهرش نباشه جاش سینه قبرستونه -

بعد از گفتن این حرف از اطاق بیرون رفت و در را به هم کوبید. با رفتنش عمه سلطنت نیم خیز

شد و با نگرانی رو به مادر و ملی قابله پچ پچ کرد:

دیشب به من گفته بود بعد از زاییدن حلیمه میرم -

مادر همانطور که سینه اش را در دهان برادرم نگه داشته بود، گفت:

یا صاحب زمان... آقا سرشو می بره -

ملی قابله دست برد سمت کمرش و کیسه اش را چپاند لای دستمال کمرش و گفت:

خبه... خبه... همچین الکی که نیست.. سر بیره... سر
بیره راه انداخته -

مادر لب زیرینش را گاز گرفت و گفت:

مگه می دونست من قراره دیشب بزام؟ -

عمه سرش را تکان داد:

انگار می دونست... جونش به لبش رسیده بود دیگه -

ملی قابله حرفشان را برید:

اگرم رفته والله که حق داشته... آشو لاش بود... خدا

ازت نگذره شوکت خان -

عمه سلطنت آب دهانش را قورت داد، ملی قابله دست

برد داخل کیسه ش چرمی اش و

مرهمی بیرون آورد و به سمت عمه دراز کرد:

اینو بگیر بمال زیر چشمت... کبودیش زود میره -

عمه مرهم را از دست ملی قابله گرفت. مادر خم شد و

برادرم را از روی زمین برداشت و تکیه داد

به شانه اش و همانطور که تکانش می داد، گفت:

الان آقا کجا میره؟... در خونه ی پدر منیر؟-

ملی قابله آه کشید:

الله اعلم... منم دیگه پاشم برم سر زندگیم-

یکباره در اطاق باز شد و عمه میمنت و عمه هدایت

بین چهار چوب ظاهر شدند. مادر خودش را

جمع و جور کرد و به آرامی گفت:

سلام-

عمه میمنت بینی اش را گشاد کرد و با دهان کج شده

گفت:

آخرش به آرزوت رسیدی زاییدی پسر؟...چه عجب-

عمه هدایت رو به عمه سلطنت گفت:

دیگه دختر شاه پریون نیستی... از قیافه افتادی-

ملی قابله به هواخواهی عمه سلطنت گفت:

کتک خوردشم از شما دو تا خوشگل تره-

عمه هدایت صدایش را بالا برد:

باز که تو لیچار گفتی-

ملی قابله یکباره از جا پرید و جیغ کشید:

برید دیگه... برید اطاقو خلوت کنید... فقط درد و

مصیبتین- ...

عمه هدایت و عمه میمنت شروع کردند به جر و بحث

با ملی قابله. حواسم پی صحبت‌هایشان

نبود. متوجه ی عمه سلطنت شدم که به سمت مادر

خم شد و گفت:

حلیمه فکر کنم منیر می دونست دو دیشب می زایی -
مادر دستش را گذاشت پشت سر برادرش و حیرت زده
گفت:

یا بسم الله... از کجا؟ -

صدای ملی قابله را شنیدم:

ترشیده ها... بدبختا... کور و کچلم نمیاد شما رو
بگیره... عملی هم خاهانتون نیست -

عمه میمنت شروع کرد به بد و بیراه گفتن. عمه
سلطنت دستش را مشت کرد:

دیشب نک و ناله نکردی؟! ... چیزی نگفتی؟ -

مادر نفس عمیق کشید و خیره شد به سقف و یکباره
گفت:

چرا تو اطاق درد میپیچید زیر دلم... یه بار بلند گفتم

نکنه وقتشه... با خودم حرف می زدم-

عمه سلطنت خودش را عقب کشید:

حتمی شنیده... می دونسته وقتته- ...

شانه بالا انداخت:

ده روز از صیغه مونده بود- ...

صدای ملی قابله دوباره بلند شد:

همین روزا دیگه رگلم نمی شین... خدا راحتون

میکنه-

میان آن بلبشو دوباره ذهنم روی رگل ثابت ماند. باید

می فهمیدم چیست. این گل و گلدان چه

بود که زنها اینقدر از آن صحبت می کردند. مادر

برادرم را خواباند روی تشک و با نگرانی گفت:

خدا بخیر کنه - ...

صدای داد و هوار عمه ها و ملی قابله در فضای اطاق

پیچیده بود، مرضیه با ترس و دلهره

چسبیده بود به من، دستم را به نشانه ی حمایت دور

کمرش حلقه کردم.

.....

عمو رفعت نشسته بود روی تخت چوبی وسط حیاط.

هر دو دستش را گذاشته بود روی ران

هایش و با تاسف به عمه سلطنت نگاه می کرد. عمه

دستش را ناشیانه گذاشته بود روی

دهانش. وهاب رفته بود پشت درختچه های باغچه، به

من اشاره زده بود بروم کنارش بایستم. ما

بین حوضچه و درختچه ها ایستاده بودم تا بتوانم
حرف های عمو رفعت را بشنوم. عمه میمنت
دستش را برده بود داخل دهانش و با دندان لق شده
اش بازی می کرد. صدای عمو رفعت را
شنیدم:

خیلی بد شد... زن شوهر دارو که کتک نمی زنن -
عمه هدایت نشست روی لبه ی حوض و پاهای چاقش
را از هم گشود:

ما مگه کتک نمی خوریم؟ -

عمو رفعت سری تکان داد:

شماها شوهر ندارین... این شوهر داره... عقدی هم
هست... تو سجلش نوشتن -

عمه هدایت پشت چشمی نازک کرد و سرش را به
سمت دیگر چرخاند. عمه میمنت با حرص
گفت:

منیر گور به گوری از دیشب خان داداشو دیوونه
کرده... اون از سر شبش هی داد و هوار کرد- ...

اونم از کله سحرش که گذاشتو رفت

عمو رفعت دست برد میان موهایش. صدای وهاب را از
پشت درختچه ها شنیدم:

مهدیه... بیا پیشم-

به سمتش چرخیدم، خندید و با دست اشاره زد. ابرو
بالا انداختم:

تو بیا... می خوام حرفاشونو بشنوم- ...

چرخیدم سمت عمو رفعت که با ناراحتی گفت:

پس اینطور که پیداست امروز بلور خانوم نباس بیاد-

عمه سلطنت با دستپاچگی گفت:

داداش نیاد... خان داداش امروز بی ابرویی میکنه-

عمه میمنت پوزخند زد:

نگران اطواری خانومی؟-

عمو رفعت با شنیدن این حرف اخم کرد و رو به

خواهرش گفت:

یعنی که چه؟... این چه حرفیه؟-

عمه میمنت دستش را به کمر زد، سی*نه های بزرگش

بالا و پایین پرید:

دروغ میگم؟... حرومی می پوشه... موهاش پیداس جلو

مرد غریبه... چادر سر نمیکنه-

عمو رفعت صدایش را بالا برد:

مگه اونو تو قبر تو می دارن؟... نشنوم این حرفو دیگه

-

یکباره وهاب ایستاد کنارم و به آرامی دستم را گرفت

میان دستانش. چرخیدم سمتش اما نگاهم

روی عمو رفعت ثابت مانده بود که از روی تخت

برخاست و با دو قدم بلند خودش را به عمه

میمنت رساند و گفت:

پاش بیوفته از شوکت بدتر میشما... گوش بگیر چی

بهت میگم-

عمه میمنت با دلهره خودش را عقب کشید و گفت:

چه پشت پیدا کرده زنیکه-

ضربان قلبم تند شد، عمو رفعت هم می خواست کتک

کاری کند. الان بلور خانم سر می رسید و

ناراحت و دلخور می شد. دلم نمی خواست اینطور خار
و خفیف شود. عمه سلطنت چسبید به
بازوی برادرش و او را عقب کشید. ناگهان وهاب دستم
را بالا برد و پشت دستم را بوسید. حیرت
زده چرخیدم سمتش. تا زیر گلو سرخ شده بود. بدون
اینکه نگاهم کند، گفت:

دیشب آقاچونم اینطوری پشت دست عزیزمو بوس
کرد-

خواستم دستم را از بین دستش بیرون بکشم، اما
دستم را کشید و وسط شکمش نگاه داشت
و دست دیگرش را گذاشت روی آن و گفت:
چی میشه مگه؟-

مجالى براى جواب دادن پيدا نكردم. با ضربه اى كه به
در حياط خورد، قلبم در سينه فرو ريخت.

حتما بلور خانم بود. لبم را گاز گرفتم. عمو رفعت با
عجله دويد سمت در و آن را گشود. از پشت

درختچه ها چهره ي زيباى بلور خانم را ديدم، كلاه
سفيد رنگى به سر داشت. با ديدن عمو خنديد

و گفت:

سلام شازده پسر-

عمو ابرو بالا برد و به آرامى گفت:

سيس... همه تو حياطن-

بلور خانم قرى به سر و گردنش داد:

باشن... چى كار به اون جماعت دارم؟-

عمو رفعت اين پا و آن پا كرد:

چیزه - ...

بلور خانم خواست وارد خانه شود اما عمو بلافاصله
گفت:

امروز نمیشه... اوضاع خونه خان داداش در هم و
برهمه -

بلور خانم اخم کرد:

یعنی چی؟ -

عمو چرخید سمت حیاط، سرم را بردم پشت درختچه
ها و خودم را پنهان کردم، وهاب هم به
تقلید از من خودش را خم کرد. هر دو زل زده بودیم به
عمو رفعت و بلور خانم. عمو با نگرانی
گفت:

دعوا شده... دیشبم زن خان داداش زاییده... شما برو
خونه پیغوم میفرستم -

بلور خانم لب هایش را روی هم فشرد و با دلخوری
گفت:

پیغومو خودت میاری یا می دی پسر بزرگت بیاره؟ -
عمو صدایش را پایین آورد:

خودم میارم -

لبخند کجی روی صورت بلور خانم نشست. به آرامی
پلک هایش را باز و بسته کرد. عمو رفعت
هم خندید. وهاب زیر گوشم پچ پچ کرد:

عزیزم نمی ذاره آقا جونم با بلور خانوم زیاد حرف بزنه

-

جوابش را ندادم. عاقلم یک چیزهایی فهمیده بود اما

نمی توانستم به زبان بیاورم. همه چیز گنگ

و در هم و برهم بود برایم. همه چیز مثل وقت هایی

بود که کلمات قلبه سلنبه می شنیدم و

می خواستم معنی شان را با عقل خودم بفهمم.

بلور خانم که رفت، عمو با لبخند در را بست، یک

لحظه مکث کرد، صدای سرفه اش را شنیدم.

دست برد سمت یقه ی کتش و آن را مرتب کرد، با احم

چرخید سمت بقیه. نگاهم به موازاتش

چرخید. متوجه مرضیه شدم که روی ایوان نشسته بود

و با عروسک سربی اش بازی می کرد.

عمه هدایت با لحن نیش داری گفت:

خانوم فرنگی بود؟-

عمو رفعت جوابش را نداد. برگشت سمت تخت چوبی
و روی آن نشست. خواستم نزدیک تخت

شوم اما وهاب دستم را کشید، کلافه شدم و با صدای
اهسته ای تشر زدم:

چیه وهاب؟-

مظلومانه گفت:

من پیش اونا نمیام... تو که می دونی... همینجا بمون
پیشم-

چشمانم را در کاسه چرخاندم. نه می توانستم از حرف
های بقیه بگذرم و نه می توانستم وهاب

را تنها بگذارم. غرق در افکارم بودم که در حیاط یک
ضرب باز شد. هیبت ترسناک پدر وارد حیاط

شد. عمو رفعت از روی تخت پرید. عمه هدایت هم از

روی لبه ی حوض برخاست. عمه سلطنت

روسری اش را به سرش کشید و پره اش را روی

دهانش گذاشت. پدر با قدم های بلند کنار

حوض آمد، من و وهاب از ترس عقب عقب رفتیم.

یکباره اسدالله و زنش گریان وارد حیاط شدند.

پدر به سمتشان چرخید و نعره زد:

می کشمش... اسدالله... دختر تو مرده بدون... اگه خونه

ی تو هم نیومده پس کدوم گوریه؟-

اسدالله با هر دو دست کوبید فرق سرش:

آقا... من چه بدونم شوکت خان... من که نمی دونم چی

شده... خودتون که زیر و بالای خونه رو-

گشتین

زن اسدالله که پر چادرش را محکم پیچیده بود دور
خودش، با گریه گفت:

شوکت خان... آخه بچم جایی نداره که بره-

پدر رفت سمت دیوار کنار مستراب و چوب بلندش را
در دست گرفت و در هوا تکان داد و گفت:

قبرشو میکنم... زن بی آبرو باید بمیره... فقط بگید
کجاست؟-

زن اسدالله از پشت شوهرش بیرون پرید و به التماس
افتاد:

آقا جون بچه ی تازه به دنیا اومدت رحم کن-

پدر یکباره مکث کرد. دستش در هوا معلق ماند،
سرش را کج کرد و شمردده شمردده گفت:

از کجا می دونی بچه ی من تازه به دنیا اومده؟... مگه
نمیگی از چیزی خبر نداری؟-

زن اسدالله وحشت زده هر دو دستش را گذاشت روی
دهانش و عقب عقب رفت و پشت سر
شوهرش پناه گرفت.

پدر با چشمان عصبی به سمت زن اسدالله رفت.
اسدالله عقب عقب رفت و با التماس گفت:

آقا... شوکت خان... تو رو خدا رحم کن... بچم ناخوش
احواله... دولا راه میره-

پدر با چوب کوبید کف دستش، برق از چشم اسدالله
پرید. خیره شده بود به دست پدر. پدر فریاد

زد:

از فردا نمی دارم تو بازار باربری کنی... نونتو آجر می
کنم... بیچارت می کنم... میوفتین به-

دریوزگی... میوفتین به گدایی...

دوباره کوبید کف دستش. دست وهاب را فشردم. سرم

گیج می رفت. وهاب مرا چسباند به

خودش. دیگر نای اعتراض هم نداشتم. حرف های بلور

خانم هم در سرم تکرار نمی شد که

کسی نباید بی اجازه به من دست بزند. فقط دلم نمی

خواست کسی مقابل چشمانم کتک

بخورد. پدر همچنان نعره می زد:

از همین زنت تا بقیه دخترات میوفتن به پتیارگی... می

دم وسط بازار از پا آویزنت کنن... بگو اون-

نمک به حروم کجاست

دوباره با چوب کوبید کف دستش. زن اسدالله با گریه
گفت:

شوکت خان... بچم شده بود گوشت قربونی -

پدر نعره زد:

اسدالله -

دستش را بالا برد تا با چوب بکوبد فرق سر اسدالله،

یکباره عمو رفعت دوید سمتش و دستش را

در هوا گرفت:

خان داداش... این پیرمرد علیه... بدبخته... نزنش -

پدر نگاه خشمگینش را دوخت به عمو و غرید:

دخالت نکن رفعت... زنیکه رفته -

عمو رفعت پدر را عقب کشید و گفت:

زنه رفته خوب برو اونو بزن ناکار کن... به پیرمرد چی
کار داری؟-

زن اسدالله جیغ کشید:

آقا... چرا دختر من ناکار شه... اون بدبخت خودش
خون به دله - ...

پدر فریاد زد:

از فردا بازار نمیای اسدالله... کسی یه تیکه نونم بهت
بده آجان می برم واسش... حرف من تو-

بازار هنوز برش داره... بذار به همه بگم دختری فرار
کرده تا کلاه بی غیرتیتو بذاری بالاتر

آنقدر دست وهاب را فشرده بودم که رنگ دستانم
سفید شده بود. صدا از وهاب هم بیرون نمی

آمد. چقدر خوب که بلور خانم رفت و این صحنه ها را
ندید، آن وقت چطور می خواستم سرم را

مقابلش بالا بگیرم؟

زن اسدالله نالید:

آقا... ده سر عائله ایم... بچه صغیر داریم - ...

پدر چوب را پرت کرد به کناری، عمو رفعت چرخید

سمت اسدالله و به در حیاط اشاره زد:

برو... می بینی که کفریه - ...

اسدالله با بیچارگی رو به پدر گفت:

آقا... فردا برم بازار؟-

پدر یکباره غرید:

اسدالله پات بره بازار دارت می زنم-

یکباره زن اسدالله رو به پدر گفت:

رفته تالش آقا... رفت خونه ی خواهرش -

پدر با لب های به هم فشرده خیره شد به زن اسدالله.

اسدالله با دلخوری به زنش زل زد. پدر لب

زد:

اونجا چرا؟ -

زن اسدالله با پر چادر آب بینی اش را گرفت:

گفت ده روز میمونه اونجا تا آبا از آسیاب بیوفته - ...

همه ی نگاه ها چرخید سمت پدر. هر سه عمه ام در

سکوت به پدر خیره شده بودند. عمو رفعت

هم با اخم های در هم زل زده بود به پدر. سکوت

طولانی شد. وهاب دست گذاشت روی شانه

ام. صدای پدر سکوت مرگبار را شکست:

میرم تالش... همین امروز - ...

.....

مادر نشسته بود روی تخت چوبی وسط حیاط. برادرم
در آغوشش بود و شیر می خورد. دو روز
بود که پدر رفته بود تالش و هنوز بر نگشته بود. خبری
از او و منیر نداشتیم. نمی دانستیم چه
بلایی بر سر منیر آمده. فضای خانه سنگین و پر
اضطراب شده بود. عمه هایم کمتر نیش و کنایه
می زدند. مادر و عمه سلطنت هم بی قراری می کردند.
من که از درس محروم شده بودم و در
دل به پدر بد و بیراه می گفتم که با رفتارش باعث
شده بود فعلا بلور خانم به خانه مان نیاید.

متوجه ی عمه هدایت شدم که دمپایی هایش را روی
زمین کشید و به سمت مادر رفت، از بالای
سر نوزاد نیم نگاهی به او انداخت و رو به مادر گفت:
اسمش چی شد بالاخره؟-

مادر دستی به سر برادرم کشید:
نمی دونم... آقا باید بیاد انتخاب کنه-
لبش را گاز گرفت:

خدا به خیر کنه... پیداش نیست-

عمه میمنت که نشسته بود لب حوض و پیراهنش را
می شست، سر چرخاند و رو به مادر توپید:
حالا شاید خان داداش تا ده روزم نیاد... بچه رو چی
صدا کنیم؟-

مادر لبش را گاز گرفت و زمزمه کرد:

ده روز؟-

عمه سلطنت که داخل حیاط را جارو می کشید، کمر
راست کرد و بدنش را کش و قوس داد و

گفت:

ولش کنین اون بنده خدا رو... چه می دونم صداش
کنین عطا-

کبودی چشمش بیشتر شده بود و چشمش نیمه باز
بود. یکباره گل از گل مادر شکفت، چرخید

سمت عمه سلطنت و لبخند زد:

چه اسم خوبی سلطنت جان... شگون داره صداش
کنیم عطا-

عمه سلطنت لبخند بی جانی به لب نشانده. بعد از
چندین هفته برای اولین بار بود که لبخند را

روی لبش می دیدم. می دانستم دلتنگ یدالله شده. از
چهل روز پیش همدیگر را ندیده بودند. هر
شب در خواب اسمش را صدا می کرد، من که در
اطاقش می خوابیدم، حرف زدنش را در خواب
می شنیدم. مادر چرخید رو به عمه هدایت و گفت:
صداش کنیم عطا... البت اگه آقا راضی بود-
عمه هدایت پشت چشمی نازک کزد و گفت:
عطا؟... بایدم بشه عطا... اگه به دنیا نمیومد تو و
سلطنت بیچاره بودین-

نگاهم رفت پی مرضیه که سنگ های صاف و صیقلی را
کنج دیوار حیاط روی هم می چید. یاد
وهاب افتادم که بازی هفت سنگ را دوست داشت. دو
روز گذشته بود و او را نمی دیدم. تا

برگشتن پدر از تالش باید منتظر می ماندیم. مرضیه
صدایم کرد:

بیا بازی-

با بی میلی به سمتش رفتم، حوصله ی بازی کردن
نداشتم، اما از ماندن کنار عمه هایم و دیدن
جر و بحث هر روزشان خیلی بهتر بود. عمه سلطنت
رفت سمت حوض تا جارویش را خیس کند.
چند ضربه به در حیاط کوبیده شد. دویدم سمت در.
مادر با صدای بلند گفت:

سر لخت نرو... حرومی نکن بچه-

شانه بالا انداختم. چه کسی در کوچه و خیابان چادر و
روسری روی سرش می گذاشت به غیر از

عمه ها و مادرم. اصلا آنها خبر از هیچ جا نداشتند.
بلور خانم از جای دور و قشنگ گفته بود که
زن ها موهایشان را فکل می کردند و می آمدند به
خیابان. درست مثل خیابان های انزلی. شاید
خیلی هم قشنگ تر. همانند بلور خانم که هر بار
موهایش را یک مدل فکل می کرد. اصلا من چرا
باید روسری می گذاشتم روی سرم، یا چادر مشکی
شبه مادرم وقتی می توانستم لباس های
شیک و قشنگ بپوشم؟

بی اعتنا به مادر دویدم و در را گشودم. با دیدن قیافه
ی نگران یدالله پشت در حیاط، جا خوردم.
یدالله نگاهش به من افتاد و زمزمه کرد:

برو عمه سلطنتو صدا کن -

از لحن صدایش فهمیدم اتفاق مهمی افتاده. آنقدر در
این خانه انواع و اقسام مدل حرف زدن دیده
و شنیده بودم که با یک نگاه می فهمیدم هر کس در
چه حال و روزی است. در را رها کردم و
دویدم سمت عمه سلطنت. عمه میمنت با حرص گفت:
دختر که بره اکابر میشه اطوری خانوم- ...
دست برد داخل حوض آب و یک مشت آب به سمتم
پاشید. خودم را عقب کشیدم تا آب روی
لباسم پاشیده نشود، رو به عمه سلطنت گفتم:
عمه، یدالله ست-

صورت عمه سلطنت گل انداخت. جارو را رها کرد کنار
حوض و با دستپاچی دست برد سمت

دهان ورم کرده اش. عمه میمنت سراپا ایستاد و
دستش را به کمر زد:

بیخود که یدالله ست... نری باهاش حرف بزنی-

مادر به هواداری از عمه گفت:

ای وای... میمنت خانوم شوهرشه-

عمه هدایت دهانش را کج کرد:

شوهرشه؟!... اگه شوهرشه چرا این آبجیه ما هنوز خونه
ی داداششه؟-

چرخید و رو به عمه براق شد:

نریا... بری به گوش خان داداش می رسونم-

اما من ته دلم می خواست عمه برود کنار در حیاط و

یدالله را ببیند. می دانستم یدالله حتما

سرش را می بوسد. دوست داشتم محبت کردن مردها
را ببینم. نمی خواستم همه ی مردها در

نظرم ظالم و بدجنس باشند. عمه سلطنت همانطور که
دست به دهانش می کشید رفت سمت

در حیاط، عمه میمنت به دنبالش رفت:

با تو ام... گفتیم نباید بری بینیش... حیا نمی کنی

جلوی خواهرات میخوای بری دم در واسه-

بوس و کنار؟

مادر بین دو دستش را گاز گرفت و گفت:

استغفرالله... محرمشه-

صدای ونگ ونگ عطا در فضای حیاط پیچید. عمه

چادرش را از روی درخت گردو برداشت و پیچید

دور سرش. عمه میمنت فریاد زد:

سلطنت - ...

یکباره در حیاط باز شد و یدالله یاالله گویان وارد شد.

سرش پایین بود و خیره شده بود به کف

زمین. عمه میمنت و عمه هدایت از جا پریدند و

دویدند سمت ایوان. مادر هم بلافاصله برخاست و

از پله ها بالا دوید. صدای نفرین عمه هدایت را

شنیدم. نگاهم رفت سمت مرضیه که ته حیاط

چسبیده بود به دیوار و سنگ های صیقلی در دستش

بود. عقب عقب رفتم سمت درختچه ها.

پشت آن پناه گرفتم. همه ی وجودم چشم شده بود و

خیره شده بودم به آن دو نفر. یک باره

عمه چادر گلدارش را رها کرد و دوید سمت یدالله و با

گریه گفت:

یدالله جان -

یدالله هم دوید سمت عمه سلطنت و دستانش را
گشود و او را در آغوش گرفت. ضربان قلبم بالا
رفت. مقابل چشمانم زن و مردی رفته بودند به آغوش
یکدیگر و زار می زدند. یدالله دست می
کشید به سر و صورت عمه و پیشانی و فرق سرش را
می بوسید. عمه در آغوش یدالله گم شده
بود. چانه ام لرزید و بی آنکه علتش را بدانم به گریه
افتادم. صدای یدالله را شنیدم:
فدای تو بشم... گریه نکن... می تونستم زودتر پیام
دیدنت... ترسیدم شوکت خان اذیتت کنه - ...
دل نگرون تو بودم

صدای هق هق عمه بند دلم را برید. یدالله دست برد
زیر چانه ی عمه تا سرش را بالا بیاورد. عمه
مقاومت کرد. دلیل مقاومتش را می دانستم، به خاطر
صورت کبودش بود. یدالله بالاخره به هر
زحمتی بود صورت عمه را بالا آورد و یکباره دهانش
نیمه باز ماند. نگاهش روی صورت آش و لاش
عمه چرخید. رفتم لا به لای درختچه ها تا نیمرخ
گریان عمه را ببینم. لبش را گاز گرفته بود و به
سینه ی یدالله نگاه می کرد. یدالله با ناباوری زمزمه
کرد:

چه بلایی سرت اومده؟-

عمه سلطنت خواست جانہ اش را عقب بکشد، یکباره
فریاد یدالله چهار ستون خانه را لرزاند:

کی این کارو کرده؟-

دوباره شا*شم فشار آورد و خودم را خم کردم. عمه
هراسان شد:

افتاد... افتادم - ...

چشمان یدالله گشاد شد و مرا یاد پدر انداخت وقتی
عربده می کشید و به زمین و زمان فحش

می داد. در دلم دعا کردم یدالله مثل پدر نباشد. عمه
به پیراهن یدالله چنگ انداخت:

یدالله - ...

یدالله کف دستش را گذاشت روی گونه ی عمه و
صدایش را پایین آورد و شمرده شمرده گفت:

کار کیه سلطنت؟-

عمه نگاهش را دزدید و دوباره به گریه افتاد. یدالله

عمه را رها کرد و با خشم گفت:

کار شوکت خانه؟- ...

نفس عمیق کشید و دستش را مشت کرد. عمه هر دو

دستش را گذاشت روی صورتش. دلم

می خواست بروم کنارش و او را در آغوش بگیرم. دیگر

با گریه کردن شبیه فرشته ها نمی شد،

شده بود شبیه گربه ی مانده زیر باران. چشمانش هم

دیگر زیبا نبود. خوب اسمی روی پدر

گذاشته بودم، فرشته کش بود.

یدالله مشتش را به دهان برد و انگشتش را گاز گرفت،

به سختی خودش را کنترل می کرد تا

فریاد نزند. دستش را پایین آورد و با قیافه ی مصممی
گفت:

حسابشو می رسم - ...

عمه سلطنت با نگرانی دستانش را از روی صورتش
برداشت و رو به او گفت:

نه... با خان داداش در نیوفت... خواهش می کنم -

یدالله به سمت عمه خیز برداشت، خودم را منقبض
کردم، نمی خواستم عمه را کتک بزند.

چسبید به بازوهای عمه و تکانش داد:

خیل خوب... کاریش ندارم... بیا همین الان با من بریم

-

عمه زبانش بند آمد و خیره شد به شوهرش. یدالله

چشمانش را بست و یکباره گشود:

من شوهر سجلی تو ام... بیا بریم خونه ی من... بیا از
این جهنم بیرون -

ته دلم به هم پیچید. عمه می خواست برود؟ بعد
تکلیف من و مادر و خواهرم چه بود؟ برای
برادرم دلم نمی سوخت، پدر هوایش را نگه می داشت.
ما سه نفر بیچاره می شدیم. عمه
سرش را به شدت به چپ و راست تکان داد:
نمیام... می ترسم -

یدالله با چشمان از حدقه در آمده گفت:
نترس... حرومی که نیست... من شوهرتم... تو زن
منی... تو این خراب شده نمون - ...
عمه خودش را از حصار دستان یدالله بیرون کشید و
گفت:

نه یدالله... آبرو ریزی میشه... من خیلی می ترسم...

تکلیف بقیه چی؟ مهدیه... حلیمه - ...

یدالله به سمت عمه پرید، عمه به گریه افتاد:

اونا بدبختن -

یدالله با عصبانیت گفت:

برای اونا همیشه کاری کرد... تو بچسب به گلیم

خودت... خودتو دریاب زن... من بدبختو دریاب - ...

عمه چسبید به آستین یدالله:

یکم صبر کن... این نوبه همه چیز درست میشه...

حلیمه پسر زاییده -

یدالله به میان حرفش پرسید:

سلطنت - ...

عمه بی توجه به او ادامه داد:

دل چرکینه از منیر... اما پسرشو ببینه خلش باز
میشه... من مطمعنم -

یدالله دوباره صدایش کرد:

سلطنت -

عمه با صدای لرزانی گفت:

اسم بچه رو گذاشتم عطا... حتمی خان داداش راضی
میشه - ...

یدالله فریاد زد:

سلطنت - ...

عمه خفه خان گرفت. دست بردم بین پاهایم و خودم
را بیشتر خم کردم. از لای برگه ها خیره

شدم به صورت گر گرفته یدالله. عمه با ناباوری به او
زل زد. یدالله نفس عمیق کشید:

اوضاع قمر در عقربه... منیر رفته - ...

عمه با دلخوری چشم از یدالله گرفت. یدالله ادامه داد:

رفته تالش... یونس رفته دنبالش - ...

عمه هراسان سر بلند کرد. پشت سر هم پلک زدم.

یونس خاطر منیر را می خواست و رفته بود

به دنبالش. پدر هم رفته بود تالش. یعنی چه اتفاقی

می افتاد؟

عمه وحشت زده کوبید به سرش:

ای وای... منیر بدبخت... سر به نیست میشه -

یدالله چسبید به میچ دست عمه:

نمیشه... یونس می خواد بگیرتش... مدت صیغه تموم

شه عقد سجلیش می کنه -

عمه دوباره خیره شد به یدالله و گفت:

عقد سجلی؟... مگه میشه؟... اصلا... اصلا یونس از کجا می دونست که منیر رفته تالش؟-

پدرش به یونس خبر داده... گفت شوکت خان رفته پی منیر- ...

عمه دست برد سمت پیشانی اش:

منیر چجور عقلش بهش گفته به یونس خبر بده... چرا یونس اصلا؟-

انگار سرش گیج رفت که یدالله دست برد زیر بغل عمه و او را سمت حوض کشاند و روی لبه اش

نشانده. دست برد داخل آب حوض و کشید به صورت

گریان عمه. یکباره خم شد و گونه اش را

بوسید. ته دلم مالش رفت. چقدر محبت های یدالله به

دلم نشست به بود. از ذهنم گذشت که اگر

در آینده می خواستم شوهر کنم، شوهرم باید می شد
یکی مثل یدالله.

صدایش را شنیدم:

فهمیده بود یونس خاطرشو می خواسته... شاید حرفی
چیزی از زبون زنا شنیده- ...

نشست کنار عمه و دستانش بین پاهایش آویزان ماند:

سلطنت... ته این ماجرا هر چی بشه دودش اول می ره
تو چشم ما دو نفر... شوکت خان نمی-

ذاره بیای خونم...

عمه به نقطه ای بی هدف در فضا خیره شد. دستش را

گذاشت روی دهانش و به گریه افتاد.

یدالله دستش را حلقه کرد دور شانه ی عمه:

سلطنت تو رو می دارم رو تخم چشمم... من دست

بلند کنم رو زن؟... من غلط بکنم... بیا-

بریم... برو بچه تو جمع کن با من بیا

عمه خودش را روی لبه ی حوض کشید:

نه... من نمیام... نه... می ترسم-

یدالله کلافه شد، دستش را از دور شانه ی عمه

برداشت و برد لای موهایش و خودش را خم

کرد:

به زور ببرمت؟... نمی تونم... تو عزیز منی... سلطنت-

عمه از روی لبه ی حوض برخاست. یدالله عربده

کشید:

سلطنت-

عمه عقب عقب رفت سمت ایوان. یدالله دسته ای از

موهایش را کشید. ران هایم را به هم

فشردم. شا*شم داشت سرازیر می شد. دلم برای

یدالله می سوخت. هم می خواستم عمه

برود هم نمی خواستم برود. یدالله به دنبال عمه آمد و

به التماس افتاد:

سلطنت... با من بیا... شوکت خان برگرده ما بیچاره می

شیم-

عمه سرش را به شدت تکان داد و چرخید و دوید

سمت پله ها. یدالله سرش را به عقب خم کرد

و رو به آسمان نعره زد:

خدا-.....

.....

عمه سلطنت نشسته بود کنج اطاق کنار مادر و با قلاب
در دستش تور ماهیگیری می بافت. مادر
هم عطا را در آغوش داشت و کنارش چمباتمه زده بود.
مرضیه سرش روی پای مادر بود و با دهان
نیمه باز نفس می کشید. خانجون طبق معمول
دستمالی در دست داشت و بی خبر از همه جا
خیره شده بود به سقف اطاق. عمه میمنت و عمه
هدایت هم نشسته بودند سوی دیگر اطاق،
پاهای چاقشان را دراز کرده بودند و قلیان می
کشیدند و دودش را در هوا رها می کردند. من هم
نشسته بودم کنار در اطاق و تکیه داده بودم به آن.
هفت روز از رفتن پدر می گذشت و خبری از

او نداشتیم. مادر می گفت احتملا منیر تلف شده و پدر
به خاطر سر به نیست کردن جنازه اش تا
به حال به انزلی بر نگشته. عمو رفعت دو بار آمد در
خانه تا ببیند چیزی احتیاج داریم یا نه. برای
من فقط برگشتن بلور خانم مهم بود وگرنه از زمانی که
پدر رفته بود نه جار و جنجالی در خانه به
پا شده بود و نه کسی کتک خورده بود. اصلا دلم نمی
خواست پدر به خانه برگردد. اما به غیر از
من و مرضیه و خانجون بقیه انگار در اضطراب دست و
پا می زدند. عمه میمنت و عمه هدایت با
یکدیگر پیچ پیچ می کردند و مادر و عمه سلطنت با
یکدیگر. همانطور که زل زده بودم به دست های

عمه سلطنت، گوش هایم را تیز کردم، رو به مادر پیچ

پیچ کرد:

یعنی میگی خان داداش جریانو فهمیده که تا الان

نیومده؟-

مادر عطا را در آغوشش جا به جا کرد و گفت:

نمی دونم... خدا عاقبت منیرو به خیر کنه... این چه

کاری بود که کرد... خیلی جگر داره-

سرش را برد بیخ گوش عمه، همه ی وجودم گوش شد،

صدایش را شنیدم:

تو میگی وقتی تو عقد آقا بوده با یونسَم بوده؟-

عمه لب زیرینش را گاز گرفت و قلابش را با سرعت برد

بین الیاف تور ماهیگیری و گفت:

الله اعلم... تهمت نمی زنم... نمی دونم-

به اجزای صورتش خیره شدم، کبودی زیر چشمش
کمتر شده بود. اما زخم گوشه ی لبش هنوز
نمایان بود. یکباره عمه میمنت دود قلبانش را فوت
کرد در هوا و عمه سلطنت را مخاطب قرار داد:
داری از اون پتیاره خانوم میگی، نه؟-

سر عمه و مادر چرخید سمت عمه میمنت. عمه دوباره
دمید داخل لوله ی قلیان و پوزخند زد:
سرش تو دو تا آخور بوده... مرد عذبو کشونده به
بیراهه-

عمه سلطنت آب دهانش را قورت داد و دستش در هوا
معلق ماند. عمه هدایت صورت ورم کرده
اش را باد کرد و گفت:
به خیالت که نفهمیدیم-

عمه دهان گشود و با صدای لرزانی گفت:

چی می گین شماها-

عمه میمنت سری تکان داد و دوباره دمید داخل

قلیانش. خانجون همزمان خلطش را جمع کرد و

تف کرد داخل دستمالش. با نفرت به او خیره شدم.

چقدر از این حرکتش بدم می آمد. به غیر از

این کار چیز دیگری نمی دانست، مثل یک تکه گوشت

افتاده بود کنج اطاق. عمه هدایت خر خر

کرد:

یونس رفته پی منیر تالش؟... این طور زنا باید بمیرن...

ایشالا که خان داداش سرشو بیره بذاره-

رو سینش

و با مشت کوبید وسط سینه اش. مادر سر چرخاند و با
دلواپسی به عمه سلطنت خیره شد.

عمه سرش را پایین انداخت و دوباره با قلاب نخ

ماهگیری را گره زد. صدای قل قل قلیان در

فضای اطاق پیچید. عمه میمنت با بدجنسی گفت:

پس اداش بوده که می گفته خان داداش اذیتش می

کنه... نگو از ما*ل خان داداش بهتر شو می -

خواسته

چشمان مادر درشت شد، سرش را با ناراحتی به چپ و

راست تکان داد. نگاهم روی مرضیه ثابت

ماند که چسبیده بود به پای عطا و تابش می داد. چقدر

دلم می خواست می توانستم نیم خیز

شوم و با دست بکوبم روی دستش تا پایش را رها کند.
از عطا خوشم نمی آمد، درست مثل
خلط خانجون، همانطور که با شنیدن صدای اخ و
تفش حالت استفراغ به من دست می داد،
دیدن عطا هم حال و روزم را به هم می ریخت. به
خاطر اینکه به دنیا بیاید مادر و عمه عذاب
کشیده بودند.

عمه سلطنت همانطور که سرش پایین بود، به آرامی
گفت:

برید تو هشتی قلیون بکشید... دودش می ره تو حلق
بچه -

عمه هدایت خندید و شکم چند طبقه اش تکان خورد.
خم شد و به مچ پاهایش چسبید و آن ها

را ماساژ داد و یکباره بی مقدمه گفت:

باید تو این هفت روز منم از این خراب شده می رفتم-

عمه سلطنت به تندی سر بلند کرد و خیره شد به

خواهرش. عمه هدایت انگار با خودش حرف

بزند، ادامه داد:

ملی قابله با همه ی شیرین عقلیش خوب حرفی زد...

شاید چون برو رو ندارم کسی نیومد-

سراغم...

یکباره خنده روی لبانش ماسید:

مرد عذبه منو نخواست... رفت سراغ منیر کلفتی - ...

عمه سلطنت تور ماهیگیری را گذاشت روی زانوانش و

گفت:

این چه حرفیه هدایت... بخت تو هم یه روز باز میشه-

عمه هدایت سر بلند کرد و با درد به رو به رو خیره
شد. عمه میمنت به نیمرخش زل زد. از آن
عمه ی بدجنس دیگری خبری نبود انگار. کمر راست
کرد و تکیه داد به مخده:
باید می رفتم... چرا موندم؟-

مادر با نگرانی به عمه سلطنت زل زد، انگار می
خواست از او کسب تکلیف کند. یکباره صدای در
حیاط به گوشمان رسید. همه ی سرها چرخید سمت
پنجره ارسی. عمه سلطنت نیم خیز شد.

مادر محکم چسبید به عطا، مرضیه سرش را از روی
پای مادر برداشت. من هم از جا پریدم.

صدای عمه سلطنت ته دلم را خالی کرد:

خان داداشه... پاشین... همه یه جا نباشیم بهتره- ...

عمه میمنت لوله ی قلیانش را در هوا تکان داد:

چی کار کردیم مگه... با مرد عذب س ر و س ر

داشتیم؟-

عمه چرخید سمتش و با نگرانی گفت:

این حرفو نگی جلوی خان داداش نا غافل... شاید از

چیزی خبر نداشته باشه... خیلی کفری-

میشه

چشمان عمه میمنت برق زد، یک پایش را کشید

سمت بدنش و گفت:

خوب بالاخره یکی باید بهش بگه - ...

عمه با لب های آویزان به او خیره شد. یکباره صدای

فریاد پدر را شنیدیم:

ضعیفه ها... کجایین؟-

عمه سلطنت از جا پرید. تور و قلاب روی زمین رها
شد. دوید داخل راهرو. من هم به دنبالش
دویدم. عمه وارد هشتی شد و رفت سمت ایوان،
متوجه ی من شد و گفت:
نیا عمه -

به حرفش گوش نکردم. می ترسیدم پدر کتکش بزند،
تازه کبودی های صورتش کم رنگ شده
بود. با شنیدن صدای پا به عقب نگاه کردم. مادر و عمه
میمنت و عمه هدایت هم داخل هشتی
شدند. عمه سلطنت وارد ایوان شد، از لای در باز
سرک کشیدم. پدر با ظاهر آشفته ایستاده بود
وسط حیاط. عمه با دلواپسی گفت:
سلام خان داداش... رسیدن بخیر -

پدر چشمانش را تنگ کرد و خیره شد به عمه.
صورتش اصلاح نشده و موهای فرش هم به هم
ریخته بود. عمه میمنت ایستاد کنار در ایوان و پچ پچ
کرد:

منیرو کشته... حقشه اطواری خانوم-

عطا نق نق کرد، مادر زیر لب گفت:

شیش-

و به آرامی تکانش داد. پدر نعره زد:

پیداش نکردم... خونه خواهرش نبود... رفتم تا حویق...

رفتم تا آستارا... رضوانشهر و گشتم... تن-

لش کدوم گوریه؟... خبری نشد؟

عمه سلطنت دستانش را در هم گره کرد:

نه خان داداش... من خبری ندارم ازش-

پدر دستانش را برد سمت آسمان و نعره زد:
آدم اجیر می کنم پیداش کنن... هر خراب شده ای
باشه همونجا دفش می کنم... سلطنت - ...
کسی خبری نیاورده ازش؟...

صدای عمه می لرزید، انگار آماده بود تا به گریه
بیوفتد، به تته پته افتاد:

من خبری ندارم... خان داداش -

عمه هدایت پرید سمت عمه میمنت و فت:

چرا راستشو نمیگه... خان داداش خبر نداره از دست
گل منیر کلفته... بهش بگیم؟ -

دست بردم سمت خشتک شلوارم، اگر پدر جریان را
می فهمید بعد چه می شد؟

عمه میمنت دست گذاشت روی جناق سینه ی
خواهرش و گفت:

واستا خواهر... عجله نکن -

دوباره صدای پدر بلند شد:

حلیمه... زن کجایی - ...

مادر مثل فنر از جا پرید و وارد ایوان شد، صدایش را
شنیدم:

سلام آقا... شوکت خان... رسیدن بخیر... پسر تون

صحیح و سالم... بفرمایید... بفرمایید ببینید - ...

دوباره حس نفرت از عطا در دلم جوشید. این بار اگر

فرصت نصیبم می شد با انگشت گوشت

پایش را می کشیدم. پدر به میان حرف مادر پرید:

دهنتو ببند و راجی نکن... تو خبری نشنیدی از این
زنیکه... این چند روز کسی اینجاها نیومده - ..

رفعت اومده؟

مادر هول شد:

خبر نه... آقا من با بچه سرگرمم... ماشالا روزی ده بار
شیر می خوره... شکمشم خوب کار می -

کنه... خیلی خوش بنیه است...

مادر یک نفس حرف می زد، انگار کاسه ی صبر عمه
میمنت لبریز شد که پرید داخل ایوان و رو به

پدر گفت:

ای وای خان داداش... کوس رسواییمون به صدا
درومد... ای وای خان داداش... بمیرم من برای -

مظلومیت شما

کف دستم را گذاشتم روی سینه ام، طپش قلبم بالا رفت. عمه میمنت به گریه افتاد:

خان داداش مظلوم من... خان داداش نمی دونی چه بی آبرو شدیم - ...

عمه سلطنت با رنگ پریده خیره شد به خواهرش.

مادر عقب عقب سمت در ایوان آمد، خودم را

خم کردم تا از بین اندامشان چهره ی پدر را ببینم.

عمه هدایت بریده بریده گفت:

چه تیاتریه... این میمنت -

پدر فریاد زد:

چه خبر شده... یکی حرف بزنه... حلیمه چه گهی

خوردی؟ -

عمه میمنت به حق افتاد:

کاش حلیمه گه خورده بود خان داداش... کاش حلیمه
گه می خورد... این منیر بی چشم و رو- ...
این منیر...

عمه سلطنت آخرین تلاشش را کرد و با التماس گفت:
میمنت- ...

عمه میمنت بی توجه به او گفت:

یدالله خبر آورده که یونس رفته سراغ منیر... زودتر از
شما حتما بهش رسیده... ای وای... مار تو-

آستین پرورش دادیم و نفهمیدیم... سر منیر تو دو تا
آخور بوده

ناگهان پدر عربده کشید:

خاموش-

سکوت شد، گرد مرگ در فضا پاشیدند انگار. مادر به آرامی خودش را کشید داخل هشتی. عطا دست و پا می زد. چشمان مادر گشاد بود. عمه هدایت هم به سختی نفس می کشید.

پیراهنم را در مشت گرفتم. نگاهم روی عمه هدایت ثابت ماند که لبخند نیم بندی روی لبش جا خوش کرد، شده بود شبیه مجنون ها. مرا یاد سوری مشنگ می انداخت. زن دیوانه ی محله که بعضی وقت ها بچه ها با سنگ و چوب به دنبالش می دویدند و اذیتش می کردند. او هم برای خودش می خندید و حرف می زد. از ذهنم گذشت که شاید سوری مشنگ واقعا دیوانه نبود،

اتفاق خوشی برایش می افتاد دیگر حال خودش را

نمی فهمید، درست شبیه عمه هدایت. مادر

زیر لب آیه الکرسی خواند و خدا و پیغمبر را به کمک

طلبید. خواستم چشمانم را ببندم که نعره

ی پدر وجودم را لرزاند:

یدالله - ...

پریدم سمت در ایوان و سرک کشیدم، پدر به سمت

در حیاط دوید و از خانه بیرون رفت. با رفتنش

عمه سلطنت به تکاپو افتاد و وارد هشتی شد و دوید

سمت در منتهی به اطاق مهمان. صدای

عمه میمنت را شنیدم:

خوب کردم... زنی که خیانت کنه باید بمیره - ...

عمه سلطنت وارد راهرو شد، به دنبالش دویدم. صدای
نالانش در گوشم پیچید:

یدالله... دردت روی سر من... خان داداش رحم کن-

به سمت چادرش دوید که افتاده بود گوشه ی اطاق،

آن را برداشت و به سرش کشید و راه آمده

را برگشت، وارد ایوان شد. عمه میمنت با خوشحالی

خط و نشان می کشید. مادر از شدت

دلهره چیزی نگفت. عمه گالش هایش را به پا کرد و از

پله ها پایین دوید. من هم دمپایی هایم را

به پا کردم و به دنبالش دویدم. عمه زیر لب اسم یدالله

را تکرار می کرد. صدای مادر را از پشت

سر شنیدم:

سلطنت کجا میری-

عمه جوابش را نداد، وارد کوچه شد، من هم به دنبالش
وارد کوچه شدم. عمه با گریه دوید...

داخل کوچه سکندری خوردم، عمه با یک دست
چسبیده بود به چادرش که روی فرق سرش بود
و با دست دیگر می کوبید به پهلویش و می دوید. پدر
از پیچ کوچه گذشت. یکباره ملی قابله در
خانه را گشود و دوید داخل کوچه و جلوی عمه را
گرفت:

چی شده دردت به جونم؟-

عمه سر جایش ایستاد و میان حق حق گفت:
خان داداش... داره میره سراغ... غ... یدالله... می
کشدش - ...

چسبیدم به دیوار و خودم را خم کردم و دوباره دستم
رفت لای خشتکم. ملی قابله کوپید روی

صورتش:

چی شده؟... واسه فرار منیره؟ - ...

عمه با پشت دست اشک هایش را پاک کرد:

شما... از کجا می دونی - ...

ملی قابله چادرش را پیچید دور کمرش، موهای ژولیده
اش را فرستاد زیر روسری و سری تکان

داد:

ای ننه جان... همه تو پهلوی فهمیدن - ...

عمه را رها کرد و رفت سمت در خانه اش و با صدای

بلندی گفت:

اسمال... اسمال خان... کجایی مرد... بیا-

عمه سلطنت دستانش را گذاشت روی فرق سرش و به
آسمان خیره شد. ملی قابله غر می

زد:

عقل که نداره... انصاف که نداره... والله منیر خوب کرد
که رفت... جونشو برداشتو در رفت... یه-

طرف بدنش دمل بسته بود... نمی تونست بشا*شه...
نمی تونست قضای حاجت کنه

خودم را پیچ و تاب دادم تا شا*شم را نگه دارم. منیر
چقدر بدبخت بود. نمی توانست برود

مستراب، برای همین چیزی نمی خورد؟ عمه میمنت
گفته بود می خواهد بشود شبیه بلور خانم

که همیشه ورد زبانش بود زن باید به قاعده غذا
بخورد.

ملی قابله نفسش را بیرون فرستاد:

رفت خودشو خلاص کرد... شانس آورد صیغه بود...

رگنه شهربانی کسی رو به این راحتی -

طلاق نمی ده

عمه سلطنت این پا و آن پا کرد، خواست دوباره بدود

که ملی قابله پرید و چسبید به بازویش:

نرو دختر... واستا اسمال بیاد همه با هم میریم مغازه

پدر شوهرت - ...

عمه بینی اش را بالا کشید:

یدالله رو می کشه بخدا - ...

واسه همین میگم تنها نرو... کاری از دستت بر نمیاد...

بذار اسمال بیاد -

در خانه باز شد و اسمال شوهر ملی قابله آمد بین
چهارچوب، ابروهای پر پشتش در هم گره
خورده بود، نیم نگاهی به عمه انداخت، عمه با گریه
سلام کرد، اسمال جوابش را نداد، رو به
زنش گفت:

چی شده؟-

ملی قابله با عجله گفت:

شوکت خان رفته در مغازه ی پدر یدالله... انگار
خبریه... بریم شاید دعوا بشه تو واسطه شو-

اسمال غرولندی کرد و جلوتر از عمه و ملی قابله به راه
افتاد. ملی قابله رو به من کرد:
برو خونه بچه-

به موازات دیوار حرکت کردم:

نمیرم -

عمه سلطنت چرخید و با چشمان خیس از اشک به من
خیره شد اما چیزی نگفت. جرات پیدا
کردم و به قدم هایم سرعت بخشیدم....

.....

مقابل کارگاه نجاری پدر یدالله قیامت به پا شده بود.
مردها و زن ها جمع شده بودند، صدای
عربده ی پدر پیچیده بود در راسته ی مغازه دارها.
عمه با دیدن جماعت، قالب تهی کرد و پایش
سست شد. اسمال بی توجه به ما رفت بین جمعیت.
ملی قابله زیر بغل عمه را گرفت و تلاش
کرد سراپا نگهش دارد. به سرعت خودم را به عمه
رساندم و با دستان کوچکم چسبیدم به ران

عمه. صدای گریانش را شنیدم:

ملی... یدالله رو کشته؟-

ملی قابله تشر زد:

خبه... خبه... کشتن چیه... آجان میاد عارض میشه...

مگه الکیه؟-

نگاه سودا زده ام روی اسمال ثابت ماند که رفت بین

جمعیت، یکباره جمعیت از هم شکافته شد،

هیبت پدر و یک مرد تنومند دیگر را دیدم که دو

نفری چسبیده بودند به یقه ی یدالله و او را می

کشیدند وسط خیابان. پدر یدالله به بازوی پدرم

چسبیده بود، ناگهان پدر، پسر را رها کرد و یقه

پدرش را گرفت و عربده کشید:

زن منو فراری می دین؟... ای فلان فلان شده-

مرد تنومندی که نمی شناختم ناگافل با مشت کوبید

به صورت یدالله. صدای جیغ عمه در فضای

خیابان پیچید. اسمال از پشت سر چسبید به مرد

تنومند و با صدای زمختش گفت:

واسه چی می زنی سید خدا رو؟-

عمه سرجایش ایستاد و کمرش را خم کرد و نالید:

سید خدا... سید خدا رو کشت-

همه ی بدنش از شدت گریه لرزید. رانش را رها کردم و

دست بردم سمت خشتکم. ملی قابله

هول شد:

خاک بر سر کافر... اسمال-

صدایش بالاتر رفت:

اسمال نذار بزنتش-

عمه را رها کرد و رفت سمت جمعیت:

شماها رحم ندارین... حیا ندارین... خوب ندارین
بزنتش -

پدر به شدت پدر یدالله را تکان داد:

تو بی ناموسی حاجی فخرالدین... تو بی ناموسی می
کنی -

عمه نشست روی زمین و به سجده رفت:

خدایا... یدالله - ...

مشتی که نشست زیر چانه ی یدالله، دلم را ریش کرد.

مرد تنومند با قدرت او را هل داد، یدالله

پخش زمین شد. مرد خواست با پاشنه ی پا بکوبد فرق

سرش که اسمال به تندی از پشت او را

در آغوش کشید و فریاد زد:

بسه دیگه نالوطی... کشتیش -

یدالله تکان های خفیف می خورد. مرا یاد مرغی

انداخت که پدر داخل حیاط سر بریده بود. بعد از

سر بریدن، بدنش تکان می خورد. به گمانم برای اولین

بار بعد از دیدن آن صحنه بود که شا*شم

سرازیر شد. حالا یدالله شده بود شبیه همان مرغ سر

بریده. نیم نگاهی به عمه انداختم که

پیشانی اش را چسبانده بود به خاک، دو لا دولا رفتم

مقابلش ایستادم تا یدالله را نبیند. مرد

تنومند دستانش را به دو طرف گشود و دستان اسمال

از دور کمرش باز شد. پدر هم حاجی

فخرالدین را پرت کرد روی زمین. حاجی با دیدن

صورت غرق خون یدالله، به گریه افتاد:

پسر... یدالله... پاشو پسر -

پدر به نفس نفس افتاد، رفت بالای سر یدالله و پدرش
ایستاد و فریاد زد:

سلطنتو طلاق می دی - ...

صدای "نه" خفیف عمه را از پشت سر شنیدم.

چرخیدم سمتش، زل زده بود به یدالله، چشمان

آبی اش سرخ شده بود، دهانش نیمه باز بود و آب بینی
اش راه افتاده بود. دوباره زمزمه کرد:

طلاق نه خان داداش - ...

از ذهنم رد شد که طلاق چه بود؟ برایم معنی الاغ می

داد. پدر به یدالله گفته بود الاغ و عمه

اینطور به هم ریخت؟ صدای ضعیف یدالله باعث شد

سر بچرخانم:

طلاق نمیدم-

پدر به سمتش خیز برداشت، یکباره اسمال دوید

سمت پدر، ملی قابله هم دوید سمتش و به

بازویش چسبید، هر دو او را عقب کشیدند، ملی قابله

غر زد:

مرد لعنت بر شیطون کن... چرا خونو خون ریزی راه

انداختی-

حاجی فخرالدین رو به پدر گفت:

طلاقش می‌دیم... ببر تُحفتو با خودت-

یکباره به سرفه افتاد و دست برد سمت گلویش. پدر

بازویش را از دست ملی قابله بیرون کشید

و پوزخند زد:

معلومه تحفه ست... می خوام شوهرش بدم به یکی
خوش غیرت تر از تو که ناموس مردمو-

فراری نمی ده

اینبار دهان من نیمه باز ماند، پدر با دست اشاره زد به
مرد تنومند و گفت:

شوهرش می دم به داش غفور-

با دهان نیمه باز خیره شدم به غفور. از پدر کوچکتر
بود انگار، سبیل تا بناگوش در رفته داشت و

دستمال یزدی دور گردنش بود. مرا یاد هوشنگ قصاب
انداخت و چاقوی پت و پهنش. متوجه ی

یدالله شدم که تلاش کرد از روی زمین بلند شود، اما
نتوانست، صدای خش دارش به گوشم

رسید:

کسی به زخم چپ...چپ...چپ... چپ نگاه کنه - ...

نتوانست جمله اش را به پایان برساند و دوباره ولو شد

روی زمین. عمه سلطنت، به خودش آمد

و تلاش کرد نیم خیز شود، حاجی فخرالدین خودش را

روی زمین کشید و سر یدالله را گذاشت

روی زانویش و گفت:

طلاقش بده... این خانواده وصله تن ما نیستن -

عمه زار زد، یدالله صدایش را شنید که به سختی

سرش را بلند کرد و به دنبالش چشم چرخاند.

پدر رد نگاهش را گرفت و متوجه ی عمه شد، دست به

کمر زد، مرد تنومند هم سر چرخاند و به

عمه خیره شد. صدای یدالله را شنیدم:

برو خونه زن... برو -

من اما فقط به غفور نگاه می کردم که چطور خیره

شده بود به عمه. عمه هم متوجه ی نگاهش

شد و چادرش را تا روی بینی اش پایین کشید. پدر رو

به یدالله گفت:

بگو یونس منیرو کجا برده-

حاج فخرالدین یکباره نعره زد و با گریه رو به جماعت

گفت:

آی ایهاالناس... والله بالله ما خبر چیز یو نداریم... شما

این همه سال از من بی ناموسی دیدین؟- ...

من زن مردمو فراری بدم؟... خدا بزنه کمرمو

پدر پوزخند زد و خم شد و کلاهش را از روی زمین

برداشت و آن را تکاند و گذاشت روی سرش و

گفت:

سلطنت تا آخر این ماه باید ازت طلاق بگیره... وگرنه
می دونی که من چه مجنونی ام-

یدالله به سرفه افتاد:

طلاق نمی دم-

عمه به زحمت از روی زمین برخاست. نگاه سرگردانم
بین عمه و یدالله و پدر و غفور چرخید. غفور

از کجا پیدایش شده بود، تا به حال او را ندیده بودم.
پدر یکباره با قدم های بلند خودش را به عمه

رساند و چسبید به بازویش و هلش داد:

برو خونه... یالله - ...

دویدم سمت عمه، یکباره پدر متوجه من شد لگدی
حواله ام کرد، نوک کفشش کوبیده شد به

استخوان باسنم و شا*شم از لای پاهایم سرازیر شد،
از شدت درد خم شدم، در دل دعا کردم

پدر بمیرد، مثل همان مرغ سر بریده ی داخل حیاط

که بدنش تکان می خورد و به قول خانجون

جان می داد. اصلا ای کاش چاقوی نوک تیز را خودم

می گذاشتم زیر گردن پدر و گلویش را می

بریدم. چانه ام لرزید، کی آن روز می رسید؟ ملی قابله

با عجله خودش را رساند به من و عمه،

بازوی عمه را از دست پدر کشید و گفت:

نزن مرد... ای وای بچه شاشید به خودش - ...

دست برد سمت گردنم و به آرامی به سمت جلو هلم

داد:

راه بیوفت... صد بار نگفتم نیا؟ -

به بازوی عمه چسبید و زیر گوشش پچ پچ کرد:
نمون اینجا... شوکت برات بد خوابی دیده... این
قلچماق غفور... اینو میخواد واست لقمه کنه - ...

جلو چشمش نباش

عمه با گریه چرخید و برای آخرین بار به یدالله ی غرق
در خون خیره شد. یدالله هم چشم از او بر
نداشت. صدای فریاد پدر قلبم را تکان داد:
راه بیوفتین... تا آخر ماه سجل طلاقش در خونم باشه -
عمه چادرش را تا روی چانه پایین کشید و با گریه به
راه افتاد، افتان و خیزان به دنبالش رفتم.

.....

عمه سلطنت شده بود پوست به استخوان. صبح تا
شب می نشست روی لبه ی حوض و خیره

می شد به در حیاط. ملی قابله خبر آورده بود که حال
یدالله خوب نیست و یکی از استخوان های
دنده اش شکسته. عمه می خواست برود سراغش اما
پدر گفته بود اگر برود قلم پاهایش را می
شکند. از آن روز به بعد عمه فقط خیره می شد به یک
جا. زیر چشمانش گود افتاده بود،
دستانش می لرزید. پوست لبش را می جوید، یکی
دوبار شنیدم که با خودش حرف می زند.
مادر با نگرانی به عمه میمنت گفته بود "نکند سلطنت
بشود شبیه خانجون". عمه میمنت گفته
بود "خانجون به خاطر کتک آقا جانش ملاحظش ناکار
شده". یکبار هم غفور آمد تا جلوی در خانه،

عمه سلطنت تا دو ساعت بعد از رفتنش هم از اطاقش
بیرون نیامد. یک اتفاقاتی داشت می
افتاد و من سر در نمی‌آوردم. عمه مدام می گفت طلاق
نمی خواهد، می ترسیدم از او بپرسم
چرا اینقدر کلمه ی الاغ برایش ناراحت کننده است، ما
که هر روز فحش های بدتری از دهان پدر
می شنیدم، الاغ که دیگر چیزی نبود. اما دلم نمی
خواست بیشتر ناراحتش کنم. آنقدر درگیر
سکوت عمه سلطنت شده بودم که فکر درس و بلور
خانم هم از ذهنم رد نمی شد. فقط می
خواستم عمه دوباره خوب شود، دوباره زیبا شود،
دوباره فرشته شود. اینطور رنجور و مریض که
می دیدمش، دلم ریش می شد.

آن روز هم عمه نشسته بود لب حوض و خیره شده بود
به در حیاط. من نشسته بودم زیر پایش و

به او نگاه می کردم. نگاهم از بالا به پایین بدنش

چرخید و روی پاهای لاغرش ثابت ماند. دستم

را دراز کردم و چسبیدم به پایش، عکس العملی نشان

نداد. خودم را خم کردم و گونه ام را به

پشت پایش چسباندم. یکباره صدای ضربه به در حیاط

باعث شد تکان بخورد و زمزمه کرد:

یدالله -

اما همانطور نشسته بود روی لبه ی حوض و تکان نمی

خورد. متوجه ی عمه میمنت شدم که از

پنجره ی اطاق خانجون فریاد زد:

تن لش خوابی؟... برو در باز کن دیگه جونم مرگ شده

-

از روی زمین برخاستم و رفتم سمت در حیاط و آن را
گشودم. ملی قابله به همراه پسر بچه ای

ایستاده بودند پشت در. ملی قابله مرا کنار زد و وارد
حیاط شد. پسر بچه هم به دنبالش آمد. در

حیاط را بستم و از پشت سر به پسرک خیره شدم.

یکی دو سال از من بزرگتر بود. دمپایی به پا

نداشت، یقه ی پیراهنش هم چرک گرفته بود. سرش

هم کچل کرده بود. پسرک چرخید و نگاهی

به من انداخت و یکباره بی مقدمه گفت:

تو مهدیه هستی؟-

اخم کردم و یاد بلور خانم افتادم که چطور موقع
معرفی خودش، سینه اش را جلو می فرستاد.
کمر راست کردم، یکباره استخوان باسنم تیر کشید.
دردش را تاب آوردم، دوست نداشتم پسرک
عجزم را ببیند، نفس عمیق کشیدم:
بعله... من مهدیه هستم-

پسرک با استین پیراهنش کشید به بینی اش:
بچه های کوچه گفتن تو این خونه یه دختره ست
خوشگله... مثل سلطنت خانم-
یک تای ابرویم بالا رفت. یاد حرف بلور خانم افتادم،
گفته بود من در آینده دختر زیبایی می شوم،
درست شبیه عمه سلطنت. بی اختیار سرم چرخید
سمتش، ملی قابله او را در آغوش گرفته بود

و سرش را نوازش می کرد. پسرک بینی اش را بالا کشید و خلطش را قورت داد و گفت:
من پسر ملی قابلمه... حسین-

با نفرت به او خیره شدم. نمی دانست از خلط قورت دادن بیزارم. حسین دستش را به کمر زد:
چیه؟-

پشت چشمی برایش نازک کردم و دویدم سمت عمه و ملی قابله. مادر هم از پله های ایوان پایین آمد. عطا در آغوشش بود. مرضیه هم پشت سرش دوید. ملی قابله خم شد و سر عمه را بوسید و گفت:

وقت ندارم... ج لدی حرفو می زنم و میرم... پدر و مادر یدالله کفری ان از دست شوکت... زیر پای-

پسرشون نشستن که طلاق بده... والله حقم دارن
عمه سر بلند کرد، چشمان بی حالتش را دوخت به
ملی قابله. حسین آمد و کنارم ایستاد و

خیره شد به من. از نگاه خیره اش خوشم آمد. یک
طور خوبی بود، مورد توجه قرار گرفتن برای
منی که اندازه ی ارزن هم در این خانه برای کسی
اهمیت نداشتیم، دلنشین بود اصلا.

مادر نزدیکمان شد و کنار من ایستاد. مرضیه به عادت
همیشه دوید داخل درختچه ها. حسین

نیم نگاهی به او انداخت اما دوباره خیره شد به من.

مادر رو به ملی سلام کرد، ملی سری

برایش تکان داد و رو به عمه گفت:

شوکت خان براشون پیغام فرستاده سه طلاقه ات کنه
تو سجل -

مادر با دست آزادش کوبید روی رانش:

ای دل غافل -

ذهنم را بالا و پاینی کردم. سه الاغه دیگر حتما فحش
بدی بود. اصلا هر چه تعداد الاغ ها بیشتر

می شد، ناراحتی بقیه هم بیشتر بود. اگر بزرگتر می

شد به عمه ها و پدرم می گفتم سه الاغه

ها، تا بیشتر دلشان بسوزد. برای هر سه نفرشان نقشه

ها داشتم. ملی قابله رو به عمه گفتم:

سلطنت... برو خونه شوهرت -

عمه پلک هم نزد. مادر لبش را گاز گرفت:

برو سلطنت -

به تندی به نیمرخش خیره شدم. اولین بار بود که با
این جمله موافقت می کرد. به پای سفید و
تپل عطا زل زدم که از آغوش مادر آویزان بود. مادر
ادامه داد:

اینجا فقط درد و مصیبت... برو... نمون... نگران کی
هستی؟... نگران من؟... من بختم سیاهه، -
همینه... تو باشی سیاهه.. تو نباشی سیاهه... ولی وقتی
اینطور هستی بخت من سیاه اندر
سیاه اندر سیاهه...

اشک حلقه زد دور چشمم. حرف های مادر سوز
داشت، درست مثل ضربه ی نوک کفش پدر
روی باسنم که باعث شده بود نتوانم مثل بلور خانم
سینه ام را جلو بفرستم. ملی دوباره شانه

های عمه را تکان داد:

برو سر زندگیت و گرنه سه طلاقه که شدی باید بشی

زن غفور... شنیدم سر دو تا زن قبلیشو-

خورده... دو تا بچه هم از هر کدوم داره... عرق خوره...

از شوکت بدتره...

عطا نق نق کرد، مادر تکانش داد. در ایوان باز شد و

عمه هدایت و عمه میمنت آمدند روی ایوان.

ملی قابله نیم نگاهی به آنها انداخت و گفت:

برو تا دل حاجی فخرالدین و زنشم باهات صاف بشه...

نترس من سر شب می مونم تو کوچه تا-

اراذل و اوباش عارضت نشن... اسمال هم میاد

یکباره حسین رو به مادرش کرد:

ننه منم میام-

ملی قابله با لبخند خیره شد به پسرش. عمه میمنت
فریاد زد:

چیه معرکه گرفتین... بگین ما هم بدونیم-

هر دو از پله ها پایین آمدند. ملی قابله شانه های عمه
را رها کرد:

سر شب بیا بیرون، فقط سجتو ور دار... چیزی بار نکن
با خودت... من دیگه نمی تونم بیشتر-

حرف بزنم... این دو تا هنده جگر خار دارن می یان

ضربان قلبم بالا رفت، عمه اگر می رفت ما دیگر بی

پشت می شدیم، تنها می شدیم. لب هایم

را روی هم فشردم، مقابل حسین گریه نمی کردم، عمه

میمنت و عمه هدایت با غر غر نزدیکمان

شدند، آنقدر عصبی بودم که دستم رفت سمت پای
عطا و پشت پایش را با دو انگشت محکم
کشیدم، عطا ونگ زد و مادر دستپاچه شد، انگار آب
ریختند روی آتش دلم، در سکوت به عمه
سلطنت خیره شدم.

.....

عمو رفعت نشسته بود روی ایوان، پدر به همراه غفور
نشسته بود مقابلش. عمه ها، مادر و زن
عمو زینب و ودود هم داخل هشتی بودند. وهاب اما
رفته بود بین درختچه ها خودش را پنهان
کرده بود. من هم ایستاده بودم کنار در هشتی که
منتهی می شد به ایوان تا بهتر بتوانم حرف

های عمو و پدر را بشنوم. از لای در نیمه باز نگاهم
روی غفور ثابت ماند، با دست قاچ درشت
هندوانه را برداشت و دو لپی وارد دهانش کرد و
همانطور که می جوید، گفت:

مصدق نفتو ملی کرد فکر کرد کار تمومه؟... زِ پلشک...
هنوز انگلیسیا رو نشناخته-

خودم را خم کردم و به عمو رفعت خیره شدم که با
ابروهای در هم گره شده اش گفت:
نفت ملی شده بده؟-

غفور آروغ زد و یکباره خندید:

شوما ببخشید... آروغ نزنم سر دلم می مونه - ...

پدر قهقهه زد و روی پای غفور کوبید:

راحت باش غفور... منم می زنم -

یکباره دهان گشود و آروغ طولانی زد. صدای قهقهه
ی هر دو در حیاط پیچید. عمو رفعت نفسش

را بیرون فرستاد و دستی به میان موهای پرپشتش
کشید. غفور دوباره آروغ زد و ادامه داد:

نفت ملی شده کارخونه ها خوابیده... انگلیس گفته
زپلشک... بمون با نفت ما که رفتیم.. مگه-

ما کار بلد داریم که بخواد سر چاه نفت بمونه؟...
انگلیسا واردن نه ماها...

پیراهنم را در مشتم گرفتم، نمی دانستم مصدق
کیست و ملی شدن یعنی چه. امائمی

دانستم نفت به چه دردی می خورد. داخل چراغ لاله
زنبوری نفت میریختیم تا روشن شود.

مصدق هم هر کسی بود پدر و غفور از او خوششان
نمی آمد. با اینکه ندیده بودمش دلم برایش
می سوخت، پدر و غفور می رفتند سراغش و کتکش
می زدند.

پدر خم شد و با دست قاچ هندوانه را برداشت و به
دهان برد و گفت:

دخلمش میاد بابا...مصدق چه کاره ست...ولش کن اینا
رو... به رفعت بگو چی تو سرته - ...

غفور با آستین کتش دهانش را پاک کرد و گفت:
آره داشی... به شوکت خانم گفتم..از فردا دوباره میرم
سمت تالش... اون نانجیب -

همونجاست... حتمی پیدااش می کنیم

عمو رفعت گلویش را صاف کرد و خطاب به غفور گفت:

تا حالا شما رو زیارت نکرده بودم - ...

پدر به میان حرفش پرید:

با نظمیۀ کار می کنه... تو نمیشناسی... یکباره تو تالش

پیداش کردم... رفته بودم عارض شم -

شهربانی ، غفور اونجا بود... فهمیدم اهل پهلویه

غفور بینی اش را بالا کشید:

نرفته بیرون از گیلان... همین وراس - ...

عمو رفعت به آرامی گفت:

از مدت صیغه هم گذشت... دیگه زنت نیست... چه

کارش داری... ولش کن بره -

پدر یقه ی کتش را چپ و راست کرد:

دِ نه دِ ... کسی نمی تونه چی؟ - ...

آروغ زد و ادامه داد:

شوکتو دور بزنه - ...

غفور رو به پدر گفت:

ما دیگه کم کم رفع زحمت کنیم شوکت خان... اهل

خونه هم که قابل ندونستن بیان -

بینیمشون...

پدر خندید:

دل نگرون نباش... سجل سه طلاقش که اومد خودش

میاد بینت -

یکباره موی سرم به عقب کشیده شد، به تندی

چرخیدم. ودود ایستاده بود کنارم. از چشمانش

موذی گری می بارید. یک تای ابرویش را بالا فرستاد:

چرا فالگوش موندی؟... عزیزم گفته این کاراتو از
مادرت یاد گرفتی-

نگاهم رفت سمت زن عمو زینب که دست به سینه
تکیه داده به مخده و بالب های به هم

فشرده خیره شده بود به مادر که به عطا شیر می داد.
دوباره به ودود خیره شدم و گفتم:

اصلا از مادرم یاد نگرفتم... ولی تو از عزیزت یاد
گرفتی همه رو اذیت کنی-

ودود چشمانش را درشت کرد و گفت:

جیه؟... می دونم حسودیت شده دیگه بلور خانم نمیاد
بهت درس بده... بیچاره بی سواد شدی-

هم تو هم وهاب خله

دوباره نیم نگاهی به زن عموزینب انداختم و رو به
ودود گفتم:

خل خودتی -

ودود خیز برداشت سمتم، به دیوار چسبیدم، یکباره
عمه میمنت فریاد زد:

هوی... چتونه ذلیل مرده ها... بیاین بتمرگین سر
جاتون -

زن عموزینب سر جایش جا به جا شد و با ناراحتی
گفت:

بچه ی من که شروع نکرد -

عمه میمنت با عصبانیت گفت:

حالا هر کی که شروع کرد... تو وسط دعوا نرخ تعیین
نکن -

زن عمو زینب خیره شد به عمه میمنت. عمه هدایت
رو به او براق شد:

چیه زینب؟! ... ارث آقاچونتو طلب داری ازمون؟-

ودود دوید و کنار مادرش نشست. زن عمو زینب
دستی به روسری اش کشید و گفت:

بعله که طلب دارم... هنوز سهم هر کی از این خونه
مشخص نشده-

عمه میمنت دستش را مشت کرد و مقابل دهانش نگه
داشت و گفت:

اطواری خانومو نیگا کن... سهم این خونه مال تو نیست
که داری خودتو هلاک می کنیا-

یکباره عمه سلطنت که کز کرده بود کنج دیوار سر
بلند کرد و با صدای بی روحش گفت:

بسه - ...

مادر به تندی چرخید و به او زل زد. نگاه من هم رفت
سمت عمه. بعد از روزها بالاخره سخن

گفته بود. مادر لبخند بی جانی روی لب نشانده. عمه
میمنت رو به عمه سلطنت گفت:

چه عجب... بالاخره زبون باز کردی... می خواستیم کم
کم تخم کفتر بدیم... تو دیگه غمت -

چیه... شوهرم که داری راهو بیراه واست خاسگار میاد
عمه هدایت دنباله ی حرفش را گرفت:

یکی نیست به این خان داداش بی خرد ما بگه... تو که
دوستای عذب داری... خوب واسه خواهر -

مجردت لقمه بگیر... کی تا حالا دیده زنی که عقد
سجلیه خواهون داشته باشه؟

زن عمو زینب پوزخند زد و چرخید و دستی به سر
ودود کشید و به مسخره گفت:

پس بگو واسه چی کفری هستین - ...

عمه هدایت صدایش را بالا برد:

چیه عایشه خانم... فتنه خانم... همه که مته تو نیستن

آویزون مردم بشن تا بیاد بگیرتشون - ...

مادر با نگرانی سر عطا را تکیه داد به شانه اش و به

آرامی به پشتش کوبید. زن عمو زینب به

تندی سر چرخاند و گفت:

من آویزون برادر شماها شدم؟... خودش خاطر منو می

خواست... مگه برو رو نداشتم؟... پیر-

دختر بودم؟... تو شونزده سالگی رفتم خونه شوهر...

سال بعد ودود تو بغلم بود

یکباره ودود کمر راست کرد و سینه اش را جلو
فرستاد. عمه هدایت روی دستش کوبید و گفت:
چه دم دراورده... فکر نکن من مته رفعت بی غیرتما...
قاطی کنم پا میشم همچین می زخم تو-
دهنت...

زن عمو زینب روی دو زانو ایستاد و دستانش را به کمر
زد، سینه های بزرگش تکان خورد:
بیا بزن تو دهنم ببینم... فکر کردی من مته این حلیمه
تو سری خورم؟-

عمه هدایت و عمه میمنت در یک زمان نیم خیز
شدند، ته دلم ریخت. دوباره دعوا می شد، بعد
پدر با کمر بند می افتاد به جانشان. ودود هم از سر
جایش برخاست، یکباره در هشتی باز شد و

پدر وارد شد. هر سه نفر با دلهره سر جایشان
نشستند. پدر نیم نگاهی به همگی شان انداخت
و با صدای کلفتش گفت:

چه خبر هست... ضعیفه ها که جمع بشن دور هم خونه
میشه حموم زنونه - ...

به دنبالش عمو وارد هشتی شد و در را بست و یکباره
بی مقدمه گفت:

خان داداش... این نره غول چی میگفت... یعنی چی که
اهل خونه نیومد بینتش... آجی ما-

مگه شوهر نداره؟

اینبار همگی بی حرکت ماندند و خیره شدند به عمو.
نگاهم ثابت ماند روی عمه سلطنت که

دهانش نیمه باز شده بود. پدر کتش را از تنش بیرون کشید و گفت:

شوهر داره ولی تا آخر ماه دیگه نداره... یعنی به صلاح یداللهه که نداشته باشه... وگر نه من با-

کسی شوخی ندارم

عمو رفعت کلافه شد و گفت:

شوکت... مگه یداللهه اینو طلاق داده که رفتی اون نره غولو آوردی تو خونت... این میشه بی-

ناموسی...

ناگهان پدر ابرو در هم کشید و رو به عمو گفت:

مردک... ملاجت ضربه خورده... من بی ناموسم؟... بی

ناموس اون یداللهه و فخرالدینن... اون-

زنی که نانجیبو فراری دادن... کور خوندن... غفور کمکم
می کنه پیداش کنم... می خوام به صلابه
بکشمش...

عمو رفعت حرفش را برید:

برو اون زنو پیدا کن هر بلایی میخوای سرش بیار... من
حرفم چیز دیگس... میگم سلطنت -
شوهر داره...

پدر انگار بی حوصله شد که دستش را تکان داد و
گفت:

سر شبی خلق منو تنگ نکن... بگو چه کارم داشتی که
با اهلو عیال اومدی اینجا - ...

عمو رفعت دستش را به کمر زد و با ناامیدی به پدر
خیره شد. پدر رفت سمت دیوار، زن عمو

زینب خودش را یک وری کرد، پدر کتش را آویزان
کرد روی میخ دیوار و گفت:

یه چایی می آوردی سر ایوون گردنت نمیشکستا-
همگی حیران به همدیگر نگاه کردند. نمی دانستند
مخاطب پدر کیست. پدر به انتظار خاتمه داد:
با تو ام سلطنت- ...

مادر لبش را گاز گرفت و به عمه سلطنت زل زد. عمه
چشمان بی روحش را در کاسه چرخاند.

پدر اینبار رو به عمو رفعت گفت:

ها... رفعت نگفتی... چی شد اومدی اینور- ...

عمو به سردی گفت:

واسه درس بچه ها... وهاب و مهدیه-

پدر انگشت کوچکش را فرو برد داخل گوشش و به
سرعت تکان داد، خودش را کمی خم کرد و
گفت:

آهان... اون الواطی بازی... درس تعطیله... درس یعنی
چی؟-

نگاه ماتم زده ام روی زن عمو زینب ثابت ماند که با
رضایت پشت چشمی نازک کرد و خم شد و
دوباره دستی به سر و دود کشید. آه از نهادم برخاست.
من دلم می خواست درس بخوانم. دلم
می خواست بلور خانم را ببینم. چانه ام لرزید. پدر
داشت مرا از دلخوشی ام محروم می کرد. با
تضرع به عمو رفعت خیره شدم. همه ی امیدم او بود.
عمو رفعت هر دو دستش را تکان داد:

خان داداش ما حرفامونو زدیم... پسر من هیچ قسم
نمیره مدرسه... بین همین الانم نمیاد بالا-
بین ماها...

پدر انگشتش را از گوشش بیرون کشید و مایع زرد
رنگ را مالید به پیراهنش و گفت:
من بچه تو جنی نکردم که عارضه شدی-

چشمان زن عمو زینب درشت شد، با ناراحتی خیره
شد به پدر. پدر متوجه نگاهش شد و گفت:

ها؟!... ضعیفه همچی نیگاه می کنی... می خوامی هاپولی
کنی منو-

زن عمو چرخید سمت عمو رفعت. عمه میمنت و عمه
هدایت ریز ریز خندیدند. عمو رفعت با
دلخوری گفت:

چرا اینطوری صحبت می کنی خان داداش؟-

کاسه ی صبر پدر لبریز شد، با انگشت به در هشتی
اشاره کرد:

پاشو رفعت... پاشو دست زن و بچه تو بگیر برو...
امشب منو حروم نکن - ...

یکباره زن عمو زینب از جا برخاست و دست و دود را
کشید و تشر زد:

بریم رفعت - ...

عمو مقابلش ایستاد:

واستا زن... تو اجازه می دی بلور خانم بیاد خونه ی ما
درس بده؟-

بارقه ی امید در دلم روشن شد، اگر اینطور می شد می
توانستم بروم خانه ی عمو برای درس

خواندن. زن عمو زینب پوزخند زد:

نخیر... زن سر لخت بیاد خونه ی من برای چی؟... گفتم
که نه -

به عمو رفعت تنه زد و به همراه ودود وارد ایوان شد.
پدر نفسش را بیرون فرستاد:

تو جای اکابر واسه پسرت خودت برو اکابر که یاد
بگیری ضعیفه بهت لیچار نگه بدبخت -

عمو این پا و آن پا کرد:

خان داداش... درس بچه ها - ...

پدر دست برد لای موهای فرش:

درس چه کوفتیه... این که اخرش باید بره کو*ن بچه
بشوره - ...

و با دست به من اشاره کرد که کنار در هشتی کز کرده
بودم، نفس عمیق کشید:

پسر تو هم که جنیه... ادم فراری... فردا تو کار خودشم
می مونه -

پدر بعد از گفتن این حرف رفت سمت در هشتی
منتهی به اطاق مهمان. عمو رفعت با ناراحتی از
پشت سر به او خیره شد. به آرامی در را گشودم و وارد
ایوان شدم، زن عمو زینب و ودود با عجله
می رفتند سمت در حیاط. وهاب از پشت درختچه ها
بیرون آمد، زن عمو رو به او فریاد زد:
بیا ببینم - ...

وهاب متوجه ی من شد و سر جایش ایستاد. به صورت
نگرانش خیره شدم. از لای باغچه

گذشت و به سمتم آمد، من هم رفتم سمت پله ها،
یکباره زن عمو زینب از پشت سرش دوید و

چسبید به بازویش و گفت:

بیا بریم... چرا موندی اینجا؟-

نگاه پر غضبش را دوخت به من و گفت:

برو تو دختر- ...

همانطور با لب های آویزان به وهاب خیره شدم که

مادرش او را به دنبال خودش می کشید، تا

لحظه ی آخر سرش چرخیده بود و به من نگاه می

کرد.

.....

اطاق در تاریکی فرو رفته بود. پنجره ی ارسی باز بود و

هر از گاهی باد نه چندان خنکی وارد

اطاق می شد. خواب به چشم نمی آمد. خیره شده

بودم به عطا که خوابیده بود و به آرامی

نفس می کشید. عمه سلطنت پشت به من به پهلو دراز

کشیده بود. مرضیه هم کنارش به

خواب رفته بود. مادر زیر پای عمه به همراه عطا

خوابیده بود. آنقدر در دلم غصه تلنبار بود که نمی

توانستم بخوابم. درس و تاریخ و الفبا را باید با خود به

گور می بردم. دستم را مشت کردم و

گذاشتم زیر سرم. یکباره متوجه ی مادر شدم که نیم

خیز شد و دستش را دراز کرد و گذاشت

روی پایه عمه سلطنت و تکانش داد و به آرامی زمزمه

کرد:

سلطنت -

انگار عمه بیدار بود که بلافاصله جواب داد:

چیه حلیمه-

مادر سر جایش نشست، دست برد سمت تشک عطا و

روی زمین کشید و برد کنار دیوار. دوباره

عمه را صدا کرد:

پاشو سلطنت... وقت رفتنه-

ته دلم ریخت. عمه می خواست برود؟

عمه سلطنت به آرامی برخاست و روی تشکش

نشست. مادر خودش را کشید سمت عمه،

دست برد زیر پیراهنش و چیزی بیرون آورد و به

سمت عمه دراز کرد:

بیا سجلت... قبل از اینکه آقا بخوابه از تو اطاقش

برداشتم گذاشتم لای کِش تومانم-

ضربان قلبم بالا رفت. عمه خیره شد به سجالش و
عکس العملی نشان نداد. مادر دست عمه را
در دست گرفت و سجال را گذاشت کف دستش.
خواست بلند شود که یکباره خودش را خم کرد و
گفت:

وای خدا- ...

عمه به آرامی گفت:

درد داری حلیمه؟-

مادر با عجله گفت:

نه نه... چیزی نیست- ...

خواست سر جایش بنشیند که عمه اینبار به بازویش

چسبید. مادر آه کشید:

یه عمره همینه دیگه... آقا همینطوریه... کاری نمی شه
کرد- ...

عمه لب زد:

بعد میگی من برم؟-

آب دهانم را قورت دادم، شاید هم بهتر بود عمه برود.
مادر دستش را گذاشت روی گونه ی عمه:

تو باشی هم همینه... مگه تا الان بودی جلوی آقا رو
تونستی بگیری؟-

به زحمت سرا پا شد و رفت کنج دیوار و چادر را
برداشت و بالای سر عمه ایستاد و گفت:

پاشو دردت به جونم... دیدی که غفور تا جلوی ایوون
هم اومد... می ترسم این دفه بیاد توی-

خونه... بعد دیگه نمیشه کاری کرد....

عمه در سکوت به مادر خیره شد. نگاه خیره اش طولانی شد. ضربان قلبم به بالاترین حد ممکن رسید. یکباره عمه از روی تشک برخاست و با طمانینه دستش را دراز کرد و چادر را از دست مادر کشید و پیچید دور خودش، سچلش را هم از زیر پیراهن برد داخل تومانش. طاقت نیاوردم و یکباره از روی تشک برخاستم. مادر جا خورد:

چرا بیداری مهدیه - ...

جوابش را ندادم، دویدم سمت عمه و به پایش چسبیدم و بینی ام را به پیراهنش چسباندم. در شش سالگی برای اولین بار معنی بی پناهی را فهمیدم. عمه دستش را گذاشت روی سرم.

دندان هایم را روی هم فشردم تا اشکم جاری نشود.

مادر دست برد سمت شانه ام و مرا عقب

کشید و پچ پچ کرد:

سریع برو سلطنت وقت تنگه... ملی قابله بیرون کوچه

منتظره... خوف نکن... برو علی پشت و-

پناهت...

عمه چرخید سمت در و آن را گشود، یکباره مکث کرد

و برگشت و بی هوا مادر را در آغوش

کشید. صدای دو رگه ی مادر را شنیدم:

دردت به جونم... تو همین شهری... از پهلو ی که بیرون

نمیری - ...

عمه با پر چادر اشکش را پاک کرد و مادر را رها کرد و

به آرامی از اطاق بیرون رفت. مادر دوید

سمت پنجره ی ارسی و به حیاط خیره شد. دستم را گذاشتم روی قلبم، ضربانش کمتر شده بود، چند دقیقه گذشت، دلم طاقت نیاورد، در اطاق را گشودم و به آرامی وارد راهرو شدم. از بین دالان ها گذشتم و رسیدم به هشتی و بعد وارد حیاط شدم. عمه پاورچین پاورچین می رفت سمت در حیاط. پا برهنه از پله ها پایین رفتم و از کنار حوض گذشتم و رسیدم کنار در حیاط. عمه در را به آرامی گشود و رفت داخل کوچه، خواست در را ببندد که متوجه ی من شد، سرجایش ایستاد و با ملایمت گفت:

برای همیشه نمیرم... نترس مهدیه... عزیز عمه - ...

عقب عقب رفت وسط کوچه، بین چهارچوب در
ایستادم و به کوچه سرک کشیدم، ملی قابله به
همراه اسمال و حسین وسط کوچه ایستاده بودند،
چراغ لاله زنبوری در دست ملی قابله بود،
عمه همانطور خیره به من عقب عقب رفت، با دستش
اشاره زد:

برو تو مهدیه - ...

چانه ام لرزید، خیره به عمه به آرامی در را بستم،
پشتم را به در چسباندم و های های گریستم.

.....

سپیده سر زده بود. مادر، عطا را در آغوش داشت و کز
کرده بود کنج اطاق. نه او و نه من یک

لحظه چشم روی هم نگذاشته بودیم. می دانستیم تا

چند لحظه ی دیگر سر و کله ی عمه هایم

پیدا می شود. هر روز برای نماز صبح عمه باید با تلبه

آب می ریخت داخل تشت تا بروند وضو

بگیرند. حالا هم عمه سلطنت رفته بود. یکباره صدای

ضربه ای که به در اطاق خورد، هر دو

نفرمان را از جا پراند. صدای غر غر عمه میمنت را

شنیدم:

سلطنت... بمیری که خواب موندی... کاهل نماز... تشت

آب کو واسه وضو؟-

صدا از هیچ کدامان بیرون نیامد. چند لحظه ی بعد

در اطاق باز شد و هیکل چاق عمه میمنت

بین چهارچوب قرار گرفت. نگاهش دور تا دور اطاق به
گردش در آمد و ابرو در هم کشید:
سلطنت کو؟... تو حیاط که نبود- ...

مادر آب دهانش را قورت داد و تکیه اش را از دیوار
جدا کرد:

نمی دونم میمنت خانم... بیدار شدم دیدم نیست-
عمه جا خورد:

نیست؟- ...

دستش را به کمر زد و سر چرخاند و به من خیره شد.
پایین تنه ام را منقبض کردم. یکباره عمه
عقب عقب داخل راهرو شد و صدایش بالا رفت:
اطواری خانوم گذاشته رفته- ...

صدای نعره اش در فضای راهرو پیچید:

خان داداش... بی آبرو شدی ... خان داداش-

با صدای فریادش مرضیه از خواب پرید و هراسان به دورو و برش نگاه کرد، دستم را دراز کردم و چسبیدم به بازویش و او را کشیدم سمت دیوار. مادر عطا را محکم در آغوش گرفت و سعی کرد از جا برخیزد:

سیس... میمنت خانم... آقا کفری میشه - ...

صدایش به گوش عمه میمنت نرسید. چند لحظه ی بعد صدای فریاد پدر را شنیدم:

گیس بریده... چته خروسخون نشده حنجره ات بازه... اون ترکه ی من کو بزئم ناکارت کنم؟-

مادر خم شد و عطا را گذاشت روی تشک و کمر راست کرد، صدای جیغ عمه میمنت را شنیدم:

سلطنت نیست خان داداش... گذاشته رفته... فرار کرده-

یکباره صدای دویدن به گوشم رسید و در اطاق یک ضرب باز شد. مادر دستپاچه وسط اطاق

ایستاد، رنگش پریده بود. با دیدن هیبت ترسناک پدر، خون در رگم منجمد شد. مرضیه چسبید به

ساق پایم. متوجه ی عمه میمنت و عمه هدایت شدم که از پشت سر شانه های پدر سرک می

کشیدند. پدر چشمانش را تنگ کرد و شمردده شمردده گفت:

فراریش دادی؟-

مادر دو قدم عقب رفت:

آقا من خواب بودم... برای دست نماز بیدار شدم دیدم
سلطنت نیست - ...

پدر وارد اطاق شد و آستین های پیراهنش را بالا
کشید و گفت:

اون واسه خودش تنهایی می تونه در بره؟... حتمی
گوشام درازه - ...

مادر دوباره عقب رفت و صدایش لرزید:

دور از جونتون آقا... من خبر ندارم... من خواب...
خوابیده بودم -

نگاهم رفت پی عمه میمنت که با دهان نفس می

کشید، صدای پچ پچش را شنیدم:

واسه شوهر خودشو پاره کرده بود -

پدر چشمانش را گشاد کرد، مادر وحشت زده شد:

آقا... من نمی دونم... تو رو امام هشتم کتکم نزن... درد دارم - ...

چشم از مادر گرفتم و متوجه عطا شدم، به آرامی خودم را روی زمین کشیدم و رفتم سمتش.
مرضیه خواست به دنبالم بیاید، با حرص چسبیدم به دستش و پرت کردم سمتش و اشاره کردم بماند کنج دیوار. پدر قدمی به سمت مادر برداشت.
مادر همچنان التماس می کرد، اما من یاد حرف های بلور خانم افتادم. گفته بود باید زرنگ باشیم، نباید بگذاریم کسی بزند فرق سرمان.
همانطور که خودم را می کشیدم، رسیدم بالای سر عطا. پدر دست برد سمت پیراهن بلند مادر

و او را کشید سمت خودش، من هم دستم را بردم زیر
پای تپل عطا که در خواب ناز بود و با دو
انگشت گوشتش را با همه ی قدرت کشیدم، عطا از
خواب پرید و بنای گریه سر داد. مشت پدر
بالا رفت تا بکوبد فرق سر مادر که من با نگرانی گفتم:
عزیز... عطا حالش بده-

مشت پدر در فضا معلق ماند. صدای گریه ی عطا کر
کننده بود، ته دلم خنک شد که به بهانه ی
نجات مادر، نیشم را به او فرو کردم. از برادرم اصلا
خوشم نمی آمد. پدر به تندی نگاهی به عطا
انداخت و یکباره پیراهن مادر را رها کرد و گفت:
به بچه برس... جشه؟-

چرخید و رفت سمت در اطاق. عمه هایم بلافاصله از
مقابل در اطاق کنار رفتند. پدر وارد راهرو
شد و ایستاد و یکباره از ته دل نعره کشید:
می کثمت سلطنت-

با رفتن پدر، عمه هایم به سمت مادر دویدند، مادر اما
عطا را در آغوش داشت و با نگرانی دستی
به سر و صورتش می کشید و می گفت:
تو چت شد بچه... خواب بودی که... خدایا-
عمه میمنت دستش را به کمر زد و رو به مادر گفت:
من که می دونم توی فتنه فراریش دادی- ...
عمه هدایت خر خر کرد:

می خواست بره تو رختخواب یدالله... من می دونم
قبلشم یه کارایی کرده بودن-

مادر عطا را در آغوش گرفت و تکانش داد و کلافه از
ونگ زدن هایش گفت:

اون بدبختا کی همدیگه رو دیدن که کاری بکنن؟-

عمه میمنت سینه هاش را جلو فرستاد:

فکری شدی که نمی دونم تو پنج دقیقه هم میشه؟...
دو سه بار تو هشتی خلوت کردن-

مادر به آرامی کوبید به پشت عطا و گفت:

حالا اگر کاری کرده مگه حروم بوده؟... عقد سجلی
بودن-

عمه هدایت دو زانو نشست مقابل مادر و با دهان کف
کرده گفت:

راستشو بگو... بهت گفت می خواد بره تو رختخواب
یدالله؟-

مادر کاسه ی صبرش لبریز شد و بدون اینکه جواب
عمه را بدهد سرا پا ایستاد. عمه هدایت سر

چرخاند:

چیه چرا جواب نمی دی؟-

به آرامی سر جایم برگشتم، مرضیه دوباره چسبید به
ساق پایم. مادر رفت سمت پنجره اطاق.

نگاهم روی زگیل عمه هدایت ثابت ماند، چقدر زشت و
بی ریخت بود. عمه میمنت دستانش را

در هوا تکان داد:

خودش واسه شوهر پر پر می زد... بعد می گفت شماها
هم ایشالا می رید خونه ی بخت- ...

مادر سراسیمه گفت:

آقا داره میره- ...

عمه هایم دویدند سمت پنجره، نعره ی پدر را شنیدم:
یدالله... میکشمت - ...

عمه هدایت با صدای ترسیده ای گفت:
چاقو دستش بود - ...

مادر با رنگ پریده زیر لب خدا و پیغمبر را صدا می
کرد.

.....

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود. همگی نشسته
بودیم روی تخت های چوبی وسط حیاط.

لحظات با اضطراب کشنده ای می گذشت، پدر به خانه
نیامده بود و هیچ کدامان جرات نداشتیم

حرفی بزنیم. مادر و عمه هایم چادرهایشان را گذاشته
بودند کنارشان روی لبه ی تخت که اگر

خبری شد، به قول خودشان سریع دست بجنبانند.
پشت پای عطا کبود بود و مادر چند بار گیج و
گنگ در مورد کبودی از من پرسید، من شانه بالا
انداختم که خبر از چیزی ندارم. مادرم هم دیگر پا
پی نشد. شاید حوصله نداشت یا هر چیز دیگری، اما
من از کاری که کرده بودم ناراضی نبودم.
همین کار من از کتک خوردن مادر جلوگیری کرده
بود. پس بلور خانم راست می گفت که نباید
مثل عمه سلطنت و مادرم پخمه باشم و باید از فکرم
کمک می گرفتم، وگرنه التماس و خدا و
پیغمبر را صدا کردن، کاری بود که عمه و مادر بارها
انجام داده بودند. نگاهم روی مرضیه ثابت ماند

که لب حوض نشسته بود و دستش را فرد برده بود
داخل آب، عمه میمنت تشر زد:

میوفتی بچه... پاشو از لب حوض... تو این وانفسای
مصیبت خفه شدن تو مونده-

مادر زیر لب گفت:

خدا نکنه-

یکباره در حیاط باز شد، پدر با چهره ای بر افروخته
وارد حیاط شد. همگی از روی تخت

برخاستیم. مرضیه هم از لبه ی حوض پایین پرید و
دوید سمت مادر. به چاقوی در دست پدر خیره

شدم. شاید با چاقو یدالله را سر بریده بود. دست بردم
سمت خشتک شلوارم. مرضیه پشت سر

مادر پناه گرفت. عمه هدایت جراتی به خودش داد و
گفت:

خان داداش - ...

پدر نعره زد و حرفش را برید:

برام آجان آوردن... بی ناموسا... آجان گفت عقد

سجلیشه... همیشه کاری کرد-

دستانش را برد سمت آسمان:

سلطنت... چطوری این بلا رو سر من آوردی؟ - ...

دستش همراه با چاقو پایین آمد و دور خودش چرخید

و با چاقو فضا را شکافت:

من چه شکری بخورم... کجا عارض بشم... شهربانی

گفته زنشه... نظمیہ گفته زنشه... آجان-

گفته زنشه...

عمه میمنت و عمه هدایت هین بلندی کشیدند و عقب
پریدند. پدر انگار دیوانه شده بود. اینطور

که از حرف هایش فهمیدم نتوانسته بود کاری از پیش
ببرد. مادر با یک دستش چسبید به مرضیه

و با دست دیگر عطا را تنگ در آغوش گرفت، پدر
دوباره دور خودش چرخید و گفت:

نیومد با من... گفت خونه شوهرش بست می شینه...
فخرالدین به ریش من... به ریش شوکت-

خان خندید...

و با نوک چاقو به خودش اشاره کرد. عمه میمنت
وحشت زده گفت:

خان داداش... ولش کن... اون اسواری خانوم از اول
فتنه بود- ...

پدر سبیل هایش را جوید و انگار با خودش حرف بزند،
گفت:

غفور لعنتی... می‌گه کاری از دستش بر نیاد-

صدای ضربه ای که به در خورد، نطقش را برید و

چرخید سمت در. مادر خم شد و دست برد

سمت چادرش که روی تخت چوبی بود و زیر لب زمزمه

کرد:

یعنی کیه؟-

عمه میمنت هم به تقلید از مادر چادرش را به سر

کشید و گفت:

حتمی غفوره... خوب بذار بیاد تو... قحطیه زن که

نشده- ...

پدر نفس زنان به عمه میمنت اشاره کرد:

برو درو باز کن ضعیفه-

عمه میمنت با عجله دوید سمت در و آن را گشود و

یکباره حیرت زده عقب عقب آمد. از مادر جدا

شدم و کمی سمت در حیاط رفتم، یکباره با دیدن

یونس جا خوردم. نگاهم رفت سمت پدر،

چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود. عمه

میمنت زیر لب گفت:

یا بسم الله - ...

یونس خودش را یک ور کرد و دست گذاشت روی در و

آن را کامل گشود و رو به کسی که نمی

دیدم گفت:

برو تو-

چند لحظه ی بعد منیر با تنی لرزان بین چهارچوب،

چسبیده به یونس ایستاد. چادر گلداری به

سر داشت، آبی زیر پوستش رفته بود، دیگر از آن منیر

با صورت زرد و استخوانی خبری نبود. دوباره

زیبا شده بود، لایق لقب فرشته دوم بود که به او

نسبت داده بودم. یونس با تحکم دوباره گفت:

برو تو- ...

منیر از جایش تکان نخورد، چشمش به پدر افتاد و

وحشت زده گفت:

سلام-

عمه میمنت عقب عقب آمد، مادر عطا را گذاشت روی

تخت و به من گفت:

مراقبش باش- ...

خودش سراسیمه رفت سمت در حیاط. یکباره پدر به
خودش آمد و نعره زد:

زنیکه ی نانجیب... با پای خودت برگشتی... می
کشمت-

چاقویش را بالا برد و حمله کرد سمت منیر، زن ها
جیغ کشیدند، شا*ش جمع شد داخل مثانه
ام، با دست چسبیدم به خشتکم و خودم را خم کردم.
پدر به دو قدمی منیر نرسیده بود که

یکباره یونس بین منیر و پدر ایستاد و گفت:
نیاوردمش بکشیش... زنده... عقد سجلی... سجل هر
دو نفرمون تو جیب کتمه... خواستی بدم-
رویت کنی...

پدر سر حایش میخکوب ایستاد و خیره خیره به یونس
زل زد. انگار قوایش به تحلیل رفت که
دستش پایین آمد و کنار بدنش آویزان ماند، چاقو از
دستش رها شد و روی زمین افتاد...
دو قدم عقب تر آمد، نگاهش روی یونس ثابت مانده
بود. متوجه ی مادر شدم که به یونس و منیر
نزدیک شد. یکباره پدر تلو تلو خورد و تعادلش را از
دست داد، عمه میمنت جیغ کشید و دوید
سمتش، اما قبل از اینکه به او برسد، پدر با باسنش
نشست روی زمین. هر دو پایش را از هم
گشود. عمه هدایت کوبید روی گونه اش و دوید سمت
پدر. مادر اما زودتر از او بالای سر پدر
ایستاد و چسبید به شانه اش:

آقا... شوکت خان... درد و بلات به جونم... چی شد آقا؟

-

پدر سرش روی سینه خم شد. عمه میمنت دوید سمت حوض آب، کاسه ی روی لبه حوض را

برداشت و از آب پر کرد و برگشت سمت پدر و گفت:

بیا خان داداش... بذار آب بزنم به صورتت... پاشو سالار خونه... پاشو نبینمت اینجوری - ...

عمه هدایت چنگ زد به دست عمه میمنت و کاسه را از دستش قاپید و گفت:

عوض بلبل زبونی آب بریز رو سر خان داداش... بمیری که کارات سرو سامون نداره -

عمه میمنت رو به او براق شد:

زبون به دهن بگیر اطواری خانوم... موندم تو راه و رسم
زندگی یادم بدی-

مادر کلافه شد و خیز برداشت سمت عمه هدایت:

کاسه رو بده آقا تلف شد- ...

یکباره پدر با طمانینه دستش را بالا برد و با صدای

خش دارش گفت:

نمی خواد- ...

بر خلاف انتظارم صدایش به گوش همه رسید و ساکت

شدند. متوجه ی یونس شدم که دست

برد سمت بازوی منیر و او را کشید جلو و کنار خودش

نگه داشت و رو به پدر گفت:

تا دیروز مریضخونه بوده... به لطف سلاخی های تو-

پدر همچنان سرش پایین بود. منیر خواست عقب برود
اما یونس محکم چسبید به بازویش و رو به
او گفت:

چرا فرار می کنی؟... مگه چه خبیطی کردی که دل
نگرونی؟... همه ی پهلوی می دونن این-

شوکت چه حیوونیه

عمه هدایت زیر لب غر زد:

حیوون تویی... مرتیکه نظر باز-

یونس صدایش را شنید، رو به او کرد و با آرامش گفت:

چرا نظر بازم؟... نگاه بد به اهل این خونه داشتیم؟ - ...

عمه هدایت دستش را به کمر زد:

پس اونى که کنارته از هفت آسمون افتاده پایین؟...

اهل این خونه نبوده؟ -

یونس سر چرخاند و به منیر خیره شد. حالت نگاهش
من را یاد یدالله انداخت وقتی به عمه
سلطنت نگاه می کرد، دوباره چرخید سمت بقیه و
گفت:

وقتی رفتم سراغش که از این خونه او مد بیرون...
صیغشم تموم شده-

عمه میمنت دو قدم سمتش رفت، منیر خواست پشت
سر یونس پناه بگیرد، اما یونس باز هم
مانع شد. عمه میمنت با حرص گفت:

حتمی فکری شدی ما نمی دونیم شرایط عقد سجلی
چیه... این فتنه خانوم مگه عده نگه-

داشته؟

یونس شانه بالا انداخت:

من آشنا داشتم عقدش کردم تا خان داداش شما
عارضمون نشه-

عمه هدایت به مسخره گفت:

پس عقد باطله- ...

یونس نفس عمیق کشید و با لبخند گفت:

من که نبردمش خونم... هر وقت خواستم ببرمش خونم

دوباره عقدش می کنم- ...

عمه میمنت با عجله چرخید سمت پدر:

خان داداش... دیدی؟... عقد باطله... می تونی عارض

شی-

پدر به تندی سرش را بالا آورد، منیر پر چادرش را

کشید روی دهانش، یونس سری تکان داد:

تا نظمیه و شهربانی عارض شدن تو رو پیگیر بشن
عده ی اینم سر می رسه - ...

بازوی منیر را رها کرد، منیر پشت سرش پناه گرفت،
یونس پوزخند زد:

شهربانی و نظمیه الان درگیر شلوغ بازیهای ملی شدن
نفتن... بعد وسط این همه فلاکت میان -

سراغ جریان یه زن صیغه ای بدبخت؟

پدر این بار دهانش نیمه باز ماند. عمه هایم هم حرفی
برای گفتن نداشتند، مادر عقب عقب آمد.

منیر هم از پشت یونس چرخید، رو به مرضیه گفتم:

حواست به عطا باشه - ...

دویدم سمت مادر که نزدیک منیر شد. یونس همچنان

داشت برای پدر رجز می خواند. پدر دوباره

سرش افتاد روی سینه اش. مادر رسید مقابل منیر،
منیر به دستش چسبید و با صدای لرزانی
گفت:

حلیمه خانوم جون... درد و بلات تو سرم... خدا رو
شکر جون سالم بدر بردی از زایمان - ...

نگاهم روی صورت منیر چرخید. یونس باید هم
خاطرخواهش می شد، خیلی زیبا بود. مادر با
نگرانی گفت:

کار حرومی کرده منیر خانوم؟... یونس باهات نزدیکی
کرد؟-

دوباره ذهنم به تکاپو افتاد. نزدیکی چه بود؟ نزدیکی
مگر همین معنی کنار هم ایستادن را نمی

داد؟ اگر بلور خانم بود می توانستم معنی اش را از او
بپرسم. دلم ریش شد، حیف که بلور خانم
برای همیشه رفته بود.

منیر خانم به تندی دستش را گاز گرفت و گفت:
خدا نکنه حلیمه خانم... به من دست نزده... بخدا تا
دیروز شفاخونه خوابیده بودم... رگل نمی-
شدم که... نمی دونی چقدر بدبختی کشیدم... اگه
یونس خان نبود...

یکباره به گریه افتاد. چادرش را روی سرش جا به جا
کرد و گفت:

چند باری از زبون میمنت خانم شنیدم که یونس خان
چشمش دنبالم بود... اون روز که فرار-

کردم به آقام گفتم بفرسته پی یونس... می دونستم

شوکت خان میاد سراغم

متوجه یونس شدم که صدایش را بالا برد:

میخوام از امروز تو پهلوی با زخم باشم... از فردا اگه

مزاحمش بشی و تهدیدش کنی آجان میارم-

برات... شنیدم به فخرالدین گفتم بی ناموسه... تو اگه

از کنار زخم رد بشی بی ناموسی شوکت

عمه میمنت کوبید فرق سرش و وحشت زده گفت:

بین چه لیچار میگه مرتیکه-

یونس رفت سمت در، منیر خانم وحشت زده به

سمتش دوید، مادر دو قدم به دنبالش رفت و

گفت:

خونت کجاس - ...

منیر با دلواپسی گفت:

دل نگرونم... می ترسم بگم - ...

یونس حرفش را برید:

دل نگرون چی؟... تو زن شوهر داری... منم

شوهرتم - ...

صدایش بالاتر رفت:

خونه ی ما هم تو پهلوویه سمت پیل علی باغ -

در خانه را گشود و گفت:

برو زن -

لپ های منیر گل انداخت، زیر لب به آرامی خداحافظی

کرد و وارد کوچه شد. یونس هم به

دنبالش رفت و در را بست. با رفتنشان یکباره عمه

هایم منفجر شدند، عمه هدایت خر خر کرد:

پتیاره خانم... فکر کرده خبر نداریم رفته تو رختخواب
یونس... همینجا هم که بوده سرشون تو یه-

آخور بوده

عمه میمنت کو بید روی دستش:

اصلا هیکلش عوض شده بود... آب رفته بود زیر
پوستش... هر کی میره با مردا می خوابه-

هیکلش اینجوری میشه

مادر لبش را گاز گرفت. عطا نق نق زد، مادر دوید
سمتش. عمه میمنت جیغ کشید:

بره که بر نگرده سلیطه خانم... خان داداش باید با
چاقو جگرشو در میاوردی-

عمه هدایت چادرش را از روی سرش کشید:

زن خیانت کار سزاش همینه... اصلا می دونی چیه خان
داداش... برو همون غفورو پیدا کن بهش -

بگو بره خودش عارض شه... اون حتمی...

یکباره پدر نفس عمیق کشید و به میان حرف عمه
هدایت پرید و نعره زد:

هدایت -

عمه از جا پرید و با دستپاچگی گفت:

بعله... گه خوردم خان داداش... چی شد؟ -

پدر گیج و گنگ دور تا دور حیاط را از نظر گذراند و
گفت:

برو دنبال رفعت... بگو آب دستشه بذار زمین بیاد
اینجا -

.....

تخت چوبی را چسبانده بودیم به دیوار مشترک با
کوچه، فخرالدین و زنش، به همراه یدالله با سر
و کله باندپیچی شده نشسته بودند روی آن. عمه
سلطنت بیرون کوچه با دلهره ماند و نیامد
داخل. پدر نشسته بود روی لبه ی حوض، عمو رفعت
به همراه عمه هدایت و عمه میمنت و مادر
روی تخت دیگر نشسته بودند. خانجون نشسته بود
روی ایوان، مرضیه کنارش بود. من هم
ایستاده بودم بین درختچه ها. بعد از اینکه عمه
هدایت رفت سراغ عمو رفعت و او را به خانه آورد،
پدر به او گفت هر طور شده امشب فخرالدین و زنش را
بکشاند به خانه، گفت می خواد اتمام

حجت کند. افتاده بود به التماس. برای اولین بار عجز و
لابه اش را می دیدم. گفته بود کمرش
شکسته و از فردا در پهلوئی برایش آبرو نمی ماند. هم
زنش از خانه فرار کرده و رفته زن یونس
شده و هم خواهرش از خانه فرار کرده و رفته خانه ی
شوهرش. عمو رفعت گفته بود تلاشش را
می کند، اما قول نمی دهد. اما انگار موفق شده بود
خانواده ی یدالله را راضی کند. فخرالدین و
زنش اصلا راضی نشدند از حیاط خانه جلوتر بیایند، به
ناچار تخت را بردیم برایشان کنار دیوار.
همگی چشم دوخته بودیم به پدر که با سر فرو افتاده
نشسته بود لب حوض، پاهایش را از هم

گشوده بود، کف هر دو دستش را گذاشته بود روی
زانوهایش. از لای پرچین ها پاورچین پاورچین
رفتم سمت در حیاط، می خواستم عمه سلطنت را
ببینم، دلم برایش تنگ شده بود. نرسدیه به
در، صدای نالان پدر بلند شد:

گفتم همه اینجا باشم دو کلوم حرف حساب بزنم-

با احتیاط قدم برداشتم و کنار در ایستادم. عمه

سلطنت را دیدم که چادرش را پیچیده بود دور

خودش، با دیدنم، پر چادرش را رها کرد، و با دست به

ارامی روی سینه اش کوبید و اشک حلقه

زد دور چشمانش. پدر ادامه داد:

یدالله... زنتو که با شامورتی بازی بردی خونت- ...

متوجه ی یدالله شدم که با شنیدنِ این حرف، تکانی به
خود داد و خواست اعتراض کند، اما

پدرش چسبید به بازویش و مانع شد. رفتم سمت عمه،
عمه آغوشش را گشود و مرا در بر

گرفت، سرم را گذاشتم روی سینه اش.

باشه زنته... من که نگفتم نبر... اما برگردین تو این
خونه زندگی کنین... اگه نیاین دیگه تو راسته-

شنبه بازار واسه من تره هم خورد نمی کنن

عمه یکباره سر بلند کرد و از لای در سرک کشید.

فخرالدین رو به پدر گفت:

بازی جدیده؟... بعد انگ بزنی بگی بی ناموسیم-

پدر سرش را بلند نکرد. تا به حال اینطور او را ذلیل و

شکسته ندیده بودم. بعد از مکث کوتاهی

گفت:

نه دیگه کاری ندارم... فقط یه سال با ما باشید... بعد
برید به امون خدا... نذارید آبروی من تو-

پهلوی بره

عمه مرا از خودش جدا کرد و بین چهارچوب در
ایستاد. یدالله چانه بالا انداخت:

بعد از قائله ی راسته شنبه بازار محاله پیام اینجا...
امشبم رفعت خان ریش گرو گذاشت-

فخرالدین دوباره پسرش را به آرامش دعوت کرد. پدر
سر چرخاند و به عمو رفعت زل زد. عمو

دستی به کتش کشید و گلویش را صاف کرد:

خب... خب حاجی هم حق داره- ...

پدر دوباره سرش را پایین انداخت. عمو ادامه داد:

البت... اینجا نباشن بهتره... ولی من فکر کنم تو همین
محل یا همین کوچه جایی واسه کرایه-

پیدا کنن و برن زندگی کنن...

خندید:

نه سیخ می سوزه نه کباب- ...

یدالله دوباره چانه بالا انداخت. نگاه عمه سلطنت ثابت

مانده بود روی پدر، یکباره خم شد و رو به

من گفت:

برو به یدالله بگو بیاد-

با عجله دویدم داخل حیاط و خودم را به یدالله

رساندم که بدن نحیفش را تکیه داده بود به شانه

ی پدرش. دست بردم سمت کتتش و آن را کشیدم و

گفتم:

عمه میگه بیا-

یدالله خودش را از پدرش جدا کرد و از تخت چوبی
پایین آمد و سلانه سلانه سمت در حیات رفت.

من هم به دنبالش رفتم، عمو رفعت همچنان صحبت
می کرد. یدالله رو به عمه گفت:

چیه سلطنت جان-

عمه چادرش را روی سرش جا به جا کرد:

میگم یدالله... گناه دارن اهل این خونه- ...

یدالله حرفش را برید:

من تو این خونه نمیام سلطنت-

عمه سرش را تکان داد:

اینجا نیایم... ملی قابله دو تا اطاق داره تو خونش...

اونجا باشیم-

یدالله ابرو در هم کشید. عمه با التماس به او خیره شد.

نگاه من هم رنگ التماس گرفت. عمه

اگر نزدیک ما بود، احساس امنیت می کردم. دو تا خانه

با ما فاصله داشت، می توانستم بروم

پیشش. از خانه ماندم پیش عمه هایم بهتر بود. یدالله

نفسش را بیرون فوت کرد:

من نمی خوام بگم نه... ولی مجبور - ...

یکباره در حیاط باز شد و فخرالدین سرک کشید:

چی شده؟ -

عمه سرش را پایین انداخت، یدالله با دلخوری گفت:

سلطنت میگه بریم خونه ی ملی قابله کرایه بشینیم...

دلش سوخته... من گفتم نه - ...

فخرالدین نیم نگاهی به عمه انداخت، چشم از او

گرفت و به من خیره شدم. لب زیرینم را جلو

فرستادم. سرش را کشید داخل حیاط، با بسته شدن

در حیاط، ته دلم ریخت، یدالله هم به دنبال

پدرش وارد حیاط شد، از عمه جدا شدم و در را نیمه

باز کردم، یکباره صدای فخرالدین را شنیدم:

شنیدم ملی قابله اطاق کرایه میده... میفرستمشون

برن یه سالی اونجا سر کنن -

پدر حیرت زده سر بلند کرد، فخرالدین با ابروهای در

هم گره شده، گفت:

اینم واسه خاطر عروسم که آبروی من پیرمردو تو بازار

نبردو پشتم درومد... وگرنه بزرگ این خونه -

برای من پول سیاه ارزش نداره

اشاره به زنش و یدالله کرد و همگی رفتند سمت در
حیاط. از خوشحالی روی پاهایم بند نبودم.

عمه می آمد همینجا و من دوباره می دیدمش. دیگر
تنها نمی ماندیم. نگاهم رفت پی مادر که

صورتش از خوشحالی گل انداخته بود. فخرالدین و
خانواده اش بدون خداحافظی از خانه بیرون

رفتند. پدر همچنان روی لبه ی حوض نشسته بود.
عمه میمنت غر زد:

مادر یدالله چه افاده ای داشت، اصلا به ما نگاه نکرد ...

-

عمه هدایت خودش را یک وری کرد:

ما هم پذیرایی نکردیم که جگرونش کباب شه-

مادر عطا را در آغوشش تکان داد:

پذیرایی می کردیم هم چیزی نمی خوردن -

عمه میمنت دستش را به کمر زد:

تو خیلی حاضر جواب شدی اطاواری خانوم - ...

یکباره عمو رفعت به میان حرفشان پرید:

بس کنید... لیچار گویی تعطیل -

رو به پدر کرد:

خان داداش عرضی داشتم... من فکر میکنم واسه

اینکه در دهن مردمو کامل ببندیم و دیگه -

حرفی باقی نمونه... بلور خانم بیاد دوباره اینجا درس

بده

پدر سرش را بلند کرد و خیره شد به عمو، عمه رفعت

با بی خیالی دستی به سرشانه های

کتش کشید:

می ترسم فردا روزی دخترات هوایی بشن... البت به
من مربوط نیست... ولی کمی سختگیری-

نکنی ضعیفه ها هم گوش به فرمونت میمونن

صدای عمه هدایت را شنیدم که به آرامی گفت:

از آب گل آلود ماهی میگیره... من همخون خودمو
نشناسم؟-

عمو رفت دستی به موهایش کشید:

خوب چی شد... نظرت چیه... بگم بیاد؟-

نفسم را در سینه حبس کردم، دوباره مثانه ام پر شد،

باید می رفتم مستراح، اما می خواستم

جواب آخر پدر را بدانم. عمه میمنت با بد زبانی زمزمه

کرد:

نذار بیاد پتیاره خانو... اکابر یعنی که چه؟-

پدر اما آه عمیقی کشید و گفت:

بگو بیاد-

.....

بلور خانم تکیه داد به مخده و آینه ی کوچکی در

دست داشت و به خودش خیره شده بود. وهاب

هم نشسته بود بود کنار من و چشم از من بر نمی

داشت. من اما محو تماشای بلور خانم بودم.

بلور خانم ابرو بالا انداخت و همانطور که به آینه نگاه

می کرد، گفت:

پس عمه و منیر خانم رفتن دنبال زندگیشون-

آینه را پایین آورد و نگاهش مرا نشانه گرفت:

آدمایی که فکر میکنند خیلی زرنغن همیشه ته خطن-

شانه بالا انداختم. حرفی برای گفتن نداشتم. بیشتر می خواستم او حرف بزند و من بشنوم.

اصلا در سرم سوالات گوناگون چرخ می خورد. باید از رگل و گلدان می پرسیدم، از فعل حرامی از

نزدیکی، از اینکه چرا سی*نه های او مثل مادر و عمه هایم افتاده نیست. می ترسیدم دوباره

برود و اینبار حسرت همه ی اینها رو دلم بماند. وهاب دستش ا دراز کرد و چسبید به پیراهنم،

یکباره چشم از بلور خانم گرفتم و رو به او تشر زدم:
اجازه گرفتی؟-

وهاب دستش را پس کشید. بلور خانم انگار از این حرکت خوشش آمد که لبخند زد. با دیدن

لبخندش جراتی به خودم دادم و بی مقدمه گفتم:

بلور خانوم رگل ینی چی؟-

گوشه ی لبانش به نشانه ی لبخند کج شد. نیم نگاهی
به وهاب انداخت و به او گفت:

برو یه کاسه آب برام بیار-

وهاب از حا برحاست و از اطاق بیرون رفت. بلور خانم
سرش را کج کرد:

تو دنیا رو به هم می ریزی دختر... من از الان تو
چشمات می خونم-

آینه را گذاشت روی میز چوبی:

تو منو یاد خودم میندازی... عشق به فهمیدن زندگی
منو از این رو به اون رو کرد-

پشت سر هم پلک زدم، می فهمیدم چه می گوید،
ذهنم خیلی باز شده بود. کمی بیشتر

توضیح می داد، کاملاً حرفهایش در ذهنم حک می شد.

آقا جون من مته آقا جون خودت کله خراب بود... می گفت اکابر رفتن چه صیغه ایه... دختر -

بتمرگه تو خونه... منم تا سیزده سالگی تمرگیدم تو خونه... تا اینکه آقا جونم مرد...

پشت دستش را چسباند به لبانش و سرفه کرد، از ذهنم گذشت که از این به بعد من هم برای

سرفه کردن باید همین کار را انجام می دادم.

اون موقع خان داداشم تو عمارت یکی از این بچه

قرتی های قجری حمالی می کرد... یه روزی -

براش غذا برده بودم، صاحبخونه خاطرخواه من شد...

دستم را فرستادم زیر چانه ام، بلور خانم خوب حرف
می زد، دلم می خواست ساعت ها به حرف
هایش گوش کنم.

منم از قیافش خوشم اومد، از اون سبیلای باریکو
لباس اعیونیش... خان داداش که گفت-

محسن خان خاطر تو می خواد نه نگفتم... البت محسن
زرنگ بود عقد دائم نکرد... منم بهش
گفتم معلم سرخونه بیاد به من درس بده

لب زیرینم را کشیدم داخل دهانم و مکیدم، بلور خانم
چه زندگی پر ماجرای داشت. اما او خوب
می دانست چطور زندگی اش را بچرخاند، وگرنه چطور
رفته بود جای دور و قشنگ؟

محسن قبول کرد و یه مادام فرانسوی اومد تو خونه ی
جدایی که برام گرفته بود بهم درس داد- ...

بعدا فهمیدم که محسن زن و بچه داره اما واسم مهم

نبود... من داشتم به اون چیزایی که می

خواستم می رسیدم...

بلور خانم دستی به موهای فکل کرده اش کشید و

گفت:

سه چهار سال بعد محسن صیغه رو فسخ کرد ولی من

تا اون موقع هم جیبمو پر از پول کرده-

بودم هم درسمو خونده بودم

چشمانش را به آرامی ماساژ داد:

بعد از محسن رفتم جایی اجاره کردم، خان داداش

حریفم نمی شد که برگردم خونه ی پدری- ...

منم دیگه زندگی تو اون نکبتو نمی تونستم تحمل
کنم... نمی خواستم بشم مته مادر و خواهرم
واسه شستو شو و رفتو روب... به بچه های مردم درس
می دادم... فرانسه مته بلبل حرف می
زدم... بعد با یه کاسب پولدار آشنا شدم...
یکباره صدای غرغر عمه میمنت از حیاط به گوش
رسید:

بمیری تو بچه... چی می خوی آخه هی اینورو اونور
می چرخه؟-

وهاب با نگرانی جوابش را داد:

آب می خوام عمه- ...

بلور خانم نیم نگاهی به پنجره انداخت و لبخند زد:

باز عمه ات چونش بازه-

ریز ریز خندیدم. بلور خانم ادامه داد:

سیف الله پولدار بود ولی اونم زن و بچه داشت، برام

مهم نبود... خوب خرج می کرد... اولین بار-

با خودش رفتم فرانسه...

ابروهایم بالا رفت. خوش به حال بلور خانم که رفته بود

به جای دور و قشنگ. چقدر دلم می

خواست فرانسه را از نزدیک ببینم.

یه چند وقتی با سیف الله فرانسه بودم... رفتم دنبال

کار و درس تو کالج فرانسه-

معنی کالج را در ذهنم بالا و پایین کردم، چیزی

دستگیرم نشد. بلور خانم خندید:

همون دانش سرا- ...

با دیدن قیافه ی آویزانم قهقهه زد:

بعدا می فهمی... خلاصه تونستم اسممو بنویسم تو

کالج... به سیف الله گفتم برو ایران... من -

دیگه نیستم...

لبش را تر کرد:

هشت سال فرانسه بودم... اونجا هم با یه ابرونی آشنا

شدم... ولی مته ابرونی های داخل -

وطن نمی شد ازش پول کند... برگشتم ایران

پوست لبم را کشیدم، معنی رگل و گلدان به این حرف

های بلور خانم ارتباط داشت؟ اصلا بلور

خانوم مگر می توانست چند بار شوهر کند؟ همه ی

دور و بری های من فقط یک بار شوهر کرده

بودند. هر کس در اطراف من شوهرش مرده بود دیگه

ازدواج نکرد. مثل شاباجی خانم زن مشت

غلام که از وقتی که شوهرش مرد، به قول مادر نشست بالای سر بچه هایش تا بزرگشان کند.

بلور خانم خودش را خم کرد سمتم و یکی از چشمانش را تنگ کرد:

تو بچه ی رازداری باید باشی... دوست داری یه چیزی بهت بگم؟-

هیجان زده سرم را تکان دادم. اصلا بلور خانم به من می گفت بمیر من درجا می مردم.

الان صیغه ی عموی تو هستم... ولی کسی نفهمه - ...

چشمانم گشاد شد. بلور خانم صیغه ی عمو رفعت بود؟

مثل منیر خانم؟ بعد عمو رفعت کتکش

نمی زد؟ چطور زن عمو زینب نفهمیده بود؟

بلور خانم انگار با نگاه به چشمانم سوالاتم را خواند که
تکیه داد به مخده:

زن عموت نمی دونه... فقط من می دونمو عموتو
خودت- ...

نگاهش مهربان شد:

تو اصلا عین بچگی های خودمی... مته دختری که
ندارم... کسی جدیت نمی گیره اما تو ده-

سال دیگه همه رو روی انگشتت می چرخونی

انگشت اشاره اش را بالا آورد و مقابل صورتم نگه

داشت. یکباره در اطاق باز شد و وهاب در حالی

که کاسه ی آب را با احتیاط در دست داشت، وارد شد.

ورود ناگهانی اش عصبی ام کرد. دیگر

بلور خانم نمی توانست راحت صحبت کند. از جا
برخاستم و به سمت وهاب دویدم و گفتم:
کاسه رو بده... بلور خانم گفت یه کاسه یخ هم بیار-
وهاب زمزمه کرد:

عمه فحش می ده آخه-

کاسه را از دستش گرفتم و گفتم:

برو به عزیزم بگو... اون فحش نمی ده- ...

وهاب با دلهره گفت:

زن عمو حلیمه با ملی قابله و خانجون و عمه هدایت

نشستن تو یه اطاق من نمی تونم برم-

اونجا

از این همه بهانه گیری لجم گرفت، چشمانم را در

کاسه چرخاندم:

مرضیه رو صدا کن - ...

وهاب انگار چاره ای به جز قبول کردن نداشت، عقب

عقب از در بیرون رفت. به سمت بلور خانم

چرخیدم. لبخندش عمیق شده بود. من هم لبخند زدم

و کاسه را به دستش دادم. بی مقدمه

پرسید:

دوست داری زبون فرانسه یاد بگیری؟-

آب دهانم را قورت دادم:

چی هست؟-

کاسه را سر کشید:

زبونی که مردم فرانسه باهاش حرف می زنن... مته ما

که فارسی حرف می زنیم-

سری تکان دادم، ذوق زدگی ام را نمی توانستم پنهان
کنم. یعنی من هم می توانستم فرانسه
صحبت کنم، درست مثل بلور خانم؟ دستم را گذاشتم
روی قلبم که از شدت هیجان محکم در
سنیه ام می تپید. با صدای لرزانی گفتم:
حواب سوالامو هم می دین؟-

بلور خانم دوباره جرعه ای از آب نوشید و گفت:
آره... از نزدیکی و فعل حرومی و رگل هم برات میگم...
مال زناس... جلوی مردا نباید در موردش -
بگی.... البت تو فرانسه هم زیاد جلوی مردا حرفشو
نمی زنی... اما اینجا خرفت بیشتره
حیرت زده پرسیدم:
خرفت کیه؟-

با عشوه خندید و من به لب های قرمز زل زدم. عمه
هدایت گفته بود ماتیک روی لبش می
کشد که کار زناهای هر جایی است. اما هر چه که بود
او را زیباتر کرده بود.

مته آقا جونت مته آقا جون من -

از تعبیرش به خنده افتادم، سعی کردم ردیف دندان
های بالایم را مثل او در معرض نمایش قرار
دهم. زیادی قشنگ می خندید. دوباره صدای نعره ی
عمه میمنت به گوش رسید:

ذلیل شده... یخ واسه چیه؟... مگه آب یخ نبردی
الان؟ -

بلور خانم نیشخند زد، کاسه ی آب را گذاشت روی
میز و رو به من گفت:

- Je veux que vous, enseignez le français.

دهانم نیمه باز ماند. ضربان قلبم شدت گرفت. نمی

فهمیدم چه می گوید. اما حدس می زدم

زبان جای دور و قشنگ باشد. کمی خودم را خم کرد،

مثانه ام پر شده بود. از شدت هیجان کف

دستم عرق کرد. بلور خانم مرا دعوت به نشستن کرد:

بیا بشین... به زبون فرانسه گفتم "می خوام بهت

فرانسه یاد بدم- "

با قدم های لرزان به سمتش رفتم و مقابلش جلوی میز

نشستم. بلور خانم به صورتم خیره شد،

دستش را دراز کرد و دسته ای از موهای طلایی ام را

فرستاد پشت گوشم و گفت:

منم از بچگی مته تو بلد بودم تو هر موقعیت چطور

باشم... جلوی معلم مودب بودم... جلوی -

عاشقم سرسخت بودم... جلوی شوهرم دست نیافتنی

بودم... جلوی زورگو هم وایمیستادم...

دستش را روی صورتم کشید و زیر چانه ام متوقف

کرد:

درسو با کلمه ها شروع کنیم... کلمه ی اول le - ...

caméléon

نفس عمیق کشید:

یعنی آفتاب پرست... یعنی من و تو... حالا تکرار کن -

با شوقی کودکانه تکرار کردم:

- le ...camé...léon

پایان شش سالگی

.....

ده سالگی

ماتیک سرخ رنگی را که بلور خانم یواشکی به من داده بود، در دست گرفتم و مقابل آینه ی اطاق خانجون ایستادم. نیم نگاهی به خانجون انداختم که همانطور که ملچ مولوچ می کرد، خیره شده بود به من. یک تای ابرویم را بالا فرستادم و چرخیدم سمت آینه، ماتیک سرخ را به آرامی روی لبم کشیدم. سرخی لب هایم خنده روی لبم نشاند. بلور خانم گفته بود ماتیک سرخ و صورتی به من می آید. یکی از همان ماتیک هایی که از فرانسه خریده بود، داده بود به من. گفته

بود یواشکی به لب هایم بکشم. با لذت به چهره ام
خیره شدم. سرخی لب هایم در چهره ام
بیشتر به چشم می آمد. زیر لب آهنگ فرانسوی که
بلور خانم به تازگی به من یاد داده بود،
زمزمه کردم. زیبایی چهره ام مرا سر ذوق آورد، از
آینه فاصله گرفتم و عقب عقب رفتم و دور
خودم چرخیدم، دامن بلندم در فضا چرخ خورد. دامن
های کلوش روی زانو به تن داشتم. از دامن
های چین دار و بلندی که عمه ها و مادرم می
پوشیدند، خوشم نمی آمد. بلور خانم خودش
برایم، دامن کلوش قرمز رنگ خریده بود. با اشتیاق آن
را می پوشیدم. عمه میمنت گفته بود من

هم مثل بلور خانم اطواری شده ام. یکبار آنقدر
عصبانی شدم که در جوابش گفتم اطواری خودش
است که از حسادت نزدیک است دق کند. از شنیدنی
این حرف آنقدر عصبی شد که بی هوا
کوبید به دهانم. از آن روز کینه ام نسبت به او شدیدتر
شد. منتظر فرصت بودم تا تلافی کنم.
دست از چرخیدن برداشتم و وسط اطاق ایستادم.
سرم گیج می رفت. نگاهم روی صورت
چروکیده ی خانجون ثابت ماند. خلتش را جمع کرد و
تف کرد داخل دستمالش و رو به من گفت:
دامن کوتاه پوشیدی-

بینی ام را چین دادم. از صورت پیر و چروکیده اش
بیزار بودم. ته چهره اش شبیه عمه هدایت بود.

اصلا از همین حالا می توانستم هشتاد سالگی عمه
هدایت را در ذهنم مجسم کنم. همینطور
زشت و ناتوان و بدبخت می شد. حتما مثل خانجون
تنها کاری که می توانست انجام دهد این
بود که یک جمله را تکرار کند یا خلتش را بریزد کف
دستمال. عصبی شدم و رو به او صدایم بالا
رفت:

به تو چه پیرزن بدبخت؟-

جوابم را نداد و دوباره لبهایش را مکید. ماتیک را در
مشتم پنهان کردم و رفتم سمت در اطاق و آن
را گشودم، وارد راهرو شدم و در را با قدرت به هم
کوبیدم. با شنیدن سر و صدایی از حیاط به

سمت هشتی پا تند کردم، از آن گذشتم و وارد ایوان
شدم و رو به حیاط ایستادم. عمه میمنت و

عمه هدایت نشسته بودند روی تخت و قاچ های
هنداونه در دستشان بود. مادر با شکم برآمده

نشسته بود کنارشان، یک دستش روی شکمش بود و
با دست دیگرش برشی از هنداونه به

دهان عطا میگذاشت. آب هنداونه از گوشه ی دهان
عطا آویزان شد و روی پیراهنش چکید. با

حرص چشم از او گرفتم و متوجه ی عمه سلطنت شدم
که کنار ملی قابله روی تخت دیگری

نشسته بود. با دست، موهای بلندم را دور شانه رها
کردم و از پله ها سرازیر شدم. نگاهم رفت

پی مرضیه که لا به لای درختچه ها بازی می کرد.

پوزخند زدم، نمی فهمیدم چرا اصلا علاقه ای

به درس خواندن ندارد. بر عکس من که صبح تا شب

خیره می شدم به دهان بلور خانم و حرف

هایش را در هوا می قاپیدم. دوباره شعر فرانسوی را

زیر لب زمزمه کردم و به سمت بقیه به راه

افتادم. عمه سلطنت اولین کسی بود که متوجه ی من

شد، با لبخند برایش سری تکان دادم، با

چشم و ابرو به صورتم اشاره کرد، متوجه ی منظورش

نشدم. عمه هدایت یکباره رد نگاه

خواهرش را گرفت و به سمتم سر چرخاند. با سرتقی

به صورتش خیره شدم. روی تخت جا به جا

شد و گفت:

این دختر چرا یه طوری شده-

همه ی سرها به سمتم چرخید. از اینکه همگی به من

نگاه می کردند دچار غرور شدم. نفس

عمیق کشیدم و نیشخند گوشه ی لبم نشست. صدای

ملی قابله را شنیدم:

هزار الله و اکبر... چه به چشم اومده امروز- ...

ریز ریز خندید و رو به مادر گفت:

عروس خودمه ها... از الان گفتم بهت... شکم اولشم

خودم براش به دنیا میارم-

ابروهایم بالا رفت. فکر می کرد می شوم زن پسرش؟

حسین را می گفت دیگه. پسرش مرا

داخل کوچه که می دید، دست به سینه به من خیره

می شد. به پسرهای محل گفته بود کسی

مزا حرم نشود و گرنه حسابش با کراما کاتبین است.

خبر را مرضیه به گوشم رسانده بود. قند در

دلهم آب می شد وقتی می دیدم اینطور مورد توجه

همه قرار می گیرم. صدای مادر افکارم را پراند:

دست بوستونه ملی خانوم -

عمه میمنت به میان حرفش پرید:

این دختر خیره سرتو کی میخواد؟ -

ملی قابله اعتراض کرد:

چرا خیره سر؟ -

عمه میمنت منفجر شد:

بین... حرومی مالیده به لباش... از اون پتیاره خانوم

یاد گرفته -

دست مادر همراه هندوانه در هوا معلق ماند، با دهان
نیمه باز به من نگاه کرد، لب هایم را روی
هم فشردم. یادم رفته بود قرمزی شان را پاک کنم.
اصلا همه اش تقصیر خانجون بود. یک نفس
تکرار کرده بود دامن کوتاه پوشیده ام. عمه هدایت
نیم خیز شد:

دامنشم یه وجبیه... بین کی گفتم این دخترت بشه
هرجایی-

عمه سلطنت با ناراحتی گفت:

این چه حرفیه هدایت... خوب خوشگله... به چشم
میاد-

عطا دستانش را دراز کرد و هندوانه را از دست مادر
کشید، مادر آب دهانش را قورت داد و گفت:

بچه ماتیک زدی؟-

با نفرت به عمه هدایت زل زدم. چشمانش را درشت کرد:

بیا منو بخور... چخه... نگاه می کنه-

ملی قابله میانه را گرفت:

صلوات بفرستین میره پاک میکنه خوب- ...

دستم را بالا آوردم، اما منصرف شدم و دوباره پایین

آوردم. حالا که دیگر دیده بودند چه دلیلی

داشت پنهان کاری کنم. مادر تشر زد:

برو پاک کن اون گندو کثافتو دختر-

شانه بالا انداختم. حرف او را که اصلا گوش نمی کردم.

فقط می توانست هر چهار سال یکبار

بزاید و به قول بلور خانم بچه پس بیاندازد. از زن بودن چیزی نمی دانست. عطا پوست هندوانه را

روی تخت رها کرد و پایین پرید و به سمتم آمد، دو قدم عقب رفتم. عمه سلطنت رو به مادر

گفت:

پاک میکنه حلیمه... حرص نخور واسه بچه خوب نیست - ...

عمه میمنت با حرص گفت:

یه جور میگی بچه بچه انگار شکم اولشه... عرضه نداره هر سال بزاد... هر بار چهار سال -

معطله...

عطا به دو قدمی ام رسید و با خوشحالی خودش را پرت کرد سمتت، با دست نوچ شده از آب

هندوانه به دامن قرمز چسبید. از شدت عصبانیت
نزدیک بود دیوانه شوم، دست بردم سمت
شانه هایش و او را از خودم جدا کردم و پرتش کردم
عقب، با باسن نشست وسط حیاط و یکباره
صدای گریه اش به هوا برخاست. مادر هول شد و
خواست نیم خیز شود. عمه سلطنت مانع شد
و گفت:

من میرم... چیزی نیست - ...

مادر رو به من گفت:

دختر این بچه چی کارت داشت... خیال نکن نمی دونم
هر بار میچزونیش -

پوزخند زدم، خوب حالا که فهمیده بود مثلا چه اتفاق
مهمی افتاد؟ از عطا خوشم نمی آمد. از

همان روزی که به دنیا آمد، تخم نفرت از او در دلم
کاشته شد، هر زمان که می توانستم کتکش
می زدم. عمه سلطنت به سمتش رفت و او را از روی
زمین بلند کرد و به آرامی رو به من گفت:
عمه پاکش کن... شر میشه برات... به خان داداش
میگن عمه هات - ...

به صورت زیبایش خیره شدم. هنوز به شادابی چهار
سال گذشته بود. به قول ملی قابله عمه
سلطنت اصلا پیر نمی شد. متوجه ی ملی قابله شدم
که از روی تخت برخاست و رو به مادر
گفت:

یک ماه دیگه وقتته... به گمونم اینم پسر باشه... البت
زایمانت سخته... بچه درشته -

مادر آه کشید و سری تکان داد. عمه عطا را در آغوش گرفت و به سمت تخت های چوبی رفت.

ملی قابله رو به او گفت:

ایشالا این دفه بشنویم تو حامله ای... خودم بچه تو به دنیا بیارم-

عمه لبخندی بر لب نشانده و چیزی نگفت و نشست

کنار خواهرانش. عمه میمنت چوب قلیان را

فرو برد داخل دهانش و گفت:

زنی که بعد از چهار سال هنوز نزاییده باشه به درد چی

می خوره؟-

مادر لبش را گاز گرفت و زیر چشمی به عمه سلطنت

خیره شد. عمه میمنت در چوب قلیان دمید

و دود را از بینی بیرون فرستاد و چرخید سمت من و
نگاهش به ماتیکم افتاد و غر زد:

پاک کن اون حرومی رو دیگه... بذار آقا جونت بیاد
امشب... با ترکه سیاه و کبود میشی -

با صدای در حیاط همه ی سرها به آن سو چرخید.
مرضیه دوید سمت در حیاط و آن را گشود.

عمه هدایت فریاد زد:

ذلیل شده اول بپرس کیه... ما سرلختیم همه - ...

مرضیه از کنار در فریاد زد:

جسینه... پسر ملی خانوم -

عمه هایم به تندی چادرشان را به سر کشیدند. ملی

قابله نخودی خندید:

سیزده سالش تموم نشده هنوز... به قاعده چند ماهی
مونده تا تکلیف بشه - ...

خنده اش شدت گرفت و خودش را خم کرد و به آرامی
گفت:

تو خوابم جُ... نشده بچم -

عمه میمنت پوزخند زد:

هر چی میخوای از این پدر سوخته های ده دوازده
ساله بخواه... بیا حی و حاضر این - ...

و با چوب قلیان به من اشاره کرد:

بفرما... سرخاب مالیده به خودش... اطواری خانوم -

برای اینکه حرصش را در آوردم، با صدای بلند به

فرانسوی رو به او گفتم:

- ours

ناگهان عمه میمنت از جا پرید و با چشمان و غ زده
گفت:

چی گفتی؟... من می دونم حرف حرومی بود... اون
پتیاره خانوم یادت داده... بگو چی گفتی-

با بی خیالی رفتم سمت حوض آب تا جای دستان عطا
را از روی دامنم بشورم. عمه میمنت

همچنان جیغ می زد تا بداند به او چه گفته ام:

به همون زبون حرومی حرف می زنه... همون که ما نمی
دونیم- ...

ملی قابله سعی داشت آرامش کند. کنار حوض نشستیم

و با بی خیالی دستم را داخل آب فرو

بردم. به او گفته بودم خرس. اصلا هم ناراحت نبودم.

دقیقا شبیه خرس بود، چاق و شکم گنده و

زشت. صدای مادر را شنیدم:

دختر، بیا روسری سر کن، اون دامن کوتاهو از تنت در
بیار- ...

چشمانم را در کاسه چرخاندم و یکباره متوجه ی

حسین پسر ملی قابله شدم که آن سوی

حوض ایستاده بود و با دهان نیمه باز به من نگاه می

کرد و چشم از من بر نمی داشت.

لبخند زدم و چشم از او گرفتم، دست خیسم را روی

دامنم کشیدم. حسین آرام آرام نزدیک

حوض شد. یاد حرف بلور خانم افتادم، بارها گفته بود

مرد را باید شیفته ی خود کرد. چهره ی

وهاب آمد مقابل چشمانم، او که اصلا نیازی به این

نداشت تا من کاری انجام دهم و شیفته ام

شود. بارها مقابل بلور خانم گفته بود خاترم را می
خواهد. با یادآوری چهره اش لبخند عمیق
شد. امروز خانه ی بلور خانم می دیدمش. دلم برایش
تنگ شده بود. اصلا من خودم هم خاطرش
را می خواستم، اما بلور خانم گفته بود از همه ی
فرصت های زندگی باید استفاده کنیم. خوب
حالا فرصت اینجا نصیبم شده بود که حسین زل بزند
به من. چه اشکالی داشت از این حس خوب
غرق لذت می شدم؟

از کنار حوض برخاستم و زل زدم به چشمانش. نگاه
خیره ام را که دید، دستپاچه شد و یکباره
فریاد زد:

نه... آقا جون میگه بیا-

صدای ملی قابله را شنیدم:

برو من میام... برو زنا معذب شدن - ...

حسین اما از جایش تکان نخورد. لبم را تر کردم و

نگاهم از بالا به پایین روی هیکلش چرخید. از

وهاب بلندتر بود، لباس های مناسبی به تن نداشت.

مثل وهاب کفش نپوشیده بود. پابرهنه بود

و سر زانویش هم ساییده شده بود. موی سرش هم

کوتاه بود. دهانم را به یک سمت کج کردم،

آنطور که بلور خانم همیشه می گفت که مرد باید

خوش قیافه باشد، اصلا نبود. متوجه ی مرضیه

شدم که در خانه را رها کرد و برگشت بین درختچه

های حیاط. ملی قابله تشر زد:

برو دیگه حسین... کر شدی بچه؟-

حسین این پا و آن پا کرد، دست برد پشت سرش و
گوشش را خاراند. عقب عقب رفت سمت در
حیاط. تا لحظه ی آخر نگاهش کردم. یادم آمد یک بار
که به همراه وهاب خانه ی بلور خانم بودیم،
آجان آمده بود در خانه. بلور خانم دقیقا همینطور مثل
من خیره و با لبخند نگاهش کرد. مرد آجان
دستپاچه شد و عقب عقب بیرون رفت. با رفتن
حسین، برگشتم سمت بقیه. ملی قابله از مادر
و عمه سلطنت خداحافظی می کرد، عمه میمنت
همانطور که چادرش را از روی سرش بر می
داشت، غر زد:

میگه تکلیف نشده... پسرت اندازه ی نره خره... دو
سال دیگه قد میکشه مته تبر-

ملی قابله دستش را به کمر زد و با حرص گفت:

حالا گیریم تکلیفم شده، اندازه تبرم شده... شما دو تا
رو ببینه ته دلش می ریزه؟... پیر دخترای-

خرفت

عمه میمنت با شنیدن این حرف، اسپند روی آتش شد
و نمی دانست چطور جواب ملی قابله را

بدهد. ملی اما با خونسردی از کنار تخت های چوبی

گذشت و با مهربانی به من لبخند زد و از

خانه بیرون رفت. با رفتنش عمه هدایت از روی تخت

پایین پرید و خر خر کرد:

آخه ببین چی به روز ما اومده یه گدا پاپتی خیر ندیده

باید لیچار بهمون بگه... آی خان داداش- ...

آی که هر چی میکشیم از دست خودته

نگاه تیز عمه میمنت مرا نشانه گرفت:

دختره ی چشم سفید خیره سر... با اون لباسای
حرومی... بذار آقا جون بیاد... میگم کبودت کنه-

شانه بالا انداختم. تا برگشتن آقا جانم حتما این دامن
را از تن بیرون می آوردم و قایمش می
کردم در هفت سوراخ. من که مثل عمه هایم خنگ و
کم عقل نبودم. عمه هدایت روی دستش
کوبید:

تورو خدا شنیدی این ملی قابله چی گفت؟!... الهی که
داغ عزیز ببینه-

عمه سلطنت اخم کرد:

نگو اینطور... گناه داره... زن خوش قلبیه... چهارساله
توی خونش از گل نازکتر به من نگفته-

مادر از روی تخت برخاست و دستش را به کمر زد و رو
به من گفت:

دختر خدا بگم چی کارت کنه که هنوز با اون دامن
کوتاه وسط حیاطی -

عمه میمنت جیغ کشید:

همش زیر سر اون زن هر جایه... لنگشو از اینجا
بریدیم ولی این دختر دست از لنگش برنداشت -
دوباره شانه بالا انداختم. از دو سال پیش بلور خانم
دیگر به خانه مان نمی آمد، اما با وساطت
عمو رفعت منو وهاب هفته ای دو روز می رفتیم به
خانه اش. عمه هدایت و عمه میمنت اصرار
کرده بودند که دیگر اینجا نیاید. اما هر چه کردند
نتوانستند مانع از درس خواندنم شوند. صدای

عمه میمنت بلند شد:

خان داداش غیرت داشت سر این بچه رو می برید... نه
اینکه بفرستتش بره پیش اون اطواری-

خانوم

عطا از روی تخت چوبی قاچی از هندوانه برداشت و
نشست روی زمین. عمه هدایت دنباله ی

حرف خواهرش را گرفت:

حتمی می ترسه اینم مته عمه اش سرخود بشه نصف
شب فرار کنه بره که واسه اکابر رفتنش-

کوتاه اومده

نگاهم رفت پی عمه سلبنت که صورتش گل انداخت.
زیبایی صورتش باعث شد لبخند بزنم.

بلور خانم گفته بود هر جا چهره ی زیبا دیدیم باید به
جای کینه توزی زل بزنیم به آن تا راز زیبایی
اش را بفهمیم و برای خودمان استفاده کنیم.

مادر دست گذاشت روی شکم برآمده اش و زیر لب
زمزمه کرد:

استغفرالله... نبش قبر چهار سال پیش واسه چیه؟-

عمه هدایت فریاد زد:

تو هم تو خبطش شریکی... فکر نکن خبر نداریم... ولی
خدا خوب جواب داد... اجاقش کوره-

خاک بر سر

چانه ی عمه سلطنت لرزید. لب هایم را روی هم
فشردم. چقدر از عمه هدایت بیزار بودم. نمی

دانه چرا نمی مرد و همه مان را راحت نمی کرد. با باز شدن ناگهانی در حیاط از جا پریدم. پدر

وارد حیاط شده بود. نگاهم روی دامن قرمز ثابت ماند. دستم را مشت کردم. قرار نبود اینقدر زود به خانه برگردد. مثل دیوانه ها دور خودم چرخیدم. یکباره عمه میمنت با دیدن پدر فریاد زد:

خان داداش...دخترت لباس حرومی میپوشه جلوی هفت سر غریبه-

بند دلم پاره شد. خواستم بدوم سمت پله ها که یکباره پدر خودش را رساند به من یک قدمی ام ایستاد. صدای خوشحال عمه میمنت را شنیدم:

گورش کنده میشه-

مثانه ام تیر کشید. از دو ساعت پیش نرفته بودم
قضای حاجت. دیگر بیشتر از نیم ساعت، نمی
توانستم خودم را نگه دارم. اگر پدر کتکم می زد،
ادرارم سرازیر می شد. اصلا دلم بی آبرویی
نمی خواست. به اندازه ی کافی در این خانه بابت ادرار
کردنم همه سرکوفت می زدند.

پدر با چشمان تنگ شده دامنم را از نظرگذراند. خودم
را خم کردم و بیهوده تلاش کردم لبه های
دامنم را پایین بکشم. پدر با صدای نخراشیده اش
گفت:

این شامورتی بازیا چیه؟-

عمه هدایت غر زد:

حرف گوش نمی ده... صد بار گفتم به فکر آبروی خان
داداش باش - ...

پدر یکباره دستش را دراز کرد و چسبید به شانه ام و
تکانم داد:

نمی دونی کفری میشم بابت این قرتی بازیایا... گوش
نگرفتی اون نوبه ازم یه دل سیر کتک -
خوردی؟

زیر دلم نبض زد. پدر وحشیانه تکانم داد:
تخم کفتر بدم زبونت باز بشه - ...

دسته ای از موهای طلایی ام از لای بندی که با آن
بسته بودمشان رها شد و روی شانه افتاد.
پدر یکباره بی هوا کوبید زیر گوشم و برق از چشمم
پرید. خودم را منقبض کردم تا ادرارم سرازیر

نشود. پاهایم را بهم چسباندم، دو سه دقیقه بیشتر
نمی توانستم تحمل کنم.

صدای "آخیش" گفتن عمه میمنت به گوشم رسید،
در ادامه گفت:

بزن لهش کن خان دا- ...

پدر چرخید و رو به او نعره زد:

دهنتو ببند ضعیفه-

عمه میمنت سکوت کرد و با خشم به پدر خیره شد.

پدر رو به من کرد:

امروز میری زیرزمین- ...

نفسم بند رفت، نمی خواستم بروم زیرزمین. امروز باید

می رفتم خانه ی بلور خانم. حاضر بودم

دو ساعت کتک بخورم اما از خانه ی بلور خانم محروم
نشوم. چقدر پدر بدذات بود، می دانست

دردم کجاست، دست می گذاشت همانجا و مرا می
چزاند. اشک حلقه زد دور چشمم، با

التماس گفتم:

امروز -

پدر همانطور که یم رفت سمت پله ها، حرفم را برید:
همین که گفتم -

مقابل عمه سلطنت رسید و مکث کرد، عمه سرش را
پایین انداخت. پدر با خشم به او زل زد و
گفت:

امروز شوهرت منو تو راسته شنبه بازار دیده روشو
کرده اونور... انگار کرده منو ندیده - ...

عمه سلطنت لب زیرینش را گاز گرفت:

شما ببخشید خان داداش-

پدر پوزخند زد:

حتمی فکری شده من کشته ی اینم سلامشو علیک

بگیرم-

عمه چیزی نگفت. من اما نزدیک بود دیوانه شوم، من

باید امروز می رفتم پیش بلور خانم، وهاب

امروز می آمد، به غیر از خانه ی بلور خانم که دیگر

زیاد او را نمی دیدم. چقدر از پدر بیزار بودم.

ای کاش خدا او را دار می زد.

پدر دستش را به کمر زد:

نه یه چیزم دستی طلب کاره از من شوهرت-

خواست راهش را به سمت پله ادامه دهد که عمه
سلطنت صدایش کرد:

خان داداش -

پدر به سمتش چرخید:

فرمایش -

عمه سلطنت به چهره ی گریانم خیره شد و رو به پدر
گفت:

رخصت می دین مهدیه رو ببرم خونه -

عمه هدایت رو به او براق شد:

خان داداش گفت بره زیر زمین ادم شه -

مادر خم شد و عطا را که نشسته بود روی زمین، سرا

پا کرد. عطا با قاچ هندوانه در دهانش،

خودش را چپ و راست کرد. پدر رو به عمه گفت:

که چی بشه؟-

لب های لرزانم را روی هم فشردم، دلم می خواست زار
زار گریه کنم. همه ی فحشهای

فرانسوی در سرم رژه رفت. من می خواستم امروز
وهاب و بلور خانم را ببینم.

عمه آب دهانش را قورت داد:

پندش بدم... دیگه حرومی نپوشه... شما دل چرکین
نشین-

عمه میمنت با حرص گفت:

بره زیر زمین ذلیل مرده- ...

یکباره مادر دنباله ی حرف عمه را گرفت:

ملی قابله گفت این نوبه هم پسره... ماه دیگه فارغ

میشم آقا- ...

نگاه پدر به سمت مادر کشیده شد. مادر سرخ و سفید
شد و دستی به صورتش کشید، عطا
دوباره نشست روی زمین. مادر دیگر تلاش نکرد، او را
سرپا کند. کمی خودم را خم کردم، باید
می رفتم مستراب اما تا از جواب پدر آگاه نمی شدم،
دل‌م آرام نمی گرفت. پدر ابرو در هم کشید:
ببرش این گیس بریده ی فتنه رو ... ببرش نبینمش ...
-

آه از نهاد عمه هدایت و عمه میمنت برخاست. عمه
سلطنت لبخند بیجانی بر لب نشانده، با
چهره ی گریان به سمت مستراب دویدم، حس کردم
تومانم کم کم خیس می شود، در دل دعا
کردم پدر همین امشب سقط شود.

.....

عمه چادرش را روی بند رخت وسط حیاط آویزان کرد
و رو به من گفت:

گریه نکن خوب... گفته بودم آقا جونت شر به پا می
کنه-

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم. نگاهم دور تا
دور حیاط ملی قابله چرخید. دسته های
سیر و ماهی خشک کنج حیاط آویزان بود. شیشه های
ترشی هم گوشه ی ایوان بود. حوض
وسط حیاط خالی از اب بود. بارها آمده بودم منزل ملی
قابله. مخصوصا زمان هایی که پدر زیادی
سر به سرم می گذاشت. عمه هم دوست داشت کنارش
باشم. از عمه میمنت شنیده بودم به

خاطر اجاق کور بودنش است که اجازه می دهم مدام
بروم پیشش. اما من می دانستم عمه
سلطنت مهربان است و ربطی به بچه دار نشدنش
ندارد. اصلا به خاطر هر چیزی که بود، فقط
برای من این اهمیت داشت که می توانم در خانه ای
باشم که اهل آن، به یکدیگر ناسزا
نمیگویند.

عمه رفت سمت پله های ایوان و رو به من گفت:
بیا تو عمه... افتاب می خوره به ملاجت -
آب دهانم را قورت دادم و با صدای دو رگه ای گفتم:
عمه عصری میخوام برم پیش بلور خانم -
عمه در خانه را نیمه باز کرد و به آرامی جواب داد:

می دونم... برای همین از خان داداش رخصت گرفتم
اوردمت اینجا- ...

عمه وارد خانه شد و در را بست. نفس عمیق کشیدم،
خیالم از بابت درس خواندن راحت شده
بود. امروز هم بلور خانم را می دیدم و هم وهاب را.
صدای ملی قابله را از دو اطاق آن سوی
حیاط شنیدم:

بچه ناخونک نزن... دستات چرکه- ...

از ایوان خانه ی عمه فاصله گرفتم و به سمت خانه ی
ملی قابله رفتم. بدم نمی آمد حسین مرا
در خانه شان ببیند. دستی به موهایم کشیدم، چند
قدمی خانه ایستادم، متوجه ی حسین

شدم که عقب عقب از خانه شان بیرون آمد و فریاد زد:

ننه گشتم بود خوب... میرم توی کوچه با بچه ها...
عصری بر میگردم-

یکباره چرخید و با من رخ به رخ شد. کمر راست کرد و زل زد به چشمانم. لبخند زدم. حسین با

پاهای برهنه وارد حیاط شد. دستم را بردم پشت کمرم و کمی خودم را تاب دادم. دقیقا همان

کاری که بلور خانم در برابر مردها انجام می داد. حسین با فاصله از من ایستاد و باددهان باز به

من خیره شد. صدای ملی قابله را شنیدم:

نری از اون فتاح خیر ندیده قره قوروت بخری...

حسین... داغتو نبینم که اینقدر منو عذاب می دی-

حسین یکباره بی مقدمه رو به من گفت:

بچه های کوچه میگن تو بزرگ شدی باهات عروسی
می کنن -

با شنیدن این حرف ابروهایم بالا رفت. بچه های کوچه
می خواستند یکی یکی با من ازدواج
کنند؟

حسین با آسیتن لباسش، بینی اش را پاک کرد و ادامه
داد:

پسر اصغر قصاب گفته خودش اول با تو عروس می
کنه... من یکی زدم پس کلش... گفتم -

زرشک... مهدیه باید عروسی کنه با خودم...

نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم و مثل بلور خانم
پشت دستم را به لبم چسباندم. حسین بادی

به غبغب انداخت:

نم گفته چهار پنج سال دیگه که هجده سالم شد میاد
خونتون از اقات تورو خاسگاری میکنه -

نگاهم از بالا به پایین روی هیکل حسین چرخید. تمام
لباس هایش سیاه و چرک گرفته بود. چرا

فکر می کرد من زن او می شوم؟ او فقط برای عشوه
ریختن مناسب بود. معنی عشوه ریختن را

بلور خانم به من یاد داده بود. گفته بود وقتی مردی
نتواند چشم از تو بردارد یعنی تو برایش

عشوه ریخته ای.

یکباره در حیاط باز شد، هر دو نفر به ورودی خانه
خیره شدیم، یدالله با سر فرو افتاده وارد خانه

شد. با هر دو دست هندوانه ی محلی را در آغوش
گرفته بود. با پا در را هل داد به عقب، سر
بلند کرد و نگاهش به من افتاد، لبخند خسته ای روی
لب نشاند. سری تکان دادم:
سلام-

حسین هم به تقلید از من سلام کرد. یدالله با مهربانی
جواب سلامان را داد و رفت سمت ایوان.

صدای حسین باعث شد چشم از یدالله بگیرم:

اگه پسرای کوچه اومدن با ننشون خواستگاری محل
نده... من خودم می خوام پیام- ...

به چشمان حسین خیره شدم. به زبانم آمد بگویم، می
خوام بشوم زن وهاب. اما لب فرو بستم.

بلور خانم گفته بود نباید حرف دل‌مان را به کسی
بگوییم. باید زرنگ باشیم و فقط از دیگران آتو
بگیریم.

صدای فریاد ملی قابله را شنیدم:

حسین... ذلیل مرده شنیدی حرفمو؟-

حسین دستش را در هوا تکان داد و گفت:

اومدم ننه... چرا فحش می دی بهم-

عقب عقب رفتم سمت ایوان، حسین دل نداشت جدا

شود و برود داخل خانه. ملی قابله یک

سره غر می زد. از پله های ایوان بالا رفتم. مقابل در

خانه ایستادم، حسین هم بین چهارچوب در

خانه شان ایستاده بود. باز هم یاد بلور خانم افتادم، هر

زمان عمو رفعت می آمد به دنبال وهاب،

بلور خانم می ایستاد بین چهار چوب در و از نیمرخش
زل می زد به عمو وهاب. عمو سرخ و

سفید می شد و دست می کشید به سر و صورتش و

نفسش را فوت می کرد بیرون. حالا انگار

من شده بودم بلور خانم و از نیمرخم خیره شده بودم
به حسین که بین چهارچوب ایستاده بود.

دوباره لبخند نشست کنج لبم و اینبار سرم را پایین
انداختم، در ورودی را به آرامی گشودم و وارد

خانه شدم.....

صدای هق هق خفیف عمه، توجهم را جلب کرد. گوش

هایم را تیز کردم، اشتباه نمی کردم، عمه

گریه می کرد. پاورچین پاورچین رفتم سمت اطاق

بزرگی که حدس می زدم عمه آنجا باشد. طی

همه ی این سال ها خوب یاد گرفته بودم بی صدا
فالگوش بمانم. پشتم را چسباندم به دیوار و از
بین چهارچوب، به آرامی سرک کشیدم. عمه میمنت
پشت به در اطاق نشسته بود کنار تشک
های روی هم تلنبار شده، یدالله با همان کت و شلواری
که به تن داشت، کنارش دو زانو نشسته
بود و دستش را دور شانه اش حلقه کرده بود. عمه با
هق هق گفت:

من اجاقم کوره یدالله... امروز... امروز میمنت گفت...
واسه... واسه خاطر فرار نیمه شبم- ...

خدا...خدا اجاق کورم کرده

یدالله پیشانی اش را چسباند به پیشانی عمه و گفت:

میمنت شکر خورد... بچه دار می شیم دورت بگردم...
غمت نباشه... مگه چند سالتَه؟... همش -

بیست و یک سال

عمه دست برد سمت انتهای پیراهنش و آن را بالا
کشید و صورتش را پاک کرد و ادامه داد:

اگه زن سالم نصیبت شده بود... بچه ات توی کوچه با
بچه های دیگه بازی می کرد - ...

یدالله لبخند زد و اینبار عمه را به خود فشرد و گفت:
خدا برامون بخدا تا یکی دو سال دیگه همینطور
میشه - ...

شانه های عمه لرزید، سرش را خم کرد و ناله زد:
من... میگم... طلاق... طلاقم بده -

یدالله پیشانی اش را از پیشانی عمه جدا کرد و نشست
روی زمین و پاهایش را از هم گشود. از

نگاه من، در آن لحظه هر دو زن و مرد بدبخت و
شکست خورده ای بودند که انگار رسیده بودند ته
خط. عمه نیمرخش را به سمت یدالله چرخاند:

طلاق می دی؟ - ...

یدالله آه کشید:

طلاق بدم بعد چه کنم؟ -

چانه ی عمه لرزید، صدایش دو رگه شد:

زن بگیر... برات بچه بزاد-

یدالله سرش را پایین انداخت، دستم را بردم لای

پاهایم و کمی خودم را خم کردم، تازه رفته بودم

مستراح، تا دو ساعت دیگر.... از لای پایم سرازیر نمی شد، اما عادت کرده بودم به این کار.

دلهره افتاده بود به جانم. یدالله می خواست عمه را طلاق دهد که چیزی نمی گفت و مخالفت

نمی کرد؟ دیگر معنی طلاق را می دانستم، معنی خیلی چیزها را می دانستم و مطمئن بودم

حتی مادر و عمه هایم هم معنی شان را نمی دانند. صدای یدالله افکارم را پراند:

زن... چرا طفل شدی؟... بچه دار میشیم... خان داداش خودتم چهار سال بچه نداشت... حلیمه-

چهار سال نزایید... بعدشم هر چهار سال یه بار زایید عمه بینی اش را بالا کشید، چندشم شد و خودم را

منقبص کردم.

یدالله... پدر و مادرت حسرت دارن بچه تو بغل بگیرن

-

یدالله با بی حالی خندید:

بچه های برادران هستن... حسرت رو دلشون نمونده...

نگران نباش زن-

عمه دوباره به گریه افتاد:

صدای بچه تو این خونه نیست... خدا مجازاتم کرده...

یدالله من می دونم-

یدالله خودش را کشاند سمت عمه و دستش را حلقه

کرد دور کمرش و گفت:

چه خیطی سلطنت... دوست داشتن زن وشوهر

خیطه؟... من دوست دارم فدای تو بشم- ...

یک حس ملایم از ته دلم گذشت. حس شبیه وقت
هایی که بلور خانم با عمو رفعت خلوت می
کرد و من فالگوش می ایستادم، نبود. آن وقت ها که
رفتارهای آن دو را در اطاق خلوت می دیدم
ضربان قلبم بالا می رفت و ته دلم به هم می پیچید. اما
رفتارهای یدالله و عمه سلطنت ضربان
قلبم را ملایم کرده بود، انگار قلبم می خواست با زبان
بی زبانی بفهماند، همه چیز امن و امان
است. از دیوار فاصله گرفتم و رفتم کنار کمد چوبی
نشستم. دست بردم سمت موهایم، بلور
خانم گفته بود یک روز باید بشوم زن مردی و از خانه
ی پدری بروم. دوست داشتم وهاب شبیه

یدالله باشد، همینطور مهربان و خوش قلب. اما ته دلم
می خواست شبیه عمو رفعت هم باشد.

وقت هایی که می رفت داخل اطاق پیش بلور خانم،
اصلا شبیه آن عموی به قول پدر اطو کشیده
نبود. جور دیگری می شد، بلور خانم با خنده به او می
گفت " آتشت زیادی تند است ". از همان

شش سالگی فهمیده بودم، تندی آتش عمو رفعت با
آتش پدر زمین تا آسمان متفاوت است، بلور
خانم اصلا مثل مادر داد و هوار نمی کرد. فقط می
خندید.

آه کشیدم و سرم را تکیه دادم به کمد. صدای گریه ی
عمه سلطنت قطع شده بود.

.....

با لب های سرخ شده نشسته بودم مقابل بلور خانم.

وهاب کنارم نشسته بود و لبش را می

جوید. بلور خانم زیبا شده بود. زیباتر از روزهای قبل.

سرخاب مالیده بود به گونه هایش. لب

هایش سرخ سرخ بود. حتی سرخ تر از ماتیکی که من

مالیده بودم به لب هایم. لب زیرینم را جلو

فرستادم و سر چرخاندم و نگاه خیره ی وهاب را شکار

کردم. با دیدن نگاه خیره ام، خودش را

جمع و جور کرد و زیر لب گفت:

مهدیه... لبات خیلی قرمز شده-

لبم به نشانه ی لیخند یک وری شد. با زبان روی لبم

کشیدم و گفتم:

ماتیک زدم-

ابرو بالا انداخت:

عزیزم ماتیک می زنه... بعد آقاجون - ...

با صدای سرفه ی بلور خانم هر دو سر چرخاندیم. نگاه

بلور خانم، وهاب را نشانه گرفت و گفت:

عزیزت ماتیک می زنه واسه آقا جونت؟-

وهاب آب دهانش را قورت داد و خیره شد به بلور

خانم. بلور خانم با سوهانش کشید روی ناخن

های بلندش و یکی از ابروهایش بالا رفت:

وقتی از شما سوال پرسیده میشه باید جواب بدی -

وهاب انگار لال شده بود، سرش را فرو برد داخل

گردنش. به نیمرخش خیره شدم. مثل عمو

رفعت و عمه سلطنت خوش قیافه بود. موهایش را از

یک طرف شانه می کرد به سمت دیگر.

همیشه کت و شلوار می پوشید. درست شبیه عمو
رفعت. بینی اش هم زیادی کوچک و به قول
بلور خانم سربالا بود. از دیدن قیافه اش سر ذوق
آدمم. از حسین چرک و هپل خیلی بهتر بود.
بلور خانم ضربه ای روی میز زد و باعث شد از جا بپریم.
مرا مخاطب قرار داد:

Pourquoi riez-vous?-

اینبار من با دلهره به او زل زدم. نمی دانستم در
جوابش چه بگویم. از من پرسیده بود چرا می
خندم؟ ابرو در هم کشید:
بگو-

لب های سرخم را کشیدم داخل دهانم. بلور خانم
پوزخند زد و گفت:

وقتی ماتیک می زنیم، دیگه نباید لبامونو ببریم داخل
دهنمون -

لبم را به سرعت بیرون کشیدم. بلور خانم امروز افتاده
بود روی دنده ی لچ. دست بردم سمت

موهای بلندم و فرستادم پشت گوشم. بلور خانم
چشمانش را تنگ کرد:

صورتت چرا سرخه؟ -

یاد سیلی پدر افتادم. سرم را پایین انداختم. وهاب
خودش را خم کرد و با نگرانی گفت:

مهدیه چی شده؟ -

زیر چشمی به او خیره شدم. ته نگاهش نگرانی بود. به
زحمت تلاش کردم جلوی لبخند زدنم با

بگیرم. نگرانی هایش را دوست داشتم. بلور خانم
صدایش را بالا برد:

این همه سال یاد نگرفتی قوز نکنی؟... خانم واقعی
اینطوری می شینه-

سر بالا کردم، بلور خانم کمرش را راست کرد و سینه
هاش را جلو فرستاد. نگاهم روی پیراهن
خوش دوختش چرخید. زیر چشمی به جلوی پیراهنم
خیره شدم. صاف صاف بود. نمی توانستم
به همراهش بروم پیش مادام میناسیان که مغازه اش
وسط خیابان سپه بود. بلور خانم گفته بود
به وقتش همراهش می روم آنجا تا برایم لباس زیر
بخرد. دیگر می دانستم چرا لباس در تن او
بهتر از عمه سلطنت و مادر است.

صدای بلور خانم افکارم را پراند:

جای سیلیه روی صورتت؟-

سرم را تکان دادم:

آقا جونم کتک زد... گفت دامن اطواری پوشیدم-

بلور خانم سوهانش را فرو برد داخل کیف سیاهش و
گفت:

مردای دُگم- ...

دوباره نگاهش رفت سمت وهاب و تشر زد:

نگفتی عزیزت ماتیک واسه کی می زنه؟-

وهاب با دلهره جواب داد:

واسه آقا جونم-

بلور خانم پوزخند زد:

آقا جونش - ...

نفس عمیق کشید:

کتابا رو باز کنید - ...

مکت کرد و یکباره با حرص ادامه داد:

مرد باس جسور باشه... نترس -

دستش را مشت کرد:

باید پای کاری که کرده بمونه... خلوت نشینی کار

زناس... زن اینجا هست مته شیر -

یکباره با دست به خودش اشاره کرد:

این شیر... دستش خالیه... دستش پر نیست... اگر نه تا

الان دودمان به باد می داد -

وهاب دو زانو نشست و دست گذاشت روی دلش و پیچ

و تاب خورد. بلور خانم بی توجه به او رو

به من گفت:

تو اما مثل من نباش... من خیلی جاها زرنگ بودم اما
خبط کم نداشتم... یه جاهایی دلم-

سوخت... یه جاهایی خانومی کردم و کوتاه اومدم
دوباره نگاه عصبی اش رفت سمت وهاب و گفت:

مرد جماعت به دلش راه بیای سوارت میشه- ...

وهاب دوباره خودش را پیچ و تاب داد، صدای بلور
خانم بالا رفت:

چی شده؟... جلوی معلمت که نباید قر بدی-

وهاب با صدای ترسیده ای گفت:

باید برم مستراب- ...

بلور خانم حرفش را برید:

توالت -

وهاب لبش را گاز گرفت:

بله... توالت -

بلور خانم به در اطاق اشاره زد. وهاب به زحمت
برخاست و دوید سمت در اطاق. نگاهم به
دنبالش کشیده شد. بلور خانم نفس عمیق کشید و
گفت:

نباید سرش داد می زدم... دلم از جای دیگه پر بود -
چرخیدم سمتش. چهره ی زیبایش را هاله ای غم
پوشاند. از ذهنم گذشت که چرا همه ی
کسانی که زیبا بودند به قول مادر بخت سیاهی
داشتند. منیر خانم، بلور خانم، عمع سلطنت.

چهره ی خودم آمد مقابل دیدگانم. نه من بختم سیاه
نمی شد. من اجازه نمی دادم سیاه شود.

من حواسم را جمع می کردم. بلور خانم همه چیز به
من یاد می داد.

بلور خانم دست سفیدش را گذاشت روی پیشانی اش
و گفت:

تا چند سال دیگه برو فرانسه مهدیه-

حیرت زده به او خیره شدم. می گفت بروم فرانسه؟.

پدر به من اجازه نمی داد. بلور خانم

دستش را از روی پیشانی اش برداشت و دفترم را روی

میز کشید سمت خودش و گفت:

نمون داخل ایران... اینجا شوهرت می دن... دست و

پات بسته میشه... بی پولی عذابت می-

چیزی که در سرم جولان می داد را به زبان آوردم:

بلور خانم... شما از چهار سال پیش دوبار رفتین

فرانسه که... پول ندارین یعنی؟-

بلور خانم سری تکان داد:

رفتم دوا درمون نازاییم... نازام که عموی خرفت

علنی نمی کنه که من زنشم - ...

دستش را مشت کرد و صدایش از شدت خشم لرزید:

بچم همیشه که نمی تونم جلوی مادر این پسره عرض

اندام کنم... بچم همیشه که عموت پول تو-

دستو بالم نمی ذاره

چهره ی عصبی اش مرا ترساند. در این چهار سال

اینقدر او را کلافه ندیده بودم. انگار متوجه ی

ترسم شد که دستش را دراز کرد و گذاشت روی گونه
ام و جای کبودی را نوازش کرد و گفت:

تو برام شدی مثل دختر نداشتیم... تو شدی بلور خانم
دوم... مته من زیر دست پدر ظالم - ...

سرش را به چپ و راست تکان داد:

نمون ایران... ایران وقتی ایران می شد که مصدق
خواست یه گلی به سر مملکت بگیره - ...

پارسال که کودتا شد ایرانم دیگه ویران شد

دستش را از روی گونه ام برداشت و آه کشید:

زن عموت به خاطر بچه هاشه که جای پاهاش
محکمه - ...

دفترم را بست:

این پسره چش شده... برو بین خوبه حالش... بهشم
توپیدم دل چرکینه ازم-

از روی زمین برخاستم و رفتم سمت در اطاق. دلم
مانده بود پیش بلور خانم. حالا می فهمیدم
چرا دوبار به فرانسه رفته بود. چقدر برای نبود دو سه
ماهه اش خون دل خوردم. فکر می کردم
دیگر هرگز به ایران بر نمی گردد. آرزو داشتم به
همراهش به فرانسه بروم. اما محال بود پدر
اجازه دهد. از اطاق بیرون آمدم و وارد راهرو شدم و
رفتم سمت انتهای آن و در را گشودم و روی
ایوان ایستادم. وهاب نشسته بود روی اولین پله
منتهی به حیاط. به آرامی کنارش نشستم. با

هر دو دست چسبیده بود به شکمش. با دیدنم خودش
را کنار کشید و گفت:

دل پیچه دارم-

خودم را خم کردم تا بینم دقیقا کجای دلش دردناک
شده. یکباره دستش را دراز کرد و چسبید به

دستم و گفت:

عزیز وقتی آقا جونم دل پیچه داره دستشو میذاره
اینجا-

کف دستم را گذاشت بالای کمر بند شلوارش. یکباره
لبخند زد:

خوب میشم زود- ...

به چشمان درشت و قهوه ایش زل زدم. نگاهش روی
چشمانم چرخید و روی لبم ثابت ماند و

همانطور خیره به آن گفت:

می خواستم بگم عزیزم برای آقا جونم ماتیک قرمز
میزنه... آقا جون بهش میگه لباتو... لباتو-

من لباتو... چیز... من... چیز...

مکث کرد و من به سرعت فهمیدم عمو رفعت به زن
عمو زینب چه می گوید. یکی دوبار عمو

رفعت به بلور خانم هم در خلوتشان همین را گفته بود
و گفته اش را هم انجام داده بود. به قول

بلور خانم، "هر کس می گفت ف من می رفتم تا
فرحزاد و بر می گشتم."

دستم را از روی شکم وهاب برداشتم. چون حال
خوشی نداشت اجازه داده بودم دستم را بگیرد

وگر نه هنوز حرف بلور خانم در گوشم بود که هیچ کس
حق نداشت بودن اجازه لمس کند. وهاب
چهره اش را در هم کرد و گفت:

عمو شوکت چرا کتکت زد... دامن اطواری چجوریه
مگه؟-

با پشت دست چشمانم را ماساژ دادم. دلم نمی
خواست در مورد عمه های بدجنسم برایش
بگویم. او نباید می فهمید که هنوز نمی توانم
حریفشان شوم. شانه بالا انداختم و به میان
حرفش پریدم:

تو نمی خوای بری مسترا... توالت؟-

وهاب کمی خودش را پیچ و تاب داد و گفت:

میرم الان... میگم مهدیه - ...

به چشمان درشتش خیره شدم که از شدت درد هر دو
را چین داده بود:

اگه بزرگ شدیم با هم عروسی کردیم هیچ وقت نمی
زمنت-

لبخند محوی از روی صورتم گذشت. او نمی توانست
مرا کتک بزند. من مثل بلور خانم خیلی

چیزها یاد گرفته بودم تا از مردها کتک نخورم. فقط
باید چند سال بزرگتر می شدم. آن وقت حتی

پدر هم نمی توانست کتکم بزند. بدم نیامد سر به
سرش بگذارم. با این فکر سرم را کج کردم و

گفتم:

کی گفته من با تو عروسی می کنم؟-

وهاب جا خورد و چشمانش گشاد شد. يادم آمد بعضی وقت ها بلور خانم سر به سر محمود پسر همسایه شان می گذاشت. به قاعده بیست و یکی دو ساله به نظر می رسید. سبیلش شبیه عمو رفعت بود و کت و شلوار می پوشید. اهل محل صدایش می کردند ماموتی. بلور خانم می گفت ماموتی عاشقش شده. می گفت از کوچه که رد می شود به عمد می آمد جلوی در خانه شان و تا کمر برایش خم می شد. بلور خانم راست می گفت، یکی دو بار خودم هم ماموتی را دیدم که چشمش به بلور خانم افتاد و رنگش پرید. دستپاچه شده بود و هر جمله ای

را دو سه بار تکرار می کرد. یک بار همراه بلور خانم
بودم، به آرامی به من گفته بود می خواهد

سر به سرش بگذارد، بعد به فرانسوی به او گفته بود
"ماموتی تو ادم ابله، دیوانه و بی نهایت بی

ریختی هستی. فقط به درد دلک بازی می خوری".

ماموتی گیج شده بود و افتاده بود دنبال بلور

خانم تا بفهمد بلور خانم به او چه گفته. بلور خانم

لبخند دندان نما زده بود، از همان هایی که

هوش از سر مردها می برد و در جوابش گفت "منظورم

این بود تو پسر بسیار خوش قیافه و

مهربانی هستی". ماموتی بعد از شنیدن این حرف

گوشه ی دیوار دست و پایش شل شد و دیگر

به دنبالمان نیامد. بلور خانم بعدها به من گفت اگر
ماموتی مرد جا افتاده ای بود، حتما از عمو
رفت جدا می شد و می رفت سمت او، اما پسرک
شلوارش را هم نمی تواند بالا بکشد چه
برسد به اینکه خرج مرا بدهد.

حالا من هم بدم نمی امد به تقلید از بلور خانم سر به
سر وهاب بگذارم و بگویم زنش نمی
شوم. از اینکه اینطور دلشوره می افتاد به جانش و
دست و پایش می لرزید، غرق لذت می
شدم. چون مثل حسین چرک و هیل نبود، چهره ی
مضطربش هم به دلم می نشست.

وهاب از روی پله برخاست و با کمر خمیده گفت:
توروخدا مهدیه... مگه تو دوسم نداری؟-

چهار انگشتم را به تقلید از بلور خانم به سمت کف
دستم جمع کردم و نگاهی به آنها انداختم و
گفتم:

هوم... دوست داشته باشم؟... تو مگه پول داری؟-
وهاب این پا و آن پا کرد:

آره... آقا جونم گفته کارگاه چوب بری مال منو ودوده-
با شنیدن اسم ودود، نفرت در دلم جوشید. ابرو در هم
کشیدم:

از ودود خوشم نمیاد-

خوب... از من چی... مهدیه من باید برم مستراب...
توروخدا بگو-

نگاهم روی کت و شلوار خوش دوختش چرخید. دلم
نیامد اذیتش کنم، ابروهایم را بالا انداختم:

خب... عروسی می کنیم-

وهاب نفسش را از سر آسودگی بیرون فوت کرد و

یکباره از پله هایین دوید و صدایش بالا رفت:

میرم مستراح... نریها... بمون با هم حرف بزنیم-

از روی پله برخاستم و فریاد زدم:

توالت... نه مستراب-

وهاب پرید داخل توالت، صدایش را شنیدم:

توالت... توالت-

.....

وهاب زودتر از من از خانه ی بلور خانم رفت. بلور خانم

از او پرسیده بود می تواند به تنهایی به

خانه برگردد؟ وهاب با دو دلی سر تکان داده بود که

می تواند. اما من ته نگاهش دلهره و

تشویش را می دیدم. به قول عمه میمنت بالاخره
نفهمیدیم چرا این پسر اینطور جنی شده. اما
بلور خانم می گفت جن و روح همه خرافات است.
وهاب مریض است و باید می رفت دنبال دوا
درمانش. من هم با بلور خانم موافق بودم، مطمئن بودم
همین حالا از خلوت ترین کوچه ها رد
می شود تا کمتر زن و مرد را داخل کوچه ببیند. راه
میان بری پشت خانه ی بلور خانم بود که
مسیر سنگلاخی داشت، وهاب حاضر بود از آنجا برود
اما وارد خیابان اصلی شهر نشود. خمیازه
کشیدم و پشت دستم را به دهانم چسباندم. نمی
خواستم به وهاب فکر کنم، بعد از عروسی

کردن، خودم درستش می کردم، همانی می شد که من
می خواستم. نگاهم متوجه ی بلور

خانم شد که رفت سمت آینه ی روی دیوار و دستی به
صورتش کشید و ماتیک سرخش را دوباره

مالید روی لبش. شصتم خبردار شد که عمو رفعت می
خواهد به اینجا بیاید. باید می رفتم داخل

کمد، به عادت همه ی این سال ها، تا عمو نفهمد من
خبر از روابط پنهانی شان دارم. بلور خانم

گفته بود آنقدر به من اطمینان دارد که اجازه می دهد
از همه ی روابطشان مطلع شوم. من هم

اگر می مردم لام تا کام به کسی حرفی نمی زدم. بلور
خانم از آینه ی روی دیوار به من خیره

شد و گفت:

باید بری تو کمد اطاق بغلی... می دونی که -

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم، بلور خانم لب
هایش را روی هم مالید و گفت:

امروز می خوام تکلیفمو با عموت یه سره کنم... یا
رومیه رومی... یا زنگیه زنگی - ...

ماتیک را روی طاقچه گذاشت و به سمتم چرخید:
شتر سواری که دولا دولا نمیشه... از اون زن عموی
خرست چی کم دارم؟ -

دستش را گذاشت روی کمرش و خودش را یک ور کرد
و گفت:

هیگلمو ببین -

نگاهم روی برجستگی های بدنش چرخید. راست می
گفت، نقص نداشت. بلور خانم دوباره رفت

سمت آینه و من این بار سرم را پایین انداختم و به
خودم خیره شدم. دستم را گذاشتم روی
کمرم. شاید اندامم آنقدر به چشم نمی آمد که کسی از
آن تعریف کند، وگرنه بلور خانم هیچ
وقت بی دلیل در برابر زیبایی کسی سکوت نمی کرد.
چند ضربه به در خانه کوبیده شد و من یکباره از جا
پریدم، بلور خانم دستی به پشت موهایش
کشید و به من اشاره زد بروم به اطاق کناری داخل
کمد. از اطاق بیرون دویدم، بلور خانم با صدای
نه چندان بلندی گفت:

کفشاتو جا نذاری -

رفتم داخل اطاق، کفش هایم را زودتر برداشته بودم...

.....

در کمد را به آرامی گشودم، هوای داخل کمد گرم و خفه کننده بود. من بیش تر از ده دقیقه

داخل کمد نمی ماندم، همیشه از آنجا بیرون می آمدم و بعد بین چهار چوب در اطاق می

ایستادم و حرف ها و حرکات عمو رفعت و بلور خانم را از نظر می گذراندم. اصلا بعد از درس،

مهمترین چیزی که دوست داشتم بینم و بدانم روابط عمو رفعت و بلور خانم بود. اینبار هم بین

چهارچوب ایستادم. منتظر بودم تا صدایی بشنوم، اما بر خلاف همیشه همه چیز انگار عادی بود.

صدای عمو رفعت به گوشم رسید:

چیه بلور؟! ... چرا پیشم نمی شینی؟-

صدای خونسرد بلور خانم در فضای راهرو پیچید:

جایگاه خودمو نمی دونم... همینجا بمونم بهتره -

عمو خندید:

بعد از چهار سال جایگاهتو نمی دونی؟ -

وارد راهرو شدم و چسبیدم به دیوار و به سمت اطاق

رفتم، بلور خانم به طعنه گفت:

نه خدا به سر شاهده... نمی دونم زنتم... عروسک

فرنگیتم... ملیجکتتم -

نرسیده به در اطاق ایستادم، زل زدم به بوفه ی مقابل

چهارچوب در. بوفه ی بلند و شیکی بود،

اولبن بار بلور خانم به من گفته بود که اسم این تخته

ی بلند و شیشه ای، بوفه است. ما از این

ها در خانه نداشتیم. بلور خانم داخلش ظرف و ظروف

شیشه ای و بلوری می گذاشت. از داخل

شیشه به اطاق اشراف داشتیم و می توانستم همه چیز
را ببینم. بلور خانم بر خلاف دفعات قبل،
پوشیده در لباس، مقابل پنجره ایستاده بود. عمو
رفعت زانو زده بود مقابلش. دستش را به سمت
دست بلور خانم برد، بلور خانم به نرمی خودش را عقب
کشید و گفت:

ماتیک سرخ زده بود برات زینب خانم... راستشو بگو
رفعت... اصلا خانوم خانوما می دونست -
ماتیک چیه؟... یا فکری شده بود تو مطبخ باهاش نون
میپزن؟

عمو رفعت در سکوت خیره شد به بلور خانم. بلور
خانم سرش را یک وری کرد:
تو هم از توبره می خوری هم از آخور -

انگار عمو رفعت کاسه ی صبرش لبریز شد که عقب

کشید و روی زمین نشست. دست برد

سمت جیب کتش و چپش را بیرون کشید. بلور خانم

به سردی گفت:

دودش اذیتم می کنه-

دست عمو در فضا معلق ماند. زل زد به بلور خانم. بلور

خانم هم به او خیره شد. عمو با طمانینه

چپش را داخ جیبش فرو برد و گفت:

زن... چرا زبونت اینقدر تلخ شده... یعنی چه که من

هم از تو بره می خورم هم از آخور... زینب-

مادر بچه هامه...

انگار بلور خانم منتظر همین جمله بود که یکباره

اسپند روی آتش شد:

پس قبول داری منم اگه می زاییدم الان جایگاهم
بالا تر از زن اولت بود-

عمه رفعت دستش را دراز کرد سمت بلور خانم:

تو الانم تاج سر منی... خانم منی-

ضربان قلبم بالا رفت، پس از همین حالا آن چیزهایی

که به کرات دیده بودم شروع می شد، اما

بر خلاف انتظارم، بلور خانم دست عمو را دوباره پس

زد و گفت:

چرا به همه تاج سر تو معرفی نمی کنی... چهار ساله تو

خلوت باید ببینمت... هی باید خونه-

عوض کنم تا کسی به رفت و آمد مداومت مظنون

نشه...

سرش را به چپ و راست تکان داد:

هزینه نمی کنی... برات مهم نیست بچه ام همیشه - ...

عمو رفعت دست برد لای موهایش:

بچه می خوام چه کار... من که دو تا دارم -

بلور خانم قهقهه زد:

من که ندارم -

دوباره خیره شد به عمو رفعت. عمو یقه ی کراواتش را

شل کرد، انگار نفس کم آورده بود. دو زانو

نشست و گفت:

زینب کجا تو کجا... زینب تپله... تو باریک اندامی... تو

عشوه داری... تو تحصیلات داری... فرنگ -

رفتی... زینب لیچار میگه... زینب...

بلور خانم به میان حرفش پرید:

صیغه رو فسخ کنیم -

عمو رفعت جا خورد. ته دل من هم فرو ریخت. تا به حال کلمه ی "فسخ صیغه" را نشنیده بودم،

اما انگار معنی بدی داشت که عمو رفعت لام تا کام چیزی نمی گفت.

بلور خانم پشت به عمو رو به پنجره ایستاد:

فسخ صیغه کنیم... برای من آقا بالاسر بهتری پیدا میشه... هم هزینه دوا درمونمو می کنه - ...

هم جنم داره... مرده

و روی کلمه ی "مرد" تاکید کرد. عمو رفت دستش را

مشت کرد و روی رانش گذاشت. بلور خانم

دسته ای از موهایش را پیچید لای انگشتانش و گفت:

فکری شدی که چه خبره... من سی و هفت سالمه...

دیگه کی قراره بزام و بچه بزرگ کنم- ...

وقت پیری و کوری هست... بچه باید عصای دستم

باشه...

عمو رفعت با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد،

گفت:

من دستم خالیه بلور... دوا درمون توی فرانسه خرج

داره-

بلور خانم صدایش را بالا برد:

پس فسخ صیغه-

عمو به تکاپو افتاد، سر بلند کرد و با نگرانی گفت:

من سهم الارثی پیش خان داداش دارم... آقا جونم که

مرد من بچه سال بودم... خان داداش-

سهم همه رو به نام خودش کرد... قرار شد بعد از فوت
خانجون سهم همه داده بشه

بلور خانم با صدای عصبی گفت:

خانجونت که هنوز سرپاست... گیریمم تا ده سال دیگه
جون به عزرائیل پس نداد- ...

چهره ی پیر و چروکیده ی خانجون آمد مقابل چشمم.
ای کاش همین امروز می مرد و می رفت
به درک، لا اقل صدای خلت هایش را نمی شنیدم.

عمو رفعت با درماندگی گفت:

چه کنم زن؟... اینقدر منو حقیر نکن- ...

یاد عمه سلطنت افتادم، با اینکه خودش بچه دار نمی
شد اما لحن صحبتش با یدالله زمین تا

آسمان با بلور خانم توفیر داشت. من هم نباید مثل
عمه سلطنت تو سری خور بار می آمدم، باید
مثل بلور خانم طلبکار می شدم و همه ی تقصیرها را
می انداختم گردن دیگری، مثلاً گردن عمه،
مادر و یا حتی وهاب که بعدها می خواستم با او
عروسی کنم. چقدر خوب که بلور خانم پا به
زندگی ام گذاشت و من عمه سلطنت را الگوی خودم
قرار ندادم. پس اگر نقصی هم داشتیم می
توانستیم طوری رفتار کنیم که طرف مقابل فکری شود
که ایراد من هم تقصیر خودش است. در
دل به بلور خانوم آفرین گفتم.
بلور خانم به تندی چرخید، از شیشه ی بوفه چهره ی
زیبایش را دیدم که برافروخته بود:

اینقدر به دلت راه او مدم این روی من برات شناس
نیست... اگر مردی... آگه میگی که مردی برو-

از خان داداشتت سهم الارثت رو بگیر... برای من خونه
بخر... خرچ دوا درمونمو بده...

مکت کرد، عمو دوباره سرش را پایین انداخت. من اما
داشتم ذهنم را بالا و پایین می کردم که

عمو چطور می خواست به پدر بگوید سهم الارثش را
بدهد. چند سال پیش زن عمو زینب در مورد

ارثش از خانه و کارگاه و زمینی که بیرون از انزلی و
نزدیکی خممام داشتیم، صحبت کرده بود، عمه

ها و پدر اشکش را در آورده بودند.

عمو رفعت خودش را شل کرد و نشست روی زمین،

پاهایش را دراز کرد، شبیه کتک خورده ها

شده بود، یک لحظه دلم به حالش سوخت. می دانستم
نمی تواند با پدر صحبت کند. بلور خانم
ادامه داد:

فقط بهت دو هفته فرجه می دم رفعت خان... رفعت
خان بزرگ- ...

قلبم به طپش افتاد. دو هفته که سهل بود، دو سال
دیگر هم عمو با پدر صحبت نمی کرد،
خانجون هنوز زنده بود و اخلاق پدرم را همه می
دانستند.

اطاق در سکوت فرو رفت. صدا از هیچ کدامشان بیرون
نیامد. من هم به آرامی نفس می کشیدم
تا متوجه نشوند فالگوش ایستاده ام. یکباره عمو
رفعت سکوت را شکست:

باشه... من سهم الارثمو از شوکت می گیرم-

با شنیدن این حرف آنقدر هول شدم که دوباره هجوم

ادرار به مثانه ام را احساس کردم. عمو

رفعت دیوانه شده بود. شک نداشتم که عشق به بلور

خانم عقلش را تباه کرده. شبیه سوری

دیوانه که یکی دو سال پیش مرد.

به زبون خوش امشب باهاش حرف می زنم... اگر داد که

هیچ، اگه نداد- ...

بلور خانم پوزخند زد و عمو رفعت حرفش را ناتمام

گذاشت. انگار بلور خانم هم می دانست پدر

برای خدا هم بندگی نمی کند. عمو سرا پا ایستاد و من

یک قدم عقب رفتم، دستم را گذاشتم

روی قلبم. عمو رفعت صدایش را بالا برد:

حقمه... سهم پدریمه... همین امشب با شوکت حرف
می زنم... ولی تو بلور - ...

انگشت اشاره اش را به سمت بلور خانم نشانه رفت:

سهم الارثم اونقدری هست که هم واسه تو خونه بشه
هم خرج دوا درمونت... هم واسه زن و -

بچه هام چیزی بمونه... اما

انگشتش را در هوا تکان داد:

اگه بعد از اینکه خونه به نامت شد... دورم بزنی... کاری
می کنم مرغای آسمون به حالت گریه -

کنن

خودم را منقبض کردم. عمورفعت تا به حال کسی را

اینطور تهدید نکرده بود. عقب عقب رفتم

سمت اطاق، دیگر نمی دیدمشان اما صدای عمو رفعت
را شنیدم:

تا آخر عمر پای من می مونی... بچه ای که تو دامن
می دارم بزرگ می کنی... فرانسه هم-

نمیری... اصلا از ایران بیرون نمیری...

صدا مصمم بلور خانم را شنیدم:

باشه... شرطاتو قبول کردم-

پریدم داخل اطاق، عمو انگار وارد راهرو شد بود که

صدایش نزدیک تر به گوشم رسید:

من امشب خونه ی خان داداشم... میرم تکلیفمو معلوم

کنم-

دست بردم لای پاهایم و خودم را خم کردم، امشب

خانه مان صحرای محشر می شد. صدای به

هم خوردن در راهرو خبر از این می داد که عمو رفعت،
رفته بود.

.....

همه نشسته بودند وسط هشتی. عمو رفعت سر شب
پیغام داده بود به عمه سلطنت تا بیاید
به خانه مان. به همه گفته بود حرف مهمی دارد که می
خواهد خانجون هم بشنود.. عمه میمنت
گفته بود خانجون نمی تواند از هشت پله پایین بیاید،
حتی برای مستراب هم تشت می گذارند
زیر باسنش برای همین عمو گفته بود پس کسی داخل
حیاط روی تخت چوبی نباشد. فقط من
مانده بودم روی ایوان و از لای در باز هشتی سرک می
کشیدم. وهاب بین درختچه ها ایستاده

بود و داخل خانه نمی آمد. با التماس از من خواسته بود روی ایوان بایستم. می گفت از تاریکی می ترسد. چند بار به او گفتم لا اقل بیاید کنار پله ها. می گفت تعداد ادم ها زیاد است و با دیدنشان نفشش بند می آید و احساس خفگی می کند. به قول عمه میمنت به حق چیزهای ندیده و نشنیده، با دیدن آدم ها نفشش بند می آمد و احساس خفگی می کرد.

از لای در سرک کشیدم. مادر درست رو به روی در هشتی نشسته بود. چادرش را محکم پیچیده بود دور خودش. شکم برآمده اش نمایان بود. هر سه عمه ام کنارش نشسته بودند. یدالله طبق

معمول همه ی این چهار سال، نیامده بود. سمت راست
مادر زن عمو زینب نشسته بود و با باد
بزن پلاستیکی مشکی رنگی خودش را باد می زد.
روسری دمده ای به سر داشت و موهایش را
از فرق سر، به دو طرف باز کرده بود. یک زمانی فکر
می کردم زن عمو زینب خیلی آلاگارسون
است، اما بعد از دیدن بلور خانم فهمیدم زن عمو زینب
در برابر عمه هایم که شلیته می پوشیدند
و....هایشان افتاده بود، آلامد به نظر می آمد. در
هشتی را به سمت داخل هل دادم، عمو رفعت
با ابروهای در هم گره شده نشسته بود کنار پدر. ودود
هم سوی دیگر عمو رفعت بود. مثل عمو

کت و شلوار پوشیده بود. قدش بلند بود و موهایش را
از یک طرف به سمت دیگر شانه کرده بود.
پشت لبش هم سبز شده بود. مثل زن عمو زینب زیر
چشمی همه را از نظر می گذراند. به
قاعده نزدیک پانزده سال از سنش می گذشت. مادر
گفته بود مقابل او دیگر باید حجاب بگیرم.
من هیچ علاقه ای به محجبه شدن در برابر آدمیزاد و
غیر آدمیزاد نداشتم. مادر هم نمی توانست
مرا به زور مجبور به کاری کند. حواسم رفت پی مرضیه
که دامن بلندی به پا داشت و سینی
چای را مقابل عمو رفعت و پدر نگه داشت. فقط به درد
همین مسخره بازی ها می خورد. دلش

نمی خواست درس بخواند و زبان فرانسوی را بفهمد.

اینده اش را می دیدم که یکی می شد

درست شبیه مادر و عمه هایم. فقط بلد بود لیچار

بگوید یا بچه پس بیاندازد. متوجه ی عطا شدم

که رفت سمت عمه سلطنت و روی پاهایش نشست.

زن عمو زینب با پر روسری خودش را باد

زد و گفت:

دم کرده هوا... بیرون روی تخت می نشستیم خوب...

چه حکمتی بود او مدیم جای در بسته؟-

عمه میمنت قری به سر و گردنش داد:

الان میگم خدم و حشم بیاد بادت بزنه-

زن عمو زینب چشمانش را درشت کرد و خودش را خم

کرد به سمت جلو و رو به عمه میمنت

گفت:

بگید بیان - ...

عمه میمنت دهانش را کج کرد:

خدم و حشم... بیاین با پر قو بادش بزنین - ...

کمی مکث کرد و یکباره نیشخند زد:

ای وای... خدم و حشم رفتن گل بچینن -

و یکباره به همراه عمه هدایت بلند بلند خندید. زن

عمو زینب تا زیر گلو سرخ شد. مادر با

دلواپسی نیم نگاهی به عمه سلطنت انداخت. پدر

استکان چای را از روی سینی برداشت و با

خشم گفت:

بگو چرا همه رو دور هم جم کردی... زیاد وقتمون کور

بشه ضعیفه ها میوفتن به جون هم -

و بعد از گفتن این حرف، استکان کمر باریک را هورت کشید. ابرو در هم کشیدم، از این حرکت خوشم نمی آمد. بلور خانم گفته بود نباید چای را هورت بکشیم.

مرضیه چرخید و رفت سمت مادر و عمه هایم. مادر سینه چای را از او گرفت و در گوشش چیزی گفت. همزمان عمه میمنت از جا برخاست و رفت سمت در هشتی که منتهی می شد به اطاق خانجون. مرضیه برگشت و آمد سمت من، یک قدم عقب رفتم، مرضیه مقابل در هشتی ایستاد و رو به من زمزمه کرد:

عزیز گفت سر لخت چرا هستی... روسری بذار روی سرت-

نگاهم روی صورت سبزه اش چرخید. شبیه مادر بود.

چشمان گرد و بی حالتی داشت، موهایش

هم صاف و مشکی بود. اصلا زیبا نبود. انگار دلش هم

نمی خواست زیبا باشد. یکباره دست بردم

سمت ساعدش و گوشتش را با دو انگشت محکم

فشردم. مرضیه رنگ به رنگ شد و کمرش را

خم کرد. پچ پچ کردم:

بار آخری بود که اومدی منو بچزونی - ...

مرضیه از ترس جرات نداشت صدایش را بالا ببرد. با

دلهره گفت:

عزیز گفت آجی... دردم میاد... توروخدا-

دستش را رها کردم. ساعدش را در دست گرفت و

دهانش از شدت درد نیمه باز ماند. با عجله

برگشت داخل هشتی. صدای وهاب را شنیدم:

مهدیه... بیا تو باغچه پیش من -

به سمتش چرخیدم، از پشت درختچه ها خیره شده به

من. صورت خوش قیافه اش مرا سر ذوق

آورد. یکبار بلور خانم به من گفته بود بعدها زوج

خوش قیافه ای می شویم، بچه مان هم زیبا می

شود، البته اگر شبیه عمه هایمان نشود. با سر به وهاب

اشاره زدم:

بیا تا نزدیک تخت های چوبی... کسی نمیاد -

با دلهره از پشت درختچه ها بیرون آمد. دوباره

چرخیدم سمت در هشتی و آن را هل دادم. عمه

میمنت زیر بغل خانجون را گرفته بود و او را به سمت

دیوار هدایت می کرد تا کنار زن عموزینب

بنشانند. خانجون با هر قدمی که بر می داشت سرفه می کرد و خلتش را هم قورت می داد.

دیدن بدن لرزانش و نحیفش نفرتم را از او بیشتر کرد. نمی توانست به درستی گام بردارد. عمه

سلطنت نیم خیز شد و گفت:

خانجون قوت نداره... واجب بود اونم باشه؟-

عمو رفعت با ابروهای در هم گره شده استکان چایش را روی نعلبکی چرخاند و گفت:

حتمی واجب بوده-

خیره شدم به زن عمو زینب که مودیانه لبخند زد.

خواستم در را بیشتر هل دهم که یکباره ودود

بین چهارچوب ظاهر شد. با دیدن هیبتش یک قدم

عقب رفتم. کمی مانده بود تا قدش به قد عمو

رفت برسد. پیراهن زیر کتش از سفیدی برق می زد
اما مثل پدر عبوس و بد اخلاق بود. خیره
شدم به چشمانش. بدم نمی آمد بفهمم مثل حسین و
وهاب و بقیه ی پسرهای محل با دیدن
صورت قشنگ چشمانش دو دو می زند یا نه. و دود
دستی به کتش کشید و با صدای کلفتش
گفت:

آقا عمو گفت بهت بگم یا بیا بشین پیش زنا یا درو
ببند و بیرون باش... شتر سواری دولا دولا-
نمیشه

دستم را به کمر زدم و با طلبکاری گفتم:
به تو ربطی نداره... تا هر وقت بخوام پشت در می
مونم-

ودود یکی از ابروهایش را بالا برد:

عزیزم راست میگه تو ورپریده ای... باید کتک بخوری
تا آدم بشی -

لبخند یک وری کنج لبم نشست، ودود نمی دانست
من پیش بلور خانم حاضر جوابی را هم یاد
گرفته ام. نیش زبان من سه برابر نیش زبان عمه هایم
بود. من با آگاهی نیش می زدم نه مثل

عمه هایم از روی خشم و غضب. سرم را کج کردم:
عزیزت پس زیاد از عمو رفعت کتک نخورده که هنوز
آدم نشده -

چشمان ودود دو دو زد، تا مغز استخوانش سوخته بود.
دیدن قیافه ی هاج و واجش مرا به خنده

انداخت. ودود به خودش آمد و خواست به سمتم بپرد
که فریاد عمو رفعت او را میخکوب کرد:

بچه... بیا تو... می خوام حرف بزنم... هر بار یه چیز
میشه... یه بار زنا بحث میکنند... یه بار بچه-

ها بحث میکنند

ودود نگاه تیزش را حواله ام کرد و از در فاصله گرفت.
پدر بینی اش را بالا کشید:

چیه رفعت... توپت خیلی پره-

عمو رفعت استکانش را داخل نعلبکی چرخاند و
همانطور که سرش پایین بود، پوزخند زد:

چرا نباشم... از خان داداشی که حکم پدرمو داره
بیشتر انتظار دارم-

ودود از در فاصله گرفت و رفت کنار پدرش نشست.

چرخید سمت در و نگاه تیزش مرا نشانه

گرفت. پشت چشمی برایش نازک کردم و به عمو

رفعت خیره شدم. عشق به بلور خانم چقدر

جسورش کرده بود. تا به حال از او این طور درشتی

نشنیده بودم. پدر تکیه داد به مخده و دستی

به سبیلش کشید:

چه کاری واسه توی تحفه باید می کردم نکردم؟-

مادر چادرش را روی سر جا به جا کرد. رنگ از رخس

پریده بود. من هم زیر دلم دوباره به هم

پیچپید. تازه شروع ماجرا بود. عمو رفعت شانه هایش

را بالا و پایین کرد:

خان داداش... آقا جون که مرد همه چیز و سپرد به تو...

ما رو سپرد به تو... خانجونو سپرد به تو-

نگاهم رفت سمت خانجون که دو زانو نشسته بود

وسط هشتی. لب و دهانش را می مکید و

خیره شده بود به سقف. عمو رفعت ادامه داد:

به غیر از خانجون - ...

پدر حرفش را برید و با خنده گفت:

خونه و کارگاهو زمین سمت خمامو زمین نزدیک

صومعه سرا رو هم سپرد به من-

دوباره استکانش را بالا برد و هورت کشید. صدای عمه

میمنت را شنیدم:

چی داره میگه واسه خودش... این حرف چیه انداخته

وسط؟-

زن عمو زینب قری به سر و گردنش داد و لبخند زد.
عمو رفعت ادامه داد:

خان داداش... همه وقت نداری باید پشت هم باشن...
این ملک و املاک تا الان دستت بوده... نگه-

داشتی واسه روز مبادا... خوب... الان...
نفس عمیق کشید:

الان حتمی روز مباداست... حد اقل برای من - ...
یکباره سکوت شد. عمو رفعت لب بست و دیگر چیزی
نگفت. زن عمو زینب هم سکوت کرده بود.

دهان بقیه از تعجب نیمه باز مانده بود. همگی زل زده
بودند به پدر تا عکس العملش را ببینند.

صدای پچ پچ و هاب را شنیدم:

مهدیه... پیام پیشت؟-

با دست اشاره زدم که دهانش را ببندد، اگر خواست
بیاید، نخواست هم بتمرگد همان جایی که
هست. من باید می فهمیدم پدر چه تصمیمی می گیرد.
صدای خش خش از پشت سرم
شنیدم. وهاب تصمیم گرفته بود بیاید سمتم. یکباره
نگاهم افتاد به ودود. با اخم های در هم زل
زده بود به من. ته نگاهش آن چیزی نبود که در چشم
حسین و وهاب و بقیه می دیدم. یک جور
نفرت بود، یا شاید هم پوزخند. از نگاه خیره اش
خوشم نیامد. اما هر چه کردم نتوانستم چشمم از
او بگیرم. اصلا نگاه خیره ی مردها مرا میخکوب می
کرد. مرا می انداخت روی دنده ی لج، یک

طور میل درونی برای اینکه پوزه اش را به خاک بمالم.
نگاه خیره ی من و ودود طولانی شد. او

اخم کرده بود و من نیشخند نشانده بودم کنج لبم.

سکوت هم در جمع حکم فرما بود. ودود با

انگشت شست کشید به گوشه ی لبش و نگاه از من

برنداشت. یکباره وهاب ایستاد کنارم و

چسبید به بازویم، با این حرکتش از جا پریدم. با غضب

چرخیدم سمتش. دیدن قیافه ی مظلومش

دلم را به رحم آورد. به آرامی گفت:

تو باغچه جن هست... عزیزم گفته -

چشمانم را در کاسه چرخاندم. بلور خانم بارها گفته

بود جن و روح برای قصه هاست. زن عمو

زنیب باید هم حرف از جن و روح می زد. او که فرانسه
بلد نبود. سواد زیادی نداشت. از آقا

محمدخان و ارشک و مادها نمی دانست. صدای پدر
افکارم را پراند:

خوبه... روز مباداست... خوب حرفی وسط انداختی...
وقتشه تکلیف معلوم بشه-

حیرت زده چرخیدم سمت هشتی و از لای در سرک
کشیدم. ودود هم سمت پدر سر چرخانده

بود. پدر با دو انگشت چشمانش را مالش داد و گفت:

اصلا شاید وقتشه سهم همه مشخص شه... خسته

شدم خودم... مته خار توی گلومه-

به تندی به عمه هایم خیره شدم. عمه سلطنت عطا را

در آغوش داشت و به گلیم خیره شده

بود. خانجون به سرفه افتاد. مادر رو به او گفت:

خانجون آب می خوری؟-

خانجون جوابش را نداد. پدر استکانش را گذاشت روی

نعلبکی و گفت:

دخترانفری پنجاه، تو هم هفتاد تومن-

نگاهم رفت پی عمو رفعت، کم مانده بود دود از پس

کله اش بلند شود. چرخیدم سمت عمه

هایم. عمه میمنت و عمه هدایت حیرت زده خیره شده

بودند به پدر. عمه سلطنت اما همچنان

سرش پایین بود. مادر لبش را گاز گرفت و زن عمو

زینب پره های بینی اش گشاد شد. همه

بین همه بالا گرفت، یکباره عمو رفعت رو به پدر گفت:

چطوری چرتکه انداختی خان داداش... این همه ملکو
املاک... به هر کدوم بیشتر از هزار تومن -

میوفته

پدر یکباره با زبانش صدای بدی از خود بیرون آود و با
صدای بلند گفت:

ژیپ... هزار تومن... هنوز ننت نفس می کشه حرف ارثو
میراث می زنی... هوی... هوایی -

شده... ر... ت... ت... ت...

عمو رفعت دو زانو نشست، ودود به تقلید از پدرش دو
زانو نشست. متوجه ی وهاب شدم که

دستش را از بین بازویم رد کرد و آن را در آغوش
کشید. مثانه ام ضربان گرفت. عمو رفعت انگار

زده بود به سیم آخر که گفت:

گیریم خانجون ده سالم بخواد بمونه... البت خدا بهش
عمر با عزت بده... ولی ده سال دیگه پول -
به چه دردم می خوره... الان می خوام... الان که اوضاع
مملکتی بی ریخته...

پدر یکی از ابروهایش را بالا برد:

مصدق لیاقت نداشت مملکت داری کنه... منو سننه؟ -
عمو رفعت عصبی شد:

مصدق لیاقت داشت اون انگلیسی های بی شرف - ...
پدر حرفش را برید:

واسه من لغز نخون رفعت... همگی فردا بیان پولاشونو
بگیرن - ...

یکباره عمه میمنت به میان حرف پدر پرید:

خان داداش... رفعت راس می‌گه... البت فکری نشین که
دنبال مال و منالیمما - ...

پدر در کمال خونسردی چایش را هورت کشدی و
گفت:

من می دونم دنبال مال و منالین... خب بقیش - ...
عمه میمنت ساکت ماند، خیره شد به عمه هدایت.
عمه هدایت دنباله ی حرف خواهرش را
گرفت:

خب ... خب خان داداش... آخه نفری پنجاه تومن...
حتمی شوخی می کنید -

و تصنعی خندید. پدر انگشت کوچگش را فرو برد
داخل گوشش و تکان داد:

با ضعیفه چه شوخی دارم من؟ -

نگاه تیزش رفت سمت عمه سلطنت:

هوی... ضعیفه... سلطنت... مته بقیه بهونه نمی گیری...
چیه؟-

مادر با نگرانی خودش را خم کرد و به عمه سلطنت زل زد. عمه دستی به موهای عطا کشید و
گفت:

من حرفی ندارم-

پدر پوزخند زد:

پنجاه تومن پول دوا درمون حکیم باشی که شد از
بغلشم واست می مونه... البت اگه بچه دار-

شدی خرج کهنه ی بچه ی یدالله هم در میاد

عمه تا زیر گلو سرخ شد و چانه اش لرزید. عمو رفعت
رو به پدر گفت:

اون همه ملک و املاک آقا جون پولش از یک میلیون
بیشتره -

پدر دو طرف لب هایش را پایین کشید و گفت:

خب پس نوش جونم -

یکباره عمه هدایت و عمه میمنت همزمان گفتند:

نوش جونت؟ -

دوباره سکوت شد. فضا متشنج بود. تا به حال چنین

بحثی در خانه به وجود نیامده بود. انگار عمه

هدایت و عمه میمنت و عمو رفعت در یک جبهه بودند

و پدر در جبهه ی دیگر، عمه سلطنت هم

حرفی نداشت. عمو رفعت نفس عمیق کشید:

چرا نوش جونت... هر چی هست برای همه ست -

صدای تایید آرام عمه هایم را شنیدم. زن عمو زینب
دست به سینه خیره شده بود به پدر و لام تا
کام حرفی نمی زد. به گمانم اگر جرات داشت چشمان
پدر را از کاسه بیرون می کشید. فکرم
رفت پی بلور خانم. عمو را ترک می کرد، شاید می
رفت به فرانسه. ندیدنش برایم درد و مصیبت
بود.

پدر دو زانو نشست و به تندی گفت:
دیگه گنده تر از دهن تون حرف می زنید... چی خیال
کردین با خودتون... کم براتون گذاشتم؟... از-
خونه و کارگاهو زمینم می خواید؟
عمو رفعت دستش را به کمر زد:

واسه من چی کار کردی تو... من که خودم روی پاهای
خودم موندم-

مادر هین بلندی کشید و چشمانش را بست. وهاب مرا
کشید عقب. صدای هراسانش را
شنیدم:

بریم توی باغچه... از اینا می ترسم-

دستم را پس کشیدم، یکباره دست برد سمت کمرم.
حس خوبی از دلم گذشت، اما مجال

جولان ندادم، دستش را پس زدم و گفتم:

نکن... می خوام ببینم چی میشه- ...

پدر بادی به غیغ انداخت:

رفعت... واسه خاطر پسر جنی تو دختر من رفته اکابر...

وگر نه من... شوکت خان کسی بود-

دختر بفرسته واسه درسو این قرتی بازی؟

ناگهان خانجون از روی زمین برخاست و سرفه کنان

رفت سمت در هشتی که منتهی می شد

به اطاقش. پشت سر هم تکرار کرد "قرتی بازی، دختر

بره اکابر". نگاه ها به دنبالش کشیده شد.

از آن هیکل خمیده اش بیزار بودم. چشم از او گرفتم،

داشتم حرف پدر را در ذهنم حلاجی می

کردم. راست می گفت، کسی که اجازه نداده بود عمه

سلطنت درس بخواند و زن و بچه را

ادمیزاد حساب نمی کرد، چطور اجازه داده بود من

زبان فرانسوی یاد بگیرم. عمه هدایت همیشه

نیش می زد که پدرت جنی شده وگرنه چرا به انها

اجازه نداد بروند مکتب خانه. انگار حالا همه

چیر روشن می شد. پدر من زیادی زرنگ بود.
خانجون در هشتی را گشود و وارد راهرو شد. عمو
رفعت حرفی برای گفتن نداشت. پدر دور
برداشت:

اهان... هوایی شدی عاشق چشم و ابروی اون بلور خدا
نشناسم... حرف مردمو تو راسته-

شنبه بازار به جون خریدم... هر کی به ما رسید گفت...
کلاتو بذار بالاتر... دختر تو فرستادی

اکابر... دختر درس بخونه دیگه خدا رو بنده نیست...
ودود سر چرخاند و به من زل زد. دوباره روی دنده ی
لج افتاده و به او خیره شدم. ته نگاهش

اینبار خشم و غضب بود، انگار از من لج داشت. لب
هایش را روی هم فشرد. صدای عمو رفعت را

شنیدم:

این دو تا چه ربطی به هم دارن - ...

پدر حرفش را برید:

اگه به خاطر بی غیرتی من نبود پسر تو سواد نداشت...

مدیون منی... برادری رو در حقت تموم-

کردم... والسلام

عمو رفعت عصبی شد:

زرنگی کردی-

پدر پوزخند زد:

حالا هرچی... می خوام نذارم دختره بره پیش بلور؟....

ببینم اون پسر آل زدت از فردا چطور در-

به در میشه...

زن عمو زینب کوبید روی رانش، پدر اینبار با پوزخند
گفت:

ضعیفه دردش اومد-

با ابرو به زن عمو اشاره کرد و رو کرد بسمت عمه
هایم:

شما دو تا رو هم تو این خونه نگه داشتم... بالا سرتون
بودم... دو تا پیر دختر بدبخت زر زرو- ...
قیافه هاتونو دیدین... ادم خوف می کنه می بینتون...
باید کفاره بندازه واستون...

عمه میمنت انگار حرف زدن از یادش رفته بود.

صداهای نامفهومی از دهانش بیرون می آمد.

وهاب دوباره مرا کشید و من مقاومت کردم. پدر خیلی

زبل بود. از بلور خانم هم زبل تر. مال و

اموال همه را بالا کشید، همه چیز به نام خودش بود و
دیگر کسی نمی توانست کاری کند.

پدر آروغ زد:

کی در این خونه رو زد که من بتونم از دست هر
دوتاتون خلاص شم؟-

عمه هدایت جراتی به خود داد:

ما... ما که - ...

عمو رفعت حرفش را برید:

این نامردیه -

عمه میمنت جان کند تا دهان باز کرد:

من زشتم... من پیر دختر - ...

پدر فریاد زد:

دیگه بسه... همگی دهنتونو ببندین - ...

یکباره سراپا ایستاد. عمو رفعت هم به دنبالش ایستاد.

ودود به تقلید از پدرش سراپا شد و نگاه

از من گرفت. پدر فریاد زد:

به اندازه ی کافی به همه خدمت کردم... وظیفم

نبوده... هر کی ملکو مال می خواد فردا بیاد-

نفری پنجاه تومن بگیره بره... اگر نمی خواد که من

گفتنی ها رو گفتم

وهاب بالاخره مرا کشید عقب. خودم را شل کردم و

عقب عقب از پله ها پایین رفتم. پدر همچنان

عربده می کشید. صدای وهاب را شنیدم:

بریم توی باغچه... اینا الان از هشتی بیان بیرون می

ترسم... تعدادشون زیاده-

فکرم ماند پیش بلور خانم. اگر می رفت من چه خاکی
بر سرم می ریختم. دستم را گذاشتم روی
سرم، دلم می خواست بروم توالت. حاله اصلا خوب
نبود. وهاب مرا کشاند وسط باغچه، صدایش
را شنیدم:

خیلی خوب شد... دیگه ادم نمی بینم-

چشمانم را روی هم فشردم، اگر یک روز پدر می مرد
همه چیز را می سپرد به عطا؟ آنوقت عطا
هم می خواست بگوید خرج بقیه را دادم و دینی به
کسی ندارم؟ من نمی گذاشتم عطا بشود
شبه پدرم. همین حالا عطا و مرضیه مثل سگ از من
می ترسیدند. بچه ی چهارم هم اگر پسر

بود یا دختر فرقی به حال نمی کرد، نفس او را هم می
گرفتم. صدای عربده ی پدر در حیات

پیچید. انگشتانم را چسباندم به پیشانی ام و چشمانم
را بستم. باید فکر می کردم، باید راهی

پیدا می کردم تا بلور خانم نرود. وهاب صدایش را
پایین آورد:

آقا جونم به عزیز یه بار گفته بود تاریکی خوبه... توی
تاریکی ادم باید زنشو کنه -

صورتشو... کنه

ابروهایم در هم گره خورد، صدای نعره ی پدر را
شنیدم:

یه عمره همتون وبال گردن منید... حالا ارث پدری از
من میخواید... برید سر قبر آقا جونتون بهش -

بگید پاشه از قبر بیورن بیادو سهه هر کدومو بده
یکباره پشت گردنم داغ شد و من چشمانم را به
سرعت باز کردم، نگاهم روی وهاب ثابت ماند
که سرش را فرو برده بود داخل گردنش و به من نگاه
می کرد.. با خجالت گفت:

آقا جون با عزیز - ...

عصبی شدم و پریدم سمتش و به بازویش چسبیدم:
بار آخرت بود... هر وقت اجازه دادم به من دست می
زنی و این کارو میکنی - ...

وهاب ترسید:

توروخدا ناراحت نشو -

تکانش دادم:

فهمیدی یا نه - ...

سرش را تکان داد:

باشه، چشم-

چشم گفتنش حس برتری به من داد. همانطور که عمو

رفعت به بلور خانم می گفت چشم و بلور

خانم لبخند پیروزی به لب می نشاند. در هشتی باز

شد و عمو رفعت بیرون آمد، با غضب کفش

هایش را به پا کرد و از پله ها سرازیر شد. به دنبالش

زن عمو زینب بیرون آمد و بعد ودود را دیدم

که خم شد و کفش هایش را به پا کرد. وهاب مرا کشید

لای شاخ و برگ درختچه ها و گفت:

بذار همه برن من دنبالشون باشم... تعدادشون زیاده-

دست بردم پشت گردنم، با خودم فکر کردم حرکتش

زیاد هم بد نبود. عمو رفعت از مقابلمان

گذشت، هیچ کدامان را ندید، صدای غرغرش را شنیدم:

تلاقی میکنم شوکت - ...

بعد از گفتن این حرف در چوبی را گشود و بیرون رفت. زن عمو زینب هم از مقابلمان گذشت، به مادر و پدر بد و بیراه می گفت. وهاب از من فاصله گرفت:

منم برم... از دستم که ناراحت نیستی؟-

چانه بالا انداختم. وهاب خندید و یک لحظه دستم را در دست گرفت و بعد رهايش کرد و از بين درختچه ها بیرون رفت، خواستم برگردم سمت خانه که یکباره کسی پرید لای درختچه ها،

وحشت زده سر چرخاندم، ودود با چهره ی برزخی
مقابلم بود، وهاب متوجه شد و راه رفته را
برگشت و پرید به من و ودود. قدش تا شانه های ودود
بود. ودود از ورای سرش به من زد و
گفت:

به خاطر اکابر تو به آقا جون من هیچی نرسید-

نگاه عصبی اش رفت سمت وهاب:

توی جن زده نتونستی مثل ادم بری مدرسه که پای
این فتنه رو باز کردی وسط ماجرا-

خواست بیاید سمتم که وهاب هر دو دستش را

گذاشت روی سینه اش و گفت:

اون چه کار کنه... برو عقب-

ودود با یک دست وهاب را هل داد، وهاب عقب عقب
رفت و تلو تلو خورد. ودود به سمتم آمد

دست برد سمت پیراهنم، خواستم خودم را عقب
بکشم اما دیر شد، به شانه ام چسبید، وهاب

دوباره پرید سمتش و گفت:

دستش نزن... اون زن منه-

ودود نیمرخش را چرخاند سمت بردادش. در تاریک
روشن حیاط چشمانش را دیدم که برق می

زد انگار. خندید:

زن تو- ...

دوباره چرخید سمت من:

اتفاقا زن من میشه... فقط مردایی مته من می تونن زن

چموشو ادب کنن- ...

خوادم را پیچ و تاب دادم:

من زن ابله‌ی مثل تو نمیشم-

دستم را گذاشتم روی دستش تا از شانه ام جدا کنم،

بی آنکه بخواهم از ذهنم رد شد که چرا

اینقدر خوش قیافه است، شبیه عمو رفعت و عمه

سلطنت بود. این فکر کلافه ام کرد با نفرت

گفتم:

- merde

دستش را از روی شانه پس زدم، و دود با عصبانیت

گفت:

چی گفتی؟... یاالله بگو چی گفتی؟-

وهاب دوباره پرید بینمان و وحشت زده گفت:

همونی که توی مسترابه... نه توالت... توی توالت - ...

ودود رو به من پوزخند زد:

به من گفתי گه؟... عیبی نداره... تو هی بگو... زن من
که شدی منم میشم لنگه ی پدرت -
واسه عزیزت ...

یک لحظه شکنجه های شابنه ی عزیز و منیر خانم از
مقابل چشمانم رد شد. ته دلم فرو ریخت.

وهاب صدایش را بالا برد:

اون زن من میشه -

پرید سمت برادرش تا هلش دهد، ودود جای خالی داد

و خواست بگوید فرق سرش که در حیات

باز شد و صدای عصبی عمورفعت را شنیدم:

کره خرا... کجا موندین... بیاین دیگه -

ودود دوباره نگاه خیره اش را حواله ام کرد و انگشتش
را در هوا تکان داد:

یکی دو سال دیگه مهدیه... منتظر باش-

بعد از گفتن این حرف از لای درختچه ها بیرون پرید

وهاب خواست چیزی بگوید که عمو دوباره نعره زد:

وهاب... توله سگ کجا موندی؟-

وهاب به سرعت از لای درختچه ها بیرون دوید و

رفت.

.....

عمه هدایت یکی از پاهای چاقش را گذاشته بود روی

لبه ی حوض و خم شده بود و با خاکستر

افتاده بود به جان کاسه ی مسی، زیر لب سخنان

نامفهومی بر لب می راند. مادر با شکم

برآمده ولو شده بود روی تخت و با پر چادرش خودش
را باد می زد. عمه هدایت خم شد و کاسه
ی مسی را فرو برد داخل حوض آب و بی آنکه بدانم
مخاطبش کیست، گفت:

پنجاه تومن... همش؟... نه تو از اول همه چیزو سر جای
خودش چیده بودی - ...

دوباره با حرص خاکستر را مالید کف کاسه و ادامه داد:
اون همه مال و منال همه باد فنا؟... نکنه ما از تخم و
ترکه ی آقا جونمون نبودیم؟ -

یکباره قد راست کرد و کاسه ی مسی را پرت کرد
داخل آب و نشست روی لبه ی حوض خیس از
آب. از پله های ایوان پایین آمدم و رفتم سمت تخت
مادر. عطا نشسته بود وسط حیاط چند سنگ

کوچک و بزرگ دور و برش بود. بعد از قائله ی سه
چهار شب پیش، اوضاع خانه جور دیگری شده
بود. عمه هایم با هم پیچ پیچ می کردند. زیادی آرام
شده بودند. اوضاع شده بود شبیه زمانی که
منیر خانم از خانه فرار کرد و رفت. یکباره ذهنم رفت
سمت منیر خانم. چند روز پیش عمه
سلطنت خبر آورده بود که منیر را به همراه پسر دو
سه ساله اش داخل خیابان دیده بود. وقتی از
بچه اش صحبت می کرد، چشمان آبی اش درخشان
می شد. انگار آماده بود تا ببارد. گفته بود
یونس هم همراهش بوده و با دیدن عمه دست انداخت
دور شانه ی زنش و سرش را بوسید.

عمه سلطنت به مادر گفته بود دیدن خوشبختی شان
خوشحالش کرده بود، اما مادر عقیده

داشت یونس از روی غرض این کار را کرده تا به گوش
پدر برسد. خیلی دلم می خواست منیر

خانم را دوباره ببینم. مثل گذشته زیبا بود؟ واقعا
خوشبخت بود یا ادای خوشبختی را در می آورد.

من عمو رفعت را دیده بودم که وسط جمع به زنش می
گفت زینب خانم، عمه هایم از شدت

حسادت می افتادند به جلز و ولز اما فقط من می
دانستم که اینها همه ادا و اصول عمو رفعت

است. کجا بودند تا خلوتش را با بلور خانم ببینند، آن
لحظاتی که از خود بی خود می شد به بلور

خانم می گفت دنیا و بچه ها و هر چه دارم همه فدای
خودت و یک تار موهایت. برای همین
عشق و علاقه ی هیچ کس را باور نمی کردم. اصلا هر
کس که عشقش را نشان نمی داد انگار
رو راست تر بود. یکباره یاد ودود افتادم. چند شب
یش وسط باغچه گفته بود من می شوم زن او.
چشمان پر از کینه و نفرتش آمد مقابل چشمانم. وهاب
مقابلش ایستاد اما کم مانده بود خودش
را خیس کند. آه کشیدم، دیشب دوباره در خواب
خودم را خراب کرده بودم. کمی بزرگتر که می
شدم می رفتم پیش پزشک. بلور خانم گفته بود حکیم
برای قدیمی هاست. کسانی هستند که

رفته اند دارالفنون و درس خوانده اند و شده اند
پزشک. گفته بود اگر شانس با من یار باشد باید
بروم دارالفنون اما بهتر از ان این بود که بروم فرانسه
برای ادامه ی تحصیل. البته اگر می توانستم
وارد مدرسه دخترانه شوم و گواهی بگیرم.
با صدای عمه هدایت از افکار درهم و برهم جدا
شدم:

یعنی این همه تو این خونه جون بکن که آخرش بگن
پنجاه تومن مال تو برو به سلامت؟-

مقابل تخت مادر ایستادم، چادرش را رها کرد. عمه
هدایت خودش را خم کرد و با بغض گفت:

بگه ترشیده های زشت بدبخت... برای ما باید کفاره
بده؟-

بغصش ترکید و به گریه افتاد. مادر خودش را روی
تخت چوبی کشید و به زحمت تلاش کرد
دمپایی هایش را به پا کند. به هن و هن افتاده بود. عطا
دراز کشید کف حیاط و صدای قیژ قیژ از
خودش در آورد. عمه هدایت با صدا گریست. مادر
تاتی تاتی کنان به سمتش رفت و با نگرانی
گفت:

آقا عصبانی بوده... از ته دل - ...

عمه هدایت سر بلند کرد:

از ته دلش بوده -

صورت زشتش قابل نگاه کردن نبود. اصلا وقتی گریه

می کرد می شد شبیه عفریته ها. چقدر

دیدنش در این حالت دلم را خنک می کرد. مادر سر
جایش ایستاد. یکباره صدای خش خش از
پشت توالت حیاط به گوش رسید. چند لحظه ی بعد،
عمه میمنت را دیدم در حالی که گریه می
کرد، گونی سیاهی را روی زمین می کشید. صدایش را
شنیدم:

ماه سومیه که دیگه رگل نمیشم... دیگه نمی تونم
بزام... خدا به زمین گرم بزنتت خان داداش -
لبخند محوی نشست کنج لبم. دیگه خبری از حاملگی
و بچه دار شدن نبود. چه خدای خوبی بود
که حقشان را می گذاشت کف دستشان. عمه هدایت
زار زد:

منم تا چند وقت دیگه لنگه ی خودتم... عمرم پوچ
شد- ...

مادر مستاصل مانده بود وسط حیاط. نمی دانست چه
کار کند. عطا کف حیاط غلت زد. عمه
میمنت با گونی رسید وسط حیاط و آن را رها کرد و با
گریه گفت:

این خرتو پرتا باید بره واسه کهنه فروش - ...
بینی اش را بالا کشید:

آقا جون اعتماد کرد و همه چیزو داد بهش - ...
دست گذاشت روی قفسه ی سینه اش:

دارم آتیش میگیرم خواهر... من پیر عفریتم؟ -
مادر با کن و من گفت:

آقا با همه همینطوریه میمنت خانم -

عمه میمنت فریاد زد:

الهی آقا بمیره-

رفتم سمت لبه ی تخت و روی آن نشستم و پاهایم را

تاب دادم. اوضاع جالب شده بود. اصلا

شاید هم بدک نبود، بعد که پدر می مرد همه ی اینها

می رسید به ما. چرخیدم و نگاهم رفت

سمت عطا که دوباره نشسته بود روی زمین و دستانش

را برده بود سمت آسمان. از ذهنم رد

شد که بعد پدر همه چیز را به نام عطا می کرد؟ باید از

بلور خانم می پرسیدم که می توانست

این کار را بکند؟ اصلا پدر چقدر می خواست زنده

بماند؟ چرا مثل خانجون نشده بود، سرفه نمی

کرد و با در و دیوار حرف نمی زد. دو شب پیش مادر گفته بود حال خانجون اصلا خوب نیست.

چقدر زمان می برد تا پدر برسد به حال و روز خانجون؟

عمه میمنت دستی به صورت خیس از اشکش کشید و گفت:

پاشو برو سر کوچه ببین کهنه فروش می بینی؟... بگو بیاد این بندو بساطا رو بخره... بلکه هم-

یه چندر غاز بذاره کف دست ما

عمه هدایت از روی لبه ی حوض برخاست. دامنش

خیس شده بود. با غبغب بیرون زده خر خر

کرد:

من از چند سال پیش گفته بودم چاره ی کار فراره...
باید از این دارالمجانین رفت-

مادر بلافاصله بین دو انگشت شست و اشاره اش را گاز
گرفت و گفت:

هدایت خانم... فرار چیه... به گوش آقا برسه - ...

عمه هدایت نگاه عجیبی به مادر انداخت و گفت:

به گوش آقا نمی رسه... کی میخواد بهش بگه... یا تو
میگی یا - ...

نگاه پر نفرتش را حواله ام کرد:

یا این جونم مرگ شده - ...

نگاه خیره اش روی صورتم طولانی شد. بی اختیار

لبخند دندان نمایی زدم. عمه هدایت سری

تکان داد:

فکر کرده دختر خودش برو رو داره دیگه همه چی
تمومه... همین تا چند سال دیگه کوس-

رسوایش از اونور بوم میوفته پایین

پاهایم را روی تخت تاب دادم، دلم می خواست به او
بگویم فعلا که خودش می خواهد از خانه

فرار کند و باعث بی آبرویی شود. اما زبانم را در دهانم
نگه داشتم. اصلا بهتر بود که می رفت.

ادم های بی خاصیت دور و برم زیاد بودند. مثلا همین
مادر خودم، فقط می زایید. یکبار بلد نبود

جلوی دری وری های عمه هایم بایستد. عمه هدایت

رفت سمت بند رخت و چادرش را از روی آن

برداشت و با بی حالی کشید روی سرش و رفت سمت

در چوبی و از خانه خارج شد. عمه

میمنت با نگرانی رفت سمت حوض و دست هایش را
فرو برد داخل آب و گفت:

این هدایت کار دست ما می ده - ...

یک مشت آب پاشید به صورتش:

جای من بود چی کار می کرد... دیگه بچم نمیشه - ...

چانه اش لرزید و به هق هق افتاد. یکباره در هشتی باز

شد، مرضیه با نگرانی پرید وسط ایوان و

گفت:

عزیز... خانجون... عزیز خانجون - ...

مادر وحشت زده شد:

چی شده؟... خانجون چیه؟ -

مرضیه چرخید سمت در هشتی، یکباره هیکل

خانجون را دیدم که خودش را روی زمین می

کشید. بین چهارچوب در ولو شد. کف از دهانش
سرازیر بود. عمه میمنت به سمتش پا تند کرد و
گفت:

چرا از تو اطاقت اومدی بیرون... مرضیه الهی که تو
سیاه بخت بشی... خبر مرگت چرا مراقبتش -
نبودی؟

مرضیه به گریه افتاد:

عمه... من زورم بهش نرسید... بهش گفتم - ...

عمه میمنت حرفش را برید:

دهنتو ببند -

و با عجله از پله ها بالا رفت، مادر هم به سمت پله ها
رفت، عطا هم از روی زمین برخاست و

دوی سمت پله ها. من اما از روی تخت بلند نشدم. از همانجا که نشسته بودم خیره شدم به صورت چروکیده ی خانجون. از دهانش کف سفید بیرون می آمد. چشمانش تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود. با خودم فکر کردم که انگار مردنی بود، می مرد و می رفت کنار شوهرش. شانه بالا انداختم، برایم مهم نبود چه بلایی بر سرش می آمد. اصلا زنده می ماند و چه کار می کرد. فقط درد و مصیبت بود، با آن خلت های عصبی کننده اش، با تکرار کردن جملات، با بی اختیاری ادرارش. یاد دیشب و رختخواب خیسم افتادم. دستم را مشت کردم. عمه میمنت رسید بالای سر خانجون و صدای ترسیده اش بلند شد:

ای وای... خانجون چت شد؟-

رفت داخل هشتی و چسبید به کمر خانجون و تلاش

کرد او را داخل هشتی بکشد. مادر می

خواست خم شود اما شکم برآمده اش مانع شد. رو به

مرضیه گفت:

برو کمک عمه ات - ...

چرخید سمت من:

بیا کمک دختر... خانجون داره از دست میره -

شانه بالا انداختم. خانجون اگر زنده می ماند چه گلی

به سر من می زد که بخواهم برای زنده

ماندنش تلاش کنم. بلور خانم گفته بود زندگی شبیه

رفته به دکان بقالی است. یک قرانی می

دهی و آلبالو خشکه می خری. کم کم معنی حرف
هایش را می فهمیدم. خانجون اندازه ی یک
قرانی هم برای من کاری نکرده بود.

مادر انگار از من نا امید شد که دوباره چرخید سمت
در هشتی، عمه خانجون را کشیده بود داخل

هشتی. مادر وارد آن شد، مرضیه و عطا هم به دنبالش
رفتند. صدای نگران عمه میمنت را می

شنیدم که نام مادرش را صدا می کرد. چرخیدم سمت
در حیاط که یکباره باز شده بود. عمه

هدایت وارد خانه شد و با صورت ورم کرده گفت:

بیا گونی وسط حیاطه - ...

از روی تخت برخاستم، نگاهم روی مرد میانسالی ثابت
ماند. لباس ژنده به تن داشت. گونی

بزرگی هم در دستش بود. عمه با بی حالی به سمتش
چرخید:

بیا بردار... یه مشت خرتو پرتو - ...

مرد به آرامی رفت سمت گونی. موهای فرق سرش
ریخته بود. هیکل استخوانی داشت. یک

لحظه سر بلند کرد و به عمه زل زد. عمه متوجه نشد و
چرخید سمت من و گفت:

کجا رفتن این دو تا؟ -

جوابش را ندادم، لبخند محوی روی لبم نشست.

صدای همه‌مه از داخل هشتی به گوش می

رسید. مرد میانسال گونی را گشود و وسایل هایش را

زیر و زبر کرد. عمه هدایت پلک زد:

صدای چیه؟ -

مرد قابلمه ی کهنه ای از داخل گونی بیرون کشید و
گفت:

یه شاهی واسه قابلمه می دم... کهنه است... به کار
نمیاد-

عمه چرخید و به مرد ژنده پوش خیره شد. صدای
همهمه از داخل هشتی باعث شد دوباره سر
بچرخاند، دو قدم رفت سمت ایوان و زمزمه کرد:
چی شد یهو- ...

مرد کهنه فروش با پشت دست کشید به بینی چرک
گرفته اش و گفت:

اصلا چی هست این تو... سرو ته کنم؟-

عمه جوابش را نداد، یکباره در هشتی باز شد، مادر
پرید داخل ایوان و گفت:

مهدیه... برو دنبال - ...

با دیدن عمه هدایت و مرد کهنه فروش، گیج شد، با عجله رفت داخل هشتی و رو به عمه گفت:

خانجون رو به قبله شده... برو دنبال حکیم - ...

عمه هدایت گیج و سرگردان زل زد به مادر و یکباره دستش از روی چادرش شل شد و چادرش

افتاد زیر پاهایش. مادر در هشتی را بست. از پشت سر به هیکل چاق عمه خیره شدم. دامن

سیاهش رفته بود بین خط باسن و پاهایش مانده بود. ران های گوشتی اش را می دیدم. منظره

ی خنده داری بود. چند ثانیه به هیکل مثل مجسمه اش خیره شدم. همانطور زل زده بود به در

هشتی. یاد مرد کهنه فروش افتادم، نگاهم افتاد به او
که از مقابل گونی وسط حیاط برخاست و
خیره شد به هیکل عمه. دهانش باز مانده بود. دوباره
به عمه هدایت زل زدم. در این دنیا نبود
انگار. مرد کهنه فروش نیم نگاهی به من انداخت و
رفت سمت عمه هدایت، یک لحظه دست
کشید به شلوارش. حرکتش مرا یاد عمه رفعت انداخت
وقتی می خواست به سمت بلور خانم
برود. ابروهایم بالا رفت. نکند کهنه فروش از عمه
هدایت خوشش آمده بود؟ با تفریح به صحنه ی
مقابلم زل زدم و دنیا و مافیها از خاطر محو شد.
مرد میانسال دقیقا ایستاد پشت سر عمه هدایت،
دستش رفت سمت سرشانه اش، از شدت

هیجان روی تخت سرا پا ایستادم، مرد جا خورد و سر
چرخاند سمتم، نزدیک بود لختیارم را از
دست بدهم و به او بگویم کارش را ادامه دهد، می
خواستم بدانم عمه هدایت مرد ندیده، با
دیدن توجه از یک مرد چه حالی می شد؟ حتما سرا
پایش به لرزه در می آمد. صدای جیغی از
داخل هشتی شنیده شد و عمه هدایت از جا پرید،
یکباره چرخید و با مرد رخ به رخ شد. هر دو
نفر زل زدند به یکدیگر، عمه هدایت دست برد پشت
رانس و دامنش را از بین پاهایش بیرون
کشید و با نگرانی پرسید:
پشت من چی می خواستی؟-

دستش رفت سمت سرش و متوجه شد سر لخت است،
رنگ از رخس پرید. خواست چیزی

بگوید که مرد خم شد و چادر گلدارش را از روی زمین
برداشت و به دستش داد:

چادر شما افتاد... گفتم خوبیت نداره... بفرما-

عمه چادرش را روی هوا قاپید و به سر کشید. صدای
گریه ی عمه میمنت را شنیدم:

هدایت... خانجون داره از دست میره- ...

عمه تکانی به خود داد و به سمت در حیاط رفت. مرد
به دنبالش دوید:

حکیم باشی میشناسم... سمت آخر خط دکه داره-

عمه هدایت، جلوی در حیاط ایستاد و زل زد به مرد.

مرد با آستین چرک گرفته اش به سوراخ

های بینی اش کشید:

منو میشناسه... کاسه بشقاب مسی ازش میخرم...

پیام؟-

عمه هدایت با دهان نیمه باز همچنان خیره مانده بود

به مرد، دستش روی در چوبی ثابت ماند.

من هم هیجان زده به انها نگاه می کردم. زیر دلم

منقبض شد، باید می رفتم توالت. لعنت به این

بدن نحیفم که غصه و شادی و هیجان نمی شناخت و

بلای جانم بود. عمه هدایت پرید داخل

کوچه، مرد میانسال هم به دنبالش رفت....

خانجون با چشمان بسته داخل رختخواب دراز کشیده

بود و با دهان نیمه باز نفس می کشید.

سینه اش به سختی بالا و پایین می شد. عمه میمنت و
عمه سلطنت نشسته بودند یک سوی
تشکش. حکیم باشی هم نشسته بود بالای سر
خانجون و مچ دستش را در دست گرفته بود.
پیرمد خمیده با موها و ابروهای یک دست سفید بود.
دستاری روی سرش بود و ردا به تن
داشت. بینی اش خمیده و زیادی بزرگ بود و تمامی
صورتش را می پوشاند، چانه ی درازش هم
توی ذوق می زد. ابروهای پرپشتش در هم گره خورده
بود و چشمانش را ریزتر نشان می داد.
عمه هدایت بین چهارچوب در هشتی بود و هر از
گاهی به داخل سرک می کشید. مادر دست

گذاشته بود روی شکم برآمده اش و با نگرانی ایستاده
بود بالای سر خانجون. با تمسخر به چهره
ی پیر و چروکیده ی حکیم باشی خیره شدم. با
ابروهای بالا رفته خیره شده بود به نقطه ی
نامعلوم. عمه سلطنت یک بار محتاطانه از او پرسید
چه شده، حکیم باشی نگاه تندی به او
انداخت. عمه سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.
به نظرم عمه باید با پشت دست می کوبید
به دهان حکیم باشی، به خیالش که دو تا فلفل و نمک
را با هم قاطی می کرد و می داد دست
مردم، شده پزشک دارالفنونی؟ بلور خانم گفته بود
پزشک خوب هم در این شهر هست که می

تواند درد مردم را درمان کند نه اینکه چند تا خس و خاشاک بریزد داخل کاسه و با هاون بکوبد.

نگاهم روی صورت خانجون چرخید، به نظرم مردنی بود. رنگ صورتش به سفیدی می زد. بلور

خانم یکبار گفته بود کسی که می خواهد جان بدهد به عزرائیل، رنگ از صورتش می پرد. حکیم

باشی بالاخره مچ دست خانجون را رها کرد و گفت:
حالش خوب نیست - ...

بی اختیار پوزخند زدم، غیب گفته بود مردک. که
حالش خوب نیست؟ پس چرا فرستاده بودیم پی

او؟ حکیم باشی سر بلند کرد و نگاه تندی به من
انداخت. با جسارت خیره شدم به صورتش. مادر

با چشم و ابرو اشاره کرد تا چیزی نگویم. اتفاقاً من

خیلی دلم می خواست به حکیم باشی

بگویم وقتی بی سواد است چانه ی درازش را باز نکند

و حرفی نزند. حکیم باشی با عصبانیت

چشم از من گرفت و رو به عمه میمنت گفت:

کهولت سنه... انگار اجلش نزدیکه-

عمه سلطنت سرش را پایین انداخت و به آرامی هق

زد. حکیم باشی بقچه اش را گشود و چند

پارچه ی مشکی گلوله شده از آن بیرون کشید، یکی

از پارچه ها را گشود و گرد سبز رنگی را

بین پارچه ی کوچک دیگری ریخت و به سمت عمه

میمنت دراز کرد:

بجوشونین بریزین توی کامش... شاید افاقه کرد-

دوباره پوزخند نشست کنج لبم. حکیم بر افروخته شد
و رو به من گفت:

حیا کن دختر... دندون دختری کسی نباید ببیند -

عمه هدایت از چهارچوب هشتی فاصله گرفت و رفت
روی ایوان. مادر به سمتم آمد و با نگرانی
گفت:

شما ببخش حکیم... نادانه - ...

عمه میمنت با لب های آویزان زل زده بود به خانجون.
رفتم سمت در هشتی منتهی به ایوان و
گفتم:

نادون نیستم... اتفاقا می دونم که واسه ادم مریض باید
بریم پزشک دارالفنونی خبر کنیم نه -

حکیم باشی

حکیم آشکارا جا خورد و خیره شد به من. مادر با کف دست کوبید به صورتش و گفت:

بمیری تو بچه... س قط بشی الهی - ...

دویدم سمت در و با صدای بلند گفتم:

- fou

عمه میمنت با بی حالی گفت:

بازم به زبون کافری حرف زد... بلور الهی به زمین گرم

بخوری-

با شنیدن اسم بلور خانم، غم عالم به دلم نشست.

مطمئن بودم که تهدیدش را عملی می

کند. حکیم باشی نیم خیز شد:

چی گفتی به من دختر؟-

با نفرت به او خیره شدم، به او گفتم بودم احمق، چون
احمق بود که فکر می کرد با دو تا گرده ی
گل و برگ درخت، خانجون بی خاصیت خوب می شود.
احمق مادر و عمه هایم بودند که خانجون
را نمی بردند مریض خانه. چرا دلشان می خواست من
هم مثل آنها شوم؟

پریدم روی ایوان و در را محکم بستم و باسنم را برای
در بسته یک وری کردم. چرخیدم سمت
حیاط و یکباره با دیدن صحنه ی رو به رویم، ابروهایم
بالا رفت. عمه هدایت ایستاده بود جلوی در
حیاط و پچ پچ می کرد. کمی خودش را عقب کشید و
با نگرانی دست برد سمت پر چادرش و با

پشت دست اشک هایش را پاک کرد. خودم را خم
کردم و از لای شاخ و برگ درختان، مرد کهنه
فروش را دیدم که بیرون از خانه ایستاده بود و با عمه
صحبت می کرد. با تفریح خندیدم، صدای
فریاد عمه میمنت را شنیدم:

هدایت... خبرت کدوم گوری هستی بیا خانجون
خودشو خراب کرد-

عمه هدایت به تندی در حیاط را بست و با هیکل چاق
و طبقه ای اش، دوید...

.....

دفترم را چسبانده بودم به سینه و با عجله از بین
کوچه ها می رفتم سمت خانه ی بلور خانم.

خانه مان قیامت بود. همسایه ها داخل خانه بودند و

نشسته بودند بالای سر خانجون. بی

اختیاری داشت و دیگر ادرار و مدفوعش را نمی

توانست کنترل کند. عمه سلطنت با گریه لگن

می گذاشت زیرش و بالا و پایش را می شست. پدر و

عمو رفعت و زن عمو هم خانه مان بودند.

وهاب نیامده بود، ودود را هم ندیدم. انگار همگی

منتظر بودند خانجون به قول پدر چانه بیندازد.

برای من مردن و زنده بودنش توفیری نداشت. از

شلوغی جمع استفاده کردم و از حانه بیرون

آمدم تا بروم پیش بلور خانم. باید از تصمیمش مطلع

می شدم. همزمان با من عمه هدایت هم از

خانه خارج شد. چادرش را محکم پیچیده بود دور
خودش. فکر کردم بابت بیرون رفتنم از خانه و
پوشیدن دامن کوتاهم به من بتوپد، آماده بودم تا به او
بگویم خودم می دانم می خواد برود سراغ
کهنه فروش. از دیروز تا حالا هوایی شده بود و فکر
می کرد من خبر ندارم. اما بر خلاف انتظارم
عمه چیزی به من نگفت و در جهت دیگر به انتهای
کوچه رفت. شانه بالا انداختم. برایم فرقی
نمی کرد کدام قبرستان می رود. به مسیرم ادامه دادم،
رسیدم به یکی از کوچه های تو در توی
محل، یکباره با دیدن حسین و سایر پسرهای محل،
قدم هایم سست شد. همگی وسط کوچه

در حال بازی کردن بودند و با پاهای برهنه به دنبال
توپ پلاستیکی می دویدند. حسین بین دو
پاره سنگ ایستاده بود و نعره می زد. گرد و خاک
زمین خاکی به هوا برخاسته بود. دستی به
دامن قرمز و کوتاهم کشیدم. گرد و خاک ها می
نشست روی دامن نازنینم. چقدر بدم می آمد از
اینکه کثیف و هپلی به نظر بیایم. به آرامی قدم
برداشتم، مراقب بودم هیچ کدامشان به من
برخورد نکنند، حتی شده با مشت می زدم تخت سینه
شان. یکباره با حسین چشم در چشم
شدم، ناگهان با دیدنم کمر صاف کرد و دوید بین بچه
ها، خم شدم و با کله رفت داخل شکم یکی

از آنها و کمی هلش داد و توپ پلاستیکی را از روی
زمین برداشت، بچه ها همگی ایستادند و
اعتراض کردند، حسین توپ را به هوا انداخت و دو سه
بار با کله به آن ضربه زد و باعث شد توپ
به هوا بلند شود. سر آخر توپ را بین دستانش گرفت
و دوباره پرت کرد به هوا و خودش هم پرید و
در هوا کوبید زیر توپ، توپ به انتهای کوچه رفت و
حسین با باسن محکم نشست روی زمین و
بلافاصله برخاست. سایر بچه ها عصبی و کلافه از این
هنرنمایی اش، غرولند کردند، صدای
فحش های رکیکی از هر سو به هوا برخاست. یک
لحظه قیافه ی ملی قابله آمد مقابل چشمم،

اگر اینجا بود و فحش هایی که نثارش کرده بودند می شنید، با چوب می افتاد به دنبالشان.

پشت چشمی نازک کردم و رفتم کنار دیوار و به راهم ادامه دادم، از گوشه ی چشم حواسم به حسین بود که چسبید به یقه یکی از پسرها و با صدای نکره اش نعره زد:

با مادر من بودی؟ -

سرش را عقب برد و کوبید به دماغش. پسرک تلو تلو خورد و با هر دو دست صورتش را پوشاند.

یکباره همگی متوجه ی من شدند و عقب عقب رفتند و در یک خط مستقیم کنار هم ماندند.

حتی همان پسری که حسین کوبیده بود به صورتش در یک راستا ایستاد، انگار ضربه چندان

محکم نبود که داد و هوار نمی کرد. همگی خیره شده بودند به من و دامن قرمز و کوتاهم. صدای

پچ پچ حسین را شنیدم:

زنمه ها - ...

خواستم رو به او براق شوم اما چیزی در درونم مانع شد. بد نبود بقیه کمی از او حساب می

بردند، هوای من را هم نگه می داشتند. لبخند نیم

بندی روی لب نشاندم. نگاه حریص پسرهای

بزرگتر روی اندامم چرخید. بعضی از آنهایی که

چهارده پانزده ساله بودند، چسبیدند به

شلوارشان. دستم را بردم زیر دامنم و رانم را خاراندم.

یک بار بلور خانم همین کار را مقابل عمو

رفعت انجام داده بود، دست برد زیر دامن کوتاهش را
رانس را خاراند و پاهای خوش تراشش را در
معرض تماشا قرار داد. صدای "آخ" کشداری از بین
جمع پسرها شنیدم، لبخندم عریض شد و از
مقابل همگی شان گذشتم.

.....

با لب های آویزان نشسته بودم رو به روی بلور خانم
که به آرامی چینی های گران قیمتش را
داخل کارتن می گذاشت. یک پایم را کشیده بودم
داخل شکمم، چانه ام را چسبانده بودم به
زانویم و با بغض به او خیره شده بود. چانه ام می لرزید
و به زحمت تلاش می کردم جلوی

لرزشش را بگیرم. بلور خانم با اخم های در هم سرش
را بالا آورد و به من نگاه کرد و یکباره تشر

زد:

خوب بشین... لباس زیر یه دختر و نباید کسی ببینه-

از جا پریدم و دو زانو نشستم و با دست های لرزان

دامن قرمز را روی زان هایم مرتب کردم. بلور

خانم چند لحظه خیره شد به من و یکباره فریاد زد:

شبه زنای دهاتی نشین... این همه سال زیر دستم

بودی این چیزا رو نفهمیدی؟-

با پشت دست اشک هایم را که روی گونه سر خورده

بودند، پاک کردم و با صدای لرزانی گفتم:

بلور خانم- ...

بلور خانم کارتن را کشید و با حرص گفت:

چیه بچه؟... داغ دل منو تازه نکن - ...

کارتن را رها کرد و با باسن نشست روی زمین. نفس

عمیق کشید و لب هایش را روی هم

فشارد و به دیوار رو به رو خیره شد. با هق هق گفتم:

بلور خانم تورو خدا نرو... من بدون شما چی کار کنم -

بلور خانم آب دهانش را قورت داد و گفت:

بچه چرا نمی فهمی؟... نمیتونم بمونم... عموت نتونست

کاری کنه... من... من بچه می -

خوام... باید دوا درمون بشم

چهار دست و پا رفتم سمتش:

بلور خانم... آقا جونم راضی نشد سهم همه رو بده...

عمو تقصیر نداشت -

بلور خانم تکانی به خود داد و یکی از طرف های
کریستال را لای روزنامه پیچید و چپاند داخل
کارتن و گفت:

عموت بی عرضه ست... مرد بی عرضه به درد من نمی
خوره... منم میرم دنبال زندگیم-

خم شدم و چسبیدم به یک طرف کارتن:

بلور خانم من خودم هر هفته برات پول میارم... آقا
جونم رو طاقچه زیر قرآن پول می ذاره- ...

بلور خانم نگاه تندی به من انداخت و گفت:

دزدی؟... پول دزدی بیاری؟... من کسی ام که بشینم
تو خونه برای من پول دزدی بیارن؟... من-

ارزشم اینه؟

دست برد زیر کارتن و آن را با غضب کشید:

ول کن جعبه رو-

به التماس افتادم:

خوب با یکی دیگه صیغه کنید... مثلاً... مثلاً چیز- ...

بلور خانم از گوشه ی چشم به من خیره شد. ذهنم را

بالا و پایین کردم. یدالله در سرم چرخ

خورد. دلم راضی نمی شد عمه سلطنت هوو دار شود.

به من بدی نکرده بود. تازه زیادی بدبخت

بود. اصلاً یدالله پولی نداشت تا برای بلور خانم هزینه

کند. دست بردم لای موهایم و با دلهره آن

را کشیدم و یکباره گفتم:

آقا جون خودم... بخدا پول می ده-

بلور خان پوزخند زد:

آقا جون احمق و رذلت؟... کسی که سهم خواهر و
برادرشو بالا بکشه واسه زن صیغه ای هزینه-

می کنه؟

دسته ای از موهای لختش را برد پشت گوشش و ادامه
داد:

تازه مته گوشت قربونی سلاخیم کنه؟... اون وقت باید
با چاقو سرشو ببرم خونش بیوفته-

گردنم...

با سر به طاقچه اشاره کرد:

پاشو طناب سر طاقچه ست، برام بیار-

تعلم را که دید صدایش بالا رفت:

دست بجنبون بچه-

از روی زمین برخاستم و سلانه سلانه و با چشمان
گریان رفتم سمت طاقچه و طناب را برداشتم.

صدای بلور خانم را شنیدم:

دامنت خیلی کوتاه... آقاچونت چطور چیزی نمی گه؟-

بینی ام را بالا کشیدم و به سمتش رفتم و طناب را به
طرفش دراز کردم:

خونه شلوغ بود... خانجونم رو به قبله ست... دامنو
بیرون کوچه پوشیدم- ...

بلور خانم لبخند کجی روی لب نشانده:

شیطونو درس می دی-

طناب را از دستم گرفتم و آن را گشود. مقابلش

نشستم و چسبیدم به بازویش:

بلور خانم تورو خدا نرو- ...

کلافه شد و دستش را به شدت تکان داد:

نکن بچه... باید برم... هزینه بالاس... عموت از پشش بر
نمیاد - ...

سرم را چسباندم به بازوی نرم و لطیفش:

بدون شما می میرم... تورو خدا - ...

دوباره اشک روی گونه ام سر خورد، با گریه گفتم:

- Je vous prie

بلور خانم دست گذاشت روی سرم و آه کشید:

اینقدر خواهش نکن بچه... تو فکر می کنی من از

آوارگی و در به دری خوشم میاد؟ -

طناب را رها کرد و دستش را حلقه کرد دور کمرم و

مرا در آغوشش کشید. یکباره بغضم ترکید و

های های گریستم. صدای بغض آلود بلور خانم را شنیدم:

سیس... گریه نکن... یه مدت همینجا تو انزلی ام...
ممکنه بعد برم رشت... تورو فراموش نمی-

کنم... خبرتو می گیرم... تو هم اگه آدم باشی چند
سال بعد همراه میای فرانسه
دوباره بینی ام را بالا کشیدم:

بلور خانم... تورو خدا بمون-

نفسش را بیرون فرستاد:

نمیشه... دوا درمون خرج داره... منم با یه بازاری آشنا
شدم... زنش مرده... بهش قول دادم-

چند بار پلک زدم، بلور خانم کی با مرد بازاری آشنا
شده بود. پس چیزهایی هم بود که مخصوص

خودش بود و در مورد ان به من حرفی نمی زد. نفس
عمیق کشیدم و بوی عطر شیرینش در
بینی ام پیچید.

همه باید بریم دنبال سرنوشتمون... برای تو هم
فکرایبی دارم... اسمتو نوشتم مدرسه ارامنه -
انزلی... باید بری پیش مادام... باید گواهی بگیری....
خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و به چشمان
غمگینش خیره شدم. رفتن و ندیدنش، برایم
عین عذاب بود. اصلا به عشق او فرانسه و ریاضی و
تاریخ و ادبیات را یاد گرفته بودم. اگر نمی
دیدمش دیوانه می شدم.

بلور خانم دستش را دراز کرد و روی گونه ام کشید و
گفت:

پیش مادام باشی خیالم راحتہ... باہاش در تماسم...

ازت خبر می گیرم... تو ہم از من بی خبر-

نیستی... رفتنم زیاد طول نمیکشه... شاید اینبار با ہم
رفتیم...

مکت کرد و خیره شد به چشمانم، یکبارہ لبخند زد و
دوبارہ مرا در آغوش گرفت:

- Ma fille

یکبارہ قلبم از خوشی لبریز شد. به من گفته بود
دخترم. مرا دختر خودش می دانست. اگر عزیز،

صد بار به من می گفت دخترم هیچ حسی در من به
وجود نمی آورد. وقتی بلور خانم به من

گفته بود دخترم، مرا برد به عرش و دوبارہ به زمین
برگرداند. فشار انگشتانم روی بازوهایش

شدت گرفت. لب هایم را کشیدم داخل دهانم، همه ی
هیكلم از شدت بغض و گریه می لرزید.
نمی دانم چقدر در آن حال بودم که با ضربه ای که به
در حیاط کوبیده شد، از جا پریدم. بلور خانم،
با پشت دست به آرامی به گونه اش ضربه زد و گفت:
بذار ببینم کیه... خودتو جمو جور کن ... گریه نکن
دیگه-

از جا برخاست و از اطاق بیرون رفت. من هم از اطاق
بیرون دویدم و وارد اطاق مشرف به حیاط
شدم و از پشت پرده سرک کشیدم. چند دقیقه بعد
بلور خانم در حیاط را گشود، با دیدن عمو
رفعت بین چهار چوب، جا خوردم. خواست وارد حیاط
شود، اما بلور خانم دستش را تکیه داد به

چهار چوب و با لحن جدی گفت:

نمی تونی بیای - ...

عمو رفعت، یکه خورد و گفت:

چطور؟... تا چند روز پیش می تونستم پیام - ...

ته صدایش گرفته بود. از ذهنم رد شد که چرا آمده

بود اینجا. مگر همگی به خاطر مریضی

خانجون داخل خانه ما نبودند؟ صدای بلور خانم افکارم

را پراند:

تا چند روز پیش من صیغه ی تو بودم... از فردا صیغه

ی هوشی بازاری ام - ...

عمو رفعت اینبار با دهان نیمه باز خیره شد به بلور

خانم و گفت:

هوشی بازاری؟... هوشنگ مفت خور؟... تو غلط

کردی... اصلا مگه می تونی؟... عده نگه-

داشتی؟

بلور خانم پوزخند زد:

می دونی که عده و این چرندیات برای من پیشیزی

ارزش نداره - ...

یکباره لحنش جدی شد:

برو از خونه ی من بیرون -

عمو رفعت صدایش را بالا برد:

یادت که نرفته این خونه رو من برات اجاره کردم-

بلور خانم لبخند دندان نمایی زد:

غروب بیا خونه ی خالی رو تحویل بگیر... من دارم

میرم خونه ی هوشی - ...

یکباره شانه های عمو رفعت افتاد. از پشت شیشه می

توانستم قیافه ی در هم شکسته اش را

ببینم. حال و روزش را می فهمیدم. او هم مثل من

نگران از دست دادن این زن بود. ناگهان عمو

رفعت چسبید به بازوی بلور خانم:

بلور... چی کار می کنی؟... چه بلایی سر من میاری...

بذار من پیام تو- ...

بلور خانم باز هم مانع شد و با بد اخمی گفت:

برو بیرون از اینجا... نمی خوام بیای تو-

عمو رفعت دست بلور خانم را پس زد و به زور وارد

خانه شد، بلور خانم را چسباند به دیوار. مثانه

ام تیر کشید و ضربان قلبم بالا رفت. بلور خانم

خواست فریاد بزند. عمو رفعت دستش را گذاشت

روی دهانش و با التماس گفت:

به حرفام گوش کن... ارواح خاک بابات بذار حرف
بزنم... مادرم... خانجون مرد.. همین یه ساعت-

پیش

چشمانم گشاد شد. پس بالاخره خانجون مرد و من هم
از شنیدن صدای خلت هایش خلاص
شدم. عمو سرش را خم کرد:

بلور... ولم نکن... بخدا من از زیر سنگم شده برات پول
جور می کنم... تورو خدا- ...

دستش را به آرامی از روی دهان بلور خانم برداشت.

بلور خانم، نفس عمیق کشید، عمو یک

قدم عقب تر رفت و دستش از روی بازوهای بلور خانم

شل شد. بلور خانم، با دست چین و شکن

پیراهنش را مرتب کرد، سرش را بالا آورد و یکباره

کوبید زیر گوش عمو رفعت. صورت عمو یک وری

شد، دستم را بردم بین پاهایم. باید می رفتم توالت، اما

با وجود عمو داخل حیاط محال بود. بلور

خانم با غرور گفت:

می دونستم بی عرضه ای... ترسویی... بهت فرجه دادم

اما نشد... من نباید پاسوز تو بشم - ...

عمو رفعت دستش را گذاشت روی گونه اش و گفت:

یکم مهلت بده -

بلور خانم بدون اینکه نگاهش کند، گفت:

خیلی بهت فرجه دادم.. چوب خطت پره -

عمو رفعت قدمی به سمتش برداشت:

تو بگو چه کار کنم؟ -

بلور خانم نگاه تندی به عمو رفعت انداخت که باعث شد سر جایش بایستد و گفت:

خونتو بفروش... خونه ی کوچیکتر بخر... بقیه رو خرج من کن-

عمو رفعت سکوت کرد. بلور خانم به تمسخر گفت:
نمی تونی، نه؟-

عمو با درماندگی گفت:

نصف خونه به نام زینبه... راضی نمیشه-

بلور خانم لبخند به لب رفت سمت در حیاط، عمو به دنبالش دوید:

بلور... بخدا من خاطرتو می خوام-

بلور خانم در حیاط را گشود و گفت:

خاطرخواهی با ترسو بودن یکی همیشه رفعت خان- ...

در را کامل گشود:

دیدار به قیامت -

عمو رفعت سر جایش ایستاد:

من از اینجا نمیروم... نمی دارم زن اون مرتیکه بشی -

بلور خانم با سر به در حیاط اشاره زد:

برو بیرون -

عمو دوباره امتناع کرد. ادرار فشار آورد به مثانه ام،

خودم را بالا و پایین کردم. همه چیز جور

دیگری شده بود. امیدوار بودم عمو رفعت بتواند بلور

خانم را راضی به ماندن کند. به قول بلور خانم

عمو زیادی ترسو بود. نگاهم روی بلور خانم ثابت ماند

که با دو قدم بلند رفت سمت عمو رفعت و

به بازویش چسبید، عمو خم شد و پشت دست بلور
خانم را بوسید، دلم گرفت، بلور خانم لب
هایش را روی هم فشرد و عمو را کشان کشان برد
سمت در حیاط. عمو به گریه افتاد:

بلور... من اگه بچه نداشتم زینبو طلاق می دادم... بخدا
من عاشق خودتم-

صدای دو رگه ی بلور خانم را شنیدم:
پس برو سراغ زینب و دو تا بچه هات - ...
عمو مقابل در حیاط ایستاد و با گریه گفت:
من مادرم مرد گریه نکردم - ...

بلور خانم عمو را هل داد داخل کوچه و گفت:
منم وقتی پدرم مرد گریه نکردم - ...

عمو خواست چیزی بگوید اما بلور خانم در را مقابل
صورتش به هم کوبید و پشت را به آن
چسباند. خیره شد به آسمان و هر دو دستش را روی
قلبش گذاشت. صدای ضربه هایی که به
در حیات کوبیده می شد، شنیدم. عمو با التماس اسم
بلور خانم را صدا می کرد. با دیدن اشک
های بلور خانم که روی گونه روان شده بود، نتوانستم
خودم را نگه دارم و و بین پاهایم خیس
شد، به سرعت خم شدم و فرش را به کناری تا زدم و
روی سنگ سیمانی ماندم و به تراوش
ادرازم خیره شدم، چند لحظه ی بعد، از پشت پنجره
سرک کشیدم، بلور خانم ابروهایش را بالا

برده بود و با انگشت اشاره به مژه هایش می کشید.
من هم به تقلید از او به مژه هایم کشیدم.
دوباره اشک روی گونه هایم سر خورد...

.....

صدای قرآن در فضای خانه پیچیده بود. سر تا سر
خانه پر از مهمان بود که به خاطر مرگ خانجون
آمده بودند به خانه مان. جسدش داخل اطاقش بود.
قرار بود فردا صبح دفن شود. مرضیه و عطا از
شدت ترس و دلهره وارد خانه نمی شدند. من اما یکبار
از غفلت مادر و عمه هایم استفاده کردم
و رفتم داخل اطاق خانجون و جسدش را دیدم که
ملحفه ی سفید رویش را پوشانده بود. از

مرگش هیچ حسی نداشتیم. همه ی حال خرابیم برای
رفتن بلور خانم بود. تنها دلخوشی ام این
بود که فردا باید می رفتم به مدرسه ارامنه و دوباره او
را می دیدم.

گردنم را به چپ و راست تکان دادم و نگاهم روی
هیكل ملی قابله ثابت ماند که سینی به دست
لا به لای زن ها می چرخید و بهشان چای تعارف می
کرد. عمه سلطنت کنار حوض روی زمین
نشسته بود و گریه می کرد. عمه میمنت هم روی یکی
از تخت های چوبی بود و با صدای گرفته
هق می زد. نگاهم رفت پی مادر که نشسته بود کنار
زن عموزینب و دستش را حلقه کرده بود

دور کمر عطا و گیج و گنگ به دور و برش نگاه می
کرد. ملی قابله سینی چای را داد دست یکی
از زن ها و به سمت عمه سلطنت رفت و مقابلش زانو
زد و گفت:

دردت به جونم... گریه کردنت خانجونو زنده نمی کنه...
رفت و خلاص شد... از زندگی خیر که-

ندیده بود... خودتو جمو جور کن... یدالله هم پیغام داد
اگه دلت خواست شب بمونی...

عمه با پشت دست به چشمان خیسش کشید، یاد بلور
خانم افتادم و ژستش موقع پاک کردن

اشک هایش. واقعا از همه ی زن های دور و برم امروزی
تر بود. عمه با صدای خفه ای گفت:

نه، شب میرم خونه... تنهاست... آخ خانجون بدبخت
من... خانجون - ...

یکباره عمه میمنت حنجره اش را باز کرد و فریاد زد:
خانجون... بیا منم ببر خانجون - ...

بی اختیار به خنده افتادم. عمه میمنت با آن هیکل
چاق و خمیره ای و آن صورت بهم ریخته اش،
که با گریه گریه تر هم شده بود، چطور می توانست
اینطور خودش را مضحکه کند، اصلا گریه و

زاری نمی کرد چه بلای آسمانی نازل می شد؟
از بین درختچه ها بیرون آمدم و رفتم سمت حوض.
مردها رفته بودند خانه ی ملی قابله و زن ها
خانه ی ما بودند. وهاب را ندیدم، اما ودود را داخل
کوچه دیدم، با دیدنم دستی تکان داد و گفت

بماند تا چیزی به من بگوید، برایش پشت چشمی
نازک کردم و وارد خانه شدم. اصلا دلم نمی
خواست با او صحبت کنم. ته دلم با دیدنش به هم می
پیچد. نه حس عشق مثل عشق وهاب
از او می گرفتم و نه حس حمایت مثل حمایت حسین.
روی لبه ی حوض نشستم و دستم را فرو
بردم داخل آب. ملی قابله رفت کنار مادر و دستش را
گذاشت روی شکم برآمده اش، به مادر
گفته بود نفس عمیق بکشد. یکباره متوجه ی عمه
هدایت شدم که با چشمان پف کرده نشست
کنار عمه سلطنت و به نیمرخش خیره شد. چشمانم را
تنگ کردم، عمه زیادی عجیب و غریب

شده بود. عمه سلطنت متوجه ی سنگینی نگاه
خواهرش شد و سر چرخاند و با بی حالی
گفت:

چی شده هدایت؟-

عمه هدایت آب دهانش را قورت داد و یکباره چسبید
به دست عمه سلطنت. با دیدن این حرکتش

جا خوردم. پس عمه هدایت هم دلداری دادن بلد بود؟
صدای لرزانش را شنیدم:

سلطنت... در حقم خواهری کن-

عمه سلطنت هشیار شد و کمرش را صاف کرد و گفت:
چی شده؟-

عمه نگاهی به پشت سرش انداخت و کمی از زن ها
فاصله گرفت و سرش را خم کرد و با

نگرانی گفت:

یه خاسگار برام پیدا شده... می خوام زنش بشم -
عمه سلطنت با دهان نیمه باز زل زد به خواهرش و
گفت:

خاسگار کیه... الان تو این وضو اوضاع؟... خوب بمونه
تا بعد از چهلم - ...

عمه هدایت به شدت سرش را به چپ و راست تکان
داد:

نه همیشه... یعنی... بین اون مته بقیه نیس... یعنی...
بین - ...

دستش را مشت کرد و یکباره گفت:

کهنه فروشه - ...

هر دو سکوت کردند. صدای همهمه ی زنها لا به لای
صدای قرآن به گوشم رسید. قیافه ی لاغر و
ترکه ی مرد کهنه فروش در ذهنم نقش بست. عمه
هدایت لهش می کرد. لبم را گاز گرفتم تا
قهقهه نزنم. عمه سلطنت با اضطراب گفت:
کهنه فروش خاسگارتَه؟... مگه خان داداش اجازه می
ده که - ...

عمه هدایت با عجله بین حرف خواهرش پرید:
منم برای همین میگم تو خواهری کن و برو با خان
داداش حرف بزن... بگو پنجاه تومن ارثیه منو -
بده... دست منو بذاره تو دست کهنه فروش من برم
دنبال زندگییم...

عمه سلطنت پلک زد و با گیجی به رو به رو خیره شد
و یکباره گفت:

من نمی تونم -

عمه هدایت چشمانش را درشت کرد، به زگیل روی
صورتش زل زدم، صدایش مو به تنم سیخ
کرد:

راضیش کن و گرنه من فرار می کنم - ...

عمه سلطنت دستش را گذاشت روی دهانش و
چشمانش را درشت کرد و گفت:

به گوش خان داداش نرسه ها... بیچاره میشی -

عمه هدایت هیکل چاقش را تکان داد و گره ی روسری
اش را باز کرد و دوباره بست. زنی از

همسایه ها، مقابل عمه هایم ایستاد و سینی حلوا را به سمتشان دراز کرد، عمه سطنت

سینی را پس زد و خودش را خم کرد سمت خواهرش:
هدایت... با دم شیر بازی نکن-

عمه هدایت خر خر کرد:

چهار سال پیش که وقت خروس خون از خونه فرار کردی نگفتی بازی با دم شیره-

عمه سلطنت لبش را گاز گرفت:

من توفیر داشتم... من عقد سجلی بودم... کسی نمی تونست عارضم بشه... دیدی که دوباره-

برگشتم تو همین خونه

عمه هدایت سرش را خم کرد و خیره شد به چشمان خواهرش. من هم به صورت عمه هدایت

زل زدم. هیچ وقت چشمانش را اینقدر مصمم ندیده
بودم. از ذهنم رد شد که واقعا کم عقل و

نادان بود. بلور خانم راست می گفت که زن جماعت
فقط به فکر رختخواب و شکمش است. من

نصف سنش را هم نداشتم اما می دانستم زندگی خرج
دارد، با یک گدای پاپتی کجا می

خواست فرار کند و برود. صدایش افکارم را پراند:
به روح خانجون میرم-

عمه سلطنت اینبار دست گذاشت روی دهان
خواهرش:

باهاش حرف می زنم... خیل خب... نگو این چیزا رو...
خدا قهرش می گیره... خوبیت نداره-

یکباره صدای ملی قابله از آن سوی حیاط شنیده شد:

سلطنت.. استکان کمر باریک تو گنجه است یا بگم
حسین از خونه بیاره... بین یه جعبه آورده- ...

عمه از کنار حوض برخاست، من هم از روی لبه ی
حوض پایین پریدم، بدم نیامد بروم مقابل

حسین خودی نشان دهم. از دیوانه بازی هایش خوشم
می آمد. درست مثل آن دفعه که مرا در

کوچه دید و نزدیک بود سر و کله اش را بشکند. به
دنبال عمه سلطنت دویدم که به سمت ملی

قابله می رفت. در حیاط نیمه باز بود و هر از گاهی زنی
داخل و یا خارج می شود. صدای ملی

قابله را شنیدم:

استکان کم بود... همینایی که گوشه ی حیاطه کافیه؟

و با دست به کنار دیوار اشاره کرد، عمه دستی به صورتش کشید و سری تکان داد، رفتم سمت در حیاط و آن را گشودم، حسین دقیقا رو به روی در ایستاده بود، با دیدنم یکباره کمر راست کرد و با کف دست کشید به فرق سرش. نگاهم روی پاهای برهنه اش چرخید. تا مچ پایش چرک گرفته بود. اصلا انگار معنی کفش و گالش را نمی دانست. سرم را بالا بردم و به صورتش خیره شدم. دستی به دهانش کشید و یکباره بی مقدمه گفت: اون دامن کوتاهو نپوش دیگه -

پوزخندی نشست کنج لبم. همین مانده بود پسرک چرک گرفته برای من بزرگتری کند. زنی از پشت سر شانه ام را گرفت و مرا پس زد و گفت:

بین در نمون... سر لختی چرا؟-

خواست از در بیرون برود که رو به او گفتم:

تو نگام نکن... فضول خانم-

زن بیرون از کوچه ایستاد و حیرت زده به سمتم

چرخید. حسین با ابروهای بالا رفته خیره شد به

من. زن را می شناختم، زن اصغر قصاب بود، همانی که

عمه میمنت در کودکی بارها می گفت با

چاقوی پت و پهنش موهای نازنینم را می برد. نفرتم از

زن دو برابر شد، گردنم را با غرور بالا

گرفتم، زن زیر لب چیزی گفت و به تندی به انتهای

کوچه رفت. با رفتنش حسین به سمتم دوید و

گفت:

خیلی زبون داری... بچه های کوچه می گن تو زبون
داری ولی خواهرت مرضیه نداره - ...

سرش را خم کرد سمتم، بوی عرق تنش زیر بینی ام
زد، خودم را عقب کشیدم، حسین پچ پچ
کرد:

یکی از بچه ها گفته مرضیه مته تو خوشگل نیس -

نفسم را حبس کردم و با بی حوصلگی گفتم:

هفته ای چند بار میری حموم؟... بو می دی -

حسین ناباورانه به خودش خیره شد. از این همه هپلی

بودنش لجم گرفت، مثل ودود و وهاب به

خودش نمی رسید. از ذهنم گذشت که ای کاش ودود

اینجا بود. کمی خودنمایی جلوی او هم بد

نبود. ذهنم رفت سمت وهاب، محال بود بین این همه
آدم پیدایش شود. صدای حسین را

شنیدم:

ده دوازده روز یک بار میرم حموم نمره پشت
شهرداری... نم منو می بره - ...

لبم را غنچه کردم به یک سمت، ده دوازده روز یک
بار؟ آن هم در هوای گرم و شرجی شهریور
ماه. خواستم چیزی بگویم، اما یکباره ملی قابله در
حیاز را گشود و رو به پسرش گفت:

برو تو مطبخ کنار خمره ی قهوه ای چند تا استکان
هست.... حلدی برشون دار بیار... نشکنی -

جونم مرگ شده

دست گذاشت روی شانه ام و مرا به آرامی کشید
داخل حیاط و در را بست و گفت:

بیا تو دختر آقا جونت میبینه شر میشه... نرو دم در
مردا هستن -

بعد از گفتن این حرف، سینی که در دست داشت زیر
بغلش گذاشت و رفت بین زن ها...

.....

بلور خانم کلاه بزرگ و سفیدی به سر داشت، دامن

کوتاه و مشکلی تا روی زانو پوشیده بود، بلوز

آستین کوتاه و یقه بازی به رنگ سفید به تن کرده

بود. کیف دسته کوتاه و مشکی اش هم با

لباس هایش هماهنگ بود. از دیدن این همه زیبایی و

خوش پوشی اش سر ذوق آمدم. نگاهی

به خودم انداختم، دامن مشکی به تن داشتم و بلوز
کرم رنگی با پاپیون بزرگی درست روی سینه
ام. دامن مشکی را شب قبل دور از چشم بقیه با
قیچی کوتاه کرده بودم. کفش هایم اما
مناسب نبود و این عذابم می داد. امروز همه رفتنه
بودند برای دفن و من از خلوت بودن خانه
استفاده کردم و آمده بودم به همراه بلور خانم به
مدرسه ی آرامنه. حالا هر دو مقابل زن چاق و
شیک پوشی ایستاده بودیم. زن دامن چین داری به پا
داشت و ساق پای تپلش را در معرض
تماشا قرار داده بود، موهایش را بالای سرش فکل
کرده بود. رژ لب سرخ رنگ، به صورت گردش
می آمد. بلور خانم دستان ظریفش را در هوا تکان داد:

- Madame, Heureux de vous voir mon ami

یکباره ذوق و شوقم کور شد و غم دنیا به دلم نشست،

گفته بود از دیدن دوست عزیزش

خوشحال است. اما من که می دانستم چون شوهر

پولدار نصیبش شده سر از پا نمی شناسد.

از دست عموی بزدل من خلاص شده بود. مادام لبخند

زد و یک ردیف دندان های سفیدش نمایان

شد. هر دو دستش را گذاشت روی شکم برآمده اش و

با لهجه ی فرانسوی گفت:

من هم خوشحالم که توغو می بینم... دوستی ما بغای

دیغوزو امغوز نیست - ...

از اینکه نمی توانست حرف "ر" را خوب تلفظ کند، به

خنده افتادم. مادام نگاه تیزش را حواله ام

کرد، با صدای سرفه ی بلور خانم به خودم آمدم و لب
هایم را روی هم فشردم. مادام ابرو در هم

کشید و رو به من گفت:

**- Quel est drôle jeune femme, dire à rire
tout le monde.**

زیرچشمی به بلور خانم نگاه کردم. با نگاه نافذش زل
زده بود به من. سرش را نامحسوس تکان

داد، منظورش این بود که جوابش را بدهم. یک رمز
ناگفته ای بینمان بود، همیشه وقتی می

خواست به من اعتماد به نفس بدهد، خیره می شد به
چشمانم و با نگاه جدی سرش را تکان

می داد. اصلا من برای چه باید خجالت می کشیدم؟ دو
دقیقه قبل از اینکه وارد مدرسه شویم

بلور خانم گفته بود حتی می توانم بورسیه دولت را

بگیرم و بروم فرانسه. من نمی دانستم

بورسیه چیست، اما این را فهمیده بودم که آنقدر مغزم

خوب کار می کند که حتی نیاز نبود به

طور مداوم در کلاس ها بنشینم. با این فکر سرم را بالا

گرفتم و خیره شدم به صورت مادام و

شمرده شمرده گفتم:

**- Je suis désolé Madame, mon accent doux
et agréable que vous soyez.**

بی اختیار به بلور خانم خیره شدم، لبخند رضایت کنج

لبش نشست. دوباره به مادام زل زدم،

یکی از ابروهایش را بالا برد و لب های گوشتی اش را

غنچه کرد و نفس عمیق کشید:

گفتی که لهجه ی من باغای تو شیغینو دلنشینه؟-

لبخند زد و رو به بلور خانم گفت:

باید هم همچین شاگغدی تغبیت کنی - ...

سری از روی رضایت تکان داد و رفت سمت میزش و

پشت آن نشست. بلور خانم هم با طمانینه

رفت کنار میز، روی صندلی سفید رنگ نشست و

ساعدهش را از حلقه های کیفش بیرون کشید و

آن را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

همه چیزو بلده... خیلی بیشتر از سنش بهش یاد

دادم... حتی می تونه با بچه های نهم و دهم-

بشینه توی یه کلاس...

مادام از بالای عینک به من خیره شد، انگار می

خواست با نگاه به من، صحت حرف های بلور

خانم را بسنجد. پاهایم را جفت کردم، برای کفش های
بد رنگم عصبی بودم. باید در اولین فرصت
از روی طاقچه پول بر می داشتم و برای خودم کفش
می خریدم. با صدای بلور خانم چشم از
کفش هایم گرفتم:

یه مدتی نیستم، مشخص نیست چقدر... ولی احتمالاً
برم رشت و پهلوی نباشم... این دختر و-
بگیر زیر پر و بالت... شاید نتونه کلاسا رو مرتب بیاد...
اما هوش خیلی خوبی داره...

مکت کرد و سرش چرخید سمت من، هاله ی غم
نشسته بود روی صورت زیبایش، نفسش را
بیرون فرستاد:

باهاش مدارا کن... حتی برای امتحانات هم فقط بیاد
کفایت می کنه -

مادام تکیه داد به صندلی و دست تپلش را روی میز
گذاشت و گفت:

لباسه‌هاش باید شبیه بقیه باشه -

بلور خانم سری تکان داد:

حواسم هست... اسمشو بنویس - ...

رو به من کرد:

از این به بعد مادام رابط بین ما دو نفره... حرف اون

حرف منه... با بچه های مدرسه بساز - ...

چشم از بلور خانم گرفتم و به کاشی های اطاق خیره

شدم و با غصه سر تکان دادم....

.....

مقابل در مدرسه، بلور خانم یک نفس حرف می زد و
من جرات نگاه کردن به صورتش را نداشتم،
می ترسیدم به گریه بیوفتم و از من دلخور شود. گفته
بود حق گریه کردن ندارم. انگشتانم را در
هم تنیده بودم و به حرف هایش گوش می کردم:
ببین دختر... یه کیسه از لباسهامو برات آوردم،
لباسهای دوران دختریمه... چند تاشو داشتم - ...
یکی دو تا سین... بندم برات خریدم توی کیسه است...
هر وقت وقتش رسید بپوش... لباس فرم
مدرسه هم برات خریدم با کفش... فقط شانس بیاری
که دست اهل خونت نیوفته... کسیو داری
لباسا امانت باشه پیششون؟

آب دهانم را قورت دادم و ذهنم رفت سمت عمه
سلطنت، به غیر از او کسی را نداشتم تا کمک
بگیرم. لب زدم:

عمه سلطنت - ...

بلور خانم پوزخند زد:

آها آره... عمه ی خنگ مهربونت... خوب تو شهر کورا
یه چشم پادشاهه... به درد لا پوشونی می -

خورد... وسایلا باشه پیشش... در ضمن... وقتی پارچه
ای رو می بری باید چرخش کنی که

نخاش آویزون نباشه و دودمانت به باد بره...

سرم را بالا آوردم و گیج و گنگ ب صورتش خیره
شدم. بلور خانم با حرص به زیر دامنم اشاره کرد:

نخاش آویزون بود... حتمی باید به مادام نشون می دادی دربو داغونی؟-

لب هایم لرزید، بلور خانم با بد اخمی گفت:

دو تا دامن برات خریدم - ...

کیسه ای که از بدو دیدنش همراهش بود و جلب توجه می کرد به سمتم دراز کرد:

بگیرش... حواست بهش باشه... لازم نیست هر روز

بیای مدرسه... ولی هفته ای یه بار بیا - ...

امیدوارم تا چند وقت دیگه آقاجونت سقط بشه و

دیگه راحت هرکاری خواستی بکنی...

کیسه را از دستش گرفتم، بلور خانم دستی به کلاهش کشید:

زیاد با هوشی بازاری نمی مونم... شش هفت ماهی
باهاشم بینم درد بی درمونم علاج-

میشه یا نه... شاید برگردم پهلوی شایدم برم
فرانسه...

گوشه ی لبم به پایین چین خورد. بلور خانم چشمانش
را در کاسه چرخاند:

جای غمبرک زدن فکر چاره باش که مته من به
دریوزگی نیوفتی... سواد داری... بی سواد که-
نیستی...

ابرو بالا انداخت:

البت هنوز طفلی... فقط از من اینو آویزه ی گوش کن و
منتظر فرصت باش... هر فرصتی هر-

چیزی...

شمرده شمرده تکرار کرد:

هر چیزی - ...

مرد جوانی از کنارش گذشت و براندازش کرد، بلور

خانم با ابروی بالا رفته سرش را به موازات مرد

چرخاند، مرد سوت زد و بلور خانم نیشخند بر لب

تماشایش کرد. مرد تا هنگام رفتن، دو بار

چرخید و به پشت سرش نگاه کرد. بلور خانم برگشت

سمتم و با زبانش لبش را تر کرد و گفت:

خیل خب برو - ...

کیسه را محکم در دست گرفتم و خواستم بچرخم،

بلور خانم یکباره به سمتم آمد و مرا در آغوش

گرفت و سرم را بوسید و گفت:

یه بار دیدی با همدیگه رفتیم فرانسه - ...

بغض سنگینی چسبید بیخ گلویم، پشت سر هم آب
دهانم را قورت دادم تا بغضم نترکد. بلور
خانم دستی به پشتم کشید و گفت:

حواست به رِ گلت باشه... همه چیزو بهت گفتم...
امسال تا سال بعد ممکنه رِ گل بشی... مته-

گداها کهنه نچپونی توی تومونت... پنبه... فهمیدی؟...
فقط پنبه

دوباره سری تکان دادم، بلور خانم آه کشید و مرا از
خود جدا کرد و گفت:

دیگه برو-

چرخیدم و کیسه را به سینه چسباندم و در خیابان
شلوغ به راه افتادم، پشتم به بلور خانم بود و

می توانستم یک دل سیر گریه کنم.

.....

سرم را داخل حیاط بردم و سرک کشیدم، مقابل ایوان
خانه هیکل عمه سلطنت را شناختم که
چادر مشکی به سر داشت، پدر روی پله ها نشسته
بود، عطا بین درختچه ها بازی می کرد.
مادر و عمه هدایت و عمه میمنت را ندیدم. وارد حیاط
شدم و پاورچین پاورچین رفتم سمت
انباری، لا به لای خرت و پرت ها جای خوبی برای
مخفی کردن گونی ام داشتم، باید شب آن را
می بردم برای عمه سلطنت. صدای عمه سلطنت گنگ
و نامفهوم به گوشم رسید. وارد انباری
شدم و گونی را ته خرت و پرت ها پنهان کردم. دوباره
پاورچین پاورچین از انباری بیرون آمدم. رفتن

بلور خانم آنقدر مرا به هم ریخته بود که حتی اینکه دو
تا سی... بند داخل گونی برایم گذاشته

بود هم، مرا به وجد نیاورد. دست بردم سمت کش

دامنم و آن را تا روی باسنم پایین کشیدم تا

بلندتر به نظر بیاید. به آرامی رفتم سمت خانه. عطا

متوجه ی من شد، همانطور که بین خاک ها

نشسته بود و هر دو دستش پر از شن بود، رو به من

گفت:

آجی... آقاجون اوفت میکنه... گفتش تو کجایی - ...

با شنیدنی این حرف، ترس و نفرت همزمان در دلم

نشست. عصبی شدم و با خیز بلند خودم را

رساندم وسط باغچه، عطا وحشت زده شد و خواست از

جا برخیزد، چسبیدم به رانش و با دو

دست محکم فشردم، نفسش رفت و کبود شد، دستم
را گذاشتم روی دهانش و با نفرت گفتم:

صدات در بیاد خفت می کنم، بعد شب میندازمت تو
گونی پرتت میکنم تو دریا... فهمیدی؟-

گوشت رانش را بیشتر کشیدم. دست و پا زد. دلم
خنک شد. همه چیز برای او می شد، این

خانه و دو خانه ی دیگر پدری، زمین هایی که پدر
داشت، کارگاهش، همه چیز. حرف بلور خانم در

سرم چرخ خورد، من از هر فرصتی استفاده می کردم،
من اجازه نمی دادم سرنوشت عمو و

عمه هایم نصیبم شود. پایش را رها کردم و دستم را از
روی صورتش برداشتم. عطا با چهره ی

کبود شده افتاد روی خاک. می خواست فریاد بزند که
مقابلش زانو زدم و گفتم:

گونی یادت نره... میدمت دست ازدهای توی دریا-

عطا صورتش را فرو برد داخل خاک، صدای ناله ی

ضعیفش را شنیدم. از جا برخاستم و دامنم را

تکاندم، از لا به لای باغچه به آرامی رفتم سمت ایوان.

چهره ی پدر از پشت شاخ و برگ ها پیدا

بود. به سبیل های از بنا گوش رفته اش دست می

کشید. عمه سلطنت با یک دست چسبیده

بود به چادرش. یکباره صدای فریاد پدر باعث شد سر

جایم بایستم:

حرف می زنی ضعیفه یا نه... یه ساعته صغری کبری

می چینی... اصلا واسه چی دنبال من راه-

افتادی... مگه دفن نت نیس؟

عمه سلطنت یک قدم عقب آمد و گفت:

خان داداش... موضوع مهمه... ارواح خاک آقا جونو

خانجون - ...

یکباره صدایش لرزید. پدر از روی پله برخاست و

گفت:

بین چه بساطی علم شده... یه ضعیفه منو مچل

کرده - ...

عمه یکباره به گریه افتاد:

خان داداش... من الان باید بالا سر جنازه ی خانجون

باشم... باید برای اون گریه کنم... دیدم -

شما اومدین از قبرستون بیرون... گفتم پیام باهاتون

حرف بزنم

پدر بی حوصله حرفش را برید:

حرف بزنی دیگه... صدای زر زر نشنوم-

عمه با نگرانی گفت:

خان داداش یه خاسگار اومده واسه هدایت-

پدر لپ هایش را باد کرد و پوزخند زد و بعد از چند

ثانیه مکث گفت:

واسه اون خمره کی اومده جلو؟... چند وقت دیگه ور

دل خانجون باید برایش سفارش قبر بدم- ...

کی هست؟... چی کارس؟... ننش کیه... باباش کیه؟

عمه آب دهانش را قورت داد:

خان داداش... می ترسم بگم- ...

پدر نعره زد:

بگو-

صدای نعره اش باعث شد عطا پر صدا به گریه بیوفتد.
سر چرخاندم و با نفرت به برادرم خیره
شدم. چسبیده بود به رانش و گریه می کرد. نگاهش به
من افتاد، چشمانم را به نشانه ی تهدید
درشت کردم، عطا هر دو دستش را گذاشت روی
دهانش. عمه با من و من گفت:
کهنه... کهنه... خاسگارش... کهنه فروشه-
پدر ابرو در هم کشید و گفت:
کهنه فروشه؟-
عمه جراتی به خود داد و گفت:
هدایت... هدایت گفته اگه مشکلی نیست ارثش رو
بگیره عقدش بشه... بعدش - ...

بقیه حرفش را خورد، پدر از پله ها پایین آمد، عمه
عقب عقب رفت، نیمرخش را دیدم که با
چشمان پف کرده به پدر خیره شده بود. پدر هر دو
دستش را فرو برد داخل جیب کتش و به
سمت عمه رفت و گفت:

کهنه فروش اومده خاسگاری خواهر من؟! ... شوکت
بزرگ؟! ... ضعیفه ارث می خواد؟! کو ارث!-

رفته به کهنه فروش گفت پنجاه تومن ارثیه داره؟! ...
ت ت عمه سکندری خورد و به زحمت سراپا ایستاد.
به صورت گریانش خیره شدم. دلهم برایش سوخت،
فریاد پدر قلبم را در سینه فرو ریخت:

به هدایت بگو این حرف خاک بشه... ارثیه هم نداره...
اصلا نون خور من چه ارثی داره، چه-

کشکی داره؟

سر جایش ایستاد و نفسش را فوت کرد بیرون، یکباره
چشمش افتاد به من که لا به لای درختچه

ها خم شده بودم، هر دو دستش را از جیبش بیرون
کشید و رو به من نعره زد:

بیا بیرون دختره ی خیره سر... تو امروز کجا بودی؟..
چشم چرخوندیم و ندیدیمت - ...

با دلهره از بین درختچه ها بیرون آمدم، نگاه نگرانم
رفت سمت عمه سلطنت که قدمی به

سمتمان برداشت. پدر از سر تا به پا براندازم کرد،

خودم را خم کردم و دستم را گذاشتم روی

زانوهای برهنه ام، یکباره پدر به سمتم پرید و دستش

را عقب برد و کوبید زیر گوشم، تعادلیم را از

دست دادم و پرت شدم یک متر آن طرف تر. عمه
وحشت زده به سمتم دوید و مقابلم نشست،
دستم را گذاشتم روی گوشم و به گریه افتادم. پدر
دوباره به سمتم آمد و لگدی حواله ام کرد،
عمه خواست مانع شود اما نتوانست و کفش نوک تیز
پدر کوبیده شد به ساق پایم. نعره کشید:
مگه نگفتم این لباسو نپوش؟... باید بزخم دربو داغونت
کنم - ...

پایش را بالا برد تا بکوبد روی ساق پایم که عمه دو
زانو رفت مقابل پدر:

خان داداش بسه... کشتیش... بهش میگم در بیاره - ...
پدر پایش را پایین آورد و انگشتش را در هوا تکان
داد:

سلطنت... این نکبتو جمو جور کن... به اون خواهر

گوسالتم میگی فکر کهنه فروشو ارثیه از سر-

بیرون کنه... من کاسه ی صبرم لبریز بشه سر همه رو

می برم

بعد از گفتن این حرف چرخید و رفت سمت در حیاط.

عمه به سمتم چرخید و با نگرانی به ساق

پایم چسبید، با نفرت به پدر خیره شدم و هر چه بد و

بیراه می دانستم در دل نثارش کردم، آن

فرصتی که بلور خانم از آن گفته بود کی به دستم می

رسید؟ عمه دست کشید روی ساق پایم

و از شدت درد، جیغ خفه ای کشیدم. عمه با ناراحتی

گفت:

کجا بودی دختر... این دامن چرا اینقدر کوتاهه... آخه
مگه صد بار نگفتم آقا جونت چیزی سرش -

نمیشه

دست گذاشتم روی مثانه ی نبض گرفته ام. عمه
یکباره سر بلند کرد و خیره شد به عطا که هق

می زد، سرش را کج کرد و با نا امیدی گفت:

تو چته عطا... چرا گریه میکنی؟-

عطا با هق هق گفت:

آجی... اوف... آجی منو اوف-

چهره ی بلور خانم آمد مقابل صورتتم که با من

خدا حافظی کرده بود. ذق ذق گونه ام شدت

گرفت، از پدر متنفر بودم، درد پیچید زیر دلم، می

دانستم خودم را خیس می کنم، بدنم را شل

کردم و ادرار از لای پاهایم سرازیر شد.

.....

به همراه وهاب داخل کوچه کنار دیوار با فاصله از در خانه، ایستاده بودم. وهاب گوش به زنگ بود،

هر کس از خانه مان بیرون می آمد، خودش را پشت سرم پنهان می کرد. کلافه از این دیوانه

بازی هایش، چسبیدم به ساعدش و گفتم:

بیا توی خونه... این مسخره بازی چیه از خودت در میاری؟-

وهاب لب زیرینش را داخل دهانش کشید و گفت:

می ترسم... ادما که زیاد باشن فکر می کنم قراره

بمیرم-

پشت چشمی نازک کردم، به حق چیزهای ندیده و
نشنیده. مردن چه ربطی به تعداد آدم‌ها
داشت. تا جایی که فهمیده بودم کههولت سن همه را
می‌کشت، درست مثل خانجون که رفته
بود به درک. در افکارم غوطه‌ور بود که وهاب خم شد
و پشت دستم را بوسید. از حرکتش بدم
نیامد. هر از گاهی که خلوت می‌کردیم و کسی نبود، از
این خوشمزگی‌ها انجام می‌داد.
نخواستم زیادی رو ترش کنم. بلور خانم رفته بود و هر
دو نفر بی‌کس و تنها شده بودیم، بد
اخمی من فقط حال و روز هر دو نفرمان را بدتر می
کرد. وهاب آه کشید:

آقام گفته خودش به من درس یاد می ده... تو هم میای
خونمون؟-

شانه بالا انداختم:

نه... من دیگه درس نمی خونم... میخوام چی کار...
آخرش باید زیر بچه بشورم-

وهاب با لب های آویزان به نیمرخم خیره شد:
تو درست خیلی خوبه... بلور خانم همیشه می گفت
می تونی پزشک بشی-

با شنیدن اسم بلور خانم چانه ام لرزید. دلم نمی
خواست به وهاب بگویم می روم مدرسه ی

ارامنه. دهانش چفت و بسط نداشت و ممکن بود مقابل
عمو رفعت چیزی بگوید و به گوش پدر

برسد. اتفاقاً من به خاطر بلور خانم درسم را تا انتها
ادامه می دادم. وهاب پشتش را تکیه داد به
دیوار و گفت:

ای کاش من اینجوری جنی نبودم و می تونستم برم
مدرسه -

یکباره نگاهم رفت پی عمه هدایت که سرش را از دو
لنگه ی در بیرون آورد و به چپ و راست نیم
نگاهی انداخت، هیچ کدامان را ندید. پوزخندی کنج
لبم نشست، امروز و فردا از دستش خلاص
می شدیم و می رفت پی کارش. صدای قهقهه ی
مردانه ای از انتهای کوچه ی تاریک شنیدم.
زمزمه کردم:

تو از کی اینجوری شدی که از آدما می ترسی؟ -

وهاب هر دو دستش را برد پشت کمرش و خودش را
تاب داد، با دست به دیوار فشار می آورد و
خودش را به جلو هل می داد. صدای لرزانش را
شنیدم:

ودود یه بار توی مهمونی هلم داد، افتادم زمین... همه
نگام کردن... اونجا خیلی خجالت-

کشیدم... فکر کردم دارم می میرم

لبم را غنچه کردم، وسط همه ی خراب کاری ها رد
پای ودود به چشم می خورد. دست بردم

سمت چشمانم و مالششان دادم. یادم آمد که باید می
رفتم داخل انباری و کیسه را به دست

عمه سلطنت می رساندم. ساق پایم تیر کشید، جای
ضربه ی لگد پدر بود. مجبور بودم برای

پوشاندن کبودی اش دامن مشکی بلندم را بپوشم.

چقدر بیزار بودم از اینکه ریخت و قیافه ام

شبيه عمه ها و مادرم باشد. یکباره با شنیدن صدای

ودود از جا پریدم:

- - اینجا توی تاریکی چرا موندین؟... بیاین توی

خونه -- ...

سرم را بلند کردم و خیره شدم به صورتش، در تاریکی

چشمانش را خوب نمی دیدم. یکباره

دستش را بالا آورد و به من اشاره کرد:

عزیزت واست خط و نشون می کشید... گفت امروز سر

مراسم کفن و دفن نبودی - ...

پوزخند زد:

نتونستن آدمت کنم... گفتم که کار خودمه... زخم
میشی - ...

خیره شدم به صورتش. چه اصراری داشت که یک
جمله را مدام تکرار کند. ملی قابله یک بار
گفته بود سب را که پرت کنی به آسمان و بیوفتد
روی زمین، صد بار چرخ می خورد. مرضیه
اینقدر کودن بود که گفته بود صد دیگر چیست. اما
من می دانستم که ملی قابله کنایه زده بود.
کنایه را بلور خانم دو سه سال پیش به من یاد داده
بود. حالا این کنایه اینجا به دردم می خورد که
بدانم تا چند سال دیگر صد تا اتفاق ریز و درشت می
افتاد. یکی اش هم این بود که وهاب زودتر

می رفت و با پدرم حرف می زد. گفته بود شانزده
سالگی زمان خوبی برای ازدواج است. آنوقت
به همراهش می رفتم فرانسه به دنبال بلور خانم. وهاب
تکیه اش را از دیوار جدا کرد و یک قدم
به سمت ودود رفت:

ازت بدم میاد-

ودود قهقهه زد:

بچه تو چی می دونی دورو برت چه خبره؟... نکنه آقا
عمو اینو می ده بتو جن زده ی بدبخت- ...
چرخیدم سمت وهاب، حتی در تاریکی لرزش چانه اش
را می دیدم. دلم برایش سوخت. مسبب
جن زدگی اش که همین ودود بی معرفت بود، با این
فکر چرخیدم سمت ودود و با لحن تندی

گفتم:

تو باعث جن زدگیش شدی -

ودود با آرامش خندید:

پس این یعنی من خیلی قدرت دارم -

وهاب به سمت برادرش خیز برداشت:

من خودم قوی ام -

ودود عصبی شد و پرید سمت برادرش و چسبید به

یقه اش و او را به دیوار چسباند. وهاب به

سکسکه افتاد. ودود تکانش داد:

تو یه بدبخت ترسوی جنی هستی... از ادما می

ترسی... کسی با تو عروسی نمی کنه - ...

وهاب دست و پا زد:

ولم کن -

رفتم سمت ودود و به بازویش چسبیدم:

ولش کن... به تو چه ربطی داره؟-

ودود دستش را تکان داد:

دستتو بردار از بازوی من... پسرای محل از دامن کوتاه

قرمزت میگن... عزیزم میگه اگه کسی-

جلوتو نگیره یه محله رو آباد می کنی

دلهم خواست به مادرش بد و بیراه بگویم. می ترسیدم

اوضاع بدتر شود. دل به دریا زدم:

Votre mère est comme un chien

وهاب زمزمه کرد:

مهدیه؟-

ناراحتی اش برایم مهم نبود، خوب کردم که گفتم که
زن عمو زینب شبیه سگ است. دلم می
خواست هر چه می خواهم به او بگویم. زن عمو زینب
خودش آب زیرکاه بود. بلور خانم همیشه
می گفت لیاقت ندارد شوهرداری کند وگرنه شوهرش
دنبال زن دیگری موس موس نمی کرد.
ودود یقه ی وهاب را رها کرد و ناگهان دست برد سمت
یقه ی پیراهن من و با قلدری گفت:
چی گفتی؟... چی گفتی که این ابله هم بدش اومد؟-
به چشمانش زل زدم، بدون اجازه دست زده بود به
من، اصلا خوشم نیامد. مثل پسرهای محل
که با یکدیگر دعوا می کردند، چسبیده بود به یقه ام.
وهاب به سمت برادرش پرید:

بهبش دست نزن... حق نداری... ولش کن -

ودود دستش را بالا برد:

میگی چی گفتی یا بگویم زیر گوشت؟ -

دستش را نزدیک صورتم آورد، سرم را عقب کشیدم،

وهاب همچنان تقلا می کرد، ودود یکباره

انگشتش را کشید روی گونه ام و زمزمه کرد:

قشنگی -

دستش را پس کشید و دوباره با لحن جدی گفت:

بگو - ...

تکانم داد:

بگو -

پایم را عقب بردم و محکم کوبیدم بین دو پایش.
دستش از روی یقه ام شل شد و هر دو دستش
را گذاشت روی خشتکش و دو زانو وسط کوچه
نشست. عقب عقب رفتم سمت در خانه، و دود
فحش رکیکی نثارم کرد. از همان ها که مردها زمانی
که با هم دعوا می کردند، نثار زن و بچه
طرف مقابل می کردند. وهاب دست گذاشت روی شانه
اش:

چی شدی؟-

ودود ناله زد:

نکن... نمی خوام دلسوزی کنی... دختره ی لجن-
اینبار پوزخند نشست کنج لبم. بلور خانم بارها گفته
بود اگر مردی مزاحمم شد، فقط کافیست با

پا بکوبم بین دو پایش. بلور خانم خیلی چیزها به من
یاد داده بود که عقل جن هم به آن نمی
رسید. چرخیدم و به سرعت وارد خانه شدم.

.....

عمه هدایت چادر مشکی اش را روی سرش جا به جا
کرد و کنار حوض ایستاد و بین زن ها سرک
کشید. رد نگاهش را گرفتم و نگاهم روی صورت عمه
سلطنت ثابت ماند. چشمان آبی اش پف
کرده بود، صورتش هم رنگ پریده بود و هر چند
دقیقه یکباره به گریه می افتاد. کنار درختچه ها
ایستادم و هر دو نفر را زیر نظر گرفتم، عمه هدایت از
کنار حوض گذشت و رفت سمت خواهرش

که سینی چای در دستش بود. دست گذاشت پشت
کمرش، عمه سلطنت از جا پرید و چرخید.

رفتم لا به لای درختچه ها. نگاهم افتاد به مادر که

خواست از روی زمین بلند شود، اما یکباره

چسبیدی به زیر شکمش، یکی دو نفر از زن ها به

سمتش خیز برداشتند، مادر زورکی لبخند زد:

خوبم... خوبم چیزی نیست - ...

سرا پا ایستاد و با صدای بلند عطا را صدا کرد. دوباره

چرخیدم سمت عمه هایم. عمه هدایت

چسبید به دست خواهرش و او را از بین جمعیت

بیرون کشید و پشت به من نزدیک حوض

ایستاد، جلوتر رفتم و همه ی وجودم گوش شد، عمه

هدایت نفس زنان گفت:

گفتی... به خان داداش؟-

عمه سلطنت با صدای خسته ای گفت:

راضی نشد هدایت... گفت نه که نه-

عمه هدایت خر خر کرد:

راضی نشد؟... خب ارثیم... چی؟-

عمه سلطنت آه کشید:

هدایت الان وقت این حرفا نیست-

عمه هدایت دوباره تکرار کرد:

ارثیه ام سلطنت؟-

عمه سلطنت سکوت کرد، صدای بالا کشیدن بینی اش

را شنیدم. دوباره به گریه افتاده بود. عمه

هدایت نفس عمیق کشید و با صدای دو رگه ای گفت:

ارثیه هم نداد، نه؟... همه رو گذاشت... برای پسرش ...

-

پوزخند زد:

باشه... باشه... باشه خان داداش -

عمه سلطنت، سینی حاوی استکان ها را روی حوض

گذاشت و چادرش را روی سرش مرتب کرد

و گفت:

یه کم دندون رو جیگر بذار شاید راضی شد... من یه

سر برم خونه به یدالله سر بزنم... دوباره -

میام

عمه هدایت جوابش را نداد. عمه سلطنت پر چادرش را

زیر بغلش زد و رفت سمت در حیاط.

بهترین فرصت بود تا گونی ام را ببرم خانه اش. اگر این
گونی پیدا می شد، باید خواب درس و

مدرسه را به گور می بردم. با عجله دویدم سمت

انباری ته حیاط، در تاریکی چیزی نمی دیدم،

آنقدر عجله داشتم که زانویم کوبیده شد به میله ی

آهنی و نفسم رفت. دست گذاشتم روی

دهانم و دست بردم بین خرت و پرت ها، گونی را

بیرون کشیدم و از انباری بیرون دویدم. نیم

نگاهی به دور و برم انداختم. صدای قرآن به گوشم

رسید. کسی از زن ها قرآن می خواند. دستم

را به دیوار تکیه زدم و به سرعت به سمت در حیاط

دویدم. یکباره نگاهم افتاد به عمه میمنت که

آن سوی حوض با چشمانش مرا نشانه گرفته بود. قلبم
در سینه فرو ریخت. عمه میمنت دستش
را برایم تکان داد، خودم را به ندیدن زدم و از خانه
بیرون پریدم، دویدم سمت خانه ی ملی قابله.
مردها ایستاده بودند جلوی در خانه. چهره ی حسین و
عمو رفعت و ودود را بینشان تشخیص
دادم. قلبم در سینه تپید. به خاطر کتکی که به او زده
بودم، تلافی می کرد. چانه ام لرزید. من
این لباسها را از دست نمی دادم، من می رفتم به
مدرسه. کسی نمی توانست مانعم شود.
من برای زبان فرانسوی جان می دادم. حسین متوجه
ی من شد، یکباره به سمتم دوید و با بد
اخمی گفت:

اینجا چرا هستی؟... اینجا مردا هستن -

بی اختیار چرخیدم و به پشت سرم خیره شدم، کسی
داخل کوجه نبود. دوباره چرخیدم سمت

حسین و گفتم:

برو به عمه ام بگو بیاد - ...

با سر به عمه سلطنت اشاره کردم که نزدیک در خانه
ملی قابله ایستاده بود و با یدالله صحبت

میکرد. اخم های حسین در هم شد:

باشه... ولی زود برو -

سر تکان دادم:

باشه... میرم... صداش کن -

حسین رفت سمت عمه سلطنت و صدایش کرد، عمه

چرخید سمتش و یکباره نگاهش به من

افتاد. با سر اشاره کردم به سمتم بیاید. دوباره
چرخیدم پشت سرم، با دیدن عمه میمنت قلبم
تپید. از ته کوچه به سمتمان می آمد. دو قدم رفتم
سمت عمه سلطنت، با عجله به طرفم آمد:
چیه مهدیه؟-

دوباره به پشت سرم زل زدم، عمه میمنت به قدم
هایش سرعت بخشید، چرخیدم سمت عمه
سلطنت و گفتم:

عمه این کیسه توش لباسه... بلور خانم به من داده...
قراره برم مدرسه ارامنه... کسی نباید-
بدونه...

چشمان خسته ی عمه سلطنت گشاد شد و حیرت زده
به کیسه ی در دستم زل زد. دوباره به

عقب چرخیدم، صدای غر غر عمه میمنت را شنیدم:

ذلیل مرده از تو انباری چی برداشتی؟-

سر زانویم تیر کشید، کمی خودم را خم کردم و

چسبیدم به زانویم، رو به عمه سلطنت

ملتمسانه گفتم:

عمه اینو برام نگه دار... من می خوام برم به اون

مدرسه... اگه نرم می میرم... دق می کنم - ...

تو رو خدا عمه... نذاز کسی بفهمه...

نگاهم افتاد به پشت سر عمه سلطنت، حسین دست

به کمر به من زل زده بود، ودود از پشت

سر به او نزدیک شد و دست گذاشت روی شانه اش و

او را به تندی چرخاند. عمه سلطنت

دستش را دراز کرد و کیسه را از دستم گرفت، نگاهش
حیرت زده بود، کیسه را بالا آورد و به آن
زل زد. یکباره عمه میمنت به دو قدمی مان رسید،
صدای نکره اش را شنیدم:

چی برداشتی از انباری... ایناهاش... این کیسه توش
چییه - ...

یک قدم عقب رفتم و نگاه ترسانم روی صورت عمه
سلطنت ثابت ماند. عمه لبش را تر کرد و
چرخید و به شوهرش اشاره کرد به سمتمان بیاید.
متوجه ی حسین شدم که دست و دود را به
شدت به عقب پرت کرد. عمو رفعت به سمت و دود
رفت و از بازویش گرفت و او را عقب کشید.

یدالله نزدیک عمه شد، عمه کیسه را به دستش داد:

اینو بذار تو اطاقمون -

یدالله کیسه را از دست عمه گرفت و وارد خانه ملی
قابله شد. عمه میمنت با حرص گفت:

کیسه ی چی بود؟ -

عمه سلطنت با بی حالی گفت:

کیسه ی من بودم... لباسای یدالله... گذاشتم تو
انباری... گفتم مهدیه بیاره -

نفسم حبس شده ام را بیرون فرستادم. حس قدردانی
شدیدی نسبت به عمه در دلم نشست.

یک روز باید این خوبی اش را جبران می کردم. عمه
میمنت چشمانش را تنگ کرد:

حتمی همین بوده؟ -

دستش را به سمت دراز کرد تا نیشگونم بگیرد:

پس چرا صدات کردم جواب ندادی و جلدی رفتی
عایشه خانم؟-

ترس رفت و نفرت برگشت. دستش را پس زدم و با
نفرت گفتم:

به تو چه... همه چیزو باید به تو بگم؟-

عمه میمنت کوبید روی دستش:

چه رویی داری... با من اینطوری حرف می زنی؟...

اینقدر می زنمت درد بی درمون بگیریا بچه-...

مته ننه ی پتیاره شه...

لب هایم را روی هم فشردم، خبر نداشت دخل خودش

همین روزها می آمد. عمه هدایت امشب

می رفت و خودش را گم و گور می کرد، از حسادت

شوهر کردن خواهرش خودش را می کشت.

پیر دختر چاق و بد قواره. عمه سلطنت دست گذاشت
روی شانه ام:

برو خونه نمون اینجا-

رو به خواهرش کرد:

میمنت ارواح خاک خانجون بس کن-

به سرعت دویدم سمت در خانه، صدای غرغر عمه

میمنت را شنیدم:

تو اینجوری پر روش کردی... بی حیای چشم سفید به

من میگه به تو چه... خدا به زمین گرم-

بزنتش

در حیاط را هل دادم، نگاهم انتهای کوچه ثابت ماند،

هیكل وهاب را در تاریکی تشخیص دادم.

.....

با سر و صدای خفیفی چشم گشودم و به سقف اطاق
خیره شدم. صدای مادر را شنیدم:

آقا... دورت بگردم... خاک پاتم... بخدا نزدیک
زایمانمه... امروز پکو پهلوهام تیر می کشید-

پدر با صدای کش داری گفت:

دهنتو... ببند ضعیفه- ...

به پهلو چرخیدم و نگاهم روی عطا و مرضیه ثابت
ماند. هر دو خوابیده بودند و با دهان نیمه باز

نفس می کشیدند. با ابروهای در هم گره خورده به عطا
خیره شدم. حتی عمه هدایت هم

فهمیده بود که همه چیز می شود برای عطا. نفسم را با
حرص بیرون فرستادم. پدر غرزد:

دهنت هنوز بازه که-

مادر به گریه افتاد:

آقا... شما نجسی خوردی... آقا... یک هفته امون بده...
ارواح خاک خانجون... هنوز کفنش -

خشک نشده

پدر آروغ زد:

کفن اون پیر زن چه ربطی به الان داره؟... منو معطل
نکن -

دست بردم لای موهایم و از روی صورتم کنار زدم.
مادر با ناله گفت:

آقا زیر دلم می پیچه... بخدا امروز یا فردا می زام...
زیاد خم و راست شدم - ...

روی تشکچه ام نشستم و دوباره خیره شدم به صورت
عطا. ای کاش دست من بود و با دستانم

خفه اش می کردم. خمیازه کشیدم، صدای مادر در

گوشم پیچید:

آقا... سرتاسر حاملگی نه نگفتم به شما... آقا این چند

شب منو راحت بذارید-

پدر عربده کشید:

ضعیفه... هنوز نفهمیدی شوکت هرچی میگه همونه؟-

مادر نالید:

آی آقا... وای... چشم... چشم... آی... چشم آقا... صبر

کنید... باشه-

ابروهایم را بالا بردم و نفسم را بیرون فوت کردم. مادر

من زیادی بی عرضه بود، باید با لگد می

کوبید بین دو پای پدرم. درست مثل من که حق و دود

را گذاشتم کف دستش. برایم مهم نبود بعدا

می خواهد چه غلطی بکند، چون حتما من جوابش را
می دادم. یاد کوچه افتادم و بحثش با

حسین. به او چه گفته بود؟ نکند دعوا بر سر من بود.

چقدر خوب بود که مردها به خاطر من به

جان هم می افتادند. این یعنی من زیادی مهم بودم.

درست مثل بلور خانم که مردها برایش می

مردند. اما من فقط مردها را به جان هم می انداختم،

اول و آخر می شدم زن وهاب. وهاب

مهربان بود، مثل موم نرم بود.

لبخند زدم و از جا برخاستم، صدای گریه و ناله ی مادر

در سرم پیچید، برایم مهم نبود. خودش

بی عرضه بود که افتاده بود به چنگال پدرم. از روی

تشکجه برخاستم و از بین عطا و مرضیه

گذشتم و رفتم سمت پنجره. با شنیدن صدایی سرم را
از پنجره بیرون بردم، یکباره با عمه هدایت
چشم در چشم شدم. چادر سیاهش را کشیده بود روی
سرش و بقچه ای زیر بغلش بود. او هم
خیره شد به من و روی ایوان بی حرکت ایستاد. صدای
نالای مادر بالا رفت. پوست لبم را به
دندان گرفتم و جویدم. عمه هدایت تکانی به خود داد
و گفت:

من... دارم... دارم میرم مستراب- ...

پوست لبم را رها کردم و لبخند دندان نمایی زدم. او
می خواست فرار کند. درست چهار سال
پیش عمه سلطنت هم سجالش را برداشت و از این
دارالمجانین فرار کرد و رفت. عمه هدایت

جراتی به خود داد و گفت:

اصلا چرا بیداری برو بخواب- ...

خواستم از پنجره فاصله بگیرم، اما بدم نیامد جوابش

را بدهم، او که می خواست برود گورش را

گم کند، از ترس پدر هم نمی توانست بیاید سراغم، بد

نبود حرف های روی دلم را به او بگویم.

سرم را از پنجره خم کردم و با صدای آهسته ای گفتم:

شبا با چادر می ری توالت عمه هدایت خوشگله؟-

عمه هدایت جا خورد، لبه ی چادرش را به دندان

گرفت و گفت:

حونم مرگ شده... برو بخواب...به تو چه؟-

خندیدم و با همان صدای آهسته گفتم:

اگه می خوای فرار کنی زود برو... آقا جونم الان می خوابه تا ساعت ده صبح... تا اون موقع وقت-

داری

عمه هدایت هول شد:

فرار چیه بی حیا... ببند دهنتو-

یک رشته از موهایم را پیچیدم دور انگشتم:

می خوای داد بزنی آقا جونم بیاد؟-

عمه هدایت وحشت زده شد و با چشمان از حدقه در

آمده خیره شد به من. صدای هق هق مادر

اوج گرفت، دستم را مشت کردم:

برو... دیگه هم نیا تو این خونه... چون اگه برگردی

دیگه اوضاع اینجوری که می بینی نیست-

عمه هدایت تکانی به خود داد و پاورچین پاورچین از
پله ها پایین آمد، خم شد و دمپایی هایش را

از روی زمین برداشت و رو به من گفت:

حیف نمی تونم زبونتو از حلقه بکشم بیرون-

پوزخند زدم، خیلی دلم می خواست فریاد بزنم و پدر
را بکشانم به اطاق تا با چشم خودش

خواهر فراری اش را ببیند، اما من ته دلم از خدایم بود
عمه هدایت برود. یکی از رقبا باید از میدان

به در می شد. همان بهتر که با پای خودش می رفت.

جوابش را ندادم و به صورتش خیره شدم،

او هم خیره شد به من و عقب عقب رفت سمت در

حیات، صدای پچ پچش را شنیدم:

به کسی چیزی بگی می دم اصغر قصاب با چاقوی
پهنش گیساتو ببره - ...

لبخندم عمیق شد، به قول بلور خانم دنیای عمه چقدر

کوچک بود. او کجا سیر می کرد و من کجا

بودم. من در ده سالگی به اندازه ی زن سی و شش

ساله ای که بلور خانم بود، می فهمیدم. او

در چهل و شش سالگی اندازه ی مرضیه که شش ساله

بود نمی فهمید. عقلش همینقدر بود

که فکر می کرد هنوز دخترک شش ساله ی بدبختم که

از اصغر قصاب مرا می ترساند. نمی

دانست باید از یکی مثل خودم بترسد. اما نه حالا،

شاید شش هفت سال دیگر. عمه هدایت پا

برهنه از در حیاط بیرون رفت و در بی صدا بسته شد.
صدای حق حق مادر در فضای اطاق پیچید.

.....

میان خواب و بیداری صدای مرضیه را شنیدم:

نمی دونم عمه... بخدا من تازه بیدار شدم-

یکباره خمیازه کشید و با صدای دو رگه ای گفت:

عزیز کجاس؟-

با شنیدن صدای ناهنجار عمه میمنت، هوشیار شدم:

جونم مرگ شده... اطواری خانم... خودتو زدی به

خواب یا واقعا خواب مرگ رفتی؟.... پاشو ببینم-

قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم، یکباره متکای

زیر سرم کشیده شد و سرم محکم کوبیده

شده به زمین. هراسان از جا پریدم، نگاه گیجم دور تا دور اطاق چرخید. عطا انتهای بلوزش را به دندان گرفته بود و نشسته بود وسط اطاق. مرضیه دستانش را در هم گره کرده بود و خیره شده بود به من. سر چرخاندم و عمه میمنت را با دهان کف کرده دو قدمی ام دیدم. با چشمان و غ زده رو به من گفت:

چه وقت خوابه؟ - ...

دستم رفت سمت چشمانم، از اینکه قی چشمانم دیده شود، خوشم نمی آمد. ابرو در هم

کشیدم:

خواب بودم - ...

عمه میمنت چشمانش را درشت تر کرد و گفت:

فردای دفن خانجونت چه وقت خواب مرگ رفتنه...
عمه هدایتت کو؟-

خواستم شانه بالا بیندازم و بگویم نمی دانم، اما بدم
نیامد بشوم آتش بیار معرکه. دهانم به
خمیازه گشوده شد:

نصفه های شب با بقچه زیر بغلش رفت-

عمه میمنت چند ثانیه به من خیره شد. عطا بلوزش را
رها کرد و از اطاق بیرون دوید. مرضیه

عقب عقب رفت و پشتش را به دیوار چسباند. عمه
میمنت یکباره خیر برداشت و چسبید به

بازویم و با دو انگشت گوشت بازویم را کشید:

درست حرف بزن عایشه خانم... نصف شبی کدوم
گوری رفت؟-

درد امانم را برید، دستم را با قدرت از بین دستان عمه
بیرون کشیدم و گفتم:

من چه می دونم... با کهنه فروش رفت - ...

سوزش دستم شدیدتر شد، از روی زمین برخاستم و با
حرص گفتم:

دستات بشکنه -

عمه انگار حرفم را نشنید. شاید هم شنید اما فرار

خواهرش مهم تر بود. سراپا ایستاد و با

نگرانی گفت:

یعنی چه... کهنه فروش چه صیغه ایه؟... خان داداش

بفهمه قیامت میشه -

ناگهان چرخید و با عجله از اطاق بیرون دوید، صدایش

را شنیدم:

حلیمه... پاشو ببینم... حلیمه... خرس گنده بازم که
خوابی -

رفتم سمت پنجره اطاق و به حیاط سرک کشیدم. تک
و توک زن های همسایه وارد حیاط می
شدند. احتمالا پدر رفته بود که زن ها آمده بودند
داخل حیاط. از پنجره فاصله گرفتم، مرضیه با
دلهره رو به من گفت:
عمه کجا رفته؟ -

به صورت بی حالتش خیره شدم. نگاهم روی لباس
های درب و داغانش چرخید. شبیه زن های
شصت ساله لباس می پوشید. حالا اگر همین جمله را
به او می گفتم مثل احمق ها می پرسید

"شصت دیگر چیست؟" با این فکر گر گرفتم و پریدم

سمت و از گیس هایش گرفتم و هلش دادم

سمت در اطاق:

برو گمشو بیرون-

مرضیه به گریه افتاد:

آجی موهام- ...

از لای دندان های به هم قفل شده ام، غریدم:

آجی و درد... مگه من اسم ندارم؟-

یکباره در اطاق باز شد و مادر با شکم برآمده اش بین

چارچوب در ایستاد. موهای مرضیه را رها

کردم، مرضیه گریه کنان به سمت مادر دوید و چسبید

به زانویش. مادر با دست او را از خود جدا

کرد. به صورتش خیره شدم. زیر چشمانش هاله ی

سیاه رنگی بود، لب هایش به سفیدی می

زد. با یک دست چسبیده بود به زیر شکم برآمده اش

و خودش را خم کرده بود و به سختی نفس

می کشید. میان نفس زدن هایش رو به من گفت:

عمه... هدایتت... دیشب کجا... رفته؟-

همانطور خیره به او شمرده شمرده گفتم:

دیشب صدا اومد پاشدم رفتم لب پنجره... عمه منو

دید... گفت صدات در پیاد خفت می کنم- ...

بعدش رفت

عمه میمنت دست برد لای موهای جوگندمی اش و با

حرص گفت:

از کجا می دونی با کهنه فروشه- ...

دوباره دست کشیدم به چشمانم:

صداشو شنیدم که کهنه فروشو صدا کرد-

عمه میمنت کوبید فرق سرش:

وامصیبتا... بیچاره شدیم... دوباره بلوار بهپا میشه...

وامصیبتا-

نگاهم رفت پی عطا که از لای دست و پای مادر و عمه

به داخل اطاق سرک کشید. دلم می

خواست محکم می کوبیدم به دهانش. نفس های مادر

تندتر شد، دستش را به دیوار گرفت و به

زحمت بین چهارچوب چرخید و رو به عمه میمنت

گفت:

میمنت خانم... شاید بتونیم پیداش کنیم... اقا رفته

بیرون تا ظهر نمیاد... سه چهار ساعت وقت-

داریم

عمه میمنت بریده بریده گفت:

کدوم قبرستون... برم دنبالش... بگردم؟... ببین... چه

خبطی کرد... خان داداش سرشو... می-

بره... سر ما رو هم... میبره...

مادر نفس نفس زد:

باید به سلطنت... خبر بدیم... شاید... چیزی بدونه...

خدا بهش... رحم کنه-

عمه میمنت رو به مرضیه کرد:

جلدی برو دنبال عمه سلطنت... دست بجنبون-

مرضیه تنه اش را از دیوار جدا کرد و با عجله از لای

دست و پای مادر گذشت و پرید داخل راهرو و

دوید. مادر هم وارد راهرو شد، خمیده راه می رفت و
نفس می زد. پشت سرش وارد راهرو

شدم، عطا پشت سر مادر جست و خیز می کرد. عمه
میمنت رفت انتهای راهرو و یکباره چرخید

سمت مادر و گفت:

تو چته این وسط؟-

مادر دست راستش را به دیوار چسباند:

نمی دونم... دلم می پیچه بهم - ...

عمه میمنت دستش را در هوا تکان داد:

تو هم با این زایمانت... کوه که نمی کنی... بچه میاری

دیگه... سه تا زاییدی این چهارمی هم-

روش...

بعد از گفتن این حرف دوید و وارد اطاق مهمان شد.

.....

زن های همسایه دور سماور ذغالی کنار حوض،
نشسته بودند. یکی از پیرزن های محل قرآن در
دست گرفته بود و با صدای بلندی می خواند. مادر ولو
شده بود روی تخت چوبی، عمه سلطنت و
عمه میمنت به همراه ملی قابله مقابلش ایستاده بودند.
عمه سلطنت با پشت دست اشک
هایش را پاک کرد و گفت:
گفته بود میره- ...

عمه میمنت رو به او براق شد:
ذلیل شده چرا الان میگی؟... چه غلطی بکنیم؟... چه
گهی بخوریم... خان داداش تا یکی دو-
ساعت دیگه پیداش میشه

ملی قابله رو به او تشر زد:

زبون به دهن بگیر... کف دست که بو نکرده بود- ...

عمه ممینت چشمانش را درشت کرد:

تو بایدم نفست از جای گرم در بیاد... تو که جای ما

بدبختا چوب نمی خوری... زیر دستو پا زوزه-

نمیکشی...

مادر نفس نفس زد:

بسه... مردم... تماشا... می کنن- ...

عمه سلطنت به میان حرف مادر پرید:

چیه حلیمه؟... خوب نیستی؟-

مادر دست کشید به پیشانی اش:

دلهم می...می پی... چه - ...

ملی قابله اخم کرد:

وقت نباشه - ...

دست گذاشت روی شکم مادر و فشرد:

چقدرم بزرگه... بچه درشته... خیلی درشت -

مادر با چشمان نیمه باز گفت:

پسر باشه... فقط پسر... وگرنه... آقا منو بی آبرو... می
کنه -

ملی قابله پشت چشمی نازک کرد:

آقا... آقا... جون به جونت کنن ازش مته سگ حساب
می بری... حتمی دیشبم اومده سر وقت -

مادر جوابش را نداد. عمه سلطنت رو به خواهرش
گفت:

میسپریم یدالله بره چند جای پهلوی رو بگرده -

عمه میمنت دستش را به کمر زد:

کجای پهلوی رو... این هدایت گور به گور شده تا الان
خودشو به باد داده... واسه کمر خشک-

شده اش فرار کرد

ملی قابله رو به عمه میمنت گفت:

سیس... مردم نشستن واسه ختم ننت... تو حرف از
کمر و کمر به پ... بین می زنی؟-

عمه میمنت دستش را در هوا تکان داد:

ملی وقتی گفتن پنیر تو سر بذار بمیر- ...

ملی قابله خواست جوابش را بدهد که مادر جیغ خفه

ای کشید. عمه سلطنت از جا پرید:

چی شده؟-

مادر هر دو دستش را برد پشت کمرش و پاهایش را
گشود:

داره میاد- ...

عمه سلطنت دستپاچه شد:

الان؟! ... چی کار کنیم؟-

متوجه ی مرضیه و عطا شدم که از پشت درختچه های
باغچه، سرک کشیدند. دوباره سر و

صورت عطا گلی و خاکی بود. نگاهم رفت پی همسایه
ها، پیرزن دست از قرآن خواندن کشید.

مادر دوباره جیغ کشید، قطرات عرق از کنار شقیقه
اش راه گرفت. ملی قابله دستانش را چند بار

به هم کوبید:

هول نشو... سه بار زاییدی بازم می زایی... آب جوش و
حوله گرم - ...

سر چرخاند سمت یکی دو تا از همسایه ها که از جا
برخاسته بودند:

کبری خانم... برو جلوی در بمون مرد غریبه نیاد - ...
با انگشت اشاره کرد به یکی دیگر:

صفیه خانوم، زیر انداز خانوما رو وردار بیار اینور -
چرخید سمت عمه سلطنت:

بیا کمک کن از روی تخت بیاریمش پایین -

صدای حیغ مادر شدیدتر شد. ابرو در هم کشیدم. در
دل هر چه بد و بیراه می دانستم نثار مادر و
عمه ها و ملی قابله کردم. مادر باید می رفت شفاخانه،
آنجا می توانست بهتر بزائد، نه اینکه

داخل خانه و مقابل چشم ده جفت زن لیچارگو لنگش
را بدهد هوا تا پسر نور چشمی پدر بیاید
بیرون. عمه سلطنت و ملی قابله هر کدام چسبیدند به
یکی از بازوهای مادر و او را از روی تخت
بلند کردند. ملی قابله فریاد زد:

دور شو خلوت کنید ببینم... زن زائو ندیدین؟... هر
کدومتون سالی یه بار ترکیدین دیگه... تماشا-
نداره که

زن ها عقب تر رفتند. عمه میمنت رفت سمت سماور
ذغالی و تشت قرمز رنگی را کنار آن
گذاشت و تلاش کرد آب سماور را داخل تشت خالی
کند. ملی قابله رو به من کرد:
برو چند تا متکا وردار بیار-

صدای جیع مادر گوشخراش شد، دست گذاشت روی
شکمش و با گریه نعره زد:

خدایا درد منو کشت... یا بسم الله - ...

ملی قابله او را نیم خیز کرد و دست گذاشت پشت

کمرش. مرضیه و عطا با نگاه گریان آمده

بودند وسط حیاط. عمه میمنت تشت پر از آب جوش

را کشان کشان نزدیک ملی قابله آورد، ملی

قابله سر چرخاند و رو به من فریاد زد:

دختر متکا-

چرخیدم و با عجله به سمت پله ها دویدم...

.....

مادر از ته دل جیغ می کشید، ملی قابله دستش را

برده بود زیر شکم مادر و تکرار می کرد که

زور بزند. عمه سلطنت پشت سر مادر نشسته بود و
چسبیده بود به شانه هایش. عمه میمنت
به عطا و مرضیه تشر زده بود که بروند عقب تر و
تماشا نکنند. زن های همسایه با فاصله از مادر
ایستاده بودند. یکی از آنها سماور ذغالی را زیر تلبه
آب نگه داشته بود و دیگری تلبه می زد تا
آب بریزد داخل سماور. از همان جایی که ایستاده
بودم، خیره شدم به مادر. پاهایش را گشوده
بود و عربده می کشید. از ذهنم گذشت که بچه دار
شدن چه کار احمقانه ای بود. بلور خانم برای
تحمل این همه درد و مصیبت حاضر بود این همه
هزینه کند؟ سر آخر چه نصیبش می شد؟ درد و

رنج و بدبختی. یکباره با صدای ونگ ونگ نوزاد از
افکارم جدا شدم، ملی قابله از پای نوزاد گرفت و
او را سر و ته کرد و چند بار کوبید پشت کمرش تا
صدای ونگ ونگش در آمد. زن ها دسته جمعی
صلوات فرستادند، زنی پارچه ی سفیدی به سمت ملی
قابله دراز کرد و او ملافه را گرفت و دور
نوزاد تازه به دنیا آمده پیچید. صدایش را شنیدم:
پسره... دیگه ناله نکن-

یکباره صدای جیغ مادر مو به تنم سیخ کرد:
درد دارم خدا... درد منو کشت-
ملی قابله نوزاد را سپرد دست عمه میمنت و بین دو
پای مادر زانو زد و گفت:
چته... جفت باید بیاد بیرون دیگه-

ناخنم را به دندان گرفتم، یاد حرف بلور خانم افتادم

که خانم ها نباید ناخن می جویدند، هر دو

دستم را بردم پشت کمرم، عطا چسبیده بود به پای

مرضیه، هر دو کز کرده بودند کنار یکی از

درختچه ها. صدای نگران ملی قابله را شنیدم:

یکی دیگه داره میاد بیرون... دو قلو بودن-

زن ها حیرت زده دوباره صلوات فرستادند. ابروهایم

بالا رفت. مگر زن ها می توانستند در هر بار

زایمان دو تا بچه به دنیا بیاوردند؟ عمه سلطنت محکم

چسبید به شانه های مادر، ملی قابله

دست برد بین پاهای مادر، مادر نعره ای از ته دل

کشید، چند ثانیه بعد دوباره نوزادی سر و ته در

دست های ملی قابله آویزان شده بود و گریه می کرد.
ملی قابله پوزخند زد:

بفرما... شدی نورچشمی... اینم پسره -

زنها برای بار سوم صلوات فرستادند، صدای ونگ ونگ
نوزاد دوم با نوزاد اول در آمیخت. از هر دو

پسر به دنیا آمده بیزار بودم. آنها می شدند نورچشمی
نه مادر من. مادر من دوباره و چند باره

باید می زایید. اما آن دو به همراه عطا باید می خوردند
و می خوابیدند. اما من این فرصت را به

آنها نمی دادم. مادر باز هم جیغ کشید، زنی دوید

سمت ملی قابله و نوزاد را از او گرفت و پیچید

لا به لای ملحفه ی سفید رنگ. ملی قابله دوباره زانو

زد و اینبار حیرت زده گفت:

سه تا بودن؟... بگو چرا شکمش این همه گنده بود...
بیچاره پاره شد- ...

یک قدم رفتم به سمت چپ، نگاهم افتاد به بدن خون
آلود مادر، نتوانستم خودم را کنترل کنم و
یکباره بالا آوردم، عمه سلطنت که پشت مادر نشسته
بود، متوجه ی من شد، با چانه ی لرزان و
چشمان خیس از اشک خیره شد به من، دوباره دل و
روده ام به هم پیچید و بالا آوردم. بلور خانم
نگفته بود زن ها که می زاینند بدنشان چهل تکه و
خون آلود می شود و می روند تا دم مرگ و بر
می گردند. یعنی واقعا می خواست برای مردن برود
فرانسه؟

ونگ ونگ نوزاد سوم را که شنیدم قد راست کردم،
ملی قابله نفس نفس زد:

دختره... این یکی... دخت...دختره - ...

صدای نعره ی مادر قطع شده بود، عمه سلطنت با
پشت دست به پیشانی عرق کرده اش
کشید و وحشت زده گفت:

بیهوش شده ملی خانم - ...

ملی مقابل پاهای از هم گشوده ی مادر دو زانو ولو شد
و همانطور که نوزاد سوم را در آغوشش

تکان می داد، با بی حالی گفت:

چیزی نیست... حالش خوبه -

صدای ونگ ونگ نوزادان در حیاط پیچید، زن ها
دوباره صلوات فرستادند.

.....

ساعت از دوازده ظهر گذشته بود. زن های همسایه

رفته بودند به خانه هایشان. ملی قابله

مجبورشان کرده بود که بروند. گفته بود بالای سر زائو

نشستن و لیچار گفتن فایده ای به حال

کسی ندارد، بروند خانه ی خودشان تا قیامت در مورد

سه قلو ی حلیمه صحبت کنند. یکی دو تا

از زن ها پچ پچ کرده بودند که چقدر خوب، دو تا پسر

زاییده و یک دختر. شاید دخترهایش هم چند

قلو زا باشند. افسوس که حالم خراب بود و نمی

توانستم جوابشان را بدهم، وگرنه بهشان می

گفتم بروند خودشان سه قلو بزایند به جای اینکه در

مورد دخترهای حلیمه حرف بزنند. به عوض

آن، با بی حالی کز کرده بودم کنج دیوار حیاط. نیم ساعت به نیم ساعت می رفتم توالت تا خودم را خراب نکنم. اگر حال و روزم خوب بود به آنها می گفتم تا آخر عمرم بچه دار نمی شوم که حال و روزم نشود شبیه مادرم که دو ساعت بیهوش بود و بعد که بیهوش آمد نمی توانست پاهایش را ببندد. هر چه ملحفه داخل خانه بود برای خون ریزی اش استفاده شده بود. ملی قابله چیزی به نام پنبه در عمرش نشنیده بود انگار، کل ملحفه های خانه را حرام کرده بود تا به قول خودش قابلیت کند.

صدای ونگ ونگ سه نوزاد به دنیا آمده در فضای خانه پیچیده بود. به پسرها که اصلا دلم نمی

نگاه کنم، دیدن خواهر جدیدم هم برایم فرقی نداشت.

اما صدای جیغ و فریادشان دیوانه ام کرده

بود. عمه میمنت همانطور یکی از نوزادها را در

آغوشش تکان می داد، گفت:

سه تا... چه خبره... خدا به من یکیشم نداد- ...

ملی قابله همانطور که نوزاد دیگری را تکان می داد،

جواب داد:

تو پهلوی سابقه نداشته... چش و چال همه درومده

بود... اسپند دود کنید واسه حلیمه-

عمه میمنت روی تخت چوبی نشست:

کار از اسپند گذشته... دیدی که چه زخم و زیلی بود-

ملی قابله آه کشید:

زن بیچاره حیلی زخم شده بود... کاش شوکت دو سه ماهی سمتش نره-

عمه ممینت پوزخند زد:

دو سه ماه... اگه بتونه دو سه ماه آب نخوره حتمی دو سه ماه سمت حلیمه هم نمیره-

نگاهش رفت پی عمه سلطنت که با نوزاد سومی که در آغوش داشت، کنار حوض ایستاده بود و گفت:

شش تا زاییده بازم تنش میخاره این حلیمه-

ملی قابله به تندی گفت:

تو کی از زبون میوفتی میمنت... سنت رفته بالا عقلتو خوردی... حلیمه تنش میخاره؟-

عمه سلطنت مداخله کرد:

به جای این حرفا باید بریم بازار خرید... حلیمه نمی
تونه به هر سه تا شیر بده... باید شیشه-

بخریم برای بچه ها... شیر خشک...

ملی قابله یک دستش را گذاشت روی سرش:

خرج شوکت رفت بالا- ...

عمه میمنت پشت چشمی نازک کرد:

خوش خوشانش باشه... دو تا پسر-

نوزاد در آغوشش ونگ زد، عمه با حرص تکانش داد:

خفه خون مرگ... چته... آب قند دادم خوردی که- ...

ملی قابله سری تکان داد و رو به عمه سلطنت گفت:

باید بریم خرید... اینطوری نمیشه- ...

نگاهش روی من ثابت ماند، ابرو در هم کشید:

چیه دختر... ناخوشی؟-

جوابش را ندادم. انتظار داشت برایش پشتک و وارو

بزنم؟ خودش وقتی تن و بدن خونی مادر را

دید قابل تهی کرد، من که دیگر جای خود داشتم. ملی

قابله لبش را تر کرد:

تو با عمه میمنت بمونید بالا سر دوتا از بچه ها... منو

عمه سلطنت با یکی از بچه ها میریم بازار-

مرضیه از پشت درختچه ها بیرون پرید:

منم میام- ...

عطا به تقلید از او دوید:

منم میام-

ملی قابله با بی حوصلگی گفت:

شما دو تا رو کجا ببریم... بمونید همین جا-

یکباره در حیاط کوبیده شد. عمه میمنت از جا پرید:
خان داداشه؟-

نگاه های هراسانمان روی در حیاط ثابت ماند. عمه
سلطنت زمزمه کرد:

هدایتو چی کار کنیم؟-

آب دهانم را قورت دادم و به زحمت تلاش کردم از
روی زمین بلند شوم، برای دو سه ساعت، فرار

عمه هدایت را از یاد برده بودم، اصلا همگی از یاد برده
بودیم. حالا حقیقت دوباره به ما دهن

کجی می کرد. عمه سلطنت چند قدم رفت سمت در
حیاط:

شاید پسرشو دید کوتاه اومد-

عمه میمنت باسنش را یک وری کرد:

هممونو ناکار می کنه -

نوزاد را محکم در آغوش گرفت:

من محکم می چسبم به این دردونه پسرش... آگه
خواست مشتو لگد بزنه بچه رو سپر بلا می -

کنم

عمه سلطنت با دلخوری گفت:

میمنت؟ -

عمه میمنت از جا پرید:

چیه؟... یکی دیگه رفته هواخوری من چوبشو بخورم؟

-

یکباره در حیاط باز شد، نگاه نگران همگی مان به

سمت در، چرخید. نفس ها در سینه حبس

شده بود، با ورود زن عمو زینب، نفس های حبس شده
مان را رها کردیم. عمه میمنت خودش را
روی تخت ولو کرد و با بد اخمی گفت:
خروس بی محل-

عمه سلطنت با خستگی سلام کرد. زن عمو زینب ابرو
بالا انداخت و همانجا مقابل در ایستاد و
دور تا دور حیاط را از نظر گذراند و گفت:
پس راسته سه قلو زاییده-

عمه میمنت پوزخند زد:

بفرما... اینم اومده فضولی... اطواری خانم-

زن عمو زینب یک قدم عقب رفت و سرش را چرخاند
سمت در:

بیا تو ودود... زنا نیستن... به پدرتم بگو بیاد تو-

ملی قابله به تندی چادرش را به سرش کشید. چند
ثانیه بعد ودود وارد حیاط شد. دستم را به
دیوار حیاط تکیه دادم. ودود متوجه ی من شد و با
اخم به چشمانم خیره شد. من هم چشم از او
نگرفتم. عمو رفعت وارد حیاط شد. صدای ونگ ونگ
یکی از نوزادان همچنان به گوش می رسید.
عمو رفعت دستی به سبیلش کشید و گفت:
مبارک ها باشه... سه تا؟!... نصف محل از سه قلو
شوکت میگن -

به آرامی رفتم سمت در حیاط. زن عمو زینب و عمو
رفعت به سمت عمه سلطنت رفتند، زن عمو
نیم نگاهی به نوزاد در آغوشش انداخت و گفت:

پسره؟ -

عمه سری تکان داد. ودود بالاخره چشم از من گرفت و
به دنبالشان رفت، در حیاط را باز کردم و
سرک کشیدم، وهاب ایستاده بود کنار دیوار. با دیدنم
از جا پریدم و دو سه قدم نزدیک تر شد و
گفت:

مهدیه... شنیدم سه تا برادر و خواهر تازه داری...
لبخند زد و دندان های سفید و ردیفش نمایان شد:
عزیز میگه ممکنه تو و مرضیه هم سه تا بزاین... ما
هم بزرگ شدیم سه تا بزاییم؟-

با شنیدنی این حرف، بدن خون آلود مادر مقابل
چشمانم نقش بست. امکان نداشت بچه به دنیا
بیاورم. همان یکی قلو اش را هم حامله نمی شدم، سه
تا که دیگر جای خود داشت. وهاب

دوباره تکرار کرد:

سه تا... باشه؟-

عصبی شدم و با بد اخمی گفتم:

اصلا... یعنی چی سه تا؟-

لب هایش آویزان ماند:

توروخدا- ...

دستی روی شانه ام نشست و مرا عقب کشید، ودود

ایستاده بود پشت سرم. به پوزخند روی

لبش خیره شدم، بینی اش را بالا کشید و گفت:

عزیزم گفته اگه بخوام بگیرم بد نمیشه... سه تا می

زایی برام-

لب هایم لرزید، از زن عمو زینب بیزار بودم. از ودود

هم بیزار بودم که از هر فرصتی استفاده می

کرد و خونم را به جوش می آورد. دستش را با شدت از
روی شانه پس زدم، استفراغ بی حال
کرده بود، تلو تلو خوردم. ودود بادی به غبغب
انداخت:

باید اول دم چند نفرو بچینم... اولیش حسین چرکه ...
-

هوشیار شدم، پس حدسم درست بود که آن شب به
خاطر من بحثشان شده بود، خواستم از او
بپرسم چه چرندی به او گفته که یکباره صدای وهاب
را شنیدم:

بچه ها خان عمو داره میاد-

با همه ی توانی که داشتم، وحشت زده از کنار ودود
گذشتم و رفتم سمت انباری. ودود دست

به کمر به موازاتم چرخید. چند ثانیه بعد در حیاط یک
ضرب گشوده شد و هیکل پدر بین چهارچوب
خانه ظاهر گشت. ودود به سمتش سر چرخاند. عمو
رفعت هم چرخید سمت در و با پوزخند
گفت:

سلام خان داداش... مبارکه سه قلو... دو تاشم پسر...
وارثی ها زیاد شدن -

عمه سلطنت لبش را گاز گرفت. پدر دست به کمر
جلوی در حیاط ایستاد و یکباره قهقهه زد:

دو تا پسر؟... کی این حلیمه زایید و من نفهمیدم؟ -

طول حیاط را با قدم های بلند پیمود و اول رسید
مقابل عمه سلطنت و گفت:

پسره؟ -

عمه سری تکان داد، پدر ذوق زده، دستی به سر نوزاد کشید و گفت:

این شد عباد-

از مقابل زن عمو زینب گذشت، زن عمو بینی اش را به نشانه ی نفرت چین داد. همیشه برایم

جای سوال بود که با آن همه آشوب و بلوا و توهین،

چطور عمو و زن عمو باز هم به این خانه می

آمدند؟ عمه هدایت همیشه می گفت منتظر فرصتند تا

سهمشان را از پدر بگیرند. انگار راست

می گفت، من هم برای اولین و آخرین بار با او هم

عقیده بودم. دوباره یاد فرارش افتادم و پشتم

را چسباندم به دیوار و از دور نظاره گر پدر شدم که

رفت سمت ملی قابله و روی نوزاد خم شد و

گفت:

پسره؟-

ملی قابله چانه بالا انداخت:

نه- ...

پدر به سرعت خودش را عقب کشید و گفت:

اسمشو ضعیفه ها انتخاب کنن-

نیمرخش را دیدم که لبخند پت و پهنی روی آن جا

خورش کرده بود. نفرت از او در دلم جوشید.

عطا از روی تخت پرید و به سمت پدر دوید و به

زانویش چسبید. پدر دستش را فرو برد داخل

موهای عطا و آن را بهم ریخت و قهقهه زد:

داداش پیدا کردی... پشت پیدا کردی-

دوباره قهقهه زد و کنار عمه میمنت ایستاد، خم شد و
دستی به سر نوزاد کشید و گفت:

اینم شد... اینم - ...

یک دستش را به کمر زد، مرضیه رفت سمت عمه
سلطنت ایستاد و به پیراهنش چسبید. پدر
سرش را تکان داد:

فکر نمی کردم دو تا کاکل زری به دنیا میاد... فقط
واسه یکی اسم انتخاب کرده بودم -

عمه میمنت از فرصت استفاده کرد و گفت:
محمود خوبه خان داداش؟ -

پدر چانه اش را به نشانه ی نه بالا انداخت:

محمود اون یارو گدای زیر شنبه بازاره... پسر من نباید
هم نام گداها باشه -

عطا را که چسبیده بود به پاهایش، از خودش جدا کرد
و گفت:

حیدر خوبه - ...

دست به کمر چرخید سمت بقیه و گفت:

سور و سات باید راه بندازیم... خبر که به گوشم رسید
پرواز کردم تا اینجا - ...

عمو رفعت لبخند زورکی به لب نشانده. ملی قابله زیر
لب غرمی زد، صدایش را شنیدم:

حالا یه دستی سر این دختر هم می کشید آسمون به
زمین میومد؟ -

پدر با خنده رو به او گفت:

باز تو گوشت تلخ شدی قابله زپرتی... حیف که امروز
خوش خوشانمه... دیگه مرگ ننم به یه -

ورم نیست چه برسه به لیچارگویی تو

دوباره قهقهه زد و همانطور که می خندید گفت:

سه تا زنا که بچه بغلشونه... حلیمه هم که افتاده یه

ور... راستی کجاس... ندیدمش... باید-

قوت بگیره واسه زایمانهای بعدی... واسه پسرای بعدی

صحنه ی زایمان مادر از ذهنم گذشت. ترس در وجودم

نشست. انگار شده بودم شبیه وهاب که

از زمین و زمان می ترسید، اما من فقط از فرزند آوری

می ترسیدم. برای بلور خانم نگران بودم که

نکند مثل مادر خونین و مالین شود. صدای فریاد پدر

مرا از جا پراند:

هدایت... بیا برو تا بقالی... برو واسه سور و سات امشب

خرید کن... بقیه پولو می دم بهت- ...

عوضش تا یک ماه خبری از پول نیست... نه واسه
دردت نه کوفتت

دوباره قهقهه زد. نفس از کسی بیرون نیامد. عمه ها و
ملی قابله زیر چشمی به یکدیگر خیره

شدند. صدای ونگ ونگ نوزادان در فضای حیاط
پیچید. زن عمو زینب و عمو رفعت با بی تفاوتی به
بقیه نگاه می کردند. پدر اخم کرد:

هدایت... کری؟-

عمه سلطنت جراتی به خود داد و گفت:
هدایت رفت... رفت عیادت... عیادته... رفت عیادته
یکی از همسایه ها... تا یه ساعت دیگه میاد-

خان داداش

پدر سری تکان داد:

تو این وضعو اوضاع عیادت کدوم خری رفته - ...
متوجه ی عطا شدم که دوباره دوید سمت پدر و
چسبید به پاهایش و خندید:

عمه هدایت دیشب فرار کرده... مهدیه دیدش -
مثانه ام نبض زد. وحشت زده به پدر خیره شدم. عمه
میمنت زورکی خندید:

ای وای... چی میگی تو بچه؟-

پدر با چشمان گشاد شده به سمتم چرخید و نعره زد:
هدایت کدوم گوری رفته؟-

خودم را خم کردم، اشک آمد تا پشت پرده ی چشمم.
عطا چرا زنده بود، عطا چرا نمی مرد؟ چرا

نمی رفت به درک. خودم خفه اش می کردم. اگر هم
خفه اش نمی کردم آنقدر کتکش می زدم

تا جان بدهد. نگاهم رفت پی و دود، یک تای ابرویش را
به نشانه ی تمسخر بالا برده بود. گفته بود

موافق کتک زدن زن هاست. یکی بود لنگه ی پدر

دیوانه ام. به موازات دیوار حرکت کردم، پدر اما

قصد نداشت به سمتم بیاید. دعا کردم نیاید چون هم

کتک می خوردم و هم خودم را خیس می

کردم. صدای ونگ ونگ نوزادان اوج گرفت. اصلا خانه

شده بود عین دارالمجانین، دیگر علاوه بر پدر

باید سه نوزاد زر زرو را هم تحمل می کردم. عمه

سلطنت با نگرانی به سمت پدر رفت و گفت:

صبح پاشدیم دیدیم نیست - ...

عمو رفعت ابرو در هم کشید و از جلد بی تفاوتی خارج

شد و گفت:

یعنی چی که نیست... اینجا مگه کاروانسراست هر کی
برای خودش بره و بیاد؟-

پدر به سمتش سر چرخاند، پایش را تکان داد و رو به
عطا نعره زد:

ول کن پارو توله سگ-

عطا لب برچید و پدر را رها کرد و دوید داخل درختچه

ها. در دلم دعا کردم پخش زمین شود و جا

به جا بمیرد. پدر به من نگاه کرد و نعره زد:

تو فرار شو دیدی گیس بریده؟-

لب هایم را روی هم فشردم. از ترس جرات نداشتم

پلک بزنم. ملی قابله زیر لب نچی کرد و رو به

پدر گفت:

آخه مرد... به بچه چی کار داری؟... یکی دیگه با کهنه
فروش فرار کرده تو زورت به بچه رسیده؟-

پدر به سمت ملی قابله چرخید. ملی نوزاد را در
آغوشش تکان داد و گفت:

برو بگرد اون فراریو پیدا کن و دخلشو بیار-

چرخید سمت زن عمو زینب و با او چشم در چشم شد
و گفت:

والله-

چشمان پدر گشاد شد، دست بردم بین خشتک

شلوارم. از ذهنم رد شد که باید پولی پس انداز

می کردم و می رفتم شفاخانه. باید می فهمیدم چرا

نمی توانم ادرارم را نگه دارم. پدر با دهان

نیمه باز نفس عمیق کشید. صدای عمو رفعت را شنیدم:

کهنه فروش چه قسمیه؟-

پدر نعره زد:

هدایت... می کشت - ...

یکباره بین پاهایم داغ شد.

.....

مادر طاقباز دراز کشیده بود روی زمین و به یک

دستش تکیه زده بود و شیشه شیر را فرو برده

بود داخل دهان خواهر نوزادم. عمه میمنت هم کز

کرده بود کنج دیوار و به عباد و حیدر شیر می

داد، به پهنای صورت اشک می ریخت و زیر لب غر می

زد:

خان داداش الهی س ق ط بشی... یکی دیگه رفته
ل...گو داده هوا من بدبخت باید کتک بخورم؟-

خودش را خم کرد و گونه ی کبودش را به شانه
چسباند. به آرامی رفتم سمت مادر و روی زمین

کنارش نشستم. کمر و باسنم تیر می کشید، پدر دو
سه بار با لگد کوبیده بود پشتم. سرم را

گرفته بودم بین دستانم تا صورتم کبود نشود و نشوم
شبه عمه میمنت. صدای جیغ و هوار زن

ها در گوشم بود. ملی قابله با صدای بلند نفرین می
کرد. پدر سر آخر با غضب او را فرستاده بود

از خانه بیرون.

مادر سرش را چرخاند و نیم نگاهی به من انداخت و
زمزمه کرد:

خیلی درد داری؟-

جوابش را ندادم و خیره شدم به نوزادی که بی خبر از
دنیای اطرافش شیر می خورد. او هم چند
سال دیگر می شد یک بدبختی شبیه من که دیگر حق
نداشت پایش را از خانه بیرون بگذارد. پدر
گفته بود هر کدام از زن ها از خانه بیرون برود، سرش
را گوش تا گوش می برد. خودش به همراه
عمو رفعت رفته بود به دنبال عمه هدایت. انگار شده
بود چهار سال پیش که منیر خانم از خانه
فرار کرده بود. من نه به فکر منیر خانم بودم و نه عمه
هدایت. من به فکر درس و مدرسه ام بودم.
که دیگر بعد از این نمی توانستم رنگش را هم ببینم.
صدای خنده ی عطا را از داخل حیاط

شنیدم. او باعث مصیبت من شده بود، کتکش را هم از
من نوش جان کرد، درست مثل پدر با لگد
کوبیدم به کمرش. هر چند عمه میمنت گوشت بازویم
را پیچاند ولی برایم مهم نبود، من انتقامم
را گرفته بودم. صدای مادر را شنیدم:
حالا چی میشه میمنت خانم؟-
عمه میمنت صدایش را بالا برد:
چی باید بشه... گیریم خان داداش اون ذلیل مرده رو
پیدا کرد... اون مگه بر می گرده؟... مزه ی-
مرد رفته زیر زبونش... دیگه می تونه تنها بخوابه؟
مادر آه کشید و خیره شد به نوزاد:
ای میمنت خانم... حالا مگه مرد چی هست... حال و
روز من نگون بختو بین-

عمه میمنت خودش را یک وری کرد و حیدر را از روی
زمین بلند کرد و تکیه داد به شانه هایش و

به آرامی پشت کمرش کوبید و گفت:

دو تا پسر زاییدی که... دیگه دردت چیه؟-

پر صدا بینی اش را بالا کشید. مادر نفسش را بیرون
فرستاد:

حتی نمی تونم پاهامو ببندمو، حتی نمیتونم برم
مستراب-

عمه میمنت تو دماغی جواب داد:

تو رختخواب حواستو بذار که سه قلو در نیاد-

مادر جوابش را نداد. یک لحظه سکوت شد، صدای

خندان عطا را شنیدم که مرضیه را صدا می

کرد. حیدر به گریه افتاد و باعث شد عباد شیشه شیر
را پس بزند و او هم گریه سر دهد. عمه
میمنت کلافه شد و رو به من گفت:

بیا دختر... بیای یکی از اینارو بگیر بغلت... دیوونه
شدم بخدا-

با بی میلی دو زانو رفتم سمت عمه میمنت و عباد را از
روی زمین برداشتم و در آغوش گرفتم.
صدای ونگ ونگش عصبی کننده بود. با نفرت به دهان
بازش خیره شدم. عمه میمنت غر زد:

دو تا زن تنها سه تا بچه رو چجوری نگه دارن؟...
هدایت که در رفت... سلطنتم اجازه نداره بیاد-

اینجا

از جا برخاستم و رفتم کنار پنجره ارسی ایستادم و به
عطا و مرضیه خیره شدم. چانه ام لرزید.

دیگر مدرسه بی مدرسه. عباد و نگ زد، او را با حرص
تکان دادم، کمی آرام تر شد. مادر با بی
حالی گفت:

اسم دختری چی بذاریم؟-

عمه میمنت حیدر را روی زانوهایش خواباند و گفت:
بذارش مصیبت... بذارش بدبختی... من چه می دونم
چی بذاری؟-

مادر شیشه شیر را از دهان نوزاد بیرون آورد و به
زحمت او را در آغوش کشید و به آرامی کوبید
پشت کمرش و گفت:

اسمش باشه راضیه-

عمه میمنت خرخر کرد:

هر کوفتو دردی - ...

از پنجره فاصله گرفتم و به سمت مادر رفتم و با

نگرانی گفتم:

عزیز...دیگه نمی تونیم از خونه بریم بیرون؟-

قبل از مادر، عمه میمنت جواب داد:

نخیر نمی تونیم... بیرون چه خبر هست؟-

با بیچارگی به او خیره شدم. نمی توانستم به او بگویم

بیرون مدرسه و گواهی ششم در انتظار

من است. به قول بلور خانم دو سال زودتر از بقیه

گواهی می گرفتم. همه به من احترام می

گذاشتند، زن مطبقی نمی شدم که سال ها در انتظار

مرد رویاهایم بگذرانم و سر آخر همراه

کهنه فروش فرار کنم. شوهرم می شد وهاب که
فرانسه می دانست و مثل خمیر نرم بود و
دست راست و چپش را تشخیص نمی داد. بین مردان
زورگوی دور و برم، بهتر از وهاب نصیبم
نمی شد، بهترینشان هم ریگی به کفششان بود. نمی
توانستم اینها را به عمه ی زبان نفهمم
بگویم. اصلا خیلی دوست داشتم از او بپرسم هیچ می
داند نوزده ضرب در دوازده ضرب در هفت
چقدر می شود؟ من بدون اینکه روی کاغذ بنویسم، در
سرم محاسبه می کردم و می شد هزار و
پانصد و نود و شش. تازه اگر هم به او می گفتم سر
آخر می خواست بگوید هر درد و کوفتی که

می شود به چه دردی می خورد؟ بعد من چطور می
خواستم به او بفهمانم که من باید از این
خراب شده بروم بیرون؟ اگر مادر هم به پدر خبر نمی
رساند، خود عمه میمنت و عطا و مرضیه
آماده بودند برای خبر چینی. من هم طاقت کتک های
هر روزه را نداشتم. پدر وقتی با مشتم و
لگد می افتاد به جانم، حس می کردم هر لحظه امکان
دارد، استخوان هایم بشکند.
عباد را روی زمین کنار راضیه گذاشتم. رفتم کنج
دیوار نشستم. عمه میمنت غر زد:
دو دقیقه نتونستی بچه رو نگه داری... نه جونم مرگ
شده؟-

آنقدر عصبی و کلافه بودم که یکباره فریاد زدم:

نه نمی تونم... مگه من ل ه لِه ی بچم؟-

عمه میمنت خواست نیم خیز شود، یکباره هر سه نوزاد به گریه افتادند. عمه خودش را ولو کرد

روی زمین و اشک هایش سرازیر شد:

خدا به زمین گرم بزنتت بچه... الهی که تو یه شب بخوابیو صبح بیدار نشی-

نگاهش با درماندگی روی سه نوزاد چرخید که با گریه هایشان خانه را گذاشته بودند روی

سرشان. مادر با بی حالی گفت:

دختر تو چته این چند روز؟-

عمه میمنت با گریه گفت:

می خواد بره پیش بلور... دردشو من می دونم-

با یادآوری رفتن بلور خانم، قلبم سنگین شد، دوباره
فریاد زدم:

بلور خانم از پهلوئی رفته رشت... خیالت راحت شد؟-
عمه میمنت سرش را تکان داد:

بهتر... هر جایی خانم رفت رشتو آباد کنه، پهلوئی
بسش نبود-

دیگر آنقدر نزد بلور خانم درس پس داده بودم که
بدانم هر جایی به معنای جای دور و قشنگ

نیست و معنی خوبی ندارد. اصلا بلور خانم هر کاری
کرده بود یا نکرده بود، به عمه میمنت

ترشیده ی خرس ارتباطی نداشت که اینطور نمک به
زخمم می پاشید، نیم خیز شدم و با نفرت

فریاد زدم:

فعلا که خواهر تو هر جاییه و فرار کرده و یه شهر
دنبالشن -

عمه میمنت با چشمان از حدقه در آمده زل زد به من.
مادر خواست بنشیند اما نتوانست، با
وحشت گفت:

دختر این خزعبلات چیه میگی؟! ... میمنت خانم شما
ببخشیدش... بچه اس نادونه... توروخدا -
شما ببخشش...

عمه میمنت با صدای کلفتش گفت:

اتفاقا اصلا نادون نیست... بلور خانم خوب دست پروده
ای تحویل داد و رفت -

لب هایم را روی هم فشردم تا جلوی لرزشش را بگیرم.
صدای گریه های بی امان نوزادان کلافه

ام کرد، دلہ می خواست ہر سہ نفرشان را با داستان
خودم خفہ کنم. از جا برخاستم تا بروم
داخل حیاط کہ یکبارہ در ہشتی باز شد. با دیدن پدر
و عمو رفعت عقب عقب رفتہ و خودم را بہ
دیوار چسباندم. مادر چادرش را از روی زمین برداشت
و با عجلہ پیچید دور خودش، بہ ہر زحمتی
بود، روی زمین نشست، رنگ از صورتش پریدہ بود و
نشان از درد جانکاهش می داد. من اگر جای
او بودم همانطور طاقباز و با لنگ های از ہم گشودہ
دراز می کشیدم. کسی کہ باید خودش را
جمع و جور می کرد عمو رفعت احمق بود نہ مادر تازہ
زایمان کردہ ی من. مادر بلد نبود چطور در

مقابل نفهمی عمو برخورد کند. با صدای نعره ی پدر،
افکارم پر زدند:

اینجا مگه دارالمجانینه؟... چه خبره دهن این سه تا
بازه... گل بگیرید دهنشونو-

عمه میمنت به تندی حیدر را تاب داد و پشت کمرش
کوبید و با صدای لرزانی گفت:

خان داداش دست تنهاییم... همیشه بخدا... اینو ساکت
می کنی اون دهنش باز میشه- ...

نگاه خشمگین پدر رفت سمت مادر که با بی حالی
راضیه را در آغوش داشت. عباد دست و پا

زد. پدر به من خیره شد، با دستان لرزان خم شدم و او
را از روی زمین برداشتم و تکانش دادم تا

دهانش را ببندد. عمو رفعت چپقش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

کل پهلوی رو گشتیم... پیداش نکردیم... عصری می ریم سمت تالش و رضوانشهر... شایدم-

رفتیم سمت رشت

پدر دستی به سبیل هایش کشید و گفت:

تو همین خراب شدس... مطمئنم بیرون نرفته-

عباد همچنان گریه می کرد. پدر رویه من فریاد زد:

خفش کن چشم سفید-

لبم را گاز گرفتم و عباد را به شانه تکیه دادم. با خودم

فکر کردم که من حالا باید می رفتم

مدرسه پشت میز می نشستم نه اینکه اینجا مقابل

پدر دیوانه ام بایستم و بچه داری کنم.

صدای عطا را شنیدم:

عمه سلطنت... سلام عمه - ...

پدر یکباره از جا پرید و گفت:

کی گفت این گیس بریده بیاد؟ مگه من اتمام حجت
نکردم-

دستش رفت سمت کمر بند شلوارش. عمو رفعت

چپقش را گذاشت گوشه ی لبش و گفت:

زن شوهر داره... یدالله عارضت میشه-

پدر کمر بندش را رها کرد و با مشت گره کرده در

هشتی را گشود، رفتم سمت پنجره ای که

بالای سر مادر بود و سرک کشیدم، عمه سلطنت با

چهره ی وحشت زده مقابل پله های ایوان

ایستاده بود، با دیدن پدر گفت:

بخدا میرم... چشم خان داداش... صدای بچه ها تا ته
کوچه میاد... اومدم یکیو ببرم خونه... البت-

اگه شما رخصت بدین... من نگهش می دارم تا چند
ماه... تا حلیمه سرپا بشه

گوشه ی لب هایم به سمت پایین کشیده شد.
نوزادهای تازه به دنیا آمده شده بودند

نورچشمی و همه برایشان خودشان را هلاک می
کردند، یک لحظه دلم خواست دستانم را شل

کنم تا عباد با مخ پخش زمین شود، یکباره پدر گفت:
ببرش ولی نبینمت دیگه اینورا سلطنت-

نگاهم روی دست عمه ثابت ماند، با دستمال ساعدش
را بسته بود، رو به پدر گفت:

دستم ضرب خورده خان داداش... مهدیه همراهم بیاد
کمکم باشه؟-

عمو رفعت پوزخند زد:

کتک خوردی نه؟... فکر کردی من گوشام درازه-

عمه سلطنت جوابش را نداد. پدر با بینی فراخ شده به
من نگاه کرد، خودم را پشت سر عباد

پنهان کردم. پدر به من اشاره زد و رو به من عمه
گفت:

پاشو از در خونه بذاره بیرون بیچاره میشی سلطنت-
عمه با عجله گفت:

چشم خان داداش... نمیذارم قدم از قدم برداره...
چشم- ...

صدای عمه میمنت را شنیدم:

خوب شد که از شوهرش کتک خورد... خیلی سنگ
یداللهو به سینه می زد-

آنقدر دلم می خواست که از این دارالمجانین فرار کنم
که به چیزی فکر نکردم، عباد را محکم در
آغوش گرفتم و از کنار پدر گذشتم.

.....

یدالله نشسته بود کنار دیوار و جورابش را به پا می
کرد. عمه سلطنت ذوق زده عباد را روی زمین
دراز کرده بود و کهنه می بست. صدای قان و قون عباد
در فضای اطاق پیچیده بود. یدالله سرش را
بالا آورد و به نیم رخ خندان عمه خیره شد. نگاه خیره
اش طولانی شد. عمه عباد را در آغوش

گرفت و سرش را به سینه چسباند و نفس عمیق کشید. یدالله همچنان خیره شده بود به او،

زانوی دیگرش را کشید داخل سینه اش و چشم از عمه گرفت و به جورابش زل زد و گفت:

سلطنت... میریم پیش حکیم برای دوا درمون - ...

عمه سر چرخاند و خیره شد به شوهرش. خنده روی لبانش ماسید. با نگرانی گفت:

چی شده یدالله؟ - ...

یدالله جورابش با به پا کرد و سرا پا ایستاد:

هر دو میریم... شاید عیب از منه -

عمه هم سرا پا ایستاد. با نگرانی از روی زمین

برخاستم. یدالله بدون حرف از اطاق بیرون رفت.

عمه به سمتم آمد و عباد را در آغوشم گذاشت. عباد
به آرامی سرش را به چپ و راست

چرخاند. با نفرت به چشمان آبی اش زل زدم. عمه از
اطاق بیرون رفت. پاورچین پاورچین رفتم

سمت دیوار و فالگوش ایستادم. صدای عمه را شنیدم:

یدالله... چیزی شده؟... فکری شدم مرد... چرا حرف
نمی زنی؟-

یدالله نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و گفت:

خاک بر سر غیرت من که تو باید کهنه ی بچه ی خان
داداش پستتو عوض کنی جای اینکه زیر-

بچه ی خودتو بشوری

صدای عمه لرزید:

بچه ی برادرمه... هم خونمه - ...

از پشت دسوار سرک کشیدم، یدالله چسبید به بازوی
عمه:

کدوم برادر؟... سر خودت چقدر بلا آورد؟-

عباد نق نق کرد، با حرص تکانش دادم. صدای نحسش
نمی گذاشت خوب بفهمم عمه و یدالله

چه می گویند. عمه به گریه افتاد:

اجاق کوریم خسته ات کرده... تو حق داری... تو پشت
می خوای... تو نسل می خوای- ...

یدالله بازوی عمه را رها کرد و پشت به او دستانش را
فرد برد داخل موهایش و گفت:

ای وای... ای وای از کسی که جاهل باشه... درد من
بچه نیست... درد من دلسوزی بیجای تو-

برای برادرته...

عمه سرش را پایین انداخت و هق زد:

بچه چه گناهی داره... زبون بسته-

یدالله جواب عمه را نداد و وارد ایوان شد و در را به هم

کوبید. عمه به به دنبالش وارد ایوان شد و

در را بست. حوصله ی شنیدن بقیه ی جر و بحث

هایشان را نداشتیم. اصلا به نظر من حق با

یدالله بود. نگهداری از بی خاصیت هایی مثل برادرهای

من چه نفعی برای عمه داشت؟ تازه مرا

هم مجبور کرده بود تا بیایم اینجا نوکری این بچه را

بکنم. چقدر دلم می خواست پرتش کنم روی

زمین. هر بار چشمم به او می افتاد یاد زایمان

وحشتناک مادرم می افتادم. دستی به صورتم

کشیدم و نفسم را فوت کردم بیرون. عمه سلطنت هم
مثل مادر من خنگ بود. یدالله دستش را
سیاه و کبود کرده بود و او رفته بود منت کشی. زن
های دور و برم عقل نداشتند اصلاً. یکباره در
اطاق باز شد، به سرعت رفتم کنار رختخواب ها
ایستادم، عمه سلطنت وارد اطاق شد، با دیدن
کیسه ای که به او داده بودم قلبم در سینه فرو ریخت.
با دلخوری به صورتش خیره شدم. رنگ
چشمانش درست شبیه رنگ چشمان عباد بود. عمه
کیسه را مقابلم روی زمین گذاشت و
دستمالی که پیچیده بود دور دستش گشود و گفت:
زود بپوش برو دیرت میشه-

هاج و واج به صورت زیبایش خیره شدم. با نگاهی
خسته رو به من کرد:

نمی خوای بری مدرسه آرامنه؟-

به روسری که از دور دستش می گشود زل زدم، عمه
نفس عمیق کشید:

یدالله هیچ وقت منو نزده... این سیا بازی واسه این بود
که بتونی بری مدرسه-

به سمتم آمد و عباد را از آغوشم بیرون کشید، سرش
را بوسید و او را به سینه فشرد و گفت:

فقط هفته ای یه بار می تونم هواتو داشته باشم...

جلدی میری جلدی میای... سپردم حسین-

مراقبت باشه... ملی قابله می دونه

چیزی شبیه بغض نشست بیخ گلویم، دلم می خواست
های های گریه کنم. به آرزویم رسیدم،

خدا صدایم را شنیده بود. این دومین باری بود که
هوایم را نگه داشته باشد، البته سوای آن وقت

هایی که مانع از کتک خوردنم شده بود. عمه خم شد و
شیشه شیر قرمز را از روی زمین

برداشت و گفت:

بپوش لباسا رو... یدالله بیرون منتظره... تا سر میدون
باهات میاد... بعدش خودت برو-

انگشت اشاره ام را به دندان گرفتم، نمی خواستم گریه
کنم، نمی خواستم با صورت پف کرده و

گریان به مدرسه بروم.

.....

یدالله جلوتر از من قدم بر می داشت. از پشت سر به
هیکلش خیره شدم. قد بلند و لاغر بود.

درست شبیه عمه سلطنت. کت و شلوار می پوشید،
دست چپش را به آرامی تاب می داد.

موهایش صاف و نیمه بلند بود. عمه سلطنت خوش
قیافه تر از یدالله پیدا نمی کرد. یدالله هم

خیلی شانس آورده بود که زن به آن زیبایی داشت. اما
عمه و یدالله هیچ کئام خوش لباس

نبودند. با شنیدن صدای یدالله یکباره به خودم آمدم:
من از خونوات خوشم نمیاد-

از اینکه مرا مخاطب قرار داده بود جا خوردم. هیچ
وقت صحبت های من و یدالله از سلام و علیک

فرا تر نرفته بود. لبم را با زبان تر کردم. من نباید مثل
مرضیه سرم را فرو می بردم داخل گردنم. به
من چه ربطی داشت که پدرم دیوانه بود؟ اصلاً یدالله
دانسته آمده بود به خاستگاری عمه
سلطنت.

نه از عمه هات خوشم میاد نه از مادرت... نه خواهر و
برادرات و نه حتی خانجون خدا بیامرزت -
شانه بالا انداختم و لب زیرینم را جلو فرستادم. نگاهم
روی پسرک پانزده شانزده ساله ای ثابت
ماند که خیره شده بود به منف باید هم چشم از من بر
نمی داشت، با این لباس فرم مدرسه و
کفش سفید رنگ، زیباتر شده بودم.

از تو هم خیلی خوشم نمیاد اما نسبت به بقیه قابل
تحمل تری... چون صورتت شبیه زن منه - ...

فقط همین

حواسم برگشت روی حرف های یدالله. خوب حالا باید
چه کار می کردم؟ خودم را می کشتم که

یدالله نسبت به بقیه از من کمتر نفرت دارد؟

پسر نوجوان از کنارم گذشت. یاد حسین افتادم، باید
سر فرصت از او می پرسیدم و دود داخل

کوچه چرا دست گذاشته بود روی شانه اش؟ باسن و
کمرم تیر کشید اما ذهنم را متمرکز کردم

روی مادام و مدرسه، شاید خبری از بلور خانم به من
می داد. آنوقت چقدر بدبختی ها و مصیبتم

کمتر می شد.

صدای یدالله افکارم را پس زد:

من به خاطر سلطنت حضور برادرتو تحمل می کنم...
وگرنه از پدرت تا الان فقط مصیبت و بلا-

واسه من مونده

یکباره سر جایش ایستاد. هر دو مقابل میدان پهلوی
ایستاده بودیم. بدون اینکه سر بچرخاند

گفت:

یونس شوهر منیر کارگاشو توسعه داده... زنش بچه
دومشم حامله ست... به خاطر حماقت-

پدر تو من نتونستم باهاش شراکت کنم... پول ندارم
که خودمو زنمو ببرم شفا خونه...

یکباره چرخید سمت من، چشمانش دو کاسه ی خون
بود:

زن من باید بچه ی دشمن خونی منو بیاره خونه تر و خشک کنه... چون من ندارم دوا درمون-

کنم... اینم از صدقه سری پدرته

به میدان اشاره زد:

برو بچه... موقع برگشتن هم خودت تنها برگرد...
خوش ندارم پیام دنبالت-

چرخید و رفت آن سوی میدان و مرا تنها گذاشت.

.....

وارد مدرسه شدم و جلوی در حیاط ایستادم. نزدیک

به بیست دختر کوچک و بزرگ داخل حیاط

بودند. لباس همگی شان شبیه لباس من بود، پیراهن

آبی نفتی با پیشبند سفید. کفش

هایشان هم سفید رنگ بود. آن حس حقارت چند هفته ی پیش را نداشتم که به همراه بلور خانم آمده بودم به اینجا، دیگر من هم یکی از خودشان بودم. دفترم را چپاندم زیر بغلم و به سمت اطاق مادام به راه افتادم. دخترهای مدرسه متوجه ی من شدند، یکی دو نفر دست به کمر خیره شدند به من. با غرور سرم را بالا گرفتم و از بینشان گذشتم. صدای پچ پچ یکی از آنها را شنیدم:

اینو تا حالا ندیده بودم - ...

دختر دیگری جوابش را داد:

موهانش حلقه ایه طلائیہ-

لبخند پهنی روی لبم چا خوش کرد و برای چند لحظه
ی درد و مصیبت هایم را از یادم برد. از یاد
بردم که بلور خانم رفته و با ترس و لرز و به لطف
زیرکی عمه سلطنت آمده ام به مدرسه. تازه
باید هر بار این همه دلهره و اضطراب را به جان می
خریدم. از پله ها بالا رفتم و وارد راهرو شدم،
رفتم سمت اطاق مادام، پشت در ایستادم و نفس
عمیق کشیدم. صدای مادام را از داخل اطاق
شنیدم:

تو شاگنده خوب این مادغسه هاستی... انتظاغم از تو
بالاست... زابان فغانسویو باید بهتغ-

بدونی

ابروهایم بالا رفت. چقدر با مزه حرف می زد، بلور خانم
گفته بود یک زمانی فرانسوی ها "ر" را
تلفظ می کردند، اما بعدها "ق" جایگزینش شد. سینه
ام را صاف کردم و چند ضربه به در زدم و
دستگیره را پایین کشیدم و وارد اطاق شدم. لحظه ی
اول نگاهم روی مادام ثابت ماند که هر دو
دستش را برده بود پشت کمرش و وسط اطاق مجلش
ایستاده بود. به سرعت لباس شیکش را
از نظر گذراندم، باز هم حق با بلور خانم بود که سلیقه
و مد برای فرانسوی ها بود و بس. لبم را
تر کردم و با لبخند گفتم:

-Bonjour madame

مادام با دیدنم ابرو در هم کشید و بدون اینکه جواب
سلامم را بدهد، گفت:

**-Nous ne serions pas venir à l'école une
fois par semaine.**

از این برخورد تندش، جا خوردم. گفته بود "قرار بود
هفته ای یکبار به مدرسه بیایم". دلم نمی

خواست مقابل دختری که آنجا ایستاده بود و با غرور
به من نگاه می کرد، به مادام بگویم همین

حالا هم که مقابلش ایستاده ام خریت کرده ام. خبر به
گوش آقا جانم می رسید دیگر جنازه ی

مرا هم اینجا نمی دید. من جنس زن ها را در کنار بلور
خانم خوب شناخته بودم. منتظر بودند

نقطه ضعفی از کسی بفهمند و تا آخر عمر برایش
دست بگیرند. نفسم را بیرون فرستادم و

سعی کردم صدایم نلرزد:

**-J'ai toutes les choses qui sont censés
apprendre à l'école, le Danm.fqt
aimeraient recevoir mon certificat de
sixième année.**

متوجه ی دخترک شدم که با شنیدن حرفم یکه خورد
و به من خیره شد. جراتی به خود دادم و

نیم نگاهی به او انداختم. صورت سبزه و با نمکی

داشت. بینی اش سر بالا بود و موهای مشکی

اش را دو طرفه گیس کرده بود. دیدن قیافه ی هاج

واجش باعث شد در دل پوزخند بزنم. باید هم

جا می خورد، در جواب گفته بودم "من همه چیز را

می دانم و فقط آمده ام برای گرفتن گواهی

پایه ی ششم". با صدای مادام، چشم از دخترک
گرفتم:

صاحیح... پس به خودت مطماعِن هاستی-

رو به دخترک کرد و گفت:

ماغیا... از توی کمد پوشه ی امتحانیو باغای من بیاغ-

به ماریا خیره شدم که یکی از پاهایش را اندکی خم

کرد و دوباره سرا پا ایستاد و رفت سمت

کمد، آب دهانم را قورت دادم. سعی کردم همه ی

حرف های بلور خانم را به یاد آورم. همان حرف

هایی که وقتی می خواست به من اعتماد به نفس

بدهد، برایم تکرار می کرد.

ماریا با پوشه ای در دست به سمت مادام رفت، دوباره

پایش را خم کرد و پوشه را دراز کرد به

سمتش. با دقت به پاهایش خیره شدم. به سرعت
فهمیده بودم که این یک نوع ادای احترام
است. بلور خانم این را به من یاد نداده بود، وقتش بود
تا خودم یک سری چیزها را یاد بگیرم. نفس
عمیق کشیدم، مادام پوشه را از ماریا گرفت و آن را
گشود، مرا مخاطب قرار داد و بی مقدمه
گفت:

بلندتغین آبشاغ دنیا اسمش چی هاست و کجاست؟-
چند بار پشت سر هم پلک زدم، نباید دچار اضطراب
می شدم و گرنه مجبور بودم برم توالت. آنوقت
مادام و ماریا متوجه می شدند که ترسیده ام، دوست
نداشتم که آن دخترک از خود راضی که از

گوشه ی چشم خیره شده بود به من، برایم پوزخند

بزند و ضعفم را به رخم بکشد. بالاخره من

یک روز می رفتم پیش پزشک تا بفهمد درد بی درمانم

چیست؟

با تو هستم -

صدای مادام افکارم را پراند، دهان گشودم:

آبشاره - ...

مادام حرفم را برید:

به هامه ی سوالات من به فاغانسه جاواب بده - ...

لب هایم را روی هم فشردم، ماریا پشت دستش را به

دهانش چسباند و لبخند زد. ابرو در هم

کشیدم، صدایم می لرزید:

Angel Falls au Venezuela -

نگاه عصبی ام روی صورت مادام ثابت ماند که یک تای
ابرویش را بالا برد و بدون اینکه به من نگاه
کند گفت:

بله، آبشاغ انجل داغ ونزوئلا-

سر بلند کرد و خیره به من گفت:

شاصت و هفت ضایع داغ چهل و شش؟-

انگشت اشاره اش را به سمتم دراز کرد و به نشانه ی
تهدید، تکان داد:

فاقاط فاغانسه-

ماریا دوباره لبخند زد و چشم دوخت به کف اطاق.

پلک بستم و باز هم صدایم لرزید:

Trois mille quatre-vingt deux

چشم گشودم، ماریا لبخندش را فرو خورد و با دقت
سرتا پایم را از نظر گذراند. از نگاهش خوشم
نیامد. انگار انتظار نداشت درست جواب بدهم. سه
هزار و هشتاد و دو که دیگر رقمی نبود که
نتوانم بگویم. مادام ابرو در هم کشید:

آخاغین پادشاه آفشاغیه کی بود و کجا کشته شد؟-
اضطرابم کمتر شد، با آرامش جواب دادم:

Shah Rukh à Mashhad

مادام، پوشه را گذاشت روی میز و هر دو دستش را به
لبه ی آن تکیه داد. ماریا پشت چشمی
برایم نازک کرد و رو به مادام گفت:
دیگه ازش نمی پرسین؟-

از این دخالت بی جایش لجم گرفت. انتظار داشت
دیگر چه پرسد؟ من همه چی را می دانستم.

از همه ی تاریخ با خبر بودم. بلور خانم حتی زمانی که
وقت درس دادنش هم نبود برای من و

وهاب در مورد همه چیز صحبت می کرد. یاد وهاب
افتادم که مجبور بود داخل خانه درس بخواند.

عمو رفعت نمی توانست برای او معلم خوبی باشد.

افکارم را پس زدم، باید جواب این ماریای

فضول را می دادم. نمی دانستم حتی در مدرسه هم

فضول هایی شبیه عمه میمنت و عمه

هدایت پیدا می شوند. رو به مادام گفتم:

برای این خواستین فرانسه حرف بزنم که ماریا زبانش

بهتر بشه؟-

ماریا جا خورد و مادام خیره شد به من. جراتی به خود
دادم:

قبل از اینکه پیام داخل صدای شما رو شنیدم -
مادام نشست روی صندلی و دستش را روی میز
گذاشت و گفت:

صبح با بلوغ حارف می زادام -

ضربان قلبم بالا رفت. پس توانسته بود با بلور خانم
صحبت کند. یعنی بلور خانم از من پرسیده

بود؟ خواسته بود حال و روزم را بداند. کاش مادام به او
می گفت چقدر دلتنگش هستم. کاش

می گفت از وقتی که رفته، با مصیبت و عذاب می توانم
درس بخوانم، اگر عمه سلطنت نبود باید

می تمرگیدم کنج خانه و کهنه ی برادرها و خواهرم را
می شستم.

به مان گفت شش مِ تغت توی زامینه... با و غ ناکاغدام
-

برگه ی سفید رنگ روی میز را برداشت و آن را کشید
سمت خودش. به زبانم آمد از او بپرسم

بلور خانم از من چیزی نپرسید؟ اما غرورم مانع شد.

همانطور مستقیم خیره شدم به او. مادام

روی برگه چیزی نوشت و دراز کرد به سمتم و گفت:

بِباغ باغای معالم کلاس - ...

رفتم سمتش و برگه را از دستش گرفتم، مادام به در

اطاق اشاره زد:

هاغ دو نافاغ می تونید بغید - ...

ماریا زانویش را خم کرد و از کنارم گذشت. مادام خیره
شد به من، دست بردم سمت پیراهنم و
آن را با دو انگشت گرفتم، کمی زانویم را خم کردم، به
گمانم که اینطوری بهتر می شد ژست
نشستن گرفت. دوباره صاف ایستادم، مادام اینبار با
لبخند به من نگاه می کرد. خودم را کنترل
کردم تا لبخند نزنم، از اطاقش بیرون آمدم.....

ماریا داخل راهرو ایستاده بود، بی توجه به او برگه را
گشودم، بلور خانم به فرانسوی نوشته بود
که می توانم هر هفته یکبار داخل کلاس ها بنشینم.
سر بلند کردم و به راهرو خیره شدم، سر تا
سر راهرو پر از اطاق بود، نمی دانستم باید وارد کدام
یک شوم. نامه را تا کردم و یکباره نگاهم با

نگاه ماریا تلاقی کرد. مصرانه به صورت سبزه اش خیره
شدم. سرش را بالا گرفت و با غرور گفت:

همه منو ماری صدا می کنن... مادام اصرار داره به من
بگه ماریا- ...

ذهنم را بالا و پایین کردم، اسمش قشنگ بود، نه مثل
اسم درب و داغان من. دلم می خواست

من هم اسمم را عوض می کردم. هیچ وقت فکرش را
نمی کردم که نیاز باشد من هم اسمم را

دستکاری کنم. ماریا دستی به پیراهنش کشید:

من ارمنی ام... مسیحی... ولی تو باید مسلمون باشی-

یک چیزهایی در مورد مسیحیت و مسلمانی می

دانستم. بلور خانم گفته بود دین و مذهب

است. زیاد در مورد این چیزها برای من و وهاب صحبت نمی کرد. می گفت به دردمان نمی خورد. همین که بدانیم دین کشور، اسلام و مذهب شیعه است، کفایت می کند. بعد گفته بود داخل ایران مذهب شیعه و سنی داریم. از شیعه هفت امامی و چهار امامی و دوازده امامی گفته بود که من زیاد سر در نمی آوردم و او هم دیگر در موردشان حرف نزد. من و وهاب هم اصرار نکردیم. وقتی می گفت به دردمان نمی خورد، حتما راست می گفت. در مورد نماز و روزه گفته بود که داخل خانه مان عمه ها و مادرم، هم نماز می خواندند و هم روزه می گرفتند. بلور خانم گفته بود

خیلی ها را می شناسد نماز می خوانند و هزار کار

کرده و نکرده دارند. بلور خانم راست می

گفت، عمه های خود من جز همان ها بودند، تازه یکی

از آنها به همراه مرد کهنه فروش فرار کرده

بود. با این فکر لبخند روی لبم نشست، صدای ماری

مرا به خود آورد:

نخند... چون گوشت خوک می خورم خنده دارم؟-

گیج و گنگ به صورتش خیره شدم. گوشت خوک چه

بود و خوردنش چه ایرادی داشت؟ مدرسه

چه جای خوبی بود، چیزهای بیشتری یاد می گرفتم.

ماری بادی به غبغبش انداخت:

من دختر هاسمیکم... می دونی که کیه؟-

ذهنم را بالا و پایین کردم، هاسمیک را نمی شناختم و
علاقه ای هم به شناختنش نداشتم.

اسمش عجیب بود و البته به گوشم خوش نشسته بود.
ماری ادامه داد:

بزرگترین رستوران پهلوی مال پدر منه -

لب و دهانم را یک وری کردم. بزرگترین کارگاه نجاری
هم برای پدر من بود، خوب به من چه

رسیده بود؟ رخت و لباسم را کس دیگری برای من
خریده بود، پول رفتن به پزشک را هم

نداشتم. ماری می خواست دوباره ادامه دهد که بی

توجه به او از کنارش گذاشتم. صدای قدم

هایش را شنیدم که به دنبالم می آمد. شانه به شانه به

موازاتم حرکت کرد، نیم نگاهی به دو

طرف راهرو انداختم، ماری گلویش را صاف کرد:

تو این مدرسه مسلمونا زیاد نیستن... تو هم- ...

حرفش را بریدم و گفتم:

- من کدوم کلاس باید برم؟--

ماریا پرید و راهم را سد کرد:

به یه شرط بهت میگم-

اخم کردم و با تحقیر به او خیره شدم. برای من شرط و

شروط تعیین می کرد؟ باید مثل بلور خانم

یک دستم را به کمر می زدم و نگاهم را از بالا تا به

پایین روی بدنش می چرخاندم تا حساب کار

دستش بیاید. دقیقا مثل آن روز که یکی از همسایه ها

به بلور خانم گفته بود به شرطی می

تواند در محل رفت و آمد کند که سر لخت نباشد.

گفته بود کشف حجاب رضاشاهی برای این

محل نیست، بلور خانم دست به کمر از بالا تا پایین

براندازش کرد و بعد پشتش را به او کرد و به

عمد طوری راه رفت که باسن برجسته اش بالا و پایین

شود. صدای زن را شنیده بودم که بلند

بلند گفته بود "استغفرالله" و بعد از آن هم دیگر

عارض بلور خانم نشد. بی اختیار دستم رفت روی

کمرم، باید می دانستم شرط و شروط ماری چیست.

دخترک خوش چشم و ابرو چه شرطی می

توانست برای من بگذارد؟

ماری به چتری موهایش دست کشید و گفت:

به من کمک کنی واسه زبان فرانسوی... می خوام مثل
تو قشنگ حرف بزنم... تو چطوری اینقدر-

خوب حرف می زنی؟

چشمانم را تنگ کردم، وقتی بلور خانم چهار سال

مداوم شب و روز کنار گوشم فرانسوی حرف

می زده بود، باید هم مثل بلبل فرانسوی صحبت می

کردم. مادام چطور گفته بود که ماری

درسش خوب است، به نظر من اندازه ی ارزن هم عقل

نداشت تا به درسش برسد. باید بدون

جواب دادن از کنارش می گذشتم، اینطور بیشتر می

افتاد به جلز و ولز، تکانی به خود دادم و

یکباره ماری هر دو دستش را به هم چسبانده:

تو به من فرانسه یاد بده منم هر کاری بخوای انجام می
دم-

مکث کردم و خیره شدم به فرق سرش. موهایش را با
نظم خاصی از وسط فرق باز کرده بود.
نمی توانست کار خودش باشد، احتمالاً کار مادرش بود.
مثل مادر من که نبود فقط می زایید و
ناله می کرد و طاقباز می افتاد یک گوشه ی اطاق و
بچه شیر می داد. به چشمان ماری زل زدم،
شاید یک روزی، یک جایی ماری به درد من می خورد.
الان وقت قیافه گرفتن و لجبازی با ماری
نبود، باید روی دیگرم را نشان می دادم. ماری سرش
را کج کرد:

به مریم مقدس قسم می خورم-

مریم مقدسش را هم می شناختم. مادر عیسی بود.

مثل فاطمه که مادر محمد بود. چقدر خوب

که اطلاعاتم در همه چیز زیاد بود و مجبور نبودم مثل

مرضیه ی احمق مدام بگویم "ها؟ چی؟ این

چی بود."

لبم را غنچه کردم و خیره به ماری گفتم:

هر کاری؟-

ماری با خوشحالی سرش را تکان داد.

.....

حسین با دیدنم از آن سوی خیابان به سمتم دوید.

نگاهم روی پاهای برهنه اش ثابت ماند. چطور

می توانست بدون کفش به خیابان بیاید. زیر چشمی

به دختران مدرسه نگاه کردم که کم کم از

مدرسه بیرون می آمدند. دلم نمی خواست مرا به
همراه حسین ببینند. عمه سلطنت هم مثلا
خواسته بود در حق من لطف کند اما بیشتر باعث شرم
و خجالت من شده بود. او که نمی
دانست امروز معلمم خانم ژانت گفته بود مهدیه
زیباترین دختر کلاس است. همه ی دخترها با
چشمان از حدقه در آمده به من خیره شده بودند. بعد
از آنکه با خانم ژانت فرانسوی صحبت
کردم، با خوشحالی گفته بود مهدیه به اندازه ی یک
فارغ التحصیل دانش سرا فرانسوی می داند.
دانش سرا احتمالا همانی بود که بلور خانم اصرار
داشت برای تحصیل واردش شوم. با این همه

تعریفی که از من شده بود، همراهی ام با حسین چرک
پابره‌نه، دیگر آخر بد شانس‌ی و خجالت
به حساب می‌آمد. سرم را پایین انداختم و مخالف
جهتی که حسین به سمتم می‌آمد به راه
افتادم. صدای حسین را شنیدم که وسط خیابان، مرا
به اسم می‌خواند. لب‌هایم را روی هم
فشردم و به قدم‌هایم سرعت بخشیدم. نگران بودم
ماری مرا نبیند. سه بار تاکید کرده بود به او
فرانسه یاد بدهم. در چشمش زیادی با سواد به نظر می
رسیدم، نمی‌خواستم حسین را کنار
من ببیند و فکر کند از خانواده‌ی درب و داغانی‌ام.
حسین دوباره صدایم کرد و من با عجله

پیچیدم داخل یکی از کوچه ها. صدای نفس نفس زدن
های حسین را پشت سرم شنیدم. وسط
کوچه ایستادم و یکباره چرخیدم سمتش. حسین هم
سر جایش ایستاد و خودش را خم کرد و
هر دو دستش را گذاشت روی زانوهایش و میان نفس
زدن هایش گفت:

چرا... رفتی... این همه... صدات کردم - ...

با غضب به زانوی پاره ی شلوارش خیره شدم. از ذهنم
رد شد که ملی قابله از صبح تا شب می
رفت خانه ی مردم و بچه هایشان را به دنیا می آورد،
کرایه خانه هم که از عمه و یدالله می
گرفت، یعنی آنقدر ندار بود که نمی توانست برای تنها
بچه اش شلوار نو بخرد؟ از بی خیالی

ملی قابله عصبی شدم و به تندی گفتم:

واسه چی وسط خیابون اسم منو صدا می زنی... هنوز
یاد نگرفتی این کار بدیه؟-

حسین جا خورد و با ناباوری به من زل زد. یک دستم
را به کمر زدم:

حتمی همه باید خبر دار بشن اسم من مهدیه ست؟-

حسین قد راست کرد و کف دستش را دوبار کشید
فرق سرش. دلم خنک نشده بود، با دستم،

تابی به موهایم دادم:

شنیده بودم غیرت داری... ولی من که چیزی ندیدم-

با بدجنسی خیره شدم به حسین. چشمانش گشاد

شده بود. نیشخند زدم. بلور خانم در مورد

غیرت برای من توضیح داده بود. گفته بود مردها وقتی
می خواهند قم پز در کنند که خاطر کسی

را می خواهند، روی رفتارش حساس می شوند. بعد

اضافه کرده بود که غیرت و غیرت بازی

احمقانه ترین کار دنیاست، دست و پای آدم را می

بندد. صدای حسین باعث شد چشم به

صورتش بدوزم:

من بی غیرت نیستم-

پشت به او به سمت انتهای کوچه رفتم، به دنبالم

دوید:

هر کی بهت چپ نگاه کنه دندوناشو خورد می کنم-

لب و دهانم را یک وری کردم و دفترم را به سینه

چسباندم. حسین خیره شده بود به صورتم.

دوباره حس خوب مورد توجه قرار گرفتن در دلم

نشست. حسین نیم نگاهی به پشت سرش

انداخت و دوباره به من زل زد و گفت:

می گم... چقدر با این لباسه خوشگل شدی-

ابرو بالا انداختم:

من کلا خوشگلم... خیلی هم خوشگلم-

حسین سری تکان داد و با عجله گفت:

آره... خیلی خوشگلی... می گم... ننم گفته آقا جونت

واسه خانجونت مجلس هفت نمی گیره-

پوزخند زدم. به جهنم که مجلس ختم نمی گرفت.

خانجون وقتی زنده بود چه توفیری به حال من

داشت که مرده اش داشته باشد. مجلس ختم گرفتن

باعث می شد یک مشت زن لیچارگو دور

هم جمع شوند و از رنگ تومان اصغر قصاب می گفتند
تا شب زفاف دختر مشهدی رقیه.

نم گفت عمه هدایتت زن دوم شده-

اصلا تعجب نکردم. شانه بالا انداختم. زن دوم شدن

برای من چیز عجیب و غریبی نبود. بلور خانم

مقابل چشمان من از کودکی زن دوم عمو رفعت شده

بود، بعد هم رفت سراغ هوشی بازاری.

تازه قبل از آن هم زن دوم مردان زیادی بود. عمه

هدایت حتما زیر جلدی از بلور خانم یاد گرفته

بود. آن وقت هم پای عمه میمنت می گفت بلور خانم

هر جایی است. حکایت همان گربه و

گوشت و بوی گندیده بود.

حسین بینی اش را بالا کشید:

البت ننم گفته زن اول كهنه فروش مرده... شش سر
عائله است-

لب هائيم به نشانه ي لبخند كش آمد. خاك دو عالم بر
فرق سر عمه هدايت، رفته بود شش تا

بچه ي كهنه فروش را تر و خشك كند. تر و خشك

كردن بچه هاي برادرش چه بدى داشت؟ اصلا

به درك، هر بلايى كه به سرش مى آمد، حقش بود.

حسين دوباره به فرق سرش دست كشيد:

ننم گفت آقات و عموت عمه تو پيدا كردن-

لب زيرينم را مكيدم. حالا چه مى شد؟ دوباره عمه

هدايت بر مى گشت داخل خانه؟ دلم نمى

خواست ببينمش، تازه از شرش خلاص شده بودم. اصلا

پدرم چقدر كله خراب بود. هر چه تعداد

زن ها بیشتر می شد کنترلشان سخت تر بود. مگر
همین امروز داخل مدرسه نبود؟ خانم ژانت دو
دقیقه از کلاس بیرون رفت و دخترها کلاس را
گذاشتند روی سرشان. یک آهنگی را زمزمه می
کردند که بعد ماری به من گفت اسم خواننده اش
دلکش است. دلکش را نمی شناختم اما نمی
خواستم مقابل ماری کم بیاورم. گفته بودم دلکش را
می شناسم اما من بیشتر آهنگ های
فرانسوی گوش می کنم. بعد یکی از آهنگ هایی که
بلور خانم زمزمه می کرد، به فرانسه
برایش خواندم. یکبارہ کلاس ساکت شد و همه چشم
دوختند به دهان من. آن لحظه فکر کردم

چقدر در نظر همه شان بهتر و مهمترم، هیچ وقت

اجازه نمی دادم این برتری در نظرشان بیوفتند.

حسین دوباره مثل خروس بی محل پرید وسط افکارم:

نم گفته اگه هدایت عقدش شده باشه آقات نمی تونه

کاری کنه چون شوهرشه... خوب می -

دونی منم موافقم... من نمی دارم کسی به زخم چپ

نگاه کنه

بعد مکث کرد و نگاه معنی داری به من انداخت.

چشمانم را در کاسه چرخاندم. حتما در ذهنش

مرا مادر سه قلوهایش هم در نظر گرفته بود. صحنه ی

زایمان مادر آمد مقابل چشمانم و تنم

لرزید، افکارم را پس زدم، حسین بادی به غیب

انداخت:

مته اون شب... پسرعموی درازت به من گفت بکش
کنار صاحب داره... بهش گفتم دکی... خوب-
معلومه صاحب داره، صاحبش منم...

یقه ی چرک گرفته اش را چپ و راست کرد:
شانس آورد عموت واسطه شد وگرنه با کله می رفتم
تو دماغش-

و با سر به فضای خالی مقابلش ضربه زد. دفترم را
فشردم، خوشم نمی آمد که ودود اینطور مرا
مالک خودش می دانست، حتی سر سوزن هم اخلاقش
شبيه وهاب نبود. مثل زن عمو زینب
کله خراب بود و زیادی دور بر می داشت. حسین
یکباره پرید مقابلم و عقب عقب رفت:

مهدیه زن اون نشیا... ادم خوبی نیست... بچه محلا می
گن تو مدرسه پسرا رو می بره پشت-

حیات خلوت

ابرو در هم کشیدم:

اونجا چرا؟-

شانه بالا انداخت:

خفتشون میکنه... شاید واسه الواطی شاید واسه اینکه
پولشونو بگیره... هر کی مخالفت کنه-

می زنه وسط پاهاش نامرد

به آرامی پرسیدم:

تو رو هم زده؟-

حسین قهقهه زد:

من؟... من که مدرسه نمی رم... اصلاً نمی دونم چی هست... تازه کی جرات داره منو بزنه-

به نشانه ی نفرت لبانم را غنچه کردم، آدم های بی سواد در نظر من اندازه ارزن هم ارزش

نداشتند. لیاقت حسین همین پابرهنه راه رفتن بین کوچه ها بود. اصلاً لیاقتش همین بود که مته

سگ دنبال من بیوفتد و مرا تا خانه ببرد و بیاورد. با اخم اشاره زدم:

زیاد نزدیکم راه نرو یکی می بینه خبر به گوش آقام می رسه-

حسین گل از گلش شکفت:

چشم-

در دل به این همه حماقت پوزخند زدم.

.....

داخل کوچه سرک کشیدم، کسی نبود، با عجله دویدم

سمت خانه ملی قابله، حسین پشت

دیوار ایستاده بود تا بعد از من وارد خانه شود. اولین

جلسه ی مدرسه ختم به خیر شده بود.

برای هفته های بعد هم یک خاکی بر سرم می ریختم.

مقابل در خانه ایستادم و کوبیدم به در،

یک چشمم به انتهای کوچه روی در خانه مان ثابت

مانده بود. می ترسیدم پدر از خانه بیرون

بیاید، با اینکه می دانستم الان باید داخل کارگاهش

باشد. دوباره به در چوبی کوبیدم. صدای

ملی قابله را شنیدم:

کیه... سر که نیاوردی... اومدم دیگه -

چرخیدم تا ببینم حسین در چه وضعیتی است، یکباره
با دیدن مرد جوان و خوش سیمایی که وارد
کوجه شده بود، ابروهایم بالا رفت. خوش قد و بالا بود
اما لباس های خوبی به تن نداشت. نگاهم
از سر تا به پایش چرخید. هم سن و سال یدالله بود.
نیم نگاهی به من انداخت و دوباره به رو به
رو زل زد. از اینکه به من خیره نشده بود عصبانی
شدم. مرد از کنارم گذشت، سرم به موازاتش
چرخید. یکباره در خانه باز شد، ملی قابله با دیدنم
گفت:

دختر چیه... یه بار زدی به در شنیدم... کر که نیستم...
چقدر مگه سند و سالمه؟... چهل و-

هفت سال سنه؟... می دونی چقدر بنیه دارم... هنوز

زائو می زائونم

بی توجه به چرندیاتش رفتم بین چهارچوب در و به ته

کوچه خیره ماندم. در مقابل چشمان حیرت

زده ام، مرد مقابل در خانه مان ایستاد و به آن کوبید.

ملی قابله هنوز غر می زد:

خوب چرا اینجا موندی... برو کمک عمه ات... هلاک

شد... منم از صبح رفتم خونتون... مادرت-

خون ریزی داره... آقات اصلا هیچی حالیش نیست...

واسه همین اسپند روی آتیشم... آخه زن

زائو رو چه به رختخواب...

در خانه مان باز شد، سرم را عقب کشیدم و دوباره خم

شدم. ملی قابله حرفش را برید و مثل

من خم شد و به خانه مان چشم دوخت. صدای مرد
جوان را شنیدم:

سلام همشیره... شوکت خان نیست -

صدای ونگ ونگ نوزاد به گوشم رسید، به دنبالش
صدای خش دار عمه میمنت را شنیدم:

شوکت خان دکونشه... زیر شنبه بازار -

ملی قابله پچ پچ کرد:

این کیه... ماشالا چه خوش قد و بالاس - ...

مرد سر خم کرد:

رفتم اونجا بسته بود... هم چراغی ها آدرس خونه رو
دادن -

عمه میمنت با بد اخلاقی گفت:

ما اندرونی ها می دونیم کجاس؟ -

مرد دست گذاشت روی سینه اش:

بخش همشیره... اگر شوکت خان اومد بهش بگید
عبدو اومده بود- ...

عمه میمنت بدون خداحافظی در را بست، مرد
چرخید، خودم را عقب کشیدم، ملی قابله در خانه
را بست و گفت:

به قاعده باید سی ساله باشه...

لبخند زدم.

.....

عمه سلطنت سر عباد را تکیه داد به شانه اش و به

آرامی کوبید پشت کمرش. مقابلش

نشسته بودم و به دستانش نگاه می کردم. فکرم پیش

عبدو مانده بود. مرد جذاب و خوش قیافه

ای بود. حتی از عمو رفعت هم، چهارشانه تر و خوش
قد و بالاتر بود. اما لباس های خوبی به تن
نداشت. از همشیره گفتنش هم خوشم نیامد. بلور
خانم همیشه می گفت آنهایی که به زن ها
می گویند "همشیره" یا زیادی از مرحله پرتند و یا
اینکه ریگی به کفششان است.

با صدای ملی قابله پلک زدم و چشم از عمه سلطنت
گرفتم و به او خیره شدم:

سلطنت یه مرد جوون به قاعده هم سن یدالله اومد در
خونه شوکت خان... اون میمنت گور به-

گوری فراریش داد

هر دو دستش را به کمر زد و سینه هایش را جلو
فرستاد و صدایش را کلفت کرد و به تقلید از

عمه میمنت گفت:

اندرونی ها می دونن شوکت کجاس؟-

سری تکان داد و با حرص گفت:

باید اینم مثل اون هدایت فرار می کرد و جماعتی نفس

راحت می کشید-

نگاهم روی قفسه ی سینه اش ثابت ماند. سی..نه ی

آویزانش باعث شد لب هایم را با نفرت

چین دهم. اصلا در پهلوی لباس زیر برای زن ها معنی

نداشت. فقط باید یک گاری شن می آوردم

و خالی می کردم فرق سر تک تکشان که شبیه پیرزن

های صد ساله بودند. برایشان مهم نبود

که لباس به تنشان گریه می کرد.

عباد آروغ زد و عمه او را روی زانوهایش خواباند و
گفت:

چه موقع اومد؟-

ملی قابله انگشت اشاره اش را برد داخل دهانش و
یکی از چشمانش را تنگ تر کرد:

یک ساعت پیش... نکرد پیرسه تو کی هستی کی
نیستی... بعد میگن زن ناقص الخلقه است-

شاکی هم می شیم

عمه سلطنت دستی به صورت عباد کشید و یکباره سر
بلند کرد و رو به من گفت:

مدرسه چطوری بود؟-

شانه بالا انداختم:

خوب بود-

عمه سری تکان داد:

آقا جونت نفهمه... حسابت با کراما کاتبینه-

ملی قابله تکانی به خود داد و زپاهایش را دراز کرد و
گفت:

آخ کمرم... حسین هواشو داره... هر چی نباشه عروس
خودمونه-

لبخند زد و خیره شد به من. به صورت شکسته اش
خیره شدم. از ذهنم گذشت که در جوانی

اش زیبا نبود. چهره ی معمولی داشت. زیبا منیر خانم
بود و عمه سلطنت و بلور خانم. ملی قابله

با لبخند چشم از من گرفت و رو به عمه سلطنت گفت:

چند سال دیگه میرم پیش شوکت خان مهدیه رو
خاسگاری میکنم واسه یک تا پسرم- ...

به جلو خم شد و زانوهایش را ماساژ داد:

البت اگه شوکت راضی بشه-

عمه سلطنت پاهایش را به آرامی تاب داد و گفت:

هر چی خیره همون باشه-

ملی قابله ابرو در هم کشید:

چی شده؟ پکری چرا-

عمه سلطنت آه کشید:

چیزی نیس-

ملی قابله هر دو دستش را برد پشت کمرش و ستون

زمین کرد:

مادر یدالله اومده بود اینجا دم ظهری، چیزی گفته؟-

عمه سلطنت لب برچید و خیره شد به عباد که

چشمانش را بسته بود. ملی قابله بینی اش را

بالا کشید:

لیچار گفته نه؟-

عمه پشت دستش را چسباند به لبش و با بغض گفت:

به من گفته اگه بچت همیشه رضا بده زن دوم بگیرم

واسه یدالله... گفت... گفت یدالله راضی-

نیست... تو راضیش کن

ابروهایم بالا رفت. زن دوم اگر می آمد به زندگی عمه

سلطنت، بیچاره می شد. مخصوصا اگر

مثل بلور خانم زبر و زرنگ بود. اگر هم بچه به دنیا می

آورد که عمه باید فاتحه ی زندگی اش را

می خواند. ملی قابله اسپند روی آتش شد:

یا بسم الله... هیچی نگفتی؟-

عمه سرش را به نشانه ی "نه" بالا انداخت. ملی قابله
پوزخند زد:

از بس تو سری خوری... خب بهش می گفتی از کجا
معلوم پسر خودته که مردونگی نداره؟-

عمه دوباره آه کشید، ملی قابله نیم خیز شد:

والله... می گفتی چند تا زن قبلا حامله کرده که با
اطمینان میگی عیب از منه؟-

عمه پلک هایش را محکم روی هم فشرد و گشود:

حتمی ایراد از منه دیگه... یدالله قد و بالا داره-

دهانم را از داخل جویدم. واقعا که زن های پهلوی

همگی بدبخت و بیچاره بودند. خیلی راحت می

گفتند عیب از خودشان است. برای مادر یدالله یکی

مثل بلور خانم کافی بود که او را مثل مرده

شور بشوید و پهنش کند روی بند رخت تا دیگر چرند
و پرند نگوید.

ملی قابله دستانش را در هوا تکان داد:

بی عرضه از خونه ی خان داداشت اومدی بیرون
سلطنت - ...

عمه در جواب به لبخندی اکتفا کرد. یکباره صدای

جیغ زنی هر سه نفرمان را از جا پراند. عباد از

خواب پرید و به گریه افتاد. صدای جیغ ممتد و گوش

خراش بود. ملی نیم خیز شد:

یا بسم الله... صدای کیه؟ -

عمه سلطنت عباد را در آغوش گرفت و از جا

برخاست:

یکی زنشو کتک می زنه - ...

صدای جیغ تبدیل به عربده شد. ملی قابله هم به

تقلید از عمه از جا برخاست و گفت:

انگاری توی کوچه داره می زنه... صدا خیلی بلند -

از اطاق بیرون رفت و به سمت در اطاق دوید. عمه

سلطنت هم به دنبالش رفت، من هم از جا

برخاستم و دویدم. ملی رفت روی ایوان، چهره ی

حسین را از بین دو لنگه ی گشوده شده ی در

دیدم که ایستاده بود مقابل ایوان، با دیدن مادرش

گفت:

شوکت خان افتاده به جون هدایت خانم... همه ریختن
تو کوچه-

ملی قابله دست گذاشت فرق سرش:

یا حضرت عباس... می کشه زنه رو- ...

از پله ها پایین دوید، من و عمه هم به دنبالش دویدیم.

.....

پدر چسبیده بود به موی عمه هدایت وبا قدرت می

کشید و با دست دیگرش می کوبید پشت

گردن و کمرش. عمه میمنت با نوزادی در آغوشش

کنار در خانه مان ایستاده بود و فریاد می زد تا

پدر خواهرش را رها کند. عطا و مرضیه هم سرشان را

از لای در بیرون آورده بودند. مرد کهنه

فروش تلاش می کرد دستان پدر را از موهای سر عمه
جدا کند، پدر یکباره دیوانه شد و با پشت

دست کوبید به صورت مرد کهنه فروش و باعث شد تا
چند متر آن طرف تر پرت شود. دوباره

مشتش را بالا برد و کوبید پشت گردن عمه. چهره ام
را چین دادم، می توانستم درد وحشتناک

ضربه های پدر را حس کنم. وقتی با نوک کفش ورنی
اش می کوبید به استخوان کمرم، نفسم

می رفت. عمه هدایت نعره زد:

زنشم... ایهاالناس... من زن ابراهیمم... وای خان داداش
هلاکم کردی-

پدر همانطور که موی سر عمه را می کشید، فریاد زد:

می کشمت ضعیفه-

متوجه ی عمو رفعت شدم که از انتهای کوچه پیدایش
شد. ودود همراهش بودم، هر دو با

سرعت دویدند و از مقابل در خانه ملی گذشتند. ودود
متوجه من شد و با چهره ای در هم زل زد

به من. نگاهم روی هیکل درازش چرخید. مثلاً دنبال
پدرش آمده بود چه چیزی را تماشا کند؟

عمو رفعت دوید سمت مرد کهنه فروش که حالا می
دانستم نامش ابراهیم است. گوشه ی لب

ابراهیم خون آلود بود. عمو رفعت دست برد سمت یقه
اش و هیکل لاغر و مردنی ابراهیم را مثل

پر گاه از روی زمین بلند کرد و فریاد زد:

دزد ناموس... فکری شدی پیدات نمی کنیم؟-

ابراهیم چسبید به هر دو دست عمو رفعت و با صدای
لرزانی گفت:

چه دزدی؟... زومه-

با شنیدن این حرف پدر دیوانه شد و اینبار با آرنج
کوبید وسط کمر عمه هدایت و باعث شد دو زانو
روی زمین بنشینند و تکان نخورد. ابراهیم با نگرانی
گفت:

هدایت- ...

عمو رفعت ابراهیم را چسباند به دیوار و دوباره فریاد
زد:

اسمشو نیار- ...

نگاهم روی ودود ثابت ماند که دست به کمر کنار
پدرش ایستاده بود. عمه سلطنت همانطور که

عباد گریان را تکان می داد، با بغض گفت:

کشتش - ...

به همسایه ها خیره شدم که از خانه هایشان بیرون

آمده بودند. ملی قابله نج نچی کرد و

چادرش را روی سرش جا به جا کرد و پرید وسط

کوچه. حسین به دنبالش رفت. صدای ملی را

شنیدم که خطاب به پدر گفت:

مرد... اخه زورتو ریختی سر این بدبخت مادرمرده که

چیو ثابت کنی - ...

پدر نگاه تیزش را حواله ی ملی قابله کرد و تشر زد:

دخالت نکن ضعیفه -

ملی قابله بی توجه به هشدار پدر، به سمتش رفت و

چسبید به پیراهن عمه هدایت و از زیر

دست پدر بیرون کشید. عمه هدایت مثل کیسه برنج
وافت و با باسن نشست روی زمین و

یکباره شانه هایش لرزید و به گریه افتاد. عمو سر
چرخانده بود سمت پدر. ملی قابله غر زد:

میگه زن سجلیشه... آخه تو چی میگی؟... دوباره شد
عینهو چار سال پیش که خودتو تماشا-

بدی... همه دارن نگات می کنن

پدر انگار تازه متوجه اطرافش شده باشد، سر بلند کرد
و نگاهی به دور و برش انداخت. نگاهش

روی همسایه ها چرخید و دوباره روی ملی قابله ثابت
ماند. ابراهیم رو به عمو رفعت گفت:

عقدش کردم... اومد خونم... برگرده برای خودتون
سر... سر... سرشکستگیه-

پدر با رگ گردن بیرون زده به ابراهیم زل زد. عمو
رفعت دوباره او را کوبید به دیوار و از بین دندان
های قفل شده اش غرید:

بفهم چی میگی مردک - ...

ابراهیم جراتی به خود داد:

خوب... خوب... دروغ که نمیگم... بچه های بدبختم تو

خونه تنهان... این زن باید بالا سرشون -

باشه... نه که اینجا کتک بخوره

با پشت دست به گوشه ی لبش کشید و خونس را پاک

کرد و ادامه داد:

کشون کشون ما رو آوردین اینجا که چی... الانم

شهربانی بیاد عارض شما... شما... شما -

میشن... شما کتک زدی خوب

دستان عمو رفعت از روی یقه ی پیراهن ابراهیم شل
شد. متوجه پدر شدم، نفس های عمیق
می کشید، با دهان نیمه باز زل زده بود به ابراهیم.
عقب عقب رفت سمت دیوار یکی از خانه ها
و پشتش را به آن چسباند. عمه هدایت با پر روسری
صورت عرق کرده اش را پاک کرد. ملی
قابله دست برد زیر بغلش و کمکش کرد تا از روی
زمین بلند شود. ابراهیم هیکل لاغرش را تکان
داد و به سمت عمه دوید. عمه خر خر کرد:
خوبم - ...

ابراهیم چرخید سمت پدر:

شوک... شوکت خان خواهر شما الان زنده... دیگه
دختر... دختر خونه نیست... بازم می گید-

برگرده؟

صدای پچ پچ همسایه ها را شنیدم. پدر دستش را
مشت کرد، قفسه ی سینه اش به سختی

بالا و پایین می شد. معنی حرف های ابراهیم را می
فهمیدم. می خواست با زبان بی زبانی

بگوید عمه رفته به رختخوابش و عزت و احترام دوران
دختری اش را ندارد. به چهره ی ورم کرده

ی عمه هدایت خیره شدم. دیگر محال بود به خانه ی
برادرش بازگردد. به قول عمه میمنت داز آن

رختخواب دل نمی کند. ابراهیم با دو قدم بلند رفت
سمت عمه و به بازویش چسبید و عقب عقب

رفت سمت انتهای کوچه گفت:

به هدایت گفتم مرگ یه بار شیون یه بار... قائم شدن
توفیری به حال ما بدبختا نداره... ببینیم-

خان داداشت حرف حسابش چیه

صدای پیچ پیچ یکی از همسایه ها را شنیدم:

چهار سال پیش منیر هم فرار کرد... سلطنت هم فرار
کرد... اینم از هدایت... دو روز دیگه-

دختراشم فرار می کنن

آب دهانم را قورت دادم، من نمی خواستم از خانه فرار
کنم. نمی خواستم با دست خالی فرار

کنم. عمه ها و منیر خانم که فرار کردند، چه عایدشان
شد؟ فقط جانشان را نجات دادند اما من

مثل آنها نمی رفتم. ولی این حرف ها و پیچ پیچ ها می
توانست پدر را دیوانه تر کند و بیشتر مرا

بگذارد تحت فشار. صدای گریه عباد شدیدتر شد،
ناگهان نگاه پدر من و عمه سلطنت را نشانه
گرفت، از ته دل فریاد زد:

برید تو اندرونی بی همه چیزا-

تا به خودم بجنبم، عمه سلطنت با عجله مرا کشید
داخل خانه و در را بست.

.....

ماری ایستاده بود مقابل من یک نفس به فرانسه
صحبت می کرد. به قول خودش می خواست

به من نشان دهد که چقدر خوب صحبت می کند و من
هم ایرادهایش را بگویم. تمام تلفظ هایش

پر از ایراد و اشکال بود. از مادام تعجب می کردم که به
او گفته بود زبانش خوب است، اصلا هم

خوب نبود. هنوز نمی دانست در فرانسه حرفی به نام
"ر" وجود ندارد. از قضا فقط صدای عذاب
آور "ر" از بین جملاتش می شنیدم. حوصله ام را سر
برده بود. مخصوصا در این اوضاع و احوال
خفقان خانه مان. پدر بعد از بلوای دیروز شده بود شمر
ذی الجوشن. به زمین و زمان بد و بیراه
می گفت. عمو رفعت به طعنه گفته بود چطور
سرپرستی خواهرهایش را قبول کرده اما نتوانسته
از پسرشان برآید. به نظر من عمو رفعت سنگ خودش
را به سنیه می زد و به خاطر ارثیه اش
اینطور بالا و پایین می پرید. آن زمانی که با پول ارثیه
می خواست برای بلور خانم خانه بخرد

طرفدارش بودم چون خانه خریدن مصادف بود با
نرفتن بلور خانم. اما حالا که بلور خانم شده بود
زن صیغه ای هوشی بازاری، عمو رفعت باید دیگر
زبانش را کوتاه می کرد. ارث و میراث حق
کسی بود که زرنگی می کرد و تو سری خراز آب در
نمی آمد، مثل من که می خواستم از تو
سری خور بودن فاصله بگیرم. اگر چیزی دست عمو
رفعت را نگرفته بود به خاطر تو سری خور
بودن خودش بود، پس دیگر این همه طعنه زدن
نداشت. فقط لیچارگویی هایش باعث شده بود
که پدر بی دلیل من و مرضیه را به باد کتک بگیرد.
دوباره خودم را خیس کرده بودم. خیلی دلم

می خواست به عمه سلطنت بگویم به همراهم بیاید تا
برویم پیش پزشک. مگر نگران بچه دار

نشدن و هوو گرفتن یدالله نبود؟ پس چرا تکانی به
خودش نمی داد. نکند می خواست برود پیش

آن حکیم بی سواد پر ادعا که علف و یونجه را بکوبد و
بجوشاند و بریزد به حلقش؟

نفس عمیق کشیدم، عمه سلطنت هم بیشتر از پدر و
مادر و عمه های دیگرم عقل نداشت.

تو چرا امروز هم اومدی مدرسه؟... مگه نگفتی فقط
هفته ای یه بار؟-

به چشمان درشت ماری خیره شدم. راست می گفت،
باید هفته ای یکبار به مدرسه می آمدم،

ولی من محیط مدرسه را دوست داشتم. هر چه که بود
از خانه ی خودمان یا حتی خانه ی ملی
قابله که خیلی بهتر بود. خبری از ذاق و ذوق بچه و
چرند گویی و فحش و عربده کشی نبود.
اینجا دختران ترگل و ورگل می دیدم، به زبان فرانسه
حرف می زدیم، از چهره و هوشم تعریف و
تمجید می شنیدم. برای همین خطر آگاه شدن پدر را
به جان خریدم و دوباره آمدم به مدرسه.
ماری سکوتم را که دید حرف را عوض کرد:
بگو چجوری بود زبانم؟-

کلافه از وراجی هایش گفتم:

خیلی دربو داغون... مدام توی صحبتات حرف "ر"
میشنوم- ...

پوزخند زدم:

فرانسوی ها "ر" دارن؟-

لب هایش آویزان ماند، به سمتم پرید و دست هایم را
در دست گرفت:

کمکم کن - ...

عصبی شدم و خواستم دستم را بیرون بکشم، به درک
که نمی توانست خوب صحبت کند. اصلا

مگر من معلم درس فرانسه بودم؟ خودم هزار و یک
گرفتاری داشتم. دستم را تکان دادم:

می خوام برم سر کلاس - ...

ماری سرش را کج کرد:

خواهش می کنم کمکم کن - ...

بی اعتنایی ام را که دید، سرش را به تندی تکان داد:

اگه کمکم کنی یه خبر مهم بهت می دم- ...

با سوطن به او خیره شدم:

اول خبر بده-

ماری مکث کرد، آب دهانش را قورت داد. دستم را از

بین دستانش بیرون کشیدم، لبش را با زبان

تر کرد:

یه نفر به همه ی دکان های پهلوی میره واسه حساب و

کتاب... انگار دستوره... پدرم گفت باید-

دخل و خرجو داخل دفترچه برایشون بنویسه تا به

نظمیه و شهربانی نشون بدن... واسه مالیات

شانه بالا انداخت:

فکر می کنم- ...

و بعد با التماس به من زل زد. ابرو در هم کشیدم، خبر
مهمش همین بود؟ باز هم به درک، اصلا
به جهنم. یک لحظه ته دلم آرزو کردم کسب و کار
پدرم به هم بریزد و بنشیند کنج خانه. یکباره
ماری خودش را به سمتم خم کرد و با شیطنت لبخند
زد:

انگار اسمش عبدوئه... خیلی خوش قیافس... باید
مسلمون باشه-

گوش هایم تیز شد.

.....

ایستاده بودم کنار دیوار مدرسه و سرک می کشیدم.
منتظر بودم عبدو از مقابل مدرسه رد شود.

سه هفته گذشته بود و هر روز که وارد مدرسه می
شدم دخترها حرف جدیدی از عبدو داشتند
که برای یکدیگر تعریف کنند. ماری گفته بود عبدو
باید برای آنهایی که حساب و کتاب را بلد
نیستند دخل و خرجشان را محاسبه کند ، مالیات ها را
هم از مغازه دارها می گیرد و می برد می
دهد به شهربانی. گفته بود پدرش می تواند حساب و
کتاب کند اما بهتر است این را بسپرد به
عهده ی مامور شهربانی و نظمی. خجالت کشیدم به او
بگویم پدر احمقم حتی نمی داند فرق
بین ده و دوازده چیست. منمهم طوری وانمود کردم که
فکر کند پدرم از روی شکم سیری می

خواهد کارگر برای نوشتن داشته باشد. مهم خود عبدو بود، دیگر همه ی دخترها ساعت ورود و

خروج عبدو به مغازه های پهلوی را می دانستند. حتی فهمیده بودند روزهای دوشنبه از مقابل در

مدرسه عبور می کند. خیلی دلم می خواست مرا ببیند تا بفهمم می توانم مردی مثل او را هر

چند بیست سال از من بزرگتر باشد به سمت خودم بکشم. بلور خانم همیشه می گفت

مردهای سن و سال دار دله ترند و برای زن ها حسابی خشتک پاره می کنند. خوب عبدو هم در

مقایسه با من سن و سال زیادی داشت. اصلا من دختر خیلی زیبایی بودند این را مادام هم

عاقبت اعتراف کرده بود، همین دیروز به من گفته بود "مادیه، تو دختاغ زیبایی هاستی دغست مثله بلوغ عزیز"

هم از اینکه مرا با بلور خانم مقایسه کرده بود خوشحال شدم و هم اینکه اسمم را "مادیه" تلفظ کرده بود، اصلا به دلم نشسته بود. ای کاش همه ی مردم پهلوی فرانسوی زبان بودند و مرا صدا می کردند مادیه. افکارم را پس زدم و نگاهم روی ادم های خیابان نزدیک شهرداری چرخید. نگران بودم نکند پدر بیاید. نگران حسین هم بودم که مثل خروس بی محل هر روز مقابلم سبز می شد و با خنده مرا تا خانه همراهی می کرد. یکباره با دیدن عبدو که آن سوی خیابان ظاهر شده بود،

گل از گلم شکفت. دقیقا ایستادم رو به خیابان و بند
موهایم را گشودم و آنها را دور شانه هایم

پخش کردم. عبود مرا ندید، از آن سوی خیابان می
خواست به این سمت بیاید. چند قدم جلوتر

رفتم. صدای پچ پچ دخترها را شنیدم:

عبود رو ببین.. چقدر خوش تیپه - ...

عصبی شدم و دستم را مشت کردم، من اگر عبود را به
سمت خودم نمی کشیدم پس از زرنگی

های بلور خانم چیزی یاد نگرفته بودم. همه ی وجودم
چشم شد و خیره شدم به عبود، متوجه

من شد و چند لحظه به صورتم زل زد، لبخند زدم و به
آرامی سرم را کج کردم، یکباره چشم از

من گرفت و به سمت دیگر زل زد و از مقابلم گذشت.
سرم به موازاتش چرخید، اصلا به من
توجهی نشان نداد. با حرص از پشت سر به او خیره
شدم. دخترها همچنان از قد و بالایش تعریف
می کردند، یکباره متوجه حسین شدم که دقیقا
ایستاده بود چند متر آن طرف تر، با خوشحالی
فریاد زد:

مهدیه... بیا بریم -

با عصبانیت پایم را روی زمین کوبیدم.

.....

حسین با فاصله به دنبال حرکت می کرد، از اینکه
مثل سقز چسبیده بود به من هیچ خوشم

نمی آمد. اصلا من که نیازی به بادیگارد نداشتم، خودم
از پس خودم بر می آمدم. مخصوصا وقتی
حسین اینطور با لهجه ی درب و داغانش آسمان و
ریسمان را به هم می بافت، دلم می خواست
سر به تنش نباشد. اصلا از لهجه ی گیلکی خوشم نمی
آمد. خیلی به خودم فشار می آوردم که
کلمات را درست تلفظ کنم. اگر لهجه ی فرانسوی
داشتم خیلی بهتر بود تا لهجه ی گیلکی
داشته باشم. حسین با همین لهجه ی داغانش وسط
خیابان صدایم کرده بود. همان بهتر که
عبدو نچرخید و به ما نگاه نکرد. اصلا چرا عبدو به من
توجهی نشان نداد. نکند برایش زیادی بچه

بودم. بلور خانم گفته بود بچه که بود دختر همسایه

شان را در نه سالگی به عقد سجلی مرد

بیست و سه چهار ساله ای در آورده بودند. پس

دخترهای نه ده ساله هم می توانستند مردها

را بکشاند سمت خودشان. وگرنه چطور دختر

همسایه بلور خانم توانسته بود ازدواج کند؟

حسین همانطور که سنگ های ریز و درشت داخل

کوچه را با پا شوت می کرد، گفت:

مهدیه نم گفته عمه هدایتت دیگه خواب خونتونو

نمی تونه ببینه-

ابرو بالا انداختم و نگاهم ته کوچه ثابت ماند.

نم گفته ولی راحت شد، رفت پی زندگی خودش-

سیاهی ته کوچه پیدا شد. چشمانم را تنگ کردم،

حسین پرید و مقابلم عقب عقب راه رفت:

تو نمی خواد فرار کنیا... من خودم میام خاسگاری-

از این که اینقدر مغزش کوچک بود، لجم گرفت. باید

همین امروز به عمه سلطنت می گفتم به

حسین بگوید دیگر دنبال من نیاید. دیروز ماری از من

پرسیده بود آن پسرک چرک و درب و داغان

کیست، آنقدر هول شدم که نتوانستم در جوابش

چیزی بگویم، عاقبت خودم را زدم به آن راه و

گفتم "نمی دانم در مورد چه کسی حرف می زند."

سیاهی نزدیک تر شد و من یکباره هیکل ودود را

تشخیص دادم. بی اختیار نگاهم روی صورت

حسین ثابت ماند. ودود را ندیده بود و با آب و تاب
برایم از هنر نمایی هایش برای فوتبال و دو گلی
که فرستاده بود داخل دروازه حرف می زد. مثانه ام
نبض زد. اضطراب افتاده بود به جانم. دلم
گواهی بدی می داد. ودود یک لحظه ته کوچه ایستاد و
یکباره به قدم هایش سرعت بخشید.
نتوانستم بی تفاوت بمانم، سعی کردم ظاهرم را حفظ
کنم، رو به حسین گفتم:
ببین... ودود داره میاد این ور... تو دیگه برو-
حسین به سرعت سر چرخاند و یکباره دست به کمر
وسط کوچه ایستاد. نگاهم روی پیرزنی که
چوبی در دست داشت و با کمر خمیده قدم بر می
داشت، ثابت ماند. نیم نگاهی به من انداخت

و بعد زل زد به رو به رویش و از کنارمان گذشت. با

صدای حسین چشم از پیرزن گرفتم:

این پسره ی خفتگیر... میره سراغ پسرای مدرسه - ...

موذیانه خندید:

پشت حیاط خلوت - ...

عصبی شدم، دلم برای هیچ کدامشان نمی سوخت، من

نمی خواستم دعوا شود، بعد خبر

برسد به گوش پدرم، آن وقت به قول عمه میمنت

یعجوج و معجوج باید شفاعتم می کردند. رو به

حسین تشر زدم:

از این ور برو... رو در رو نشو باهاش -

حسین صدای بدی از خودش در آورد:

زارت... کجا برم... این بچه قرتی باید آدم بشه -

سر جایم ایستادم و کمی زانوهایم را خم کردم، خیس کردم وسط کوچه مصادف بود با مردنم.

حاضر بودم بمیرم و جلوی دو تا پسری که به من ابراز تمایل کرده بودند خودم را خیس نکنم. ته

دلهم هر چه بد و بیراه می دانستم نثار عزیز و آقا جان و عمه هایم کردم که یکبار مرا نبرده بودند

پیش پزشک. عزیز همین دو سه روز پیش که وسط حیات خودم را خیس کرده بودم، گله کرده بود

که "صد بار گفتم حکیم باید زیر و بالاتو ببینه ولی خودت اجازه ندادی... یا اصلا همین ملی قابله

مگه چه ایرادی داره؟"

من چطور باید به این جماعت احمق می فهماندم که پزشک دارالفنونی داخل پهلوی هست که

بهتر از صد تا حکیم درد را درمان می کند. با صدای
خنده ی ودود افکارم پر کشیدند:

ببین کیا تو کوچه ان.. خان عمو نمی دونه؟-

خواستم کف دست را به دیوار بچسبانم، سرم گیج می
رفت، اما منصرف شدم. ودود نباید ضعف

مرا می دید. سرم را بالا گرفتم و با قدم های آرام از

کنار حسین گذشتم که همچنان ایستاده بود

وسیط کوچه. ودود خندید:

حسین چرکه... یادت رفت اون نوبه گفتم بکش کنار

صاحب داره-

حسین به تکاپو افتاد و بالا و پایین پرید و فریاد زد:

گه بخور بابا-

دست کشیدم به صورتم، این قائله که تمام می شد
دماز از روزگار حسین در می آوردم. حق
ودود را هم می گذاشتم کف دستش. ودود همانطور که
با قدم های بلند به سمت حسین می
رفت، رو به من گفت:

می ری مدرسه ارامنه... این لباس اونجاست... وهاب
احمق خون دل می خوره برات که -
نشستی کنج خونه... خاک بر سرش... خودش از درس
افتاده نگو تحفه خانم میره مدرسه
سرم به موازات ودود چرخید، حسین هم به سمتش
دویده بود، مثانه ام تیر کشید. باید می رفتم
توالت. ودود همه چیز را به پدرم می گفت. دوباره به
در بسته خوردم. مدرسه و درس را باید می

بوسیدم و می فرستادم به جهنم. یکباره حسین
خودش را پرت کرد روی ودود و او را زمین زد،
نشست روی سینه اش و مشت اول را حواله ی
صورتش کرد. ودود فحش رکیکی به زبان آورد،
تقلا کرد و اینبار او حسین را به زمین زن و با آرنج
کوبید روی قفسه ی سینه اش. حسین فریاد

زد و بعد از تقلا ی بسیار دوباره با مشت کوبید به دهان
ودود. چرخیدم و با قدم های بلند رفتم

سمت انتهای کوچه. صدای زنی را شنیدم که فریاد زد:
چه خبره... چی شده... این پسر ملی قابله نیست؟...
چی شده-

کف دستم را گذاشتم روی پیشانی ام، بهتر بود بر می
گشتم و هر دو نفر را جدا می کردم. اگر

پدر سر می رسید مرا با این لباس ها وسط کوچه می

دید، سرم را گوش تا گوش می برید. با

این فکر به سرعت چرخیدم و دویدم سمتشان، دفتر و

کتابم را گذاشتم کنج دیوار و به سمت

ودود رفتم که نشسته بود روی سینه ی حسین، به

بازویش چسبیدم:

پاشو از روش... بسه-

ودود دستم را پس زد و از لا به لای دندان هایش

غرید:

بذار خفش کنم پدر سگو-

حسین نعره زد:

پدر سگ تویی حرومزاده-

بینی ام را چین دادم. از این فحش های رکیک خوشم
نمی آمد. بلور خانم هیچ وقت فحش رکیک
بر زبانش جاری نکرده بود. همیشه به من می گفت
برای سوزاندن دیگری راه های بهتری از
فحش دادن هم هست. دوباره دست بردم سمت بازوی
ودود، اینبار هلم داد، تلو تلو خوردم و با
باسن نشستم وسط کوچه. درد پیچید در استخوان
هایم، ودود و حسین در هم پیچیدند و هر دو
نعره زدند. یکبارہ کسی از کنارم گذشت، از پشت سر
نگاهم روی هیكلش چرخید. عبود بود که
سر بزنگاه رسیده بود. با دلهره از جا برخاستم، خیزی
بین پاهایم مرا به وحشت انداخت. دویدم

سمت دیوار و کتاب و دفترهایم را برداشتم و عقب
عقب رفتم سمت انتهای کوچه. عبدو با حرص
ودود و حسین را از هم جدا کرد و فریاد زد:
بس کنید دیگه - ...

یکباره سر چرخاند سمتم:

تو دختر شوکت خان نیستی؟! ... چی کار میکنی وسط
کوچه با این سر و وضع -

به پیراهنم اشاره کرد که بالای زانو بود. اینجا چه می
کرد، وسط کوچه ی فرعی. اصلا لعنت به

پهلوی که سر و تهش یک خیابان بود با کوچه هایی که
به هم راه داشت. یکباره یاد حرف بلور

خانم افتادم که گفته بود مردها یا خنگند و یا هفت
خط. عبدو از آن خنگ هایش بود. نه زیبایی ام

را می دید و نه حرف زدن با زن زیبا را می دانست. با
نفرت به چشمانش زل زدم. بلور خانم یک
بار گفته بود مرز بین نفرت و دوست داشتن خیلی
باریک است. یک چشمه اش را خودم دیده
بودم، همان روزی که عمو رفعت را پس زد و رهایش
کرد. حالا من شده بودم شبیه بلور خانم.
نفرت از عبدو ریشه دوانده بود در وجودم. حسین و
ودود سرا پا ایستادند. بینی و دود شکسته بود
و خون زده بود بیرون. حسین هم با آستین لباسش
کشید به لب ترکیده اش. عبدو با سر به من
اشاره زد و با اخم گفت:

برو خونه دختر-

رو به ودود و حسین کرد:

پدراتون می دونن افتادین به دلو جگر هم؟-

ودود شانه بالا انداخت و غرولند کرد. عبدو تشر زد:

چیه پسر... زاده نشده کسی واسه من غر بزنه-

چند قدم عقب عقب رفتم. نباید می فهمیدند خودم را

خیس کرده ام. نگاهم روی خاک های کف

کوچه چرخید. آن قسمتی که رویش نشسته بودم،

خیس شده بود، برای اینکه گند کار بیرون

نیاید، با عجله چرخیدم و دویدم.

.....

لباس های خیس از ادرارم را چپاندم داخل کیسه

مشکی رنگ و گذاشتم داخل انباری. نمی

خواستم لباس ها مقابل دیدگان عمه میمنت و عطا و

مرضیه باشد. بعد می فهمیدند که می روم

به مدرسه و آنوقت می گذاشتند کف دست پدر. باید
سریع به حمام می رفتم و بعد بر می

گشتم خانه ی عمه سلطنت. با این تن و بدن گند
گرفته نمی شد که بروم به خانه اش. حمام

هم که نداشتند. رفتن به حمام نمره خطرناک بود.
ممکن بود دوباره سر و کله حسین و ودود و

شاید هم پدر پیدا شود. دلم مثل سیر و سرکه می
جوشید. یک اتفاق بدی برایم می افتاد. با

لب های لرزان رفتم سمت مطبخ، باید برای حمام آب
گرم می کردم. نه اول باید از داخل حوض

آب بر می داشتم. بهم ریخته بودم و نمی دانستم چه
خاکی بر سرم بریزم. اگر بلور خانم بود چه

کار می کرد تا جلوی دستپاچگی اش را بگیرد؟ اول

نفس عمیق می کشید، بعد دستش را می

گذاشت روی کمرش. بعد یک تای ابرویش را بالا می

فرستاد. خواستم ادایش را در آورم، اما

دوباره ضربان قلبم بالا رفت. بلور خانم که پدري مثل

پدر جلاد من نداشت، اصلا جنس دلهره های

او زمین تا آسمان با من توفیر داشت. هر لحظه امکان

داشت زندگی ام به انتها برسد. نمی

توانستم شبیه بلور خانم باشم. رفتم سمت آفتابه

مسی کنار حوض و آن را برداشتم، خواستم

فرو ببرم داخل حوض، صدای ونگ ونگ نوزادان در

حیاط پیچید. صدای غرغر عمه میمنت را شنیدم

که به عطا تشر زد بنشیند یک سوی اطاق و اینقدر
ورجه ورجه نکند. یکباره در حیاط یک ضرب
گشوده شد و هیبت پدر بین چهارچوب در ظاهر
گشت. آفتابه مسی از دستم رها شد و افتاد
روی لبه ی حوض و صدای بدی در فضا پیچید.
چشمانم تا به تا می دید. پدر خیره شده بود به
من، از چشمانش می خواندم که همه چیز را می داند.
از ودود بی همه چیز بیزار بودم. امیدوار
بودم بمیرد. آینده ام را نابود کرد. دیگر باید می
تمرگیدم داخل خانه و می ماندم به انتظار وهاب تا
پنج شش سال دیگر بیاید سراغم. دیگر زبان فرانسه و
بلور خانم و مادام دود می شدند و می

رفتند به هوا. پدر با چشمان گشاد شده وارد حیاط
شد. دفتر بزرگی زیر بغلش بود. همانطور مسخ
شده ایستاده بودم و چشم از او بر نمی داشتم. ای
کاش تا جان در بدن داشتم کتکم می زد و
بعد می گفت ماهی یکبار بروم مدرسه. من راضی بودم،
من به همان ماهی یکبار رفتن راضی
بودم. اصلاً چرا طمع کردم و خواستم هر روز بروم. من
احمق گول چه چیز مدرسه را خوردم؟
پدر با پا در چوبی را هل داد، در بسته شد. یکبار در
وروی خانه باز شد و عمه میمنت با نوزادی
در آغوش آمد روی ایوان و با دیدن پدر گفت:
وای... ترسیدم خان داداش... صدای چی بود؟-
نگاهش افتاد به من و ابرو بالا انداخت:

کی اومدی تو... خونه سلطنت چرا نموندی؟-

صدای پدر لرزه به جانم انداخت:

خونه سلطنت نرفته گیس بریده... رفته مدرسه-

عمه میمنت با صدای بلندی گفت:

چی؟-

پدر به سمتم آمد، آب دهانم را قورت داد، گلویم

خشک شده بود. دستانم را مشت کردم. گریه

نمی کردم. فقط التماس می کردم که بروم مدرسه. به

پایش می افتادم بروم مدرسه. عمه

میمنت غر زد:

جونم مرگ شده... کی سر ماها رو دور دیدی و رفتی

مدرسه؟-

نوزاد ونگ زد، پدر رو به عمه نعره کشید:

ببرش تو خفش کن بچه رو-

عمه میمنت گفت:

خان داداش خودت دیدیش؟-

پدر با حرص گفت:

کلاغه خبر آورد-

در دل ودود را برای بار دهم نفرین کردم. امیدوار بودم

برود به درک. یک قدم عقب رفتم، پدر نفس

عمیق کشید:

عبدو گفته- ...

حیرت زده سر جایم ایستادم، تا به خودم بجنبم پدر

به سمتم پرید و به موهای بلند و طلایی ام

چنگ زد.

.....

به آرامی به چشم ورم کرده ام دست کشیدم. پدر با

مشت کوبیده بود زیر چشمم. درد تیزی در

چشمم پیچید. دستم را پایین آوردم بردم سمت

کمرم، پدر با نوک کفشش کوبیده بود به کمرم.

نمی توانستم بنشینم، روی شکم دراز کشیده بود.

فرق سرم تیر می کشید. دست بردم سمت

لب ترکیده ام. خیسی خون را که حس کردم، چانه ام

لرزید. بلور خانم کجا بود تا وضعیت مرا ببیند.

اصلا چطور دلش آمده بود من بدبخت را رها کند و

برود. حالا پیش هوشی بازاری به او خوش می

گذشت؟ یک دست لباس برایم خرید و مرا به امان خدا

رها کرد؟ آن لباس ها شده بود طعمه

آتش. پدر همه را مقابل چشمانم آتش زدو دفتر و
کتاب هایم را پاره کرد. اگر بلور خانم از عمو
رفت جدا نمی شد من و وهاب می رفتیم پیش او. این
همه اتفاق ریز و درشت برایمان نمی
افتاد. من داخل اطاق نیمه تاریک حبس نمی شدم. ته
دلم از بلور خانم چرکین بود. به چشمان
خیس از اشکم دست کشیدم. نفسم بالا نمی آمد.
صدای ونگ ونگ نوزادان از هشتی به گوشم
رسید. پدر گفته بود کسی سراغ من نیاید. گفته بود
اشتباهی که برای سلطنت و هدایت انجام
داده دوباره تکرار نمی کند. گفته بود همه را به صلابه
می کشد. اول هم از لباس ها و کتاب هایم

شروع کرد. با یادآوری از بین رفتن وسایل های
نازنینم، دوباره اشکم سرازیر شد. انگشت لرزانم
را به دندان گرفتم تا هق نزّم. صدای نفرین عمه
میمنت به گوشم رسید:

به زمین گرم بخوری تو دختر... ما کم مصیبت داریم
که تو هم با این بی حیا بازیات آتیش به پا-
میکنی

انگار سعی داشت نوزاد را آرام کند که گفت:
شیش... ساکت دیگه بچه-

دوباره صدای غرغرش را شنیدم:
چقدر گفتم اون بلور از خدا بی خبر اینو می کنه
اطواری خانم... بفرما تحویل بگیر عایشه شده-

سرم را گذاشتم روی ساعدم و بی حرکت ماندم. درد
کمرم دیوانه کننده بود، صدای نالان مادر را
شنیدم:

میمنت خانم چیزیش نشده باشه... یه تک پا...
عمه حرفش را برید:

به جهنم بابا... پیش بشه... مته گربه هفتا جون داره-
به آرامی به پهلو چرخیدم، درد مثل چاقوی تیز در
بدنم به حرکت در آمد. بوی بد ادرارم پیچید زیر
بینی ام. نزدیک بود عق بزوم، نتوانستم به پهلو بمانم و
یکباره طاقباز شدم و روی دفترچه ای
سقوط کردم و کمرم تیر کشید. از شدت درد به گریه
افتادم. خیره شدم به سقف چوبی. در آن

لحظه حس کردم بدبخت تر از من در دنیا وجود ندارد.
با چانه ی لرزان دستم را بردم پشت کمرم و
دفتری که افتاده بودم روی آن از زیر کمرم بیرون
کشیدم. دوباره جای ضربه ی پدر روی کمرم
سوخت، دفتر را مقابل چشمانم نگه داشتم، خواستم به
جبران پاره شدن دفتر و کتاب هایم آن را
چهل تکه کنم، اما دست چپم را که بالا آوردم، ناله ام
به هوا برخاست. دفتر را پرت کردم به
سمتی و تلاش کردم دوباره به پهلو دراز بکشم. تلاشم
به هر جان کنده بود ثمر داد. صدای
ونگ ونگ نوزاد دوباره در سرم پیچید. دستم را
گذاشتم فرق سرم و یکباره از شدت درد دهانم باز

شد و باز هم به گریه افتادم. همانطور به پهلو دراز کشیده بودم خیره شدم به حصیر. دفتری که پرت کرده بودم مقابلم بود. نگاهم روی نوشته ها و اعداد و ارقام چرخید. پدر احمق و دیوانه ام حتی نمی توانست یکی از این اعداد و ارقام را درست بخواند. اما من خیلی راحت می توانستم با ذهنم همه را محاسبه کنم. اصلا نیازی به دفتر و دستک نداشتم. یکباره بیست سال بعدم آمدم مقابل چشمانم. مثل مادر می شدم زن رختخوابی. اما وهاب اینطور نبود، نمی گذاشت زن رختخوابی شوم. اما اگر درس خواندن را از من می گرفتند چیزی برایم باقی نمی ماند تا با آن به

وهاب فخر بفروشم. اصلا از کجا معلوم او هم نمی شد

لنگه ی پدرم. اصلا دختری که می

توانست اعداد سه رقمی را در هم ضرب کند باید

سرنوشتش این می شد؟ در دل هر چه نفرین

می دانستم نثار عبدو کردم. او خنگ نبود، اتفاقا هفت

خط روزگار بود. حتما برای خود شیرینی به

پدر خبر داده بود. خاک بر سر دختران مدرسه ی

ارامنه که عاشق عبدو بودند، باید همین امشب

زلزله می آمد و همگی می مردند و مدرسه بی دانش

آموز می ماند.

دوباره به دفتر زل زدم، در تاریخ روشن اطاق نگاهم

روی نوشته ها دوید، با خط بدی نوشته شده

بود: خرید 286 اصله چوب، فروش 310 عدد، مانده 0

با همه ی دردی که داشتم ابرو در هم کشیدم، این چه جمع و تفریقی بود؟ خط بعدی را خواندم،

نوشته بود 272 اصله چوب، سفارش ها 257 عدد به

ارزش پنجاه و دو عدد دو قرانی می شود

سیصد و بیست و دو تومان، مالیات برای هر صد تومان

یک تومان. سی و شش عدد پنج قرانی

می شود دویست و یازده تومان، مالیات برای هر صد

تومان یک تومان.

پلک سالمم را ماساژ دادم و دوباره با دقت بیشتری به

اعداد زل زدم، پنجاه و دو در دو می شد

صد و چهار، سی و شش در پنج هم می شد صد و هشتاد. نگاهم از روی اعداد گذشت و

انتهای صفحه جا خوش کرد. با خط کج و معوجی

نوشته شده بود هجدهم آبان ماه هزار و سیصد

و سی و دو، نوشته ی عبدو. بی توجه به درد کمر، نیم

خیز شدم و کف دستم را چسباندم به

زمین. کمرم تیز کشید اما فکرم جای دیگری بود و

درد را قابل تحمل کرده بود. دفتر را به سمت

خودم کشیدم و صفحاتش را ورق زدم، نظیر این جمع

و تفریق و ضرب و تقسیم عجیب و غریب در

صفحان قبل و بعد هم دیده می شد. لبم را با زبان تر

کردم، انگار عبدو اشتباه و غلط محاسبه

می کرد، شاید از بی سوادی اش بود، شاید هم برای
این بود که مالیات بیشتری بگیرد. صدای
عمه میمنت را شنیدم:

ای وای اینجا شد دیوونه خونه... بچه ساکت شو-
فکری به سرعت برق و باد از ذهنم رد شد و یکباره
لبخند روی صورتم نشست، می دانستم
چطور از مخمصه ای که به آن گرفتار شده بودم،
رهایی یابم.

.....

چیزی تا برگشتن پدر به خانه باقی نمانده بود. از همان
ساعتی که مرا کتک زد و انداخت داخل
اطاق و در را بست، تا غروب داخل اطاق ماندم و برای
بار صدم نقشه ام را بالا و پایین کردم. تمام

جملاتی را که باید می گفتم، در ذهنم مرور کردم. این
آخرین شانس من بود. بلور خانم بعضی
وقت ها می گفت مرگ یک بار و شیون هم یکبار، انگار
در مورد حال و روز فعلی من صدق می
کرد. من با دختر بچه های ده ساله ی دور و بر خودم
خیلی تفاوت داشتم. مغز من اندازه ی زن
چهل ساله بود. زیر و بم هر چیزی را بیرون می
کشیدم. حالا باید از تمام دانسته های خودم
استفاده می کردم.

دفترچه را زیر بغلم زدم، دست دیگرم را به دیوار تکیه
دادم و تلاش کردم روی پاهای لرزانم بمانم،
لگن و کمرم تیر کشید. یک بار زانو زدم و دوباره
برخاستم و بالاخره سرا پا ایستادم. به آرامی

رفتم سمت در اطاق و آن را گشودم و وارد راهرو
شدم. صدای عطا را شنیدم که رو به مرضیه

فریاد زد:

آجی... من قایم شم؟-

عمه میمنت تشر زد:

نصف شب وقت بازی و قایم موشکه؟... برید یه گوشه

بیوفتین دیگه... چرا شماها خستگی-

حالتون نیس؟

رفتم سمت اطاق مهمان، صدای نق نق نوزاد به گوشم

رسید، دوباره عمه میمنت غر زد:

از صبح به این دختر دارم شیر می دم و آب قند، مدام

دهنش بازه- ...

ذهنم رفت سمت خواهر نوزادم، مادر اسمش را چه گذاشته بود؟ یادم آمد، اسمش راضیه بود.

اینقدر برایم بی اهمیت بود که اسمش هم درست و حسابی در ذهنم باقی نمی ماند. صدای

قهقهه ی عطا و مرضیه را شنیدم، عمه میمنت نعره کشید:

دختر چرا اینقدر تو می پری این ورو اونور... حفته یه شب از بالای بلندی بیوفتی دختریت نابود-

بشه که بتمرگی یه گوشه

دست بردم سمت پلک ورم کرده ام، اندازه ی گردو شده بود، اگر ماری و مادام مرا با این قیافه

می دیدند، باز هم می گفتند که از همه ی دختران مدرسه ی آرامنه زیباترم؟

وارد اطاق مهمان شدم و رفتم سمت هشتی. صدای غر
غر عمه میمنت واضح تر به گوشم

رسید:

ادم صد تا پسر داشته باشه یه دختر نداشته باشه...
شرم و حیا روقی کرده-

کنار در اطاق مهمان ایستادم، دفتر را محکم به سینه
فشردم. مرگ و زندگی ام در این دفتر بود.

یا می شد و یا نمی شد. صدای نالان مادر را شنیدم:

از صبح می خوام برم مستراب می ترسم... روم سیاه
سوزش دارم-

عمه میمنت پوزخند زد:

تو هم هر بار که تخم دو زرده می کنی و می زایی ناز و
فیست زیاد میشه... زاییدی دیگه، قله-

ی قاف که نرفتی

لبم را با زبان تر کردم، من بالاخره عمه میمنت را ادب
می کردم تا دهانش به لیچارگویی باز
نشود. صدای فریاد عطا را شنیدم:

عمه... آقا جون اومد- ...

آب دهانم را قورت دادم. ضربان قلبم بالا رفت. رو
یارویی با پدر ترسناک بود، اما من نباید عقب

می کشیدم، نباید می ترسیدم. با این فکر در اطاق
مهمان را گشودم و وارد هشتی شدم. عمه

میمنت نشسته بود کنج اطاق و راضیه را در آغوش
داشت و به او شیر می داد. حیدر کنار مادر

بود که طاقباز خوابیده بود وسط هشتی، با دیدن سر و
صورت به هم ریخته ام، یکه خورد و نالید:

چرا اینجوری شدی - ...

عمه میمنت به میان حرفش پرید:

حقش بود... باید ناکار می شد تا دم درازش کوتاه

بشه... تو اینطوری پرورش کردی حلیمه - ...

یکباره چشمانش را درشت کرد و رو به من گفت:

عایشه خانم هنوز عبرت نکردی باز اومدی بیرون؟...

باید اون یکی چشمتم ورم کنه، ایشالا به -

حق علی کور بشی که بتمرگی یه گوشه؟

پلک زدم و نگاهم رفت پی مرضیه که ناخنش را به

دندان گرفته بود و ایستاده بود کنار در هشتی

که منتهی می شد به ایوان. عطا هم بغ کرده کنارش

ایستاده بود و زیر چشمی به من نگاه می

کرد. صدای سرفه ی پدر را از حیاط شنیدم. رفتم
سمت در هشتی، عطا و مرضیه وحشت زده از
مقابل در کنار رفتند. عمه میمنت نیم خیز شد:
کجا می ری تو اطواری خانم... نکنه دلت می خواد
خودمم بلند شم با مشت بکوفم زیر چش و-

چالت؟

دستم را دراز کردم سمت در هشتی، عمه میمنت
فریاد زد:

مگه با تو گور به گور شده نیستم؟-

یکباره چرخیدم و با غضب گفتم:

دهنتو می بندی یا نه ترشیده ی بدبخت؟-

سکوت شد و همگی حیرت زده به من خیره شدند.

راضیه نق نق کرد. حیدر هم به نق نق افتاد.

عمه میمنت حیرت زده رو به من گفت:

با من بودی؟... هوی... مادر نزاییده کسی به من بگه
ترشیده - ...

خم شد و مرضیه را کنار دیوار خواباند، مادر تلاش کرد
نیم خیز شود:

میمنت خانم ببخشش شما... بخدا شکر خورد-

با غضب به مادر زل زدم. من چرا شکر خورده باشم؟

چرا مادر فکر می کرد من می شوم شبیه

خودش؟ اصلا چرا عمه میمنت باید فحش می داد که

من هم جوابش را می دادم؟ خودش

حرمتش را نگه نمی داشت.

عمه با قدم های بلند به سمتم آمد، با این تن و بدن

زخمی حریفش نمی شدم. به سرعت در

هشتی را گشودم و وارد ایوان شدم، یکباره با پدر
چشم در چشم شدم که وسط حیاط ایستاده

بود و با ابروهای در هم گره شده خیره شده به من.
همزمان در هشتی باز شد و عمه میمنت

پرید روی ایوان و با دیدن برادرش فریاد زد:

خان داداش... بی حیای خیر ندیده از اطاق اومده

بیرون... حرفتونو هیچ گرفته - ...

دستش را گذاشت روی سینه اش:

بخدا همچین اطواری خانومی نوبره -

با فک منقبض شده به پدر خیره شدم که دستش رفت

سمت کمر بندش و فریاد زد:

حرف منو دو تا کردی گیس بریده ی بی حیا؟!... همین

امشب خونتو می ریزم -

دوید سمت پله ها، عمه میمنت زیر لب گفت:

خوبت شد... دلم خنک شد-

رفت سمت در هشتی، پدر از پله ها بالا دوید، دستش

همراه کمر بند بالا رفت، ناگهان با تمام

توانم فریاد زدم:

عبدو داره سرتون کلاه می ذاره... پولتونو بالا می کشه

آقا... آقا جون-

دست پدر بالای سرش ثابت ماند، به کمر بند چرمی

قهوه ای رنگش خیره شدم. همین یک تکه

چرم وقتی روی تن و بدنم فرود می آمد، نفسم را می

برید. دفتر را به سینه فشردم و وحشت

زده به پدر نگاه کردم. پدر ابروهای پر پشتش را در هم

گره کرد و با لحن ترسناکی گفت:

این خزعبلات چیه؟-

نگاهش روی دفتر ثابت ماند، چشمانش گشاد شد:

به وسایل من دست می زنی؟-

خواست کمر بند را فرود بیاورد که دوباره فریاد زد:

آقا جون من درس خوندم بلد... بلدم... ضرب و

تقسیمش از درآمد شما خیلی بیشتره... هر چی-

درآمد بیشتره خوب مالیات هم بیشتره

یکی از چشمان پدر از دیگری تنگ تر شد، همچنان

خیره شده بود به من و پلک هم نمی زد.

زانوهایم از شدت اضطراب لرزید. در دل دعا کردم

مثانه ام دوباره فشار نیاورد و بتوانم از حقم دفاع

کنم.

دست پدر همراه کمر بند پایین آمد و کنار بدنش
آویزان ماند، دست آزادش را به سمتم دراز کرد و
گفت:

ضعیفه تو به من میگی چی درسته چی غلطه؟... بده
دفتر و-

دوباره آب دهانم را قورت دادم و دفتر را به سمتش
دراز کردم. با غضب آن را کشید و گشود و
خیره شد به صفحه اش. در دل هر چه بد و بیراه می
دانستم نثارش کردم. آخر از اعداد و جملات
نوشته شده چه می فهمید؟ اصلا می توانست بنویسد
"الف"؟ اسمش را می توانست روی
کاغذ بنویسد؟

پدر دفتر را چپ و راست کرد و دوباره سر بلند کرد و
نگاه تیزش مرا نشانه گرفت:

می‌خوای این سیا بازیو راه بندازی که چی عایدت
بشه دختر؟-

یکباره در هشتی گشوده شد و عمه میمنت خودش را
پرت کرد روی ایوان و صدایش بالا رفت:

خان داداش گولشو نخور... این عایشه خانم چه می
دونه حساب و کتاب چیه؟-

دستم را مشت کردم، چانه ام لرزید، ای کاش عمه
میمنت از بالای ایوان سر و ته می‌شد کف
حیاط و می‌مرد. رو به پدر گفتم:

آقا جون اگه... حرف منو باور نمی‌کنید بگید یکی بیاد
براتون جمع و تفریق کنه-

پدر با سو ظن به من خیره شد:

کی بیاد؟-

مکت کردم، اسامی همه ی کسانی که نیمچه سوادى

داشتند در سرم رژه رفت. عمو رفعت،

ودود، وهاب، عمه سطلنت.

دهان گشودم:

عمو رفعت، ودود... عمه سلطنت هم می تونه ضربه

تقسیم کنه - ...

عمه میمنت حرفم را برید:

خان داداش گولشو نخور-

پدر دستش را بالا برد و به عمه اشاره زد تا چیزی

نگوید. گلویش را صاف کرد:

رفت نه... اون سر جریان ارث و میراث زخم خورده
نمی خوام از حساب و کتابم چیزی بدونه - ...
پسراشم نه...

نفس عمیق کشید و به تندی گفت:

برو دنبال سلطنت-

چند لحظه به صورتش خیره شدم، یعنی واقعا می

خواست بداند من درست می گویم یا

نه؟ بارقه ی امید در دلم جوشید. نعره ی پدر مرا از جا

پراند:

الان برو-

.....

ملی قابله با دیدن صورتم با چهار انگشتش به گونه

اش کشید و گفت:

یا صاحب زمان... کی این کارو با تو کرده دختر؟-

هنوز خودم را در آینه ندیده بودم اما می توانستم

حدس بزنم چقدر سر و صورتهم از ریخت افتاده.

لب هایم به دو طرف کش آمد. نمی خواستم گریه کنم،

با صدای لرزانی گفتم:

عمه سلطنتو صدا می کنی ملی خانم؟-

ملی قابله زیر لب "نچی" گفت و سری تکان داد:

کار اون از خدا بی خبره... آره؟ سر ظهر صدای جیغو

هوار تو شنیدم... ای خدا خودت همه رو به-

راه راست هدایت کن... گفتم به سلطنت این دختر

داره کتک می خوره

آه کشید و با ناراحتی ادامه داد:

صبر کن صدایش کنم... شوکت خان الهی دستات
بشکنه این برگ گلو به این روز انداختی -
وارد خانه شد و در را چفت کرد. صدای حسین را
شنیدم:

ننه چی شده... صدای مهدیه بود؟ -

دندان هایم را روی هم فشردم، همین مانده بود
حسین مرا با این سر و شکل ببیند. لبم را گاز
گرفتم. اصلا ببیند، الان تنها چیزی که برایم مهم نبود
قیافه ام بود. درس برایم از همه چیز با
اهمیت تر بود. صدای غر غر ملی قابله را شنیدم، در
خانه باز شد و سر حسین از لای در بیرون
آمد، با جسارت به صورتش خیره شدم، مرا که دید با
دهان نیمه باز به من زل زد. ابرو در هم

کشیدم و چشم از او نگرفتم. حسین با احتیاط گفت:
آقاجونت زده؟-

ته دلم فرو ریخت. چقدر بد بود که حسین چرک و
کثیف باید از من این سوال را می پرسید. اما
وقت برای انتقام زیاد بود، تازه می خواستم قدم اول را
بردارم. دنیا همیشه همینطور نمی ماند.
روی دیگر زندگی هم نصیب من می شد. حسین دوباره
با سماجت پرسید:

آره؟... آقاجونت زد؟-

در سکوت به او خیره شدم. یکباره در گشود شد،
چهره ی نگران عمه سلطنت هویدا شد که
عباد را در آغوش داشت و با نگرانی به من نگاه می
کرد. لب هایش لرزید و با ناله گفت:

چرا اینجوری شدی مهدیه؟-

چشم از صورت زیبایش گرفتم. من شبیه خودش

بودم، دلم نمی خواست حالا که صورتم درب و

داغان بود به چهره اش خیره شوم و حسرت بخورم.

زیر لب گفتم:

آقا جون گفته بیاین خونمون-

عمه چادرش را روی سرش کشید:

خیر باشه... چی شده؟-

شانه بالا انداختم. عمه با عجله به راه افتاد، ملی قابله

پشت سرش وارد کوچه شد و گفت:

پیام سلطنت؟-

عمه بدون اینکه سر بچرخاند گفت:

نه-

.....

عمه عباد را به سینه چسباند و با دلهره رو به پدر
گفت:

خیر باشه خان داداش... جی شده؟-

پدر با ابروهای گره کرده نشسته بود روی پله ی ایوان.
دو چراغ لاله زنبوری روی ایوان بود و فضا را
پر نور کرده بود. عمه با قدم های لرزان نزدیک ایوان
شد، به سختی پشت سرش به راه افتادم.
عمه دو قدمی پدر ایستاد و با احتیاط پرسید:
خان داداش؟-

پدر سر بلند کرد و زل زد به عمه و بی مقدمه گفت:
دیروز دویست و ده اصله چوب داشتم هر اصله رو دو
قرون فروختم به مردم... حساب کن چقدر-

میشه؟

بلافاصله در ذهنم محاسبه کردم، می شد چهارصد و بیست تومان. به نیم رخ عمه خیره شدم،

گیج شده بود. پدر صدایش را بالا برد:

اون توله رو بده به اون دختر بیا حساب کن - ...

عمه به تندی عباد را در آغوشم گذاشت، عباد دست و

پا زد و دوباره به خواب رفت. عمه رفت

سمت پدر و دفتر و مداد را از دستش گرفت و نشست

روی زمین مقابل پدر. پنج دقیقه طول

کشید تا بتواند به جواب برسد. با تاسف سر تکان

دادم. فقط تا کلاس سوم سواد داشت. زنی که

بی سواد بود همیشه تو سری خور باقی می ماند. عمه

سر بلند کرد:

چهارصد و بیست خان داداش -

پدر به دفتر اشاره کرد:

آخرین صفحه ی دفتر و باز کن حساب کتابو بخون -

ضربان قلبم بالا رفت، لحظه ی نوشتن سرنوشتم بود.

بلور خانم بعضی وقت ها می گفت

سرنوشتش این بود و آن بود، اما من خودم سرنوشتم

را رقم می زدم. من از بلور خانم هم زیرک

تر بودم. نگاهم روی عمه ثابت ماند که سرش را روی

دفتر خم کرد، پدر یکی از چراغ های لاله

زنبوری را روی زمین گذاشت و فریاد زد:

بخون -

عمه با تته پته خواند:

دویست... دویستو ده اص... اصله چوب... فروخ...

ته... ش... ده دو ق... قران... می... ش... ود- ...

پان... پانصدو شش تومان

به تندی سر بلند کردم و به پدر خیره شدم. او هم به

من زل زد. دوباره به عمه خیره شد و

صدایش بالا رفت:

سلطنت درست بخون - ...

عمه نالید:

به ارواح خاک عزیز و آقا جون درست خوندم خان

داداش -

پدر نفسش را بیرون فرستاد:

پریروز صد و بیست و یک اصله چوب فروختم هر

اصله دو قرون... حساب کن -

باز هم پنج دقیقه طول کشید تا عمه عدد دویست و

چهل و دو را محاسبه کند. حاله از زن های

بی سواد به هم می خورد. عمه جان کند تا بگوید:

دویست و چهل و دو-

پدر به دفتر اشاره زد:

دو صفحه مونده به آخر و بخون-

عمه به خودش فشار آورد و با زبان الکنش خواند:

صدو... صدو بیستو یک... اصله چوب... دو قرانی می ...

شو... شود سیصد-

پدر مثل اسپند روی آتش شد، از روی پله پرید و دفتر

را از دست عمه کشید و گفت:

سلطنت درست خوندی؟-

عمه به سرعت از روی زمین برخاست و گفت:

غلط بکنم اشتباه بخونم خان داداش -

پدر به من خیره شد، من هم به او زل زدم. حالا زمان
نقشه بود، همه ی جراتم را جمع کردم:

آقا جون... من براتون حساب کتاب می کنم از این به
بعد - ..

پدر دستش را به کمر زد:

ضعیفه من گنجشک رنگ می کنم جای قناری
میفروشم.. فکری شدی نمی دونم چی تو-

سرته؟... یا می خوای جای حساب و کتابت پول بگیری
یا بری مدرسه... ولی هیچ کدوم... هری

برو بالا

با دستش به پله ها اشاره کرد. حلقه ی دستم دور تن
عباد تنگ تر شد. اگر جرات داشتم عباد را

می کوبیدم کف حیاط تا مغزش بترکد. اگر جای من

عباد بود، پدر همین حرف را به او می زد؟

آقاجون من اگه نرم مدرسه درسا یادم میره... مته عمه

سلطنت میشم-

مکت کردم و به عمه زل زدم، دوباره به پدر خیره

شدم:

شما هر کسیو بیارید همه رو اشتباه مینویسه... ولی

من همه رو براتون درست می نویسم- ...

مدرسه منو با سوادتر می کنه... برای خودتون خوبه...

پولم نمی خوام

پدر چشمش را تنگ کرد و خیره شد به من، عمه

سلطنت هم به نیمرخم خیره شد و یکباره

گفت:

راست میگه خان داداش -

دوباره حجم عظیمی از قدردانی از عمه سلطنت در

دلم نشست. باید یادم می ماند که بعدها

خوبی هایش را جبران کنم. عمه ادامه داد:

اگه بره مدرسه همه چیز یادش می مونه... شما دیگه

جیره به کارگر ندین که براتون حساب کنه -

پدر به عمه خیره شد. عمه نگاهش را دزدید و به کف

حیاط زل زد. پدر دستی به سبیل های تا

بناگوش در رفته اش کشید و گفت:

اگه تو هم دزدی کردی چی؟ -

آب دهانم را قورت دادم، صدایم از شدت هیجان می

لرزید:

شما منو بکش -

پدر با انگشت کشید زیر بینی اش. سرش را به عقب
خم کرد. نفس در سینه ام حبس شد.

یکباره با صدای خشنی گفت:

میری مدرسه-

با شنیدن این حرف پاهایم شل شد. عمه دوید سمتم و
عباد را از آغوشم بیرون کشید، با

دستش چسبید به بازویم و تلاش کرد مرا سرا پا نگه
دارد. صدای پدر را شنیدم:

اولین خطا یعنی آخرین روز مدرسه... اولین دزدی
یعنی اجلتو بخون... اگه پا قدمت شوم بود و-

دخلو حرجم نخوند یعنی خودتو مرده بدون

بغض کردم، صدایم دو رگه شد:

آقاجون لباس و کت... کتابام... شما سوزوندین-

پدر با بی حوصلگی دستش را تکان داد:

بدون لباس و کتاب همیشه؟-

عمه سلطنت مداخله کرد:

همیشه خان داداش-

پدر دفتر را کوبید روی پله:

برو بخر... ولی به حبرانش تمام حسابای غلطو دوباره

می نویسی... می خوام عبود رو ببرم-

شهربانی پیش غفور... مال مردم خور نالوطی

با همه ی ناتوانی ام، لبخند محوی روی لبم نشست.

برای گوشمالی دادن غفور حاضر بودم سه

شبانه روز فقط برای پدر حمالی کنم و بنویسم. بلور

خانم راست می گفت که باید منتظر باشیم

و بعد نیشمان را سر فرصت فرو کنیم. بارها گفته بود
هوچی گری مثل عمه هدایت و عمه

سلطنت فقط برنامه ها را به هم می ریزد. حالا می

فهمیدم که در کنارش چقدر یاد گرفته بودم و

چقدر از هم سن و سال ها و شاید بیشتر زن های دور

و برم بیشتر می فهمیدم. واقعا با رفتنش

گوهر گران بهایی را از دست دادم، اما نباید پا پس می

کشیدم، من حالا خودم کوهی از تجربه

بودم.

بدون اینکه پلک بزنم به پدر خیره شدم.

.....

ماری با ابروهای بالا رفته به ورم چشمم خیره شده

بود. بعد از سه روز خانه نشینی به مدرسه

برگشته بودم. با رخت و لباس تازه، بدون ذره ای
اضطراب و نگرانی بابت دیده شدن. شب ها تا
دیر وقت بیدار ماندم و دفتر محاسبات پدر را دوباره
نوشتم. باید بعد از تعطیلی مدرسه می رفتم
به کارگاه پدر و دخل و خرجش را می نوشتم. کم کم
میزان حقیقی درامدش را می فهمیدم. باید
سر در می آوردم چقدر برای پسرانش ارث به جا می
گذارد. با صدای ماری از افکارم جدا شدم:
تو کتک خوردی؟-

به چشمان درشتش زل زدم. بعضی وقت ها از فضولی
هایش کلافه می شدم، دلم می خواست
جوابش را بدهم، اما او دختر هاسمیک بود، شاید بعدها
جایی به دردم می خورد. نفسم را بیرون

فرستادم:

- Je plaisante avec mon frère, fait avec le visage.

ماری لبش را با زبان تر کرد و شمرده شمرده گفت:
برادرت... با تو- ...

با بی حوصلگی به میان حرفش پرسیدم:

با برادرم شوخی کردم، با سر زده به صورتتم-

ماری با دلخوری گفت:

داشتم می گفتم خوب-

شانه ی دردناکم را بالا و پایین بردم و گفتم:

- Vous voulez expliquer, la nuit va venir.

ماری هیجان زده شد و دستانش را مقابل چشمانم

تکان داد:

فهمیدم چی گفتمی... گفتمی تا موقع شب می تونم
توضیح بدم-

یکباره پنجره اطاق مادام باز شد، سر شینیون شده
اش را از پنجره بیرون فرستاد، نگاهش را دور
تا دور حیاط چرخاند و روی من ثابت ماند و گفت:
مادی.. بیا اینجا-

از کنار ماری برخاستم و گفتم:

گفتم تا تو بخوای توضیح بدی شب می شه-

ماری با لب های آویزان نگاهم کرد، دستی به لباس
های تازه ام کشیدم و به سمت دفتر رفتم.

مادام نشسته بود پشت میزش، گوشی تلفن مشکی
رنگ، در دستش بود. گوشه ی پیراهنم را

در دست گرفتم و کمی پایم را خم کردم. مادام سری
تکان داد و گفت:

بیا جلو تاغ مادی... چشمت چغا کابوده؟-

قبل از اینکه جوابش را بدهم، ادامه داد:

بلوغ می خواد با تو صحبت کنه-

با گوشی به من اشاره کرد. ضربان قلبم بالا رفت. بلور

خانم می خواست با من حرف بزند؟ یعنی

صدایش را می شنیدم؟ اضطراب دیوانه ام کرد. به

سرعت رفتم سمت میز مادام، گوشی را از

دستش گرفتم:

بلور خانم؟-

صدای بلور خانم درون گوشی پیچید:

سلام عزیزم... خوبی؟-

می پرسید خوبم؟ داشتم از دوری اش می مردم.
نزدیک بود بروم دارالمجانین. نمی دانست با
چه ماجراهایی درگیر شده بودم. نمی دانست برای
مدرسه رفتن چه بهای سنگینی پرداخته
بودم. نمی دانست شب ها در حسرت نبودنش اشک
می ریختم. تازه می پرسید خوبم؟ اگر می
دیدمش خوب می شدم، غم هایم از بین می رفت.
بلور خانم دوباره مرا مخاطب قرار داد:
خوبی مهدیه؟-

متوجه ی مادام شدم که با دقت به من خیره شده بود.
مقابل مادام گریه نمی کردم، گلویم را
صاف کردم:

خوبم بلور خانم، دلم براتون تنگ شده-

خندید و ته دلم قند آب شد:

منم دلم برات تنگ شده عزیزم... دارم می رم فرانسه...
یک هفته ی دیگه عازمم - ...

انگار کسی قلبم را فشرد. پس بالاخره دوباره رفتنی
شد. دیگرم معلوم نبود کی برمی گردد.

با هوشی می رم... شاید بچه دار شدم... شایدم

موندگار شدم... ولی از تو غافل نمی شم - ...

هر چی که شد مهدیه... تو دختر منی... فقط دختر من

اشک آمد تا پشت چشم ورم کرده ام، دوباره گلویم را

صاف کردم تا اشک هایم را پس بزنم.

همین که هنوز مرا دخترش می دانست برایم کافی بود.

با صدای آرامی گفتم:

ای کاش زود برگردین -

دوباره صدای زیباش درون گوشی پیچید:

سرنوشت فقط چند صباحی ما رو جدا می کنه...

جدایی وصل داره... مطمئن باش -

به زحمت لبخند زدم و خیره شدم به مادام که یک تای

ابرویش را بالا برده بود و چشم از من بر

نمی داشت. بلور خانم ادامه داد:

چیزایی که گفتم یادت نره... زندگی برای تو بالا و

پایین داره... بجنگ مثل یه - ...

حرفش را بریدم:

- Je me bats comme un caméléon.

مادام لبخند زد و عینکش را از روی میز برداشت و

روی صورتش گذاشت. بلور خانم با آرامش

گفت:

آره درسته... مثله یه آفتاب پرست بچنگ... دوره ی
شمشیر و زور بازو گذشته... فقط فکر -

مهمه... مراقب خودت باش دخترم

آب دهانم را قورت دادم:

خدا حافظ بلور خانم -

گوشی را به سمت مادام دراز کردم، از دستم گرفت و

گذاشت سر جایش. ضربان قلبم همچنان

تند می زد. ته دلم آرزو کردم ای کاش به جای مدرسه

کنار بلور خانم بودم، دو نفری با یکدیگر

مثل آفتاب پرست با زندگی می جنگیدیم. صدای

مادام تکانم داد:

چشمت چی شده مادی؟ -

نفس عمیق کشیدم و به آرامی آن را رها کردم و
گفتم:

شوخی کودکانه با برادرم... چیز مهمی نیست -
با لبخند سری تکان داد و اشاره زد که بروم. دوباره
گوشه ی پیراهنم را در دست گرفتم و پاهایم
را خم کردم، چرخیدم و از اطاق بیرون رفتم.
پایان ده سالگی.

.....

شانزده سالگی

نشسته بودم روی لبه ی حوض و پنبه ها را با دستم از
هم باز می کردم. موهای بلند و طلایی
ام را روی شانم رها کرده بودم. یک ساعت پیش رفته
بودم حمام و حال، زیر آفتاب داغ مرداد ماه

نشسته بودم تا موهایم خشک شود. مرضیه و راضیه
آن سوی حوض خبردار ایستاده بودند و
خیره شده بودند به دستانم که چطور با دقت پنبه ها
را از هم می گشود. متوجه ی عطا شدم
که بین چهارچوب در حیاط ایستاده بود و به کوچه
سرک می کشید. حیدر وسط باغچه نشسته
بود و خاک بازی می کرد. دسته ای از موهای طلایی
رنگم را بردم پشت گوشم، نگاهم در نگاه
کنجکاو راضیه گره خورد. دهانش نیمه باز مانده بود و
پلک هم نمی زد. مرا یاد شش سالگی
خودم می انداخت وقتی حیرت زده به بلور خانم زیبا
خیره می شدم. با این تفاوت که من در

شش سالگی هم زیبا بودم اما راضیه درست شبیه عمه
میمنت بود. با صدای کلفت عمه میمنت
سر چرخاندم:

دختره ی بی حیای چشم سفید... نکرده اون حرومی
رو ببره تو مستراب... جلو چشم صغیر و-
کبیر به همه فهمونه رگل شده... ماتیک زدنش کم
بود... اینم اضافه شده

نگاهم روی صورت چروک خورده اش ثابت ماند.

نشسته بود روی تخت چوبی و چوب قلیان در

دستش بود. مادر هم کنارش نشسته بود و به من نگاه

می کرد، متوجه ی نگاه خیره ام شد و

اشاره زد به پنبه ی در دستم. چشم از او گرفتم و پنبه

را گذاشتم روی زانویم. دامن کوتاهم

بالای زانو بود. دستی به پایم کشیدم و لبخند زدم.

صدای قل قل قلبان عمه میمنت در حیاط

پیچید. چند لحظه ی بعد صدایش بالا رفت:

عایشه خانم... اون نجسی رو از جلوی چشمم دور

کن... نگاش کن... بازم سین*ه بند پوشیده-

زیر لباسش... حالا نمی پوشیدی تلف می شدی؟

سرم را خم کردم و به برجستگی های زیبای بدنم زل

زدم و لبم به نشانه ی لبخند رضایت، کش

آمد. چقدر عمه میمنت احمق بود. خوب معلوم است

که تلف می شدم. با هزار بدبختی هزینه ی

خریدشان را از پدر گرفته بودم. از پول پزشک

دارالفنونی گذشتم و برای خودم دو تا سین*ه بند

خریدم. پس نمی خریدم تا هیکلم می شد شبیه او و
مادرم و عمه سلطنت؟ با سین * ه های
آویزان و بی قواره؟ آن وقت لباس به تنم زار می زد؟
اما حاضر بودم برای ادرارم پیش پزشک نروم
ولی از سین * بند جا نمانم. آن وقت عمه ی بی خرد
من در فکر چه چیزهایی بود.
صدای تیزش افکارم را پراند:
گری؟-

دستم را دراز کردم و ناخن های بلند و لاک زده ام را
مقابل دیدگانم نگه داشتم. رنگ صدفی ناخن
هایم، مرا به وجد آورد. زیر نور آفتاب می درخشیدند.
صدای فریاد عمه میمنت، این بار عطا را از
جا پراند و باعث شد ضربان قلبم تند شود:

گور به گور بشی... آقا جونت که شب بیاد بهش می گم
چه سلیطه ای شدی... با ترکه بیوفته-

به جونت... دختره ی پتیاره

عطا در کوچه را بست و چرخید سمتم و با عصبانیت
گفت:

خوب گوش بگیر عمه میمنت چی میگه... اصلا اون
پنبه واسه چی هست که هر ماه باهش-

مکافات داریم؟

چشمانم را ریز کردم و نگاه تیزم عطا را نشانه گرفت.

او هم دستش را به کمر زد اما آب دهانش

را که قورت داد فهمیدم مثل همیشه ترس در دلش

خانه کرده. نمی دانم دیگر برای بار چندم باید

او را سر جایش می نشاندم تا بفهمد پدرم نیست و
هیچ وقت هم نمی تواند جای او را بگیرد.

عمه میمنت نعره کشید:

پیتاره خانم... حرف آقا داداشتو گوش کن-

یکبار دیوانه شدم و پنبه را گذاشتم روی لبه ی حوض
و به سمت عطا هجوم بردم، راضیه و

مرضیه وحشت زده چسبیدند کنج دیوار. صدای "یا
بسم الله" مادر را شنیدم. عطا دستش را

مشت کرد و صدایش لرزید:

چیه؟... بزنی حتمی به آقاجون خبر می دم-

چسبیدم به دستش و آن را پیچاندم و بردم پشت
کمرش. روی پنجه ی پا بلند شد و نفسش

رفت. صدای نفرین عمه میمنت به گوشم رسید:

الهی که خبرت بیاد برامون... بچه رو کشتی اطواری
خانم... ولش کن از خدا بی خبر-

دست دیگرم رفت سمت سرش، چنگ زدم به موهایش
و سرش را به جلو خم کردم و گفتم:

هوم؟!... خبر می دی به آقا جون - ...

با پا کوبیدم پشت ساق پایش، روی دو زانو نشست
وسط حیاط. راضیه به گریه افتاد:

آجی ببخشش -

نیم نگاهی به او انداختم که هر دو دستش را گره کرده
بود در یکدیگر و این پا و آن پا می کرد.

سر عطا را به سمت زانویش خم کردم و از لای دندان
هایم غریدم:

بعد آقاجون منو که حساب کتاباشو برایش انجام می دم
چند بار کتک می زنه؟... یه بار-

دستش را بیشتر پیچاندم، عطا نعره زد:

غلط کردم- ...

نفسم را بیرون فرستادم:

بعد من تویه مفت خورو چند بار کتک می زنم؟.... هزار
بار-

عطا به گریه افتاد و زوزه کشید:

غلط کردم آجی-

با حرص دستش را رها کردم، پخش زمین شد، چسبید

به آرنجش و های های بنای گریستن

نهاد. مرضیه و راضیه به سمتش دویدند، عطا تشر زد:

ولم کنین-

پوزخندی زدم و چرخیدم و یکباره نگاهم رفت پی
عمه میمنت که از روی تخت پایین پرید و دوید
سمت حوض، پنبه را برداشت و پرت کرد وسط حوض
و فریاد زد:

هزاری باشه پسر یه دختر مته تو اطواری نباشه-
نفرت در دلم زبانه کشید. یک ربع برایش زحمت
کشیده بودم، برایش پول داده بودم، آن وقت آن را
انداخته بود داخل حوض؟

به پنبه ی معلق روی آب خیره شدم. عمه میمنت به
سمتم آمد و جیغ کشید:

الهی که سقط بشی... فتنه-

دستش را بالا برد تا بکوبد به صورتم، قبل از اینکه
دستش پایین بیاید چسبیدم به روسری دور

گردنش، عمه میمنت هول شد و با هر دو دست به
دستانم چسبیدم، روسری را با غضب تکان
دادم و گفتم:

فکری شدی میمنت خوشگله... نکنه خیال برت داشت
هنوز شش سالمه... یادته چه آتیشی -
می سوزوندی؟

نگاهم به مادر افتاد که با کمر خمیده به سمتمان
دوی. د اشک دور چشمش حلقه زد و با التماس
گفت:

مهدیه... دختر... پیره... نکن -
چشم از او گرفتم و به صورت وحشت زده ی عمه
میمنت خیره شدم. آن وقت ها که جوان بود

مگر چه اخلاق در و گه‌ری داشت که حالا به خاطر
پیری اش باید برایش دل می سوزاندم. دوباره
پر روسری را تکان دادم، سر عمه میمنت مثل یویو
عقب و جلو رفت. به خر خر افتاد:
به... خان داداش... می‌گم -

پر روسری را کشیدم سمت خودم و یکباره با تمام
توان، عمه را هل دادم، عقب عقب رفت و
نتوانست تعادلش را حفظ کند و با باسن کوبیده شد
وسط حیاط. همگی چند لحظه سکوت کردند
و ناگهان صدای هق هق عمه سکوت را شکست. مادر
با نگرانی به سمتش دوید، مرضیه هم از
کنار عطا برخاست و به سمت عمه رفت. حیدر بی
مقدمه زد زیر گریه، راضیه دستش را برد

سمت دهان و ناخنش را جوید. عمه میمنت میان گریه
نفرین می کرد:

به زمین گرم بخوری تو دختر... چه آفتی شدی... من
چه گناهی کرده بودم-

موهای بلندم را بردم پشت گوشم. دست راستم را
مقابل چشمانم نگه داشتم. لاک انگشت
شستم از بین رفته بود. لب هایم را چین دادم. امروز
باید می رفتم پیش مادام، بعد از آن با وهاب
پشت مسجد خیابان سپه قرار گذاشته بودم. حالا هم
لاک ناخنم از بین رفته بود و هم پنبه ام
افتاده بود داخل حوض. اصلا حش بود با مشت می
کوبیدم به دهان عمه میمنت. با این فکر

جری تر شدم و با دو قدم بلند به سمتش رفتم. عمه
هراسان شد و خواست از روی زمین بلند
شود، گریه اش شدت گرفت:

اگه... اگه منو بزنی هوار می کشم-

دستانش را گرفت مقابل صورتش:

نزن نامسلمون... نزن من پیر زنو-

لب هایم را روی هم فشردم، یکباره مادر از کنار عمه
برخاست و با کمر خمیده بین من و او

ایستاد، مرضیه با دستش هیکل چاق عمه را در آغوش
گرفت. حیدر همچنان گریه می کرد، عطا

کنار دیوار چمباتمه زده بود. به چشمان دلخور مادر
خیره شدم که با صدای لرزان گفت:

اگه بزنی ازت راضی نیستم-

تگاهم روی صورت شکسته اش ثابت ماند. به خاطر
شب بدی که با پدر سپری کرده بود خمیده
راه می رفت. اصلا چرا باید از من ناراضی می شد؟ مگر
گواهی پایه ششم و متوسطه را نگرفته
بودم؟ مگر مثل بلبل فرانسه صحبت نمی کردم؟ شش
سال حساب و کتاب پدر را انجام نداده
بودم؟ از همه ی دختران مدرسه زیباتر و خوش اندام
تر نبودم؟ باهوش نبودم؟ چرا راضی نبود؟ آن
وقت از پدر راضی بود که هر شب می رفت سراغش و
از ترسش جرات نداشت ناله کند؟ یا از
عمه میمنت راضی بود که طی همه ی این سال ها
خون به دلش کرده بود؟

دست بردم لای موهایم و خواستم بروم داخل خانه تا دوباره پنبه بردارم و با ناخنم لاک بزنم، اما یک حرفی ته دلم مانده بود که دلم می خواست به مادر بگویم، اصلا من همه ی این سال ها پر از حرف های نا گفته بودم. تاوان گرفتن گواهی متوسطه، رنج و حقارت شش ساله بود، شب بیداری برای نوشتن خرده فرمایشات پدر. باید هر چه در دل داشتم بیرون می ریختم، من هیچ وقت دلم نمی خواست غم باد بگیرم. یکباره سر جایم ایستادم و رو به مادر گفتم:

به خاطر زجر و مصیبتایی که تو زندگی با آقاجون و دو تا خواهرات کشیدی چیزی بهت نمیگم - ...

وگرنه برای من مادری نکردی

چانه ی مادر لرزید و قدش خمیده تر شد. با بی تفاوتی
به هیکل در هم شکسته اش زل زدم.

واقعا برای من مادری نکرده بود. همه ی مادری اش
خلاصه می شد در موهای بلندم که

دوستشان داشت و همیشه می گفت کوتاهشان نکنم.
دیگر نمی دانست من سال ها قبل از

بلور خانم یاد گرفته بودم زن باید موهای بلند داشته
باشد، آن را ببافد و شینیون کند. با یادآوری

بلور خانم آه کشیدم. آرزویم دیدار دوباره اش بود.

عمه میمنت کف دستش را روی زمین گذاشت و تلاش
کرد برخیزد. مادر به سختی چشم از من

گرفت و به کمکش رفت. مرضیه به بازوی عمه چسبید.
راضیه هم به سمتشان دوید. چرخیدم

سمت عطا که با چشمان سرخ از اشک و بینی آویزان
به آنها نگاه می کرد. با بی خیالی به
سمت خانه رفتم.

.....

در حیاط را بستم و وارد کوچه شدم. دست بردم لا به
لای موهای پر پشت و بلندم و روی شانه
رهایشان کردم. باد گرم مرداد ماه روی صورتم
نشست. لب های سرخم را روی هم مالیدم تا
ماتیکش پخش شود. سرم را خم کردم و به دامن تا
روی زانویم نگاه کردم. دستان لاک زده ام را
از نظر گذراندم. همه چیز برای دلبری کردن از وهاب
آماده بود. هفته ای یکی دو بار یکدیگر را در

کوچه پس کوچه های پهلوی می دیدیم. فرانسه را از
یاد برده بود و فقط کم و بیش برخی از

کلمات را به یاد می آورد. مدرک دوازده را هم
نتوانسته بود بگیرد. درست بر عکس ودود که

مدرکش را گرفته بود و پیش پدرش کار می کرد. می
خواست برود خدمت و بعد از آن استخدام

نظیمه شود. انگار عمو رفعت کسی را در شهربانی و
نظیمه می شناخت.

به آرامی در کوچه به راه افتادم. از مقابل خانه ی ملی
قابله گذشتم. یک لحظه به سرم زد بروم

سراغ عمه سلطنت و مجبورش کنم هر طور شده هفته
ی دیگر به همراهم بیاید پیش پزشک.

همه ی جوانی اش را گذاشته بود برای بزرگ کردن
عباد، به خیالش که عباد برایش جای بچه ی
نداشته اش را می گرفت. اصلا در خانواده ی شوکت
خان، پسری پیدا می شد که عقل داشته
باشد و نامردی نکند؟ همین عطا که تا دیروز شلوارش
را هم نمی توانست بالا بکشد، کارش به
جایی رسیده بود که برای من شاخ و شانه می کشید.
هنوز به بلوغ هم نرسیده بود، اما می
گفت حرف عمه میمنت را گوش بگیرم. حالا انگار
حنای عمه میمنت برای من چقدر رنگ می داد
که باید مقابلش می شدم بله قربان گو. فراموش کرده
بود همین عمه میمنت و خواهر فراری اش

عمه هدایت چطور روزهای کودکی ام را تیره و تار کرده بودند. خدا هم خوب حقشان را گذاشته بود کف دستشان. خبر عمه هدایت را داشتم که به خاطر کمر درد دولا شده بود. آن وقت عمه سلطنت برای عباد نزدیک بود جان بدهد. همه ی سالهایش را با رفتن پیش حکیم هدر داده بود. محض دلخوشی من، یکبار هم سراغ پزشک نرفت. مثل من که سال گذشته به هزار مکافات رفته بودم سراغ پزشک، گفته بود به همراه بزرگترم نزدش بروم. مرا معینه نکرده بود. مرد میانسال و عبوسی بود که هر چه من گفتم او حرف خودش را زد. عمه سلطنت اگر کمی عقل

داشت هم تا حالا بچه خودش را در آغوش می کشید و هم مشکل من حل می شد.

با این فکر پوزخند زدم و از مقابل خانه ملی قابله

گذشتم، یکباره از انتهای کوچه ملی قابله به

همراه حسین ظاهر شدند. ملی قابله یک دستش را به

کمر چسبانده بود و کمی خمیده راه می

رفت. حسین بچه ای در دست داشت و دوشادوش

مادرش قدم بر می داشت. قد بلند و چهار

شانه بود، از همان دوران کودکی هیکل درشتی داشت.

موهایش را از ته می تراشید، بر عکس

دوران کودکی پا برهنه نبود و گالش به پا داشت. مرا

که دید، چند لحظه سر جایش ایستاد،

متوجه لبخند معنی دار ملی قابله شدم، سقلمه ای به
پسرش زد و دوباره به راه افتاد. لبخند

غیر قابل کنترلی روی لب هایم جا خوش کرد. بعد از
دعوا و جار و جنجال های داخل خانه، کمی

تفریح کردن هم بد نبود. سینه هایم را جلو فرستادم و
خرامان خرامان قدم برداشتم. چند قدم

مانده بود که ملی قابله به من برسد و یکباره دستانش
را از هم گشود:

عروس قشنگم - ...

به سمتم پرید و دستانش را حلقه کرد دور کمرم، از
ذهنم گذشت که ملی قابله جز کدام دسته

از آدم های زندگی ام بود؟ ادم های بدجنس یا آدم
های خوب؟ آدم های خوب زندگی ام انگشت

شمار بودند، یکی عمه سلطنت بود و دیگر بلور خانم،
مادر نه خوب بود و نه بد، ملی قابله هم
شبيه مادر بود، شايد هم كمى بهتر از او، يادم مى آمد
يك وقت هاىى هواى مرا نكه داشته بود،
حداقل مثل همسايه ها ليچار نمى گفت.
ملى با دستان لرزانى صورتى را قاب كرد و زل زد به
چشمانى. نگاهم روى صورت چروكيده اش
لغزيد. پنجاه و چند ساله بود. ديگر نمى توانست برود
سراغ قابله گرى. مى گفت دستانى مى
لرزد و نگران است مبادا زائو همراه طفلش تلف شود.
پلك زدم و به پشت سرش خيره شدم.
حسين با دهان نيمه باز زل زده بود به من. چشمانى
خمار بود. پلك هم نمى زد، انگار مى

ترسید حتی به اندازه ی پلک زدن هم، دود شوم و به
هوا بروم. با این فکر خنده ام عمق گرفت.

ملی قابله سرش را عقب برد و با ابروهای بالا رفته
گفت:

ماتیک زدی دختر؟!... نمیگی اینقدر خوشگل شدی می
دزدنت؟!... بعد پسر بدبخت من کجا گیرو-

گور بشه؟

دوباره به حسین خیره شدم که صورتش گر گرفت و
قرمز شد. ملی قابله از من فاصله گرفت و از

بالا به پایین براندازم کرد و گفت:

هزار ماشالا... روز به روز خوشگل تر میشی، از سلطنت
هم قشنگ تر... توی پهلوی مته تو-

نیست

یکباره چرخید سمیت حسین، حسین نگاهش را از من
دزدید و به کف کوچه حیره شد. ملی

قابله روی دستش کوبید:

چند وقت پیش توران خانم گفت می خواد واسه یک تا
پسرش، مهدیه رو از شوکت خان -

خاسگاری کنه

حسین به تندی سر بلند کرد و به مادرش خیره شد.

لبخندم تبدیل به پوزخند شد. نمی دانم

پسر توران خانم می شد خاستگار چند من. شاید

سیزدهم یا شاید هم چهاردهم. هر که بود

پایش به خانه نرسیده، پدر عذرش را می خواست.

حتما او هم دمش را می گذاشت روی کولش

و می رفت نا کجا آبادف مثل بقیه خاستگارهایم که با
یک توپ و تشر پدر شانه خالی کردند.

صدای ملی را شنیدم:

باید دست بجنبونیم... باید بریم پیش شوکت خان...
می خوام دامادیتو ببینم-

سرم را عقب بردم و با تحقیر به حسین خیره شدم که
به تته پته افتاده بود. می خواست بیاید به

خاستگاری ام؟ خاطر مرا خیلی می خواست؟ آن وقت
با کدام سواد و پول و شغل درست و

درمانش؟ اصلا اگر همه ی اینها را داشت، با توپ و

تشر پدرم عقب نمی کشید؟ از دست

مردهای ضعیف و جبون دور و برم خسته شده بودم.

اصلا امروز برای همین می خواستم وهاب را

ببینم. چرا پا پیش نمی گذاشت و مرا از پدر
خاستگاری نمی کرد؟ شانزده سالگی سن کمی
نبود. می خواستم مستقل باشم و خودم برای زندگی
ام تصمیم بگیرم. مگر خاطر مرا نمی
خواست؟ هر بار نمی گفت که با دیدن من نفسش بند
می رود؟ پس چرا تکانی به خودش نمی
داد؟ متوجه نگاه خیره ی حسین شدم. دست برد پس
سرش و نفس عمیق کشید. ملی قابله
خندید:

همین امشب میرم به حلیمه میگم که به شوکت بگه -

به سمتم چرخید و دستی به سرم کشید:

عروس خوشگلم...می دارم روی سرم... خوشگل

ترین عروس پهلوی میاد به خونه ی ما -

به لبخندی اکتفا کردم. چه ایرادی داشت چند صباحی
با این خیالش خوش باشد؟ در نهایت که
زن حسین چرک نمی شدم. ملی از کنارم گذشت،
حسین اما این پا و آن پا کرد. ملی قابله رو به
او گفت:

میرم ببینم آقات کاریم نداشته باشه -

چشمانم را در کاسه چرخاندم. ملی قابله وارد خانه شد
و من و حسین داخل کوچه تنها ماندیم.

با جسارت به چشمانش زل زدم. حسین چند ثانیه به
صورتهم خیره می شد و بعد نگاهش را می

دزدید. نگاهم از روی مشت گره کرده اش گذشت، به
آرامی روی رانش ضربه می زد. یکباره سر

بلند کرد و خیره شد به چشمانم. من هم چشم از او
نگرفتم. عاشق این بودم که زل بزنم به
صورت مرد جوانی و او را از رو ببرم. نگاه کردن به
مردها برایم تفریح بود. نگاه من و حسین
طولانی شد. به آرامی پلک زدم و لبم به نشانه ی
لبخند کش آمد. متوجه ی سینه ی برآمده اش
شدم. انگار نفسش یکجا انباشته شده بود و مجال
بیرون آمدن پیدا نمی کرد. بهتر بود اصلا
نفسش را می گرفتم، با لحن کش داری گفتم:
خوبی؟-

آب دهانش را قورت داد، دستش رفت سمت گلویش.
لب زیرینم را جلو فرستادم، دست بردم لای

موهای طلایی ام. حسین به هر جان‌کنندی بود نفسش
را بیرون فرستاد و با تته پته گفت:

اینجوری... اینجوری... خوشگل کردی... پسرای
په... پهلوی - ...

سرم را کج کردم:

کی میای خاسگاریم؟-

حرف در دهانش ماسید. با گردن کج شده به من زل
زد. چشمانش نیمه باز بود، انگار هر لحظه

امکان داشت از حال برود. لبم را با زبان تر کردم:
نگفتی -

تکانی به خودش داد و شق و رق ایستاد:

همین فردا... هر وقت بگی -

کف دستم را به آرامی روی گونه ام کشیدم:

می تونی آقا جونمو راضی کنی؟-

حسین دست و پایش را گم کرد:

جونمم می دم... راضیش می کنم-

دستی به یقه ام کشیدم:

خوبه... پس راضیش کن-

سرش را بالا و پایین کرد:

راضیش میکنم... تو جون بخواه... خودم نوکریتو می

کنم- ...

یک قدم به سمتم آمد:

فقط- ...

دستی به سر و صورتش کشید:

میگم- ...

با سر به لبم اشاره کرد:

ماتیکه خیلی سرخه لامصب... دلّم رفت-

بی اختیار خندیدم. که دلش رفت؟ دلش برای چه رفته بود؟ نکند دلش می خواست مرا ببوسد.

واقعا که این مردها عقل درست و حسابی نداشتند.

مثلا همین حسین درشت هیکلی که رو به

روی من ایستاده بود، اصلا عقلی در سر داشت تا آن را به کار بیاندازد؟ نه آهی در بساط داشت

و نه حتی می توانست اسمش را روی کاغذ بنویسد، شغلی هم نداشت. فقط از خدمت معاف

بود، آن هم به خاطر صاف بودن کف پایش. بعد چرا

فکر می کرد دختر زیبایی مثل من که مدرک

دوازدهش را هم گرفته بود باید زن او می شد؟ فکرم دوباره رفت سمت وهاب، حتما باید امروز به او می گفتم به همراه عمو رفعت و زن عمو زینب به خانه مان بیاید.

دست بردم لای موهایم، دلهره به جانم افتاد و مثانه ام نبض زد. پدر نقشه ای در سر داشت که خاستگاران مرا بی درنگ رد می کرد. مادر گفته بود دلش نمی خواهد من از خانه اش بروم. این را که خودم فهمیده بودم، فقط نمی دانستم دلیلش چه بود. وگرنه بارها شنیده بودم که به مادر و عمه میمنت گفته بود "برو رو دارم و زیادی توی چشمم". گفته بود "اگر مهدیه رسوایی به بار نیاورد باید کلاهش را پرت کند هفت آسمان."

صدای حسین را شنیدم:

ماتیکو پاک کن مهدیه -

با ابروهای بالا رفته به حسین خیره شدم، دوباره

رنگش شد مثل لبو. چشم از لب هایم گرفت.

به نرمی از کنارش گذشتم، سرش به همراهم چرخید،

رو به او عقب عقب به سمت انتهای

کوچه رفتم. دستانم را بردم پشت کمرم و در هم قلاب

کردم. حسین نزدیک بود همانجا وسط

کوچه ولو شود.

.....

ماری یقه ی سفید پیراهنش را چپ و راست کرد و با

غرور گفت:

به بچه های کلاس اول درس می دم... مادام گفت -

نگاهم روی هیکلش چرخید. هیکل پر و زیبایی داشت.

اما از طرز لباس پوشیدنش خوشم نمی

آمد. خیلی تلاش می کرد نشان دهد خوش پوش

است، اما همه ی سعی تلاشش باعث شده

بود تنها در برابر کسی مثل عمه سلطنت خوش پوش

به نظر برسید. به کفش مشکی رنگش

خیره شدم و لبم را به نشانه ی تاسف بابت بی

سلیقگی اش غنچه کردم. ماریا نفس عمیق

کشید و ادامه داد:

عموم اصرار داشت برم پیشش برای کار... از ماه دیگه

یه دفتر افتتاح می کنه - ...

انگشتانش را برد لای به لای موهای مشکی اش و دور

شانه پخششان کرد و با شیطنت به

صورت‌م خیره شد. عمویش اریک را می‌شناختم. یک
سال پیش زنش را از دست داده بود و دختر
دو ساله‌ای داشت. یکبار به ماری گفته بود پیغامش را
به من برساند که خاطر‌م را می‌خواهد و
دلش می‌خواهد با من ازدواج کند. در جواب ماری
فقط لبخند زدم. از آن لبخندهایی که طرف
مقابل نمی‌دانست معنی رضایت می‌دهد یا تمسخر.
بد نبود کمی می‌ماند در خماری، شاید
یک جایی به درد من می‌خورد. یک چیزهایی در سرم
جولان می‌داد که هنوز به طور جدی به
آنها فکر نکرده بودم.
در جواب نگاه شیطننت امیز ماری، لبخند زدم. ماری
پشت چشمی نازک کرد:

بازم که می خندی... خب بگو جوابت چیه؟.... اریک
گفت مسلمون میشه-

چشم از ماری گرفتم و به دختر بچه ی هفت ساله ای
خیره شدم که گوشه ی حیاط مدرسه

می دوید. اصلا مرد احمقی که فکر می کرد فاصله ی
بین من و خودش فقط دینش است به چه

درد من می خورد؟ خوب معلوم بود که در جواب
پرسش نا به جایش فقط باید لبخند می زدم.

ماری شانه بالا انداخت:

عمو اریکم پولداره... دخترشم پیش مادر بزرگم
میمونه - ...

بی حوصله به میان حرفش پریدم:

وقت زیاده برای صحبت در مورد عموت... بگو چه
خبر؟... از خاسگارت بگو... کی بود؟... آندرانیک؟-
لپ های ماری گل انداخت اما تلاش کرد خودش را از
تک و تا نیاندازد:

دوباره اومد خاسگاریم... پدرم گفت هر چی ماری
بگه... بهش گفتم می خوام کار کنم- ...
خار حسادت دلم را نیش زد. آندرانیک را می شناختم.
ده سال از ماری بزرگتر بود. دو سه سال
پیش از رشت به پهلوی نقل مکان کرده بود. سال
گذشته ماری را دید و یک دل نه صد دل
عاشقش شد. دو سه بار به حاستگاری اش رفته بود و
ماری هر بار برایش طاقچه بالا می

گذاشت. اصلا چطور بود که کسی فقط یک سال ماری
را دیده بود، چهار بار به خاستگاری اش
می رفت، آن وقت من و وهاب که از شش سالگی خاطر
هم را می خواستیم باید خلوتی یکدیگر
را می دیدیم؟ مرد هم اینقدر بی عرضه می شد؟ لب
هایم را روی هم فشردم. ماری تابی به
موهایش داد و همه را یک سوی شانه رها کرد و گفت:
شش ماه هم بگذره بعد بهش میگم بریم کلیسا برای
عقد-

خودش را خم کرد سمتم و به آرامی زمزمه کرد:
مهدیه... راسته که میگن زن و مرد ازدواج می کنن بعد
توی رختخواب... بعد- ...

حسادت از یادم رفت، دستپاچگی ماری مرا به خنده
انداخت. دلم می خواست بدانم ماری چقدر

از روابط زن و مرد می دانست؟ مثل من در کودکی
سیر تا پیاز قضیه را دیده بود یا همه ی

اطلاعاتش حرف های در گوشی دختران مدرسه بود؟
به بهانه ی صاف کردن چروک دامنم خم شدم و گفتم:
بقیه اش؟-

ماری صدایش را پایین تر آورد:
میگن با هم هستن - ...

سر بلند کردم به چشمان درشت و مشکی اش خیره
شدم:

همین؟-

لبش را با زبان تر کرد:

همدیگه رو- ...

حرفش را برید و بی هوا لبش را چسباند به گونه ام. با
نفرت دست گذاشتم روی شانه اش و او

را به عقب هل دادم. خوشم نمی آمد کسی مرا ببوسد.
معنی حرفش را فهمیده بودم. اصلا

بیشتر از این هم از مغز نداشته اش انتظاری نداشتم.

بعد می خواست با این اطلاعاتش از

زناشویی با آندرانیک ازدواج کند.

ماری خندید:

درست گفتم؟-

پوزخند زدم و سری به نشانه ی تاسف تکان دادم:

**D'abord, vous apprenez, chemise noire à
col blanc, chaussures blanches portent.**

ماری با لب های آویزان خم شد و به کفش هایش زل زد. سر بلند کرد و با نا امیدی گفت:

مگه با این پیراهن کفش مشکی نمی پوشن؟-

ته دلم خنک شد. به رخس کشیدم که با این پیراهن یقه سفید که کفش مشکی نمی پوشند،

کفشش هم باید می شد سفید رنگ. چرخیدم و

همانطور که می رفتم سمت اطاق مادام با

صدای بلندی گفتم:

مگه مجلس ختم میری؟- ...

صدای ماری را از پشت سر شنیدم:

به عمو اریک چی بگم مهدیه؟... بیاد خاسگاری؟-

به آسمانی صاف و آفتابی مرداد ماه زل زدم:

اگه می تونه پدرمو راضی کنه بیاد- ...

.....

صدای ساز و آوازی که از رادیو پخش می شد، در فضای اطاق پیچید. مادام دست برد سمت موهای شینیون شده ی پشت سرش. به صورت گرد و سفیدش خیره شدم. بعد از گذشت شش سال، پوست صورتش افتاده بود. اضافه وزنش هم بیشتر شده بود و دیگر با دو قدم راه رفتن به هن و هن می افتاد. بهترین روزهای عمرم را در این مدرسه و در کنار مادام گذرانده بودم. چیزهای زیادی از او یاد گرفته بودم. دوستش داشتم، زن مقتدری بود. مثل زن های در و همسایه شل و ول و منفعل نبود. با هارت و هورت مردها هم قافیه را نمی باخت و مقابل همه شان می

ایستاد. یادم آمد دو سه سال پیش، یکی از بازاری
های پهلوی آمده بود به مدرسه، می گفت
دخترش معلم فرانسوی اش را دوست ندارد. مادام با
لبخند گفته بود اینجا فقط خودش تصمیم
می گیرد چه کسی درس بدهد یا ندهد، بهتر است او
هم برود بازار و برای حجره اش تصمیم
بگیرد. قیافه ی مردک دیدنی بود. با صورت بر افروخته
فریاد می زد که مگر پهلوی صاحب ندارد که
یک زن شده همه کاره؟ مادام با خونسردی زنگ زده
بود به شهربانی تا بیایند و مردک را از
مدرسه بیرون ببرند.

صدایش افکارم را پراند:

مادی... چغا می خاندی؟-

با شنیدن اسم مادی لبخند عمیق شد. این توفیق
اجباری شده بود نصیب من. اسمم شده

بود شبیه اروپایی ها، به گوشم خوش نشسته بود

دیگر. مادام از روی صندلی برخاست و رفت

سمت رادیوی قهوه ای رنگ روی کتابخانه اش و

صدایش را کم کرد و گفت:

قاماغول ملوکِ وازیغی مُغده... از صبح سازو آوازش

پاخش میشه... میشناسیش؟-

دسته ای از موهایم را بردم پشت گوشم. به لطف بچه

های مدرسه قمر الملوک را هم می

شناختم. یکی از خواننده های کوچه بازاری بود. مردها

عاشق صدایش بودند، زن زیبایی هم بود

اما نه به زیبایی بلور خانم. نفسم را بیرون فرستادم.

شش سال از رفتنش به فرانسه می

گذشت، از هوشی بازاری جدا شده بود، اما خیال

بازگشت به ایران را نداشت. سر آخر هم

نتوانست فرزندی به دنیا بیاورد. دیگر چهل و دو ساله

بود. اصلاً بچه می خواست چه کار؟ من

خودم می شدم دختر نداشته اش، البته اگر بر می

گشت به ایران و اینجا زندگی می کرد.

مادام چرخید سمتم و با نگاه خریدارانه ای از بالا به

پایین براندازم کرد، سرش را به نشانه ی

تحسین که تکان داد، نفسم را از سر آسودگی بیرون

فرستادم. با چشم و ابرو به قفسه ی

سینه ام اشاره کرد:

لباس توی تانتِ خوب مونده- ...

می دانستم منظورش به سی*نه بندی است که

پوشیده ام. لبخند زدم و کمی زانویم را خم

کردم. مادام سری تکان داد:

میغام ساغ اصل ماطلاب... می خوام اینجا داغس بدی

به باچه های کلاس دوم-

ابروهایم بالا پرید. می شدم معلم؟ یعنی دستم می

رفت داخل جیب خودم؟ حتما به من حقوق

می داد، غیر از این که نبود؟ انگار مادام سوالم را از

ذهنم خواند که بلافاصله گفت:

ماهی پنج تومان داستمزدت-

به آرامی گوشه ی از دامنم را در مشت گرفتم تا بتوانم

هیجانم را کنترل کنم. ماهی پنج تومان

دستمزد، یعنی هم لباس های شیک تر، هم دارو و
درمان، هم اجرای نقشه ام. اصلا شاید می
توانستم راضی اش کنم که به من هفت تومان دستمزد
بدهد. اصلا درستش همین بود که من
بیایم اینجا به دختر بچه ها درس بدهم. از من بهتر چه
کسی بود؟ اصلا مادام چند تا شاگرد
باهوش و درسخوان مثل من در این مدرسه داشت؟ تا
قبل از آمدن من بهترینشان ماری بود که
آنقدر از مرحله پرت بود که فکر می کرد زن و مرد می
روند داخل رختخواب و گونه ی یکدیگر را می
بوسند. خوب پس باید هم مرا استخدام می کرد داخل
مدرسه اش. اصلا این هیجان من چه

معنایی داشت وقتی چیزی که شایسته اش بودم
تقدیم من شده بود. آب دهانم را قورت دادم و
سعی کردم صدایم نلرزد:

- Madame, poissons sept toman

این بار ابروهای مادام بالا رفت، چند لحظه به من خیره
شد و گفت:

والی مان به ماغی هام پانج تومان می دام-

در دلم پوزخند زدم، مرا با ماری مقایسه می کرد. برای
همین وقتی گفتم به من هفت تومان

بدهد، حیرت زده شده بود. من یک سر و گردن از

ماری بالاتر بودم. اصلا اگر خیلی خاطر ماری را

می خواست خوب تمامی کلاس هایش را می داد به او.

باید به او می گفتم من با ماری فرق

دارم و همیشه درس‌م از او بهتر بود. گلویم را صاف
کردم:

**- Je suis différent avec Marie. Ma leçon est
toujours mieux que lui.**

مادام در سکوت به من خیره شد. سعی کردم مستقیم
به چشمانش نگاه کنم. در نهایت می

خواست بگوید نه، خوب تا الان چطور زندگی کرده
بودم؟ بعد از آن هم همینطور زندگی می کردم.

به بهانه ای از پدر پولی می گرفتم و برای رگل شدن
ماه بعد، پنبه می خریدم، می توانستم از

پنبه برای دو ماه متوالی استفاده کنم. می توانستم
بگویم دفتر و کتاب می خواهم، اصلا می

گفتم برای حساب و کتاب مغازه خط کش می خواهم و
دفتر و مداد و کوفت و زهرمار می خواهم.

افکار عصبی کننده روانم را به هم ریخت. یا قبول می
کرد و یا نمی کرد. به جهنم، من به دنبال
راهی بودم تا همه ی مال و ثروت پدر را داشته باشم
که فقط اسم ثروتش همراهم نباشد.
مادام دست به سینه شد:

قابل... دختاغ باهوشی مثل توغو آز داست نمی دام-
اینبار لبخند رضایت کنج لبش نشست. دستم دور
پارچه ی دامنم چنگ شد، چقدر رسیدن به
نفسه هایم دست یافتنی تر شده بود.

.....

تمام مسیر خیابان سپه را دویده بودم. به خاطر
صحبت کردن با مادام زمان را از یاد برده بودم.

می ترسیدم وقتی به پشت مسجد جامع می رسم که
وهاب رفته باشد. اضطراب به جانم افتاد
و مثانه ام از ادرار پر شد. پیچیدم داخل کوچه ی
فرعی و کنار دیوار ایستادم. دستم را به دیوار
تکیه زدم تا نفسی تازه کنم. دست دیگرم را گذاشتم
زیر شکمم و فشردم. کاش می توانستم
قبل از دیدن وهاب بروم توالت. داخل مسجد توالت
بود، اما تا می رفتم و بیرون می آمدم زمان از
دستم می رفت. دل به دریا زدم و از کنار مسجد
گذشتم، چند قدم بالاتر از مسجد کوچه ی
باریکی بود، با عجله وارد کوچه شدم، یک لحظه به
پشت سرم خیره شدم، کسی در گرمای داغ

مرداد ماه داخل کوچه نبود. تا انتهای کوچه ی خلوت
رفتم، یکباره متوجه وهاب شدم که پشتش
را به دیوار تکیه داده بود و روی پنجه پا نشسته بود،
متوجه من شد، با عجله از جا پرید، یک
لحظه ایستاد و به من زل زد. با دیدنش دلخوری هایم
برای لحظه ای از یادم رفت. چهره ی مردانه
و دوست داشتنی اش باعث شد تپش قلبم شدید
شود. وهاب تکانی به خود داد و با قدم های
بلند به سمتم آمد، لبخند زدم و به سمتش رفتم، چند
قدم مانده بود به یکدیگر برسیم، یکباره
دوید و فاصله مان را کم کرد، دستانش را دراز کرد و
چسبید به بازوهایم، مرا کشید سمت خودش

و سرش را روی صورتم خم کرد. یکباره داغ شدم،
حس خوبی از رگ و پی بدنم گذشت، همان
حسی که در هر بار دیدارمان تجربه می کردم. من هم
طی همه ی این سال هایی که در خلوت
دیدار داشتیم، چشمانم را بستم و همراهی اش کردم.
چشمانم افتاده بود روی هم و دستانم را حلقه کرده
بودم دور گردن وهاب. نگران این نبودم که
کسی ما دو نفر را ببیند. در نهایت می خواست خبر
برساند به گوش پدر. دیوار حاشا بلند بود،
دیدن دختر عمو و پسر عمو هم که جرم محسوب نمی
شد، به خاطر ترس وهاب از مردم هم
آمده بودیم داخل کوچه خلوت. با فراق بال رفته بودم
به خلسه. بالاخره وهاب رضایت داد و فاصله

گرفت. چشم گشودم و نگاهم روی قرمزی ماتیک دور
لب و چانه اش ثابت ماند. لبخند زدم و

دستم بردم سمت چانه اش. خندید و چشمکی زد:

شبيه عزيز و آقا جونم-

سعی کردم زیاد به او پر و بال ندهم. هنوز بابت تعللش
در خاسگاری ام از او دلخور بودم. لبخندم

را فرو خوردم و چین و شکن دامنم را مرتب کردم.
وهاب کمی خودش را خم کرد:

چی شد؟-

تابی به موهایم دادم:

هیچی-

وهاب دست برد دور دهانش و ماتیک را پاک کرد و با
چشم و ابرو به لبم اشاره کرد و گفت:

ماتیکت رفت -

لبم را با زبان تر کردم، وهاب حالی به حالی شد:

نکن اونجوری دختر - ...

دستش را به سمتم دراز کرد، خودم را عقب کشیدم:

خیل خب بسه... زیاد پرو نشو -

دستش در هوا معلق ماند:

مهدیه؟ -

یکی از ابروهایم را بالاتر بردم. زیر شکمم به خاطر

هیجان تیر کشید. کف دستم را گذاشتم روی

شکمم و به آرامی ماساژ دادم. اصلا نباید در دوران

ماهانه ام اینقدر هیجان زده می شدم، دردم

بیشتر می شد. وهاب دوباره صدایم کرد:

مهدیه؟ -

سر بلند کردم و به چشمان درشتش خیره شدم. حالت
نگاهش مستاصل بود، شبیه بچه هایی

که خطایی کرده اند و منتظر تنبیه اند. خودش بهتر
می دانست چرا دلخور و ناراحتم. دو سه تا

بوسه و حرف های عاشقانه مرا رام نمی کرد. موهایم را
بردم پشت گوشم و بی مقدمه گفتم:

بیا خاسگاری من... از دست دست گردنات خوشم
نمیاد-

دستش را برد پشت سرش و به پس گردنش کشید. مرا
یاد حسین چرکه انداخت. خوشم نمی

آمد حرکات پسرهای کوچه و خیابان را تقلید کند. با
سر به دستش اشاره کردم:

نکش پشت سرت -

دستش را به سرعت پایین آورد و گفت:

بخدا به آقا جونم دو سه بار گفتم... گفتش... گفت - ...

چشمانم را تنگ کردم و زل زدم به دهانش. به عمو

رفعت گفته بود؟ عمو رفعت در جوابش چه

گفته بود مگر؟ نکند مانع می شد؟ با این فکر دیوانه

شدم و صدایم بالا رفت:

چی گفته؟ -

وهاب از این اغییر یکباره، جا خورد و دهانش نیمه باز

ماند. خودم هم جا خورده بودم. پس وهاب

گفته بود می خواهد بیاید به خاستگاری ام، درد عمو

رفعت چه بود که می گفت نه؟

رو به وهاب که با دهان نیمه باز به من خیره شده بود،
فریاد زدم:

چرا حرف نمی زنی؟-

وهاب تکانی به خود داد و به سمتم آمد:

عصبانی نشو... بهت می‌گم-

دستانم را در هم گره کردم. وهاب من و من کرد:

آقا جونم گفته می خوان برن خاستگاری ودود- ...

پلک زدم و آنچه را که شنیده بودم در ذهنم بالا و

پایین کردم. می خواستند بروند خاستگاری

ودود. آن وقت دلیل مخالفت عمو رفعت با خاستگاری

وهاب از من چه بود؟ اصلا ودود کی عاشق

شده بود و من خبر نداشتم. یکباره ذهنم جرقه زد و

لب هایم آویزان ماند. نمی خواستند بروند

خاستگاری و دود، می خواستند بیایند به خاستگاری

من. عمو رفعت می خواست مرا برای و دود

خاستگاری کند که وهاب را سر می دواند. وهاب نفس

عمیق کشید:

حتمی می خوان اول اونو سر و سامون بدن و بعد به

من برس -

از این همه ساده لوحی اش لجم گرفت. نفهمیده بود

می خواستند عشقش را بگیرند و بدهند به

و دود؟ من چقدر باید به جای وهاب فکر می کردم و راه

و چاه را به او یاد می دادم؟

نفسم را با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

- Stupide et brutale, veulent courtiser mon
frère à venir.

لب های وهاب لرزید، با صدای لرزانی گفت:

چرا به من میگی احمق بی شعور؟-

کلافه دست بردم لایه لای موهای بلندم. من به او

گفته بودم می خواهند برای برادرش بیایند به

خانه مان و او فقط احمق و بی شعور را از لایه لای

جملات فرانسوی ام، فهمیده بود. چقدر به او

گفته بودم برود مدرسه، برود دنبال درمان، گفته بودم

این فرانسه ی لعنتی را از یاد می برد. از یاد

برده بود، دیگر چیزی به یادش نمی آمد، معنی جملات

را نمی فهمید. درس را رها کرده بود. حالا

هم می خواست گند بزند به آن همه احساسات و

خاطره و وعده وعیدهایی که به یکدیگر داده

بودیم. عمو رفعت و زنش می خواستند بینمان جدایی
بیاندازند. آخ عمو رفعت آب زیرکاه، حتما در
سرش فکری داشت، وگرنه چرا باید سفت و سخت
با خواستگاری وهاب مخالفت می کرد.
فکرهایش را نمی دانستم، نقشه اش را نمی دانستم.
صورت بدجنس و دود آمد مقابل صورتم. من زنش نمی
شدم، بالا می رفت و پایین می آمد محال
بود با او بروم داخل یک رختخواب. با این فکر دل و
روده ام به هم پیچید و عق زدم، کمرم را خم
کردم، وهاب به سمتم دوید و دست گذاشت روی کمرم
و زمزمه کرد:
مهدیه؟-

مثانه ام تیر کشید. دوباره نزدیک بود بش*اشم به
خودم. عمو رفعت احمق، باید می فهمیدم چرا
چنین تصمیمی گرفته. اصلا کدام پدری بود که
معشوفه ی یک پسرش را برای پسر دیگرش می
گرفت. چه نفعی برایش داشت؟

وهاب دوباره صدایم کرد:

مهدیه عزیزم خوبی؟-

اینطور که صدایم کرد یکباره دلم به حال هر دو
نفرمان سوخت. چه گناهی کرده بودیم که افتاده
بودیم وسط جامعه ی مردسالار دیوانه ی پدرانمان.
اصلا چرا من نمی توانستم بروم رو به روی
پدر بایستم و بگویم وهاب را می خواهم. درست مثل
ماری. یکبار مادام هم برایم تعریف کرده بود

که خاطر کسی را در جوانی اش می خواست. پسرک
مسلمان بود، به پدرش گفته بود می

خواهدش، پدرش مخالفت کرده بود و پسرک زود
ازدواج کرد. چه اهمیتی داشت که پسرک ازدواج

کرده بود؟ مهم این بود که مادام توانسته بود به پدرش
بگوید کسی را می خواهد. بعد از آن هم

نتوانسته بود خودی نشان دهد و پسرک بشود مال
خودش. چرا من چنین پدری نداشتم؟ چرا

وهاب نداشت. چرا وهاب خودش جربزه نداشت که
برود سراغ پدرش و بگوید ودود غلط می کند

که به عشق من نظر دارد. یکباره این فکر در سرم
جولان داد. اصلا ودود غلط می کرد که به من

نظر داشت. چطور می خواست به هوای دوران بچگی،

بین من و وهاب فاصله بیاندازد. قد راست

کردم و دست وهاب را پس زدم و گفتم:

آقا جونت واسه ودود می خواد بیاد خاسگاریم... چجوری
نفهمیدی؟-

وهاب گیج و گنگ به صورتم خیره شد. از این حالت

آب دوغ خیاری اش بیزار بودم. چرا نمی

توانست همه چیز را در سرش حلاجی کند. چرا مدام

من باید به او می گفتم چه کار کند.

یکباره دستش را مشت کرد و با عصبانیت گفت:

بیخود کرده... امکان نداره-

چشمانم را درشت کردم:

امکان نداره؟... بچگیمون خاطرت نیست؟... تهدید
ودود یادت نمیاد؟... همش می گفت من باید-

زن اون بشم

وهاب لب هایش را روی هم فشرد. صحنه ی ازدواج
من و ودود مقابل چشمانم رژه رفت و باعث
شد ته دلم خالی شود. می شد یکی مثل پدرم، می
خواست ذره ذره جانم را بگیرد. من اجازه
نمی دادم سرنوشتم مثل سرنوشت مادرم سیاه شود.
ودود خواب ازدواج با من را هم نمی دید.
با صدای فریاد وهاب از افکارم جدا شدم:
بیچاره اش می کنم... کسی حق نداره بره خاستگاری
نامزد من -

نگاهم روی صورت بر افروخته اش چرخید. با حرص
هوای گرم تابستان را می بلعید و از دهان
بیرون می فرستاد. دوباره دلم به حال هر دو نفرمان
سوخت. با سختی رسیدن به وهاب را نمی
خواستم. تمام زندگی من در سختی و جان کندن
گذشته بود. بلور خانم را از دست داده بودم،
برای درس خواندنم جان کنده بودم، محبت مادری
ندیده بودم، چرا برای ازدواجم باید سختی می
کشیدم.

یکباره وهاب یه سمتم پرید و چسبید به بازوهایم:
مهدیه... من نمی دارم... من تو رو می خوام... بخدا
همیشه منتظر بودم بزرگ بشم پیام-

خاسگاریت

لب هایم لرزید، نگاهم را دزدیدم و خیره شدم به گونه
های رنگ پریده اش. وهاب به التماس

افتاد:

امشب میرم پیش آقا جونم... بهش میگم نامزد من مال
منه... چرا باید برای ودود برن-

خاسگاری...

چشم از گونه هایش گرفتم و به سبک گلویش خیره
شدم که بالا و پایین می شد. حجم

عظیمی از غم و غصه در دلم نشست. وهاب چند لحظه
به چشمانم زل زد و یکباره مرا با قدرت

به سمت خودش کشید، در میان بازوانش گم شدم....

.....

سلانه سلانه قدم بر می داشتم. میان آوار مصیبتی که
به یکباره بر سر من و وهاب ریخته بود،

مجبور بودم بروم مغازه ی پدر و خرده فرمایشاتش را
اجرا کنم. حساب و کتاب الوارهای کوفت

گرفته اش را باید برایش می نوشتم. چقدر برای یک
مرد افت داشت که دخترش شده بود ملا

بنویسش. حتی سواد مکتبی هم نداشت. فقط می

توانست پول روی پول انبار کند. آن وقت من

باید به لطف عمه سلطنت لباس هایم را تنگ و گشاد

می کردم تا بتوانم یک سال بیشتر بپوشم.

شش سال از من بیگاری کشید و هر بار گفت در ازایش

درس خوانده ام پس دهان گشادم را

ببندم. حالا باید وسط این بدبختی می رفتم برایش
حساب و کتاب می کردم که صد اصله چوب
الوار بی خاصیتش را دو قران فروخته به مردم. اصلا به
جهنم که هر چقدر فروخته بود، اصلا اگر
پنج تومان هم می فروخت چه دردی از من دوا می
کرد.

نرسیده به مغازه ی پدر، با پشت دست به ته مانده ی
ماتیک روی لبم کشیدم. دامنم را کمی از
روی کمر پایین تر آوردم. دستانم از شدت اضطراب
می لرزید. فکرم رفته بود پیش عمو رفعت، می
خواستم بدانم دقیقا در مغز پوچش چه می گذشت که
میخواست به خاستگاری ام بیاید و برای

وهاب پا پیش نمی گذاشت. کمرم تیر کشید، باید می
رفتم برای خودم پنبه می خریدم. عمه

میمنت چند باری به من گفته بود "پارچه چه بدی
دارد که شده ام اطواری خانم و می خواهم

تافته ی جدا بافته باشم". صد بار هم جوابش را می
دادم از رو نمی رفت. یکبار باید با پشت

دست می کوبیدم به دهانش تا اینقدر زر زر نکند.

مقابل مغازه ی پدر ایستادم و آب دهانم را قورت دادم،
حقوق ماهی هفت تومان و دیدار وهاب،

زهر مارم شده بود. دیدن قیافه ی نحس پدر هم روزم
را کامل می کرد. گلویم را صاف کردم و وارد

مغازه شدم. چشم چرخاندم به الوارهای داخل مغازه،
یکباره متوجه پدر شدم که به همراه مرد

میانسالی، ایستاده بود مقابل جعبه ی رادیوی قهوه ای
رنگی و دست به کمر براندازش می کرد.

چشمانم را تنگ کردم، بعد از این همه سال تازه یادش
آمده بود برای خودش داخل مغازه رادیو

بگذارد. مهمتر از آن رادیوی کوفتی برق برای خانه
مان بود. چرا هنوز باید از چراغ لاله زنبوری

استفاده می کردیم؟

پدر خم شد سمت رادیو، گلویم را صاف کردم، یکباره
سر هر دو نفر به سمتم چرخید. مرد

میانسال با دیدنم، ابروهایش را بالا فرستاد و بی پروا
به صورتم خیره شد. چهره اش آشنا بود،

جایی او را دیده بودم. پدر قد راست کرد و با اخم

گفت:

دیر کردی -

به آرامی سلام کردم، صدای مرد میانسال را شنیدم:

معرفی نمی کنی شوکت خان -

پدر پشت به من به سمت رادیو خم شد:

دخترم... مهدیه -

مرد میانسال دستی به سبیلش کشید:

منم غفورم -

لبخند دندان نمایی زد. یادم آمد که بود، همانی که پدر

زیادی سنگش را به سینه می زد. دو

نفری رفته بودند به دنبال منیر خانم. پدر قول ازدواج

عمه سلطنت را به او داده بود. یکباره با

یادآوری خاطرات، گردنم تیر کشید.

غفور هر دو دستش را فرو برد داخل جیب های کتش و
خیره شد به من. با خودم گفتم من نباید
مقابلش کم بیاورم. من که عمه سلطنت بدبخت نبودم.
اگر قرار بود مقابل مردها کم بیاورم دیگر
چرا رفتم مدرسه و معلم شدم؟ می تمرگیدم داخل
خانه و سر آخر می شدم زن ودود دیوانه. با
یادآوری مخالفت عمو رفعت با ازدواج من و وهاب،
عصبی شدم. پلک زدم و نگاهم روی پدر ثابت
ماند که هر دو دستش را برد دو طرف رادیو و همانطور
که تلاش می کرد آن را بلند کند، گفت:
دفتر و دستک روی میزه، بردار حساب کن.... هر چند
تا فروختم یه خط کشیدم-

پوزخند زدم و نگاهم کشیده شد سمت دفترچه ی
کوچک و چرک گرفته ی لا به لای خاک ااره ها.
اگر طوطی به جای پدرم بود، طی این شش سال
حساب و کتاب را یاد می گرفت. طایفه ی پدرم
از خنگی زده بودند روی دست یکدیگر. پدر رادیو را
بلند کرد و گذاشت روی میز و به آن زل زد و
خطاب به غفور گفت:

معلوم نیس از صبح چه خبره... مدام آوازِ یه ضعیفه
پخش میشه از رادیو... هم چراغی ها می-

گن

غفور دستی به سبیلش کشید و همانطور که به من
نگاه می کرد، گفت:

نمی دونم کدوم بخت برگشته ای رفته اون دنیا- ...

پدر با پشت دست به پیشانی اش کشید و عرقش را
پاک کرد. غفور سرش را کج کرد و از بالا به
پایین براندازم کرد. در ذهنم عمه سلطنت را مجسم
کردم که اگر به جای من بود چطور سرخ و
سفید می شد، چادرش را محکم می پیچید دور
خودش و سرش را پایین می انداخت. دوره ی
این طور ادا اصول ها گذشته بود. به قول عمه میمنت
باید می شدم اطواری خانم تا طرف مقابل
حساب کار بیاید دستش. جلوی حریف نباید کوتاه می
آمدم که حس گرگی به او دست بدهد که
انگار آهوی بدبختی به دامش افتاده. حتی اگر طرف
مقابل واقعا گرگ بود.

با این فکر، زیر چشمی به پدر خیره شدم که با پیچ
های رادیو ور می رفت، پلک زدم و خیره شدم
به غفور و لبخند نصف و نیمه ای روی لب نشاندم.
آشکارا جا خورد. او هم نیم نگاهی به پدر
انداخت و دوباره به من خیره شد و گفت:
شما نمی دونی کی مرده؟-

لبخندم عریض شد:

می دونم... پیش پای شما قمر الملوک وزیری رفت اون
دنیا-

و با دست به آسمان اشاره زدم. پدر غرولند کرد:
کی بود حالا؟-

دستی به موهایم کشیدم و وارد مغازه شدم و رفتم
سمت میز کنج دیوار. سر غفور به موازاتم

چرخید. دوباره لبخند پت و پهنی به چهره نشاندم تا از
چهره ام بی خیالی را بخواند. به گمانم او
را یاد عمه سلطنت انداخته بودم. با این تفاوت که
چشمانم آبی نبود، مثل عمه لباس های ساده
و از ریخت افتاده هم نمی پوشیدم. دست بردم سمت
دفتر روی میز و گفتم:
خواننده بود-

پدر خم شد و سرش رفت زیر میز و گفت:
ها... یه چیزایی در موردش شنیدم- ...

دفتر را برداشتم و نشستم روی صندلی، پدر هنوز
سرش زیر میز بود، نگاه غفور روی پاهایم
چرخید، موزیانه نگاهش کردم و دست بردم سمت
دامنم و از روی ران هایم برای چند ثانیه بلند

کردم و دوباره رهایشان کردم. دهان غفور نیمه باز
مانده بود. من هم دهانم را نیمه باز کردم و
خندیدم و دندان های سفید و ردیفم را در معرض
تماشا قرار دادم. پدر سرش را از زیر میز بیرون
کشید و سرا پا ایستاد. غفور هل شد و بی اختیار به
سمتش چرخید. من هم به آرامی از روی
صندلی برخاستم و از پشت سر به غفور زل زدم. نقاب
خونسردی ام برای لحظه ای کنار رفت،
حضورش ته دلم را به هم می ریخت، یک فکر مودی
آمده بود داخل سرم و می ترسیدم به آن پر
و بال دهم. پدر اره و انبر دستی که از روی زمین
برداشته بود، گذاشت روی میز و خطاب به غفور
گفت:

تو رشت خونه چقدره... می خوام خونه بخرم... بعد از
من بمونه واسه پسر ام - ...

لب هایم را روی هم فشردم و با نفرت به صورت پدر
خیره شدم. پسرهایش یعنی عطا و عباد و

حیدر برای خانه خریدن پدر چه کار مهمی انجام داده
بودند که همه چیز مفت و مسلم می شد

برای آنها؟ مگر من شش سال دخل و خرج پدر را
نچرخاندم؟ از صدقه سری من می خواست در

رشت خانه بخرد. حتی محض دلخوشی نگفت "بعد از
من بمونه برای بچه هام."

صدای غفور را شنیدم:

هر چی باشه می تونم آشنا پیدا کنم برات ارزون
حساب کنن - ...

پدر سری تکان داد و دوباره دست برد سمت پیچ های
رادیو، غفور چرخید و خیره شد به من،

دستم را گذاشتم روی رانم و دامنم را بالا و پایین
کردم و لبخند زدم...

.....

پدر داخل حیاط بود و یک پایش را تکیه زده بود به

لبه ی حوض، خم شده بود و دست و صورتش

را می شست. مادر نشسته بود روی تخت چوبی و

هندوانه قاچ می کرد. راضیه و حیدر داخل

باغچه بازی می کردند. به هیکل پدر خیره شدم که

خم و راست می شد، پلک زدم و به حیدر

نگاه کردم که با سرخوشی می خندید. هنوز بچه تر از

آن بود که بفهمد وارث مرد مالداري مثل

شوکت بودن، چه لذتی داشت. از پنجره فاصله گرفتم
و خواستم بروم سراغ بقچه ام تا پنبه

بردارم و بروم توالت. یکباره در اطاق باز شد و عمه

میمنت و عطا بین چهارچوب قرار گرفتند. عطا

پشت سر هیکل گرد عمه میمنت بود. با دیدن قیافه

هایشان ابرو در هم کشیدم. عمه میمنت آب

دهانش را قورت داد و گفت:

می خواهیم بریم به پدرت بگیریم چه عفریته ای شدی و

امروز کتکمون زدی-

چشمانم را تنگ کردم و قیافه های ترسیده شان را از

نظر گذراندم. نمی دانم چرا اینقدر

پوستشان کلفت بود. خوب به پدر می گفتند و من

کتک می خوردم، آن وقت به خیالشان که

تلافی نمی کردم؟ همین عمه میمنت دو هفته پیش به
خاطر چغولی کردن به پدر، بابت ماتیک
نارنجی رنگی که به لب زده بودم، سرویس یادگاری
خانجونش را از دست داده بود. همه را
شکستم و با خاک یکسان کردم. نفرینم کرده بود که
خدا مرا بزند به زمین گرم، نمی دانست خدا
تازه می خواست مرا ببرد به عرشش بنشانند و دل
خودش. شده بودم معلم مدرسه با ماهی
هفت تومان حقوق. چه پیرزن نادان و کودنی بود. حالا
می خواست برود به پدر چه دری وری
بگوید؟ آن عطای ورپریده چه دم در آورده بود و هر
چه عمه ی خرفتش کاشته بود او هم برداشته

بود. یکبار که با مشت می زدم به دهانش تا دندانش بشکند، حساب کار دستش می آمد.

چند لحظه بینمان سکوت شد، صدای قهقهه ی حیدر و راضیه را از جیاط شنیدم. مادر مرضیه را

صدا کرد. عمه میمنت خر خر کرد:

میگی گه خوردم یا برم بگم بهش؟-

لبم را با زبان تر کردم و رو به عمه میمنت گفتم:

تو چرا عبرت نمی کنی؟... من دیگه چقدر بزنم تو سر

تو؟ چقدر بهت فحش بدم- ...

عمه میمنت چشمانش را درشت کرد، عطا رو به من

گفت:

این دفه فرق می کنه-

نگاه تندی به او انداختم، خودش را پشت هیكل عمه
پنهان كرد. عمه میمنت یک قدم عقب تر
رفت:

از آقاجونت كتك بخوری خودت عبرت میکنی -
به سمتش رفتم:

واسه این خنگیت بوده که خونه ی داداشت این همه
سال ترشیدی - ...

خواستم به سمتشان حمله کنم که یکباره کسی کوبید
به در حیاط. چشم از هر دو گرفتم و

رفتم سمت پنجره. عمه میمنت هم از چهار چوب اطاق
عقب تر رفت و وارد راهرو شد، نگاهم

روی حیدر ثابت ماند که دوید سمت در حیاط و آن را
گشود. با دیدن ملی قابله که قدم به داخل

حیات گذاشت جا خوردم. گفته بود همین امروز می
آید برای خاستگاری من از پدرم. چقدر زود
تصمیمش را عملی کرد. پوزخندی کنج لبم نشست،
ملی قابله سمج تر از این حرف ها بود،
خوشم آمد که بالاخره جربزه اش را نشان داد.
خاستگارهای قبلی ام که تا از پدر توپ و تشر
شنیدند عقب کشیدند و رفتند و دیگر پیدایشان نشد.
مادر با دیدن ملی قابله از روی تخت بلند
شد و به استقبالش رفت. پدر بی توجه به ملی قابله
رفت سمت تخت و خودش را روی آن ولو
کرد و دست برد سمت هندوانه های قاچ شده و یکی از
آنها را به دهان برد. متوجه ی مرضیه

شدم که با پارچ آبی در دست مقابل پدر خم شد و آن
را گذاشت کنار ظرف هندوانه. همه ی

وجودم گوش شد و سعی کردم صدایشان را بشنوم.

ملی قابله چادرش را روی سر جا به جا کرد

و ایستاد مقابل پدر و با خنده گفت:

خوبی شکوت خان؟-

پدر جوابش را نداد و تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد.

صدای پیچ عطا را از راهرو شنیدم:

عمه الان به آقاجون بگم؟-

عمه میمنت تشر زد:

الان که نه... می بینی که خروس بی محل اومده-

دست گذاشتم زیر دلم که تیر می کشید، دوباره

حواسم رفت پی ملی قابله که با خنده ادامه

داد:

شوکت خان تو این هفته کی بیایم خونتون واسه
مهدیه؟-

لب زیرینم را جلو فرستادم. ملی قابله از همان اول هم
دل شیر داشت و از پدر نمی ترسید،

حرفش را رک و مستقیم می گفت. قطعا ملی قابله

یکی از آدم های زندگی ام بود که تا دم مرگ

از خاطر نمی رفت. پدر همانطور که هندوانه را می

جوید، با دهان پر گفت:

واسه مهدیه چه خبر شده؟... خیرات می دن؟-

ملی قابله روی دستش کوبید:

دور از جونش... دختر به این قشنگی داری که نباس

اینطور لفظ شوم در موردش بگی-

پدر بی حوصله دستش را دراز کرد و قاچ دیگری از هندوانه به دهان گذاشت. مادر بلا تکلیف پشت سر ملی قابله ایستاده بود. حیدر وسط باغچه نشست و شن های باغ را با دست به اندازه ی تپه ی کوچکی روی هم انباشته کرد. پدر بینی اش را بالا کشید و به همراه هندوانه قورت داد و گفت:

چی میگی ضعیفه؟... خوش ندارم حرفو بیچونی... بگو چی شده؟-

ملی قابله چادرش را دور کمرش پیچید:
پسرم خاطر دختر تو از بچگی می خواد... رخصت بدی این هفته میایم خاسگاری واسه-
حسینم...

باز هم سکوت شد. پدر مثل مجسمه زل زد به ملی
قابله، ملی قابله هم چشم از او برنداشت.
مادر با اضطراب دست هایش را در هم پیچید. حتی
حیدر و راضیه هم دست از بازی کشیدند و به
پدر خیره شدند. دستم رفت سمت گلویم، منتظر
عکس العمل پدر بودم، انتظارم به درازا نکشید،
پدر از روی تخت پرید و سینه به سینه ی ملی قابله
ایستاد و نعره زد:

واسه اون پسر گدا گودولت واسه دختر من اومدی
خاسگاری؟!... چه شکرخوری ها-

به سر به در حیاط اشاره کرد:

هری-

ملی قابله جا خورد، نیم نگاهی به مادر انداخت که
رنگ به رو نداشت. سعی کرد خودش را

نبازد:

خبه.. خبه... دختری که نمی تونی نگه داری توی
خونه... واسه مردمه، بالاخره یه روز میره-

پدر دستانش را در هوا تکان داد:

واسه مردمه نه واسه بی سروپاها... پیش خودت فکری
شدی که دختر می دم به پسر تو؟- ...

چه تخم دو زرده ای کرده؟

ملی قابله دستش را به کمر زد:

چرا تخم دو زرده نکرده باشه... پسر مرده... الان مرد
کجاست؟-

پدر انگار بخواهد مگس مزاحمی را از سرش باز کند،
دوباره به در اشاره کرد:

برو ضعیفه زیادی ور می زنی... خستم می خوام
بکپم - ...

پوزخند زد:

می گه واسه پسر م پیام خاستگاری... پسر تو اندازه
ارزن اعتبار منو داره؟... با چه رویی اومدی -

در خونمو زدی؟... هری

لب زیرینم را گاز گرفتم. هر خاستگاری که برای من
آمد، پدر همین کار را کرد و همه را فرستاد

بروند. مرا یاد خاستگارهای عمه سلطنت می انداخت،
پدر ندیده ردشان می کرد. در نهایت عمه

سلطنت شد نصیب یدالله و خودش می گفت یدالله
خوشبختش کرده، من سر آخر به وهاب می
رسیدم؟

ملی قابله رو ترش کرد:

چرا همچی می کنی مرد... میدون جنگ که نیست-
پدر دوباره نعره زد:

برو بیرون ضعیفه... برو که دیگه نبینمت این ورا... به
گل پسر تم بگو جلو چشمم آفتابی نشه که-
تیکه بزرگش گوششه

ناگهان ملی قابله هم صدایش را بالا برد:

برای پسر من دختر کم نیس... ولی دلش اینجا گیره-
و با دست به زمین اشاره کرد. پدر دوباره فریاد زد:

بگو سهراب چاه کن بیاد گیر دلشو باز کنه... خوش
اومدی - ...

ملی با ناامیدی به مادر خیره شد، مادر خواست میانه
را بگیرد:

حالا برو ملی خانم بلکه هم آقا خشمش بخوابه -

پدر انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید به سمت
مادر نشانه رفت:

بلکه ای وجود نداره... یک کلام ختم کلام... دختر به
هیچ بی سرو پایی نمی دم -

با عصبانیت چرخیدم، دیگر دلم نمی خواست چهره ی

گریه پدر و قیافه ی مستاصل ملی قابله را

بینم. پشت به پنجره با حرص به دیوار روی به رویم

خیره شد.

.....

عمه سلطنت دستی به موهای عباد کشید و با مهربانی
گفت:

پسر قشنگم، رفتی خونه ی آقا جونت مودب باشیا... به
وسایل عمه میمنت دست نزن -

یک تای ابرویم را بالا بردم و به نیم رخ عمه خیره
شدم که مقابل پای عباد شش ساله زانو زده
بود. عباد با چشمان آبی اش خیره شد به عمه و به
آرامی گفت:

عزیز... اونجا وقتی میرم... بعد... بعد زن آقا چون میگه
بهش بگم عزیز -

صورت عمه سرخ شد و تا چند ثانیه چیزی نگفت. از
ذهنم گذشت که عمه سلطنت به خاطر

اجاق کوری، عقلش را خورده بود. به برادرزاده اش
گفته بود او را عزیز صدا کند. به خیالش که
پسرهای خانواده ی شوکت خیلی معرفت سرشان می
شد؟ چند سال دیگر همچین با لگد می
زد زیر پای عمه سلطنت که نفهمد از کجا خورده. به
جای اینکه برود فکر دوا درمانش باشد، به
پسرک یاد داده بود به او بگوید عزیز. با این فکر
پوزخند زدم و رو به عباد گفتم:
زن آقاجون، مادرت... این زنه هم عمه ته -
و با سر به عمه اشاره زدم. عمه سرچرخاند و نگاه
غمگینش را به صورتم دوخت. دوباره چشمان
سرخش او را شبیه فرشته ها کرده بود. اما فرشته ای
که عقل در سرش نداشت به چه دردی

می خورد؟ حتی زیبایی اش هم برایم رنگ باخته بود.
با دیدن نگاه خیره اش، رو به او براق شدم:
تو زاییدیش؟-

لب هایش لرزید، بدون اینکه جوابم را بدهد چرخید
سمت عباد و یقه ی کتش را مرتب کرد و
گفت:

برو پسر... زود برگرد-

عباد هر دو دستش را حلقه کرد دور گردن عمه و
گفت:

عزیز زود میام... نهار نمی مونم-

عمه او را محکم به خود فشرد، چند لحظه ی بعد عباد
از اطاق بیرون رفت. با رفتنش عمه خودش

را شل کرد و نشست کف اطاق. از دیوار فاصله گرفتم و
به سمتش رفتم و بالای سرش ایستادم،

یک دستم را به کمر زدم و رو به او گفتم:

چرا بهت برخورد؟... بیخودی وابسته اش می شی که
چی بشه؟-

سرش را بلند کرد با چانه ی لرزان گفت:

پسر مه... چرا نمک می پاشی رو زخم من؟-

دو زانو نشستم مقابلش و با چشمان گشاد شده گفتم:

این از تخمو تر که ی شوکته... شوکت خودش چه گلی

به سرت زده که پسرش بزنه؟-

عمه سر چرخاند و به دیوار خیره شد، با سماجت روی

دو زانو رفتم سمت چپ و در مسیر

نگاهش قرار گرفتم، اینبار سرش را به سمت راست
چرخاند. دوباره رفتم مقابلش، یکباره صدایش

بالا رفت:

نکن دختر - ...

من هم صدایم را بالا بردم و به میان حرفش پریدم:
تو آگه به جای ل ه لِه بودن عباد، از ده سال پیش رفته
بودی پیش پزشک دارالفنونی اوضاع هر دو -
نفرمون بهتر بود

عمه با دهان نیمه باز خیره شد به من. نگاه خیره اش
عصبی ام کرد. مثل بز به قصابش نگاه می
کرد. از این همه بی دست و پایی اش بدم آمد. تمام
عمرش منتظر ماند تا هر کس از راه برسد

بزند فرق سرش. نه از زیبایی اش استفاده کرد و نه از مغزش. خبر به گوشم رسیده بود که مادر

شوهرش یکی دوبار رفته بود خاستگاری یکی از زنان بیوه ی محل. یدالله قیامت به پا کرده بود،

اما مادرش از رو نرفت. من اگر به جای عمه سلطنت بودم با پشت دست می کوبیدم به دهانش

تا پایش را از گلیمش درازتر نکند، یا اصلا میرفتم دنبال دوا درمان، نه اینکه بنشینم کنج اطاق و

زانوی غم به بغل بگیرم و عباد هم بشود بچه ی نداشته ام. نفسم را بیرون فوت کردم و دنباله ی

حرفم را گرفتم:

منم می رفتم واسه این درد بی درمونم چاره پیدا می کردم که چرا هی میرم توالت- ...

عمه پلک زد و اشک روی گونه اش چکید، سراپا
ایستادم و گفتم:

مثل زنای بچه مرده گریه زاری نکن عمه... بیا بریم این
هفته پیش پزشک-

عمه مثل بچه لب برچید و سرش را به نشانه ی نه بالا
فرستاد. پوزخند زدم و گفتم:

حتما باید یدالله دست یه زنو بگیره بیاره تو خونه؟...
اون موقع آروم می گیری؟-

عمه سرش را پایین انداخت و شانه هایش لرزید. با
پشت دست به چشمانم کشیدم. یاد منیر

خانم افتادم که شده بود زن دوم پدر، اما قرار نبود
همه مثل منیر خانم بی دست و پا باشند، اگر

کسی مثل بلور خانم پیدا می شد آنوقت عمه چه
خاکی بر سرش می ریخت؟ تا کجا به محبت
یدالله اطمینان داشت؟ اصلا مردها مگر قابل اطمینان
بودند؟ مگر همین وهاب نبود؟ هنوز
نتوانسته بود پدرش را راضی کند. فقط می گفت
عاشقم است و مرا می خواهد.

از اطاق خارج شدم و رفتم سمت در ورودی منتهی به
ایوان، عمه همانطور سرش را پایین
انداخته بود و هق می زد، در را گشودم، یکباره عمه با
صدای لرزانی رو به من گفت:
مهدیه - ...

سر چرخاندم و در سکوت به او زل زدم، دستانش را در
هم گره کرده بود، با نگرانی گفت:

پزشک مرده؟-

سری تکان دادم. اینبار انتهای آستینش را کشید:

یعنی باید تومانمو بیارم پایین؟-

دستم را مشت کردم و به لبم چسباندم. چقدر از زن

هایی که دو دستی می چسبیدند به حیا و

عفتشان بیزار بودم. خوب باید آن بی صاحب را می

آورد پایین تا پزشک او را ببیند. پزشک که

چشم برزخی نداشت. عمه با درماندگی چشمانش را

بست، حوصله نداشتم نازش را بکشم،

همین که به او گفته بودم همراه بیاید، یعنی برایم

بیشتر از هر کسی اهمیت داشت، البته به

غیر از بلور خانم که حسابش تا قیامت از همه ی عالم و

آدم جدا بود. در را گشودم و وارد ایوان

شدم، یکباره با دیدن یدالله که روی ایوان کنار دیوار
ایستاده بود جا خوردم. سیگاری در دست

داشت و متفکرانه دود می کرد. خواستم بی تفاوت از
کنارش بگذرم که بی مقدمه رو به من

گفت:

یه جورایی بافک و فامیلت توفیر داری-

از گوشه ی چشم به او خیره شدم. موهای شقیقه اش
به سفیدی می زد. از ذهنم رد شد که

چطور توانسته بود در برابر نداشتن فرزند طاقت

بیاورد، اصلا چطور توانسته بود شش سال فرزند

دشمن خونی اش را پرورش دهد، واقعا که عمه

سلطنت از شوهر شانس آورده بود. یدالله سیگار

نیم سوخته را پرت کرد داخل حیاط و رو به من گفت:

عقل داری، زبلی... مگر اینکه سلطنت از تو گوش بگیره-

اینبار کامل به صورتش خیره شدم، زیر چشمانش گود رفته بود، خط های گوشه ی لبانش هم عمیق تر شده بود. یدالله به آسمان صاف و آفتابی زل زد و گفت:

میشه منم یه روزی بچه دار بشم؟-

اصلا به دهانم نیامد تا برای دلداری دادنش چیزی بگویم. آدم ها خودشان مسئول خوشبختی و

بدبختی شان بودند. یدالله و عمه سلطنت نمی

خواستند خوشبخت باشند، می خواستند

مفلوک و بدبخت بمانند تا شاید دل خدا برایشان به

رحم بیاید. یکی نبود به آنها بگوید خدا مگر

شبيه انسان ها بود كه دل داشته باشد؟ خدا دل را
داده بود به انسان كه تكاني به خودش بدهد
و برود دنبال سرنوشتش.

چرخيدم و رفتم سمت پله ها، يكباره در خانه ي ملي
قابله گشوده شد و حسين آمد بين
چهارچوب. با ديدنش پشت چشمي نازك كردم. بعد از
جواب ردی كه پدر به خاستگاری اش داده
بود، ديگر نخواسته بود خودی نشان دهد. همان يكبار
كه مادرش آمد و رفت برايش كفايت کرده
بود انگار. مرا كه دید، رنگش پرید و دست كشید فرق
سر كچلش و با صدای لرزانی گفت:

سلام-

جوابش را ندادم، به زیر پایم خیره شدم و به آرامی از
پله ها پایین رفتم. حسین هم وارد حیاط
شد، نیم نگاهی به دامن کوتاهم انداختم، باید دست
می بردم سمت کمرم و آن را بالا می
کشیدم تا ران های خوش ترکیبم مشخص شود، آن
وقت دل و جگر حسین بالا نمی آمد. از
حضور یدالله هم خجالت نمی کشیدم، ولی مقابل
مردان بالا کشیدن دامن زیادی زننده بود، بلور
خانم هیچ وقت این کار را انجام نمی داد، مادام هم
تاکید می کرد که لباسمان را مقابل هیچ
مردی بالا و پایین نبریم. خرامان خرامان به سمت در
حیاط رفتم، حسین به دنبالم آمد:
چی شد... دلخوری؟... چرا جوابمو نمی دی؟-

دست بردم زیر دامنم و آن را کمی بالا کشیدم، حسین
صدایی از خودش در آورد و گفت:
آخ خدا... وووی-

دامن را رها کردم، یکباره باد گرم تابستان وزید و پره
ی دامنم در هوا معلق ماند، رفتم داخل دالان
منتهی به در حیاط و یکباره چرخیدم سمت حسین،
نگاه حسین روی پاهایم ثابت ماند، کمی
خودش را خم کرد و با دست راست چسبید به جلوی
شلوارش. دیدن قیافه ی آویزانش مرا به
خنده انداخت. قری به سر و گردنم دادم:
از ترس دیگه نیومدی خاسگاری... اینجوری می
خواستی آقا چونمو راضی کنی؟-

حسین بدون اینکه چشم از پاهایم بگیرد، گفت:

نم... نم گفت آقا جونت خیلی لیچار گفته... دل
چرکین شده... گفته پرش کرده بیرون -

کمی پاهایم را از هم گشودم، آب دهانم حسین از
گوشه ی لبش جاری شد، شلوارش را رها
کرد و با پشت دست به دهانش کشید، نیشخند کنج
لبم نشست:

خب... یعنی نمیای دیگه؟ -

حسین قدمی به سمتم برداشت، چشمانش روی دامنم
چرخید:

آقا جونت میگه نه... می ترسم این نوبه کتک بخورم -
یکباره نفرت در دلم جوشید. خاستگاریهای قبلی هم
همین طور از پدر ترسیدند و زود پا پس

کشیدند. من می خواستم مردها به خاطر من بیوفتند
به جان هم و یکدیگر را هلاک کنند، نه

اینکه با یک توپ و تشر پدر خودشان را پنهان کنند
داخل هفت تا سوراخ. دست بردم لای موهایم،

یکباره صدای لخ لخ دمپایی روی حیاط سیمانی باعث
شد به پشت سر حسین چشم بدوزم،

عمه سلطنت به سمتم دوید و وارد دالان شد، از کنار
حسین گذشت و مقابلم ایستاد و گفت:

بریم پیش پزشک... قبول ... حالا کی بریم؟-

به چشمان آبی گریانش خیره شدم. خواب نما شد و

یکباره نظرش تغییر کرد؟ شاید هم صحبت

های یدالله را شنیده بود. اصلا چه اهمیتی داشت؟ مهم

این بود که من هم می توانستم برای

درمانم اقدام کنم. عمه به زحمت لبخند زد، لب هایم را
روی هم فشردم و دوباره گشودم، خودم
را خم کردم سمت او و به آرامی گفتم:

فردا که رفتی خونه ی عمو رفعت، به وهاب پیغام بده
دو روز دیگه بیاد پشت مسجد جامع-

ساعت چهار

عمه گیج و گنگ سری تکان داد. دوباره نگاهم رفت
سمت حسین که با چشمانش نزدیک بود مرا

ببلعد. دستم را گذاشتم روی دامنو و آن را بالا

کشیدم، حسین آب دهانش را قورت داد، چشمان

عمه سلطنت گشاد شد، حیرت زده خیره شد به من

اما چیزی نگفت. حسین هم شده بود مهره

سوخته، مطمئن بودم دیگر به خاستگاری ام نمی آید.
یک مرد ترسوی بی جربزه به تعداد
خاستگارانم اضافه شده بود، با نفرت چشم از او
گرفتم.

.....

کتاب فرانسه را به سینه چسباندم و رو به ماری کردم
که دستش را برده بود لا به لای موهای
مشکی اش و آن ها را یک طرف شانه اش پخش می
کرد و گفتم:

چطور بود امروز؟-

ماری شانه بالا انداخت و با بی حوصلگی گفت:

بد... هنوز وسط تابستونیم... مادام چرا اصرار داره به

این فسقلی ها درس بدیم؟-

و با سر به دو دختر بچه ی هفت هشت ساله اشاره زد
که داخل حیاط مدرسه به دنبال هم می
دویدند. نگاهم روی آن دو نفر ثابت ماند. لباس های
فریشان درست شبیه لباس من بود. اصلا
من که درسم تمام شده بود، چرا باید با لباس فرم به
مدرسه می آمدم. مگر من معلم مدرسه
نبودم؟ چشم از آن دو گرفتم و به ماری خیره شدم.
کت و دامن طوسی با کفش های قرمز به تن
داشت. نفسم را بیرون فرستادم. نمی دانم این دختر
چرا ذره ای از مد و شیک پوشی نمی
فهمید. با چشم و ابرو به تل قرمزش اشاره زدم و
گفتم:

اون باید سفید باشه با کفش سفید-

آه کشیدم:

ارمنی ها خوش سلیقه ان... تو به کی رفتی؟-

منتظر جوابش نماندم و به سمت مدرسه به راه افتادم.

باید فردا به مادام می گفتم من هفت

تومانم را اول ماه می خواهم. وگرنه پدرم که یک قران

هم کف دستم نمی گذاشت. تازه رفته بود

برای مغازه اش رادیو خریده بود و اصلا سر کیسه را

شل نمی کرد. ماری به دنبالم دوید و صدایم

کرد:

مهدیه واستا خب... کجا می ری - ...

از مدرسه بیرون آمدم. دیدن ماری عصبی ام می کرد.

مرا یاد نداشته هایم می انداخت. اینکه آن

کت و دامن طوسی را همراه با کفش و تل سفید من
باید به تن می کردم. ماری به سمتم دوید
و یکباره پرید مقابلم و راهم را سد کرد. با بی
حوصلگی به صورتش خیره شدم، همانطور که
نفس نفس می زد، گفت:

کجا میری... عمو... اریکم داره میاد-

لب زیرینم را جلو فرستادم و به چشمان ماری زل زدم.
عمو اریکش می آمد اینجا برای چه؟

انتظارم به درازا نکشید، تابی به موهای بلندش داد:
گفت می خواد باهات حرف بزنه-

پوزخند زدم. حرف زدن مردان جوان دیگر برای من
جذابیتی نداشت. از این به بعد می خواستم

محکشان بزخم و ببینم چند مرده حلاج هستند؟ دل و
جرات این را دارند که بروند با پدرم صحبت
کنند؟ یا مثل حسین و چندین و چند خاستگار قبلی
ام با توپ و تشر و می دادند.

چشم از ماری گرفتم و نگاهم روی زن جوانی چرخید
که کلاه بزرگ و پر داری به سر داشت. از
کلاهش خوشم آمد، باید در اولین فرصت یکی از همان
ها می خریدم. آفتاب مرداد ماه، عصبی
کننده بود. ماری یکباره با سرخوشی گفت:
اونا اریک اومد-

و با سر به آن سوی خیابان اشاره کرد. رد نگاهش را
گرفتم و متوجه ی اریک شدم. مرد جوانی با

قد بلند و میانه اندام. او هم متوجه ی من شد و دستی
به موهایش کشید. همانطور که به او

خیره شده بودم، رو به ماری گفتم:

در مورد چی می خواد حرف بزنه؟-

ماری دستانش را در هم گره کرد:

می خواد راضیت کنه بیاد خاسگاریت... می دونی دفتر

اسناد تاسیس کرده... منم می رم-

پیشش برای کار... خوب شاید نخوام پیام مدرسه پیش

مادام

اریک نزدیک تر شد و من چشمانم را تنگ تر کرد:

دفتر اسناد واسه چیه؟-

ماری با لبخند به عمویش خیره شد:

نمی دونم... همینی که وقتی کسی ملک می خره به
نامش ثبت می کنن -

به تندی چشم از اریک گرفتم و به نیمرخ ماری خیره
شدم. نگاهم روی بینی قلمی اش چرخید.

مثل بینی خودم سربالا بود. به نوک بینی اش زل زدم و
فکرم رفت سمت ثبت مال و اموال و

املاک. چشم از او گرفتم و دوباره به اریک نگاه کردم.
دو قدمی ام ایستاده بود و چشم از من بر

نمی داشت. لبخند کج و معوجی روی صورتم نشست.
یک چیزهایی ته ذهنم داشت جان می

گرفت. پلک زدم و سرم را کج کردم و رو به اریک
گفتم:

چه آقای خوش تیپی -

اریک تا زیر گلو سرخ شد و با تته پته گفت:

سلام... مهدیه-

دستم را دراز کردم، با هر دو دست دستم را در دست

گرفت و به لبانش نزدیک کرد. ماری با

ابروهای بالا رفته به من خیره شده بود. اریک دستم را

از لبانش جدا کرد، اما همچنان در دست

داشت. ماری با خنده گفت:

خب عمو اریک- ...

به میان حرف ماری پریدم و رو به اریک گفتم:

چه عموی خوش قیافه ای-

اریک دستانم را محکم فشرد و هیجان زده گفت:

ممنونم... خب... بریم تریا؟-

ماری هر دو دستش را بهم چسباند:

بریم... من قهوه ترک می خوام-

چشم از اریک گرفتم و رو به ماری گفتم:

امروز نمی تونم... ولی... فردا حتمی بریم-

لب های اریک آویزان ماند:

امروز چرا نمیشه؟... لطفا بیاید-

دست دیگرم را گذاشتم روی دستانش، چشمانش دو

دو زد. ماری دوباره ابرو بالا انداخت و به

دستانمان خیره شد. به این همه خنگی اش لبخند

زدم. پس فکر می کرد مغز مردها را چطور باید

در دست می گرفت؟ با لبخند و سر کج کردن و

چشمک زدن؟ اینها که کار بچه مدرسه ای ها

بود. همان هایی که من مجبور بودم بهشان فرانسه

درس بدهم تا ماهی هفت تومان عایدم

شود. دوباره دست اریک را فشردم:

کار دارم اریک... فردا هستم... دوست دارم تنها باشیم

-

اریک مات و مبهوت زل زد به صورتم و حرف زدن از

یادش رفت. یاد بلور خانم افتادم وقتی عمو را

ملاقات می کرد و به چشمانش خیره می شد، عمو

رفت همیشه به او می گفت با نگاه کردن

به صورت زیباش سخن گفتن را فراموش می کند.

احتمالا اریک هم محو زیبایی صورتم شده بود،

مخصوصا با ماتیک قرمز روی لبانم. چقدر خوب بود که

خدا این صورت زیبا را به من داده بود، اگر به

جای اینکه شبیه عمه سلطنت باشم، شبیه عمه

میمنت می شدم باید خاک می ریختم به سر

خودم. با انگشتم، دست اریک را نوازش کردم:

فردا بعد از مدرسه می بینمت-

ماری با قیافه ی آویزان گفت:

من چی؟-

رو به او با لبخند گفتم:

کوچولوی من... تو هم یه دفه دیگه با ما بیا-

اریک با تته پته گفت:

ی... یعنی بازم می بینیم همو به غیر از فردا- ...

لبخند دندان نمایی حواله اش کردم:

اریک... برای اینکه خوب بشناسمت باید مدام
ببینمت - ...

اریک با سرخوشی به آسمان خیره شد. ماری ریز ریز
خندید و گفت:

بالاخره راضی شدی؟ -

در دل پوزخند زدم، واقعا زبل بودن یاد گرفتی بود نه
ذاتی. سال ها پیش، از بلور خانم و بعدها از

مادام یاد گرفتم که زبر و زرنگ بشم و فرصت ها را

مغتنم بشمارم. نه اینکه مثل ماری لب هایم را

آویزان کنم و با بیچارگی بگویم چرا، چطور و به چه

دلیل. وگرنه بیش از صد بار به او گفته بودم

لباس هایش را درست با یکدیگر هماهنگ کند، اما هر

بار همان ها را می پوشید و اصلا هم

تلاش نمی کرد خوش لباس به نظر بیاید. مثل همین
حالا که عقلش به او نهیب نمی زد که

چطور شد یکباره راضی شدم با عمویش بروم به تریا و

قهوه بخورم و برای دیدار دوم و سوم هم

قرار ملاقات داشته باشیم. اصلا به جهنم، فکرش زیاد

دور و بر ما نمی چرخید بهتر بود، من هم

راحت تر می توانستم روی نقشه ام فکر کنم.

به صورت گل انداخته ی اریک خیره شدم و دوباره

دستانش را فشردم.

.....

وسط کوچه ایستاده بودم و به وهاب نگاه می کردم که

دست به کمر به من خیره مانده بود. چند

ثانیه به من خیره شد و یکباره گل از گلش شکفت و به سمتم دوید. ابرو در هم کشیدم، وهاب

به دو قدمی ام رسید و خواست روی صورتم خم شود

که دستم را چسباندم به سینه اش و با

صدای محکمی گفتم:

نه-

جا خورد و همانطور با کمر خم شده زل زد به چشمانم.

نگاهم از روی چشمان درشت و بینی

باریکش گذشت و روی لب های قلوه ای اش متوقف

ماند. شبیه عمو رفعت بود. مثل او خوش

قیافه، با چشم و ابروی نافذ. بین خانواده ی پدرم، فقط

عمه سلطنت و عمو رفعت قیافه شان زیبا

بود. بقیه که از کریه المنظری زده بودند روی دست
یکدیگر. اگر وهاب شبیه پدرم می شد، چقدر
از او بیزار می شدم. پلک زدم و افکارم را پراندم.
وهاب سرش را خم کرد و زل زد به دستم که
روی سینه اش بود، لبش را غنچه کرد و خواست دستم
را ببوسد، با عصبانیت دستم را عقب
کشیدم، وهاب حیرت زده سر بلند کرد و با نگرانی
گفت:

چی شده آخه؟-

تازه می پرسید چه شده؟ من باید به جای او برای
زندگی مان و عشقمان، فکر می کردم، نقشه
می کشیدم و حرص و جوش می خوردم و او فقط
گوشه ای می ایستاد و می گفت نگران است

که مرا از دست بدهد. دو قدم عقب رفتم و دست به
سینه به او خیره شدم. سرش را کج کرد و

گفت:

مهدیه من می خوام - ...

و با سر به لب و دهانم اشاره کرد. پشت چشمی نازک
کردم و ذهنم را بالا و پایین کردم. با اریک

باید تا دو سه ماه دیگر بازی می کردم تا راهی برای
نقشه ام پیدا کنم. وهاب هم باید تا همان

دو سه ماه دیگر می آمد خاستگاری ارم، اگر همانی که
من می خواستم می شد، بعد از پهلوی

می رفتیم رشت، اینجا نمی ماندم، شغلش هم مهم
نبود، می توانستم به مادام بگویم حقوقم

ده تومان باشد، تا زمانی که کار مناسبی پیدا کند به راحتی زندگی می کردیم، البته اگر می آمد خاستگاری ام و دل و جرات پیدا می کرد که مقابل پدرم بایستد.

آخر هفته میام خاستگاری-

با شنیدن این حرف از افکارم جدا شدم، اینبار نوبت من بود تا دهانم نیمه باز بماند. وهاب با سر خوشی، خندید:

به آقا جونم گفتم... گفتم که تورو می خوام-
به صورت خندانش خیره ماندم. پس بالاخره توانست حرف دلش را به زبان بیاورد. دستم را گذاشتم روی سینه ام و نفس حبس شده ام را رها کردم. خبر خوبی بود، دومین خبر خوبی که

امروز شنیده بودم. عقد و عروسی را می توانستم تا دو
ماه عقب بیاندازم. پدر را راضی می

کردم، اصلا پدر مرا به برادرزاده اش شوهر می داد. از
وهاب بهتر که بود؟ آرام و بی آزار. بالاخره

به آرزوم می رسیدم و می شدم زنش. بعد باید همان
کارهایی را می کرد که من می گفتم.

راضی اش می کردم دو سه سال دیگر برویم فرانسه
پیش بلور خانم. صدایش دوباره افکارم را

پراند:

آقاجون و عزیز راضی ان-

دستم را مشت کردم، چقدر بابت بی دست و پایی اش
عصبانی بودم. باید هزار بار خدا را شکر

می کردم که توانسته بود خودی نشان دهد. با

خوشحالی گفتم:

ودود چیزی نگفت؟-

شانه بالا انداخت:

به آقا جون گفتم فعلا بهش چیزی نگه... اونم قبول

کرده... ولی گفتم راضی کردن آقا عمو سخته-

چشمم را مالش دادم، خوب راست می گفت، راضی

کردن پدرم سخت بود. اما اگر عمو رفعت

راضی شده بود، شاید می توانست به لطایف الحلفی

پدرم را از خر شیطان پایین بیاورد. باید

همین امروز غروب در راه رفتن به مطب پزشک به

عمه سلطنت می گفتم که او هم با پدر صحبت

کند. اخ که اتفاقات خوب یکی یکی پشت سر هم برای
من رخ می داد. لبخند عمیق شد، به
وهاب زل زدم که با دیدن لبخندم جراتی به خود داد،
دست برد پشت گردنم و مرا با خشونت به
سمت خودش کشید، چشمانم را بستم و خودم را رها
کردم، اصلاً مهم نبود که دستانش این
سو و آن سوی من می چرخید.

.....

عمه سلطنت صورتش را پشت پر چادرش پنهان کرده
بود و عباد را چسبانده بود به خودش.
سرش را هم پنهان کرده بود پشت سر عباد و وحشت
زده به من نگاه می کرد. با حرص به

حرکات احمقانه اش خیره شدم. در تمام طول مسیر

برای من خدا و پیغمبر را ردیف کرده بود که

قسمش بدهم، پزشک نظر سویی به او نداشته باشد.

صد بار به او گفتم پزشک فقط می خواهد

بفهمد دردش چیست، اما باز هم به دو دقیقه نکشیده

سوال مزخرفش را تکرار می کرد.

به عباد خیره شدم که با آن چلوار از مد رفته و پیراهن

آستین بلندش، هر دو دستش را دور کمر

عمه حلقه کرده بود. دیگر این تحفه را چرا دنبال

خودمان آورده بود. جدی جدی باورش شده بود

که پسرش است؟ بخدا اگر یدالله، عمه ی احمقم را

طلاق می داد، حق داشت. نفس عمیق

کشیدم و زیر چشمی دور تا دور اطاق را از نظر
گذارندم، دو سه زن جوان روی صندلی ها
نشسته بودند. هیچ کدامشان چادر به سر نداشتند و
لباس هایشان هم مد روز بود. عمه ی من
خودش را زیر چادر از چه کسی پنهان کرده بود؟
نگاهم رفت سمت مرد مسنی که پشت میز،
چرت می زد، همانی بود که مشخص می کرد چه کسی
باید زودتر برود داخل اطاق پزشک. نکند
عمه از او رو گرفته بود؟ با این حرکاتش بیشتر جلب
توجه می کرد، وگرنه برای چه کسی اهمیت
داشت که او برای چه درد و مرضی آمده پیش پزشک.
اصلا بقیه چرا آمده بودند؟
به سمت عمه خم شدم و با صدای آرامی گفتم:

صاف بشین عمه... چادر تو از روی صورتت بزن کنار-
با نگرانی سرش را به نشانه ی "نه" بالا انداخت و
گفت:

نه... اینجوری خوبه... کسی منو نمیشناسه-

لب هایم را روی هم فشردم و با صدای عصبی گفتم:
همه دارن تماشات می کنن... سرتو بالا کن خودت
ببینشون - ...

عمه از پشت سر عباد سرک کشید، زن ها کاملا
متوجه او بودند و با تفریح به او نگاه می کردند،
دیدن پوزخندشان عصبی ام کرد. نصف زیبایی عمه ی
مرا نداشتند و به خاطر امل بودنش او را به
باد استهزا گرفته بودند. با این فکر عصبانیتم شدت
گرفت، از روی صندلی بلند شدم و مقابل عمه

و عباد ایستادم. عباد حلقه ی دستش را تنگ تر کرد
و با التماس به من خیره شد. به چشمان
آبی اش زل زدم. از او متنفر بودم، از برادرانش هم
بیزار بودم. از این بچه های کثیف و چرک گرفته
و بی سواد که چند سال بعد فقط به مرد بودنشان می
نازیدند، اما من تا آن موقع، خانه ی وهاب
بودم و به ریش همه شان می خندیدم. دستم را دراز
کردم و چسبیدم به بازوی عباد، خواست
نق بزند که خم شدم و با تحکم گفتم:
صدات در بیاد خفت می کنم -

عباد آب دهانش را قورت داد و دستانش را از دو کمر
عمه گشود. بازویش را فشردم و او را

نشاندم روی صندلی کنار عمه. دوباره مقابل عمه
ایستادم و دستم رفت سمت شانه هایش و
مجبورش کردم کمرش را صاف کند، پر چادرش را از
روی صورتش کشیدم، عمه خواست مقاومت
کند که با نگاه هشدار دهنده ای گفتم:
کاری نکن و لت کنم همینجا برم-
لب هایش لرزید، چادرش را از مقابل لب و بینی اش
کشیدم. صورت زیبایش نمایان شد. اشک دور
چشمش حلقه زد و درست شبیه فرشته ها شد.
برگشتم و سمت دیگرش نشستم، دوباره
نگاهم رفت سمت زن ها که حیرت زده به صورت
زیبای عمه نگاه می کردند. نگاهشان از صورت

عمه می آمد روی صورت من و بعد می رفت روی

صورت عباد. زیبایی هر سه نفرمان مات و

مبهوتشان کرده بود. پا روی پا انداختم و ران و ساق

پای برهنه ام را در معرض تماشا قرار دادم.

عمه لبش را با زبان تر کرد و خواست به تقلید از من پا

روی پا بیاندازد که همانطور که به رو به رو

نگاه می کردم گفتم:

نمی خواد، صاف بشین فقط - ...

اطاعت کرد و سیخ نشست. عباد خواست به سمتش

خم شود که تشر زدم:

صاف عباد... تکون نخور-

عباد هم اطاعت کرد و مستقیم خیره شد به رو به

رویش.

.....

عمه دراز کشیده بود روی تخت سفید پزشکی و
چادرش را محکم چسبیده بود و به آرامی گریه
می کرد. پزشک، مرد میانسال و عبوسی بود که با بد
اخمی داشت معاینه اش می کرد، عمه
زیر لب از خدا و پیغمبر عذرخواهی می کرد، مدام
تشهد می خواند و از خدا می خواست او را
ببخشد. پزشک دو سه بار تشر زده بود که ساکت
شود. عمه دو دقیقه ساکت می شد و به
محض اینکه دستان پزشک به گردش در می آمد، شانه
هایش می لرزید و هق می زد. پزشک
بالاخره رهایش کرد و رفت پشت میزش. عمه بدون
اینکه لباسش را مرتب کند از روی تخت پرید

پشت سرم پناه گرفت، با عصبانیت به او خیره شدم،
ترسید و شانه به شانه ام ایستاد. پزشک
رو به عمه گفت:

دست زدم به رحمت... ورم کرده-

عمه گیج و گنگ به من نگاه کرد. از این همه بی
سوادى اش لجم گرفت. نمى دانست رحم

چيست؟ رحم همان قبرستانى بود كه بايد بچه داخلش
كاشته مى شد تا به آرزويش برسد و

دست از سر عباد احمق بردارد. پزشک سرش را خم
کرد روی برگه ی زیر دستش و ادامه داد:

ورم رحمت اگر بخوابه بچه دار ميشى به گمونم- ...

عمه با دهان نیمه باز و صورت خیس از اشک به
پزشک خیره شد. عباد چسبیده بود به پر

چادرش. واقعا انگار دو تا امل و عقب افتاده را به دنبال
خودم آورده بودم به مطب پزشک. انگار نه
انگار هفت جدشان شهری بود و اهل پهلوی بودند.
پزشک نامه ی زیر دستش را به سمت عمه
دراز کرد"

برات دارو نوشتم... بخور بلکه ورم خوابید و حامله
شدی... این همه سال کجا بودی؟-

پوزخند نشست کنج لبم، این همه سال نشسته بود
بچه ی شوکت را بزرگ می کرد، به خیالش
که می شد بچه ی نداشته اش. به سمتش رفتم و برگه
را از دست پزشک گرفتم و دادم به عمه
و اشاره کردم به همراه عباد برود بیرون.

با رفتنشان من ماندم و پزشک، رو به من گفت روی
تخت دراز بکشم. بدون خجالت رفتم روی
تخت و لباس هایم را پایین کشیدم. بالای سرم ایستاد
و با ابروهای در هم به من خیره شد. من
هم زل زدم به صورتش. با اخم گفت:
مشکلت چیه؟-

نفس عمیق کشیدم و خیره به چشمانش گفتم:
اگه از چیزی بترسم خودمو خیس میکنم-
کف دستش را گذاشت روی شکمم و کمی فشرد و
گفت:

از کی اینطور شدی؟-

آه کشیدم:

ده سالی میشه... از شش سالگی، شایدم قبل تر-

پزشک پوزخند زد:

ده دوازده ساله مرض داری ولی ننه بابا نبردنت واسه
علاج- ...

از این که اینطور مرا می کوید، خوشم نیامد. اصلا مگر
وضعیت زندگی به هم ریخته ی مرا می

دانست که برای خودش آسمان و ریسمان می بافت؟
اصلا مگر دو هفته ی پیش نیامده بودم

اینجا؟ آن آقای که بیرون نشسته بود و نوبه ی هر
کس را مشخص می کرد، به من گفته بود

بروم با بزرگترم بیایم. چه انتظاری داشت؟ اصلا من
چرا باید از او حرف می خوردم؟ نکند فکر می

کرد من مثل عمه سلطنت بی سواد و عقب افتاده ام؟
رو به او گفتم:

اون نوبه اومدم تنهایی، اون آقایی که بیرونه گفت با
بزرگترم پیام-

و خیره شدم به پزشک که سرگرم کارش بود. بدنم را
فشرد و من از درد خودم را منقبض کردم.

عینکش را روی بینی بالا برد و گفت:

جالبه... شرم و خجالت زنای دیگه رو نداری-

پوزخند زدم:

شما پزشکی، محرم مریض... منم مریضم... شرم و حیا
نداره-

اینبار پزشک سر بلند کرد و نگاه متعجبش را به

صورتهم دوخت. من فقط می خواستم بدانم برای

این درد بی درمانم راه درمانی هست یا نه؟ شرم و حیا

برای چه بود؟ برای درمانم باید قسمت

های درب و داغان را می دید دیگر. انگار پزشک
دارالفنونی هم مثل عمه سلطنت مغزش را
خورده بود.

رهایم کرد و رفت پشت میزش. به آرامی از روی تخت
پایین آمدم و همانطور با بی خیالی لباس
هایم را مقابل دکتر به تن کردم. اصلا دلم نمی خواست
عجله ای داشته باشم. نمی دانم چرا
دلک گواهی می داد، از پشت آن ظاهر عبوسش قرار
نبود حرف خوبی به من بزند. پزشک سر
بلند کرد و رو به من که زیپ دامنم را مقابلش می
بستم، گفت:

شا*شدونت مریضه... موقع زناشویی مشکل داری...
دیگه نمی تونی شا*شتو نگه داری... کار-

از کار گذشته... باید همینجوری بسازی

دستم روی زیپ دامنم متوقف ماند. با دهان نیمه باز به

صورت عبوسش خیره شدم و لب زدم:

چی؟-

با بی حوصلگی گفت:

می فهمی چی میگم یا نه؟-

عصبی شدم و کنترلم را از دست دادم به زبان فرانسه

گفتم:

**- Je suis enseignant. J'ai reçu des certificats
douzième période.**

پزشک با ناباوری به من زل زد. من هم با لجابت به او

خیره شدم. فکر نمی کرد بتوانم با زبان

دیگری با او صحبت کنم. یکباره لبخند محوی زد:

که معلمی و گواهی دوازده داری، خوبه - ...

آه کشید:

دختر جون دیر اومدی... نمی شه کاری کرد... بلکه هم

بری تهران... یا بری همین فرانسه ای -

که می تونی به زبونش حرف بزنی

چانه لم لرزید، با بغض گفتم:

چه مرگمه؟ -

سری به نشانه یتاسف تکان داد:

مثانه ات ضعیفه... ادرارو نگه نمی داره... دستگاه

ادرارت خیلی ضعیفه... مخصوصا بعد از ازدواج -

خیلی اوضاع خراب میشه

با غم عمیق در چشمانم، به او خیره شدم.

.....

عمو رفعت به همراه زن عمو زینب و ودود نشسته
بودند روی تخت های چوبی کنار حوض، مادر و
پدر و عمه میمنت روی تخت دیگر نشسته بودند.
وهاب لا به لای درختچه ها آن سوی حیاط با
فاصله ایستاده بود. من و راضیه و مرضیه هم روی
ایوان نشسته بودیم. حیدر و عطا هم روی لبه
ی حوض بودند. اخم های ودود در هم بود و سرش را
پایین انداخته بود و به کسی نگاه نمی کرد.
زن عمو زینب هم قیافه گرفته بود و زل زده بود به
نقطه ی نامعلومی در فضا. پدر اما با بی خیالی
قاچ هندوانه ای در دست داشت و آبش را هورت می
کشید. مادر دستانش را در هم گره کرده

بود و مدام به زن عمو تعارف می کرد که هندوانه
بخورد. زن عمو اما همانطور که زل زده بود به
فضا، کوتاه جواب می داد که نمی خورد. نگاهم رفت
پی وهاب که از لای درختچه ها خیره شده
بود به من. دلم می خواست بیاید و در دل ننه بابایش
بنشیند، نه اینکه اینقدر آدم فراری باشد.
شاید پدر من دو تا سوال از او می پرسید، می خواست
از فاصله ی دو کیلومتری به او جواب
دهد؟ با حرص دستم را مشت کردم و ناخنم را فرو
بردم کف دستم. چرا همه چیز آنطور که من
می خواستم جلو نمی رفت؟ پزشک احمق گفته بود من
باید زودتر از اینها برای معالجه اقدام می

کردم. گفته بود من هنگام زناشویی هم دچار این
مشکل می شوم. یعنی بی اختیاری ادرار در
آن وضعیت هم همراهم بود؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم و سعی کردم فکرم را از
آن درد بی درمانم منصرف کنم. راضیه خم
شد سمتم و با انگشت اشاره به زانویم ضربه زد، عصبی
شدم و انگشتش را محکم در مشتم
گرفتم، ترسید و با بغض گفت:
آبجی ببخشید- ...

از لای دندان هایم خریدم:
آبجی و درد بی درمون... من اسم دارم... مته أم لای
سر کوچه صدام نکن- ...

راضیه لب برچید و سر تکان داد، انگشتش را رها
کردم و دوباره نگاهم کشیده شد سمت پدر که
با آستینش لب و دهانش را پاک کرد و رو به عمو
گفت:

ها؟... اینورا؟-

زن عمو زینب پشت چشمی نازک کرد و سرش را به
سمت دیگر چرخاند. پدر صدایش را بالا برد:
چیه زینب؟... باز قیافه می گیری... تو آخرش نفهمیدی
ادا و اطوار ضعیفه جلوی من پیشیزی-
ارزش نداره؟

رنگ صورت زن عمو زینب به سفیدی زد، در سرم
شور و واویلا به پا شد. من باید هر چه سریعتر

خودم را به اریک نزدیک تر می کردم، حد اقل تا قبل
از عقد شدن با وهاب. دیگر باید می رفتم
تهران برای درمانم. من اگر با این گرفتاری با وهاب
ازدواج می کردم باید سر می گذاشتم و می
مردم. آن همه چیزهایی که در کودکی از بلور خانم
دیده بودم، چطور با وهاب انجام می دادم؟
متوجه ودود شدم که سر بلند کرد و یکباره نگاه
تیزش مرا نشانه گرفت، با بداخمی خیره شد به
من. اگر می توانستم، دلم می خواست دستم را به
سینه بزنم و به او بتوپی که با آن چشمان
وغ زده اش به من نگاه کند. من از او و آن چشم ها و از
سرتا به پایش بیزار بودم. با صدای عمو
رفعت چشم از او گرفتم:

چند روز پیش هدایتو دیدم، سه چهار بچه قد و نیم
قد دنبالش بود... حتمی بچه های شوهرش -

بودن

پدر آب هندوانه را دوباره هورت کشید و آروغ زد و
گفت:

خب؟! ... چه دخلی به ما داره؟-

عمویکی از پاهایش را روی تخت دراز کرد و گفت:
خوب شوهری نصیبش نشد- ...

پلک زدم و به عمه میمنت خیره شدم که زیر لب غر
می زد. چشم از او گرفتم و به وهاب خیره

شدم که خودش را خم کرده بود. مثانه ام نبض زد.

اصلا از وقتی پزشک گفته بود برای زناشویی

دچار مشکل می شوم، هر ده دقیقه به ده دقیقه مثانه
ام نبض می زد. پدر با زبانش سبیل های
را لیس زد و گفت:

خبط خودش بود... الان ک...ن بچه های اون نون
خشکی رو می شوره راضیه؟-

قاچ بزرگی از هندوانه را گاز زد. مادر با نگرانی چرخید
و به من خیره شد. با حرص به او نگاه کردم.

به آرامی سری تکان داد، چشم از او گرفتم و نگاهم
رفت سمت عمو رفعت که در تایید حرف پدر
سری تکان داد و گفت:

آره... خبط خودش بود.. می موند خونه ی خان
داداشش بلکه کسی از آشناها خواهونش می-

شد

دست پدر به همراه هندوانه در هوا معلق ماند. مرضیه
و راضیه به آرامی از روی ایوان برخاستند و
رفتند داخل هشتی. پدر پوسته ی هندوانه را پایین
آورد و رو به عمو رفعت کرد:
منظور؟-

عمو با بی خیالی گفت:

نذار دوباره اون اشتباه تکرار بشه... دختر جوون توی
خونه داری... بده به آشنا-

ضربان قلبم تند شد، دوباره نگاهم کشیده شد سمت
وهاب که از پشت درختچه ها سرک می

کشید. لبم را از داخل جویدم. پدر اگر راضی نمی شد
باید چه کار می کردم؟

پدر نیم خیز شد:

کو آشنا؟-

و خیره شد به صورت عمو رفعت. متوجه ی زن عمو

زینب شدم که با دستپاچگی دستی به

لباسش کشید. عمه میمنت هم نیم خیز شد، مادر هول

شده بود و تلاش می کرد چادرش را

روی سرش نگه دارد. عمو رفعت به پدر خیره ماند و

سکوت کرد. من هم خیره شدم به وهاب، از

پشت درختچه ها برایم لبخند زد. با صدای عمو رفعت

تکان خوردم:

پسرم... ودود-

چند لحظه نفسم در سینه حبس ماند، همه ی وجودم

چشم شده بود و به عمو رفعت نگاه می

کرد. ودود سر بلند کرد و نگاهش مرا نشانه گرفت.
عجب رودستی از عمو رفعت خورده بودیم. به
بهانه ی وهاب آمده بود خاستگاری ودود. پلک زدم و
دوباره متوجه ی وهاب شدم که خنده روی
لبش ماسیده بود. همانطور با کمر خمیده خیره شده
بود به پدرش. عمو رفعت گلویش را صاف
کرد:

سربازی رفته... تو نظمیست - ...
نفسم را بیرون فرستادم، مثانه ام تیز کشید. باید می
رفتم توالت، اما چطور باید می رفتم؟ توان
حرکت از من سلب شده بود. عمو رفعت دستی به یقه
ی سفید پیراهنش کشید:
برادرزاده ته... کی بهتر از این؟ -

و با دست دیگرش روی شانه ی ودود کوبید. ودود
لبخند زد و زیر چشکمی به پدرش نگاه کرد.

دوباره نگاهم رفت سمت وهاب، یک قدم از پشت
درختچه ها بیرون آمد و فریاد زد:

آقا جون-

یکباره عمو رفعت حرفش را برید:

زهر مار... دهندو ببند-

چانه ی وهاب لرزید. چانه ی من هم لرزید. اینبار

متوجه ی لبخند معنادار زن عمو زینب شدم که

به من خیره شده بود. به سرعت چشم از او گرفتم و به

ودود زل زدم که با اخم های در هم به

من چشم دوخته بود. صدای لرزان وهاب را شنیدم:

آقا جون-

عمو رفعت نیم خیز شد:

آقا جونو حناق... نسناس ساکت شو-

یکباره پدر قاچ هندوانه را پرت کرد وسط حیاط و از

روی تخت چوبی پرید و به سمت عمو رفعت

یورش برد. جا خوردم و نیم خیز شدم. مثانه ام دوباره

تیر کشید دستم را گذاشتم زیر شکمم. پدر

دست برد سمت یقه ی عمو رفعت و او را از روی تخت

کشید و نعره زد:

مرتیکه... فکر کردی من کی ام؟... چی ام؟-

مادر و عمه میمنت از روی تخت پریدند. حیدر و عطا

هم وحشت زده از روی لبه ی حوض پایین

آمدند. زن عمو زینب جیع کشید. ودود تلاش کرد پدر

و عمو را از یکدیگر جدا کند. پدر عمو را رها

کرد و با تمام قوا کوبید زیر گوش ودود. زن عمو زینب
فریاد زد و دوید سمت پسرش. ودود تلو تلو

خورد و آن سو تر ایستاد. عمه میمنت و مادر هراسان
پشت سر پدر ایستاده بودند. عمو رفعت

یکباره با صورت برزخی گفت:

چی شده که اینطوری می کنی؟-

پدر فریاد زد:

من دخترمو می دم به پسر یه لا قبای تو؟-

زن عمو زینب با گریه فریاد زد:

خب نده... چرا می زنیش؟-

عمو دستش را بلند کرد و به زنش اشاره زد چیزی

نگوید. به وهاب خیره شدم که پشت درختچه

ها پناه گرفته بود. چرا نمی گفت مرا می خواهد. چرا
جلو نمی آمد و از خواستنم حرفی نمی

زد؟

پدر دوباره پرید سمت عمو رفعت و به شانه اش
چسبید و او را به سمت در هل داد:

برو بیرون از این خونه... به چه جراتی اومدی میگی
دختر منو می خوای؟-

نیش اشک چشمم را سوزاند. خواستم از پله ها پایین
بیایم و بروم سراغ وهاب، اما اگر تکان می

خوردم خودم را خراب می کردم. همانطور نیم خیز

ایستادم و خیره شدم به صحنه ی مقابلم. عمو

رفعت خواست با پدر دست به یقه شود، عمه میمنت

فریاد زد:

بس کن - ...

مادر وحشت زده با کف دست می کوبید به صورتش.

زن عمو زینب او را مخاطب قرار داد:

الهی سر قبر بچه هات پر پر بزنی حلیمه - ...

و با دست به عطا و حیدر اشاره کرد. عمه میمنت

عصبی شد و خم شد و دمپایی اش را از پا

بیرون کشید و پرت کرد به سمتش. دمپایی کوبیده

شد به پهلوئی زن عمو زینب و فریادش به

آسمان رفت. و دود با عصبانیت خواست با پدر گلاویز

شود که یکباره حیرت زده متوجه وهاب شدم

که از پشت درختچه ها بیرون پرید و دوید به سمت

جماعت در هم لولیده و با گریه فریاد زد:

بسه... بسه... آقا جون تو به من قول - ...

عمو پدر را رها کرد و دوید سمت وهاب و دستش را
عقب برد و با تمام قوا کوبید به صورت وهاب و
باعث شد چند متر آن طرف تر، سمت در حیاط روی
زمین ولو شود، مثانه ام تیر کشید و یکباره
ادرار گرم بین پاهایم ریخت.

.....

عمه سلطنت سرش را از لای در بیرون برد و حیاط را
از نظر گذراند، سریع در را بست و دوید
سمت دیوار و لیوان آب را از روی زمین برداشت و
قرص را فرستاد داخل دهانش و آب را سر
کشید. با بی حوصلگی به او خیره شده بودم. از این
حماقت هایش بدم آمده بود. دلم می

خواست تلافی آن همه جار و جنجال دیشب را بر
سرش خالی کنم. چشم از او گرفتم و متوجه
ی عباد شدم که کنج دیوار کز کرده بود و سرش را
گذاشته بود روی زانوهایش. عمه برگشت
سمتم و نگاه عصبی ام را دید، هول شد و با نگرانی
گفت:

فکری شدم ملی قابله ببینه - ...

نفسم را با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

خب ببینه... می خوری که بچه دار بشی -

عمه سرخ شد و دستانش را در هم گره کرد:

خب... خب آخه -

سرا پا ایستادم و با عصبانیت گفتم:

ول کن عمه... فقط دل نگرونی این جماعت لیچار گو
چیزی بت نگو -

نگاه خیره ی عباد روی صورتهم ثابت مانده بود. سر
چرخاندم سمتش تا فریاد بزنم آن چشمان آبی
مظلوم بدبختش را به من ندوزد. دو فردای دیگر که
پشت لبش سبز می شد می خواست با
همین چشمها پا بگذارد جای پای پدرم. عمه نیتهم را
فهمید که با صدای لرزانی گفت:

ملی قابله گفته فکر خونه باشیم، انگاری دل
چرکینه - ...

مکت کردم و به عمه خیره شدم. فکرم رفت سمت
خاستگاری نافرجام حسین. نکند ملی قابله

به خاطر اینکه پدرم مرا به پسرش نداده بود، می
خواست عمه را آواره کند. نکند خیالاتی شده
بود که من باید زن پسرک چرکش می شدم؟ اصلا عمه
چه گناهی کرده بود؟ عمه که خودش از
پدرم بارها زخم خورده بود.

دستانم را به کمر زدم:

بیخود کرده... مرگش چیه؟ - ...

عمه لبش را گاز گرفت و از مقابلم گذاشت و به اطاق
دیگر رفت. به دنبالش وارد اطاق شدم و

گفتم:

عمه میگم دلیلشو بگو-

عمه لب برچید و رفت سمت رختخواب ها و ملحفه و
متکا را بالا و پایین کرد:

چی بگم... می خواد واسه حسین زن بگیره-

مسخ شده زل زدم به رو به رویم. می خواست برای

حسین زن بگیرد؟ مگر چند روز از جواب رد

دادن پدر به ملی قابله می گذشت؟ گفته بود خیلی

دلش می خواهد من عروسش شوم.

حسین هم که می خواست به خاطر من برود قله ی

قاف، پس چه شد؟ خاستگارهای قبلی من

هم مثل حسین چرک بدبخت، دمشان را گذاشتند

روی کولشان و گم و گور شدند.

عمه متکاها را رها کرد و به سمتم چرخید:

حتمی می خواد حسین و زنش بعد از عروسی اینجا

بمونن... به یدالله گفتم دنبال خونه باشه- ...

با نفرت به میان حرفش پریدم:

حتمی عبادم با خودت می بری -

عمه با بغض گفت:

پسر مه - ...

دستم را به کمر زدم:

پسرت ه؟ ... خبر داری آقاچونش تورو کرده بود نوکر بی

جیره و مواجیش؟ - ...

عمه با پشت دست اشکش را پاک کرد:

من به آقاچونش چه کار دارم؟ -

با نفرت گفتم:

تلف بشید همه تون -

عمه به سمتم آمد:

مهدیه چی شده؟ ... واسه خاطر وهاب ناراحتی؟ -

با شنیدن اسم وهاب چانه ام لرزید. مقابل چشمانم از
پدرش کتک خورده بود. عمه میمنت هم
افتاد به جان زن عمو زینب و آنقدر کتکش زد که زن
عمو به زانو افتاد و نعره کشید. اصلا نمی دانم
چطور پدر همگی شان را از خانه پرت کرد بیرون،
میان ادرار و کثافت‌نشته بودم و فقط زل زده
بودم به وهاب که کنج دیوار حیاط هق می زد و اسم
مرا صدا می کرد. دو سه مرتبه خواستم به
پدر بگویم من هم خاطر وهاب را می خواهم، اما یک
نیرویی از درونم به من نهیب زد صبر کنم و
فعلا حرفی نزنم.

دست عمه روی شانه ام نشست و افکارم پر کشیدند:

عمه صبح رفتم پیش رفعت... خیلی از دست خان
داداش کفری بود... زینب اصلا نگام نکرد -
چشم غره ای نثار عمه سلطنت کردم، من خودم از
دست عمو رفعت کفری بودم که بین من و
وهاب فاصله انداخته بود. دست عمه را از روی شانه
پس زدم، باید سریع می رفتم به مدرسه و
بعد به دیدار اریک. چرخیدم و رفتم سمت در اطاق،
عمه به دنبالم دوید:
کجا میری مهدیه؟ -

متوجه ی عباد شدم که سراپا ایستاده بود و تکیه داده
بود به دیوار. عمه به بازویم چسبید و
مجبورم کرد سر جایم بایستم. به سمتش چرخیدم و
به ناراحتی به صورتش خیره شدم، با

مهربانی پرسید:

وهابو خیلی دوست داری؟-

وهاب را خیلی دوست داشتم. اصلا از کودکی او را

شوهر خودم می دیدم. حیف که جربزه

نداشت، جرات نداشت. نمی توانست برود مقابل پدر و

مادر دیوانه اش بایستند. عمه دستش را

گذاشت روی گونه ام، سرم را عقب کشیدم و با بد

اخمی گفتم:

نکن عمه-

عباد جراتی به خودش داد و به سمت عمه رفت و به

پیراهنش چسبید. عمه دست کشید به

موهایم:

وهاب حرف زدم، بهش گفتم امروز ساعت چهار بره
پشت مسجد جامع - ...

تکان خوردم و رو به عمه زمزمه کردم:

گفتی بیاد منو ببینه؟... از ماجرای دیشب حرفی نزد؟-

نفسش را بیرون فرستاد:

نه عمه... به من چیزی نگفت... فقط گریه کرد-

چهره ی گریان وهاب آمد مقابل چشمانم و قلبم

فشرده شد. عمه دستم را میان دستانش گرفت

و گفت:

من هر کاری بتونم می کنم که تو به وهاب برسی - ...

صدایش از شدت بغض دو رگه شد:

تو هم دعا کن به حق فاطمه زهرا که من بچه دار بشم-

جوابش را ندادم. اگر داروهایش را می خورد بچه دار
می شد. به دعای من نیازی نداشت. بی
توجه به او از خانه بیرون آمدم و وارد ایوان شدم.
دست کشیدم به موهای پر پشتم، یکباره
متوجه حسین شدم که از پشت پنجره ی خانه شان،
به من نگاه می کرد. با ابروهای در هم گره
خورده به او زل زدم. که می خواست زن بگیرد؟ کدام
بدبخت بی سواد می خواست زنش
شود؟ شب به شب کنار هیکل چرک گرفته اش
بخوابد؟

سایه ی ملی قابله را دیدم که دست برد سمت بلوز
حسین و او را عقب کشید و غر زد:

دیدن زن اینور اونورو بچه... خبرت بیاد برام-

از پله ها پایین رفتم و وارد حیاط شدم.

.....

جرعه ای از قهوه ام را نوشیدم و با لبخند خیره شدم

به اریک که با دهان نیمه باز به من نگاه می

کرد. فنجان را گذاشتم روی نعلبکی و به صندلی تکیه

زدم و گفتم:

خوشحالم با هم هستیم-

اریک با خوشحالی گفت:

من... من خیلی بیشتر... مهدیه... خانم مهدیه... می

تونم- ...

دست برد لای موهای پر پشتش:

می تونم مهدیه صدات کنم؟-

چشمانم را به آرامی بستم:

بله... حتما- ...

دستش را گذاشت روی میز و مثل بچه ها ذوق زده
شد:

من با زیباترین دختر پهلوی پشت میز نشستم و قهوه
می خورم-

پا روی پا انداختم و لبان سرخم را روی هم فشردم.

اریک آب دهانش را قورت داد و دستی به

دهانش کشید. ناخن بلندم را کف دستم فشردم تا

حفظ ظاهر کنم. یک ساعت زمان داشتم تا

خودم را برسانم به مسجد جامع. باید حتما وهاب را

می دیدم. باید به او می گفتم بشود بلای

جان عمورفعت و مجبورش کند بیوفتد به دست و پای

پدرم تا راضی شود برای خاستگاری. وهاب

نباید کم می آورد. نفس عمیق کشیدم و رو به اریک
گفتم:

برای بعد از ازدواج چه فکری داری؟-

اریک با خوشحالی گفت:

ازدواج... من مسلمون میشم... می خوام حتما با دست

گل مریم پیام خاستگاریت... دخترم با-

مادربزرگش زندگی می کنه... می دونی من علاقه ای به

رز، زن اولم نداش...

حرفش را بریدم و سعی کردم نشان ندم که چقدر

حرف های احمقانه اش سوهان روحم شده:

خوبه... همه ی اینها خوبه... در مورد شغلت - ...

اریک با سرخوشی دستانش را بالا برد:

در مورد شغلم... آها... خب این دفتر اسناده... توی
پهلوی من اولین نفری ام که این دفتر و-

دارم... اینجا در مورد وکالت و ملک و املاک...

یکباره مکث کرد و هیجان زده گفت:

وکالت می دونی چی هست؟ - ...

دوباره مکث کرد و انگشت سبابه را چسباند به لبش و

خندید:

اوه خدایا... حواس پرت شدم... خوب معلومه که می

دونی... تو بی نظیری - ...

تکیه ام را از صندلی جدا کردم و خم شدم روی میز،

دستم را دراز کردم و چسبیدم به انگشت

سبابه دست اریک و آن را به آرامی پایین آوردم و با

لبخند گفتم:

چرا اینقدر دستاتو تکون می دی اریک... چهره ی
جذابتو نمی تونم خوب تماشا کنم-

اریک گیج شد و لبخند روی لبش ماسید، خودش را
شل کرد و چسبید به صندلی. انگشتش را

فشردم و رها کردم و من هم به صندلی تکیه زدم.

اریک چشمانش را بست، به ساعت روی دیوار

تریا خیره شدم، ساعت سه و ربع بود، دیگر هر چقدر

نشستم و به وراجی های بی سر و ته او

گوش دادم بس بود. اصلا برای قدم اول عالی بود.

دست بردم سمت فنجان قهوه و آن را برداشتم

و گفتم:

یه روز منو ببر دفترت، می خوام اونجا رو از نزدیک

بینم-

اریک چشم گشود و با صدایی که از ته چاه بیرون می
آمد، زمزمه کرد:

هر وقت اراده کنی... هر وقت بخوای -

در دل پوزخند زدم. مردک نزدیک بود از حال برود.

.....

به صورت ورم کرده ی وهاب زل زدم و با دست آزادم

کیف مشکی ام را محکم فشردم. چانه اش

می لرزید و به من نگاه نمی کرد. صورتش زرد و

پژمرده بود. باد گرمی وزید و دامنم بالاتر رفت.

نگاه وهاب روی زانوهای برهنه ام ثابت ماند. به موهای

به هم ریخته اش خیره شدم. یاد افتضاح

دیشب افتادم و نعره های پدر بعد از رفتنشان که

زمین و زمان را تهدید می کرد. به من گفته بود

از این به بعد اگر وهاب و ودود را دیدم باید سرم را
بیاندازم پایین و بروم هفت تا سوراخ پنهان
شوم. گفت اصلا دیدن خانواده عمو برای همگی قدغن
است. حالا انگار همگی مان چه اشتیاقی
داشتیم به دیدن عمو و زنش. با صدای خفه ای گفتم:
عمه گفت پیام اینجا-

وهاب سرش را بلند کرد و به آسمان صاف و آبی زل
زد. به لب هایش خیره شدم که به سختی
روی هم می فشرد. دلم نمی خواست گریه کنم. من به
جای گریه کردن فکر می کردم و نقشه
می کشیدم. صدایم بالا رفت:
منو تو حقمونو از زندگی می گیریم-

انگار وهاب منتظر شنیدن این حرف بود که یکباره
بغضش ترکید و به گریه افتاد:

کدوم حق... تو خونواده ی ما همه چی رفتنیه... دخترا
بدبختن... پسرا بدبخت تر... هر کی -

ضعیف تره بیچاره تره

به اشک هایی که روی گونه اش می چکید، زل زدم. نه،
من بدبخت و بیچاره نبودم. ضعیف هم

نبودم. وهاب نباید بی دست و پایی اش را می انداخت
گردن پدرش. فکرم بر زبانم جاری شد:

به جای غر زدم برو با عمو رفعت حرف بزن... بگو بدون
من نمی تونی زندگی کنی - ...

وهاب با گریه فریاد زد:

گفتم... کتکم زده... ببین -

صورتش را یک وری کرد، دیدن کبودی های روی گونه
اش دلم را ریش کرد. وهاب ادامه داد:

بهش گفتم از بچگی خاطر تو می خوام... بهش گفتم من
اصلا هیچی ازت نمی خوام، ارثم نمی-

خوام... فقط مهدیه

و با دستش به من اشاره کرد. یک لحظه دلم خواست

بدوم سمتش و دستانش را در دست

بگیرم و ببوسم. اینطور که زار می زد زیادی بی پناه
بود.

وهاب سرش را به چپ و راست تکان داد:

آقا جونم گفتم... گفتم مهدیه اگه عروس من بشه فقط

زن ودوده- ...

مثانه ام فشرده شد. عمو رفعت چرا اصرار داشت من زن ودود شوم؟ با نفرت گفتم:

من از ودود متنفرم... آقا جونم منو به ودود نمی ده-

وهاب دست گذاشت روی صورتش:

عمو شوکت تو رو به منم نمی ده-

دست گذاشتم دو طرف شقیقه هایم و به آرامی ماساژ

دادم. نباید کوتاه می آمد و اینقدر سریع

جا می زد. یک راهی بود، یک راهی که از این مخمصه

نجات پیدا کنیم. با چشمان بسته گفتم:

برو از امروز خونه رو روی سر همشون خراب کن... بگو

یا مهدیه یا هیچ کس... بگو اگه مهدیه رو-

به من ندین دمار از روزگارتون در میارم

شانه های وهاب از شدت هق هق لرزید. عصبی شدم و
به سمتش دویدم، دو قدمی اش

ایستادم و چسبیدم به شانه های افتاده اش و تکانش
دادم:

گریه نکن... به جای گریه از مغزت استفاده کن... بلور
خانم چی می گفت؟-

با یاد بلور خانم، قلبم فشرده شد. اگر اینجا بود حتما
می توانست راهی پیش رویمان بگذارد.

سرم را تکان دادم، اگر بلور خانم نبود، من که بودمف
آن هم درست همین جا مقابل وهاب و نمی

گذاشتم حقم را کسی بگیرد. مثل آن سال هایی که
پدر نمی خواست من بروم به مدرسه اما

من جنگیدم، کتک خوردم و تحقیر شدم و رفتم به
مدرسه. پس دو تا کتک و کبودی صورت وهاب
چیزی نبود که عقب بکشد. با این فکر جرات گرفتم و
گلویم را صاف کردم:

بلور خانم همیشه می گفت حقتونو از زندگی بگیرین...
می گفت بجنگین... برو با عزیز و-

آقاجونت بجنگ... وقتی تهدیدشون کنی حتما کوتاه
میان

وهاب دستانش را از روی صورت گریانش پایین آورد و
با صدای دو رگه ای گفت:

بعد اگه تو نتونستی عمو شوکتو راضی کنی چی؟-
چیزی ته دلم فرو ریخت. چرا نمی توانستم؟ دفتر و
دستک پدر زیر دست من بود. تازه برایش

نقشه کشیده بودم. اصلاً گرو کشی می کردم، اگر می خواست نقشه ام را عملی نکنم باید مرا می داد به وهاب. پس من می توانستم پدر را راضی کنم. دوباره بازوی وهاب را فشردم:

من می توئم... منتظرم تو یه تکونی بخوری -

وهاب در سکوت به چشمانم خیره شد.

.....

مرضیه ذغال قلیان را می چرخاند تا برای پدر قلیان آماده کند، چیزی تا برگشتنش به خانه باقی نمانده بود. مادر و عمه میمنت روی تخت نشسته بودند و به من نگاه می کردند که روی لبه ی حوض نشسته بودم و یکی از زانوهایم را داخل شکمم جمع کرده بودم و به ناخن پاهایم لاک می

زدم. عمه میمنت کمی خودش را به چپ و راست تکان داد و خطاب به من گفت:

اطواری خانم... اون کفر و نجاستو می مالی به ناخنت لا اقل خوب بشین... تومونت افتاده-

بیرون... عطا دید

نگاهم کشیده شد سمت عطا که پشت درختچه ها با اخم ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

اصلا دید که دید، به درک اسفل اسافلین که دید. من اصلا او و عباد و حیدر را نمی دیدم. آنها که

بودند؟ یک مشت بچه ی چرک گرفته ی بی سواد و بی خاصیت. عمه میمنت پیش خودش چه

فکری می کرد؟

بدون اینکه جوابش را بدهم سرم را پایین انداختم و
لاک را به آخرین ناخن پایم کشیدم. عمه
میمنت صدایش را بالا برد:

جونم مرگ شده... خوب بشین... عایشه خانم - ...

لاک را بستم و سر بلند کردم و خیره شدم به عمه
میمنت. مادر با دست اشاره کرد شر به پا

نکنم. شر کنارش نشسته بوده و حریفش نمی شد. عطا
و حیدر از پشت درختچه ها سرک

کشیدند. مرضیه هم از ذغال چرخاندن دست کشید و
با نگرانی به ما زل زد. پاهایم را دو طرف

حوض گشودم و با جسارت به عمه نگاه کردم. مادر با
نگرانی کوبید روی دستش و لبش را به
دندان گرفت. عمه مینت فریاد زد:

الهی که خبرت بیاد... خوب بشین... ما کم غم و غصه داریم، کم مصیبت داریم؟... نمی دونم-

چرا هر چی عایشه تر... خاسگارا بیشتر... اون از پسر ملی قابله... اون از ودود و وهاب...

پوزخند زد:

دو تا دوتا هم میان... خدا رو شکر که تو هم باید مثل من و هدایت بشینی توی این خونه-

عصبی شدم و دندان هایم از شدت خشم روی هم

کوبیده شد، دست بردم داخل حوض و یک

مشت آب پاشیدم سمت عمه میمنت. جیغ کشید و در

خودش مچاله شد و نفرین کرد:

الهی که خبرت بیاد... اون آب حوض کوفتی نجسی

داره توش... باید برم غسل کنم... نمازم قضا-

میشه... الهی که داغتو ببینم

سرا پا ایستادم و دامنم را تکاندم و گفتم:

فکری نشی که من زینبم ازت کتک می خورما- ...

مادر از روی تخت برخاست و به سمتم آمد و به آرامی

گفت:

مادر... پیرزنه- ...

با تمسخر گفتم:

پیرزن بود که دیشب زینبو له کرد؟- ...

پلک زدم و به صورتش نگاه کردم. فکر می کرد خیلی

مادر خوبی است؟ از مادر بودن فقط همین

برایم مانده بود که موهای بلند و طلایی رنگم را دوست

داشت. اصلا خبر عباد را می گرفت؟

برایش مهم بود که به عمه اش می گوید عزیز؟ فقط
می زایید و همه را رها می کرد. مثل من که
یک طور رها شده بودم و مرضیه که طور دیگری،
راضیه که اصلا دیده نمی شد. حیدر و عطا هم
که برای خودشان بزرگ می شدند. اصلا چرا یک بار
مرگ موش نخورد و خودش را نکشت.

سهمش از زندگی چه بود؟

شیشه ی لاک را در دستم فشردم و گفتم:

به جای ناراحتی واسه اون پیر گفتار، خبر عبادو بگیر...
می خوام بدونم مادری کردن بلدی؟-

لب هایش لرزید و نگاهش را دوخت به کف حیاط. عمه
همچنان نفرین می کرد که یکباره در حیاط

گشوده شد و پدر وارد شد. عمه خودش را جمع و جور کرد و دستی به سر و صورتش کشید.

چند لحظه مکث کرد و یکباره فریاد زد:

خان داداش... ای وای خان داداش... بیا بین - ...

دستم را مشت کردم، عمه ی احمق دیوانه. فردا قبل از رفتن به مدرسه با لگد باید می کوبیدم

به لگنش تا او هم شاش*دانش مریض شود. ناگهان پدر تشر زد:

دهنتو ببند ضعیفه... پاشین جمعو جور کنید... مهمون داریم -

به صورت برافروخته اش خیره شدم. انگار نه انگار دیشب اینجا قیامت به پا شده بود. دست بردم

سمت کمر دامنم تا آن را پایین بکشم، هرچند از
خیلی وقت پیش پدر به این دامن کوتاه و حتی
رژ لبم ایراد نمی گرفت. صدای پدر مو باعث شد دستم
در هوا متوقف شود:
غفوره- ...

یک لحظه همه ی نگاه ها چرخید به سمت من. فضا
سنگین شد. مثانه ام نبض زد. سر بلند
گردم و نگاهم روی صورت های هاج و واج چرخید.
اول از همه متوجه ی عمه میمنت شدم که با
لب های آویزان خودش را روی تخت جا به جا کرد. بعد
نگاهم رفت سمت مادر که با دلهره به من
خیره شده بود. مرضیه با دهان نیمه باز به من نگاه می
کرد. غفور بود که بود، خودش می

دانست و پدرم. برای دیدن من که نیامده بود. ته دلم
بالا و پایین شد. چند سال پیش که مدام

می آمد به این خانه و می رفت برای که بود؟ برای
دیدن عمه سلطنت بود. می دانست عمد عقد

سجلی است اما برایش اهمیتی نداشت. سعی کردم
افکارم را پس بزنم، چرخیدم و هنوز پایم را

از روی زمین بلند نکرده بودم که پدر با تحکم گفت:

تو مهدیه... قلیون چاق کن... بساط پذیرایی راه
بنداز- ...

نتوانستم حرکتی بکنم و با بدن یک وری شده، خیره
شدم به رو به رویم. صدای پدر را شنیدم که

خطاب به عمه میمنت گفت:

دست بجنبون ضعیفه... پاشو از روی تخت... تکون بده
هیكلو-

صدایش بالاتر رفت:

بفرما تو... بفرما غفور خان-

به هر زحمتی بود، سر چرخاندم و نگاهم رفت سمت
در حیاط که کامل گشوده شد و غفور قدم

به داخل حیاط گذاشت. مادر چادرش را محکم دور
خودش پیچید، عمه میمنت با غر غر از روی

تخت چوبی پایین آمد. مرضیه پرید سمت مادر و پشت
سرش پناه گرفت. پسرها از پشت

درختچه ها سرک کشیدند. دوباره نگاهم رفت پی
غفور که دست به کمر ایستاد وسط حیاط و از

بین آن همه آدم نگاهش چرخید و روی من ثابت ماند.
از نگاه بی پروایش خوشم نیامد. خاطرات
سیاه کودکی ام را مقابل چشمانم به نمایش می
گذاشت. غفور لبخند زد و دستی به سبیل
های ضخیمش کشید. پدر دست گذاشت پشت کمرش
و او را به سمت تخت های چوبی هدایت
کرد و با خنده گفت:

بفرما نوکرتم... صفا آوردی -

عمه میمنت پا تند کرد به سمت پله ها. پدر صدایش را
بالا برد:

ضعیفه ها چایی - ..

یکباره نگاهش روی نگاهم ثابت ماند و به تخت چوبی
اشاره کرد:

بیا بشین اینجا- ...

لب هایم را روی هم فشردم، من دلم نمی خواست بروم
آنجا روی به روی غفور بنشینم. از نگاه

هیز و دریده اش خوشم نمی آمد. اصلا مشکل من
نگاهش نبود، مشکل من این بود که من ته

دلم می دانستم چرا به خانه مان آمده و گرنه نگاه های
دریده، برای من پیشیزی ارزش نداشت.

نگاهم رفت پی مادر و مرضیه که چسبیده به یکدیگر
رفتند سمت پله ها. پدر دوباره رو به من

گفت:

گری دختر... بیا اینجا-

دو قدم عقب رفتم، دستم رفت سمت کمر دامنم، باید
این بی صاحب را پایین تر می کشیدم. پدر

صدایش را بالا برد:

بیا- ...

غفور خندید و گفت:

خوش نداره من اینجام؟-

پدر براق شد:

غلط کرده-

دستم را گذاشتم روی سینه ام، باید بهانه می آوردم،

مثلا می گفتم کمر درد دارم، اصلا می

گفتم می خواهم بخوابم. صدای پدر بند دلم را برید که

بی مقدمه گفت:

غفور خواهانت شده- ...

مادر میخکوب شد سر جایش و به سمت من چرخید و

با نگرانی به من خیره شد. نگاه سودا زده

ام روی صورت غفور چرخید که لبخند کریه اش را
خرج من کرده بود. دوباره قدمی به عقب
برداشتیم، اینبار تصویر وهاب مقابل صورتم آمد. همین
روزها پدرش را راضی می کرد. من هم باید
به خاطر او می جنگیدم. من غفور را نمی خواستم،
اصلا او که بود؟ پیر پسر وحشی، درست
شبه پدر. چهره ی منیر خانم از مقابل چشمانم رد
شد که دولا راه می رفت و آب نمی خورد تا
مجبور نشود به توالت برود. چانه ام لرزید، اما باعث
نشد حرفم را بخورم، با صدای لرزانی گفتم:
خواسه که خواسته... هر کی منو خواسته مگه من باید
زنش بشم؟ -

دوباره همه ی نگاه ها به سمت من چرخید، خنده روی لب غفور ماسید. پدر نیم خیز شد و دست برد سمت کمر بندش و گفت:

زبون به دهن بگیر... بیا بشین اینجا بین غفور خان چی میگه -

دو قدم عقب تر رفتم. غفور چه می خواست بگوید؟ اینکه خاطر مرا می خواهد و من او را به یاد عشق از دست رفته اش عمه سلطنت می اندازم؟ چانه ام را به نشانه ی نه بالا انداختم و گفتم: نمیام -

پدر یکباره از روی تخت چوبی پرید و به سمتم دوید، تا به خودم بجنبم دستش عقب رفت و

کوبیده شد به دهانم. گیج و گنگ دو دور چرخیدم و
تلو تلو خوردم. دنیا دور سرم می چرخید.

غفور ابرو بالا انداخت و نچی کرد:

کتک نزن... من راضیش میکنم-

متوجه ی عطا و حیدر شدم که با دست و پای خاکی از
پشت درختچه ها بیرون آمدند و خیره

شدند به من. پدر با اخم گفت:

تو فکری شدی دو بار گفتی اکابر و درس پس من دیگه
شدم شوکت دل رحم؟-

یکباره با چانه به سر تا به پایم اشاره کرد:

فکری شدی نمی دونم با همین دامن کوتاه توی شهر
دوره می چرخمی و می ری اکابر میای- ...

لاک می زنی روی ناخانات

دستانش را در هوا تاب داد و به طعنه خندید:

ماتیک سرخ می زنی... من خرم؟-

دست به کمر به سمتم خم شد و زل زد به صورتم.

دستم را گذاشتم روی دهانم که زق زق می

کرد و به چشمان عصبی اش خیره شدم. خوب پس

همه ی اینها را می دانست و به روی

خودش نیاورده بود. حتما برایش صرف نمی کرد. شاید

هم فکر دیگری در سر داشت، هر چه که

بود خوب مرا بازی داد و سر آخر کشاند به بن بست که

نه راه پس داشته باشم و نه راه پیش.

صدای غفور باعث شد افکارم پر بکشند:

شوکت خان... بذار بره بالا... راحتش بذار... وقت

زیاده- ...

پدر جوابش را نداد و به من خیره شد. نگاه غفور روی
ساق پای برهنه ام ثابت ماند، زبانش را
بیرون آورد و کشید دور لب و سبیل های پر پشتش.
یک لحظه عق زدم، اما پشت دستم را
محکم فشردم روی لبم. پدر کمر راست کرد و چرخید،
غفور خودش را جمع و جور کرد و با آب و
تاب گفت:

بیا بهت بگم در مورد اون خونه توی رشت...
وارثیه... بچه هاش رفتن فرنگستون... از طریق -
شهربانی میشه راحت صاحبش شد... دست میداریم
رو ملک، سی چل تومن بده قال قضیه رو
بکن

پدر خودش را پرت کرد روی تخت چوبی و با بد احمی
گفت:

میشه امیدوار بود؟-

غفور همانطور که به من نگاه می کرد، گفت:

کاریت نباشه... شیرینی ما جور باشه سالی دو سه تا از
این خونه ها ردیف می کنم برات- ...

همانطور که دستم روی دهانم بود، نگاه خیره ام روی
چشمان غفور ثابت ماند. او هم زل زد به

چشمانم. داشتم همه چیز را بالا و پایین می کردم،

داشتم فکر می کردم مثل عمه سلطنت

احمق و توسری خور نباشم، مثل مادر ترسو نباشم.

یکباره مادر چسبید به بازویم و مرا کشید و

با نگرانی زمزمه کرد:

بریم بالا مهدیه - ...

غفور هنوز زل زده بود به من. دستم را به آرامی از بین دست مادر بیرون کشیدم و گفتم:

نه... میرم پیش آقاجون بشینم -

مادر با دهان نیمه باز به من زل زد. از کنارش گذشتم و رفتم سمت تخت چوبی، پدر چرخیده بود و با چشمان ترسناکش به من نگاه می کرد.

.....

مادام عینک قهوه ای رنگش را روی نوک بینی اش پایین کشید و از بالای عینک به من خیره شد.

شق و رق ایستادم و به صورتش نگاه کردم. حالت نگاهش طوری بود که انگار مرا تازه برای اولین

بار می دید. با پوشه ی در دستش خیره شده بود به

من و پلک هم نمی زد. لبم را با زبان تر

کردم و دوباره حرفم را تکرار کردم:

من پولو اول ماه می گیرم برای تدریس-

مادام بالاخره تکانی به خود داد و پوشه را بست و روی

میز گذاشت و اینبار عینک را سر داد

انتهای بینی اش و بین دو چشمش چسباند و گفت:

والی ماغی گفت آخاق ماه- ...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

ماری، ماریه، منم منم-

مادام دستش را به کمر زد و دوباره در سکوت به من

خیره شد. بی اختیار دستم رفت سمت

صورت‌م، لبم از ضربه‌ی دیشب پدر کبود بود، با ماتیک
سرخ رنگ، کبودی‌اش را پوشانده بودم.

همانطور خیره به مادام حوادث دیشب از مقابل

چشمانم رژه رفت. پدر در مورد خانه‌ی وارثی در

رشت صحبت می‌کرد و غفور با چشمان و غ زده زل

زده بود به من و به پدر توضیح می‌داد که در

شهربانی و نظیمه آشنا دارد و می‌تواند خانه را برایش

بالا بکشد. پدر که رفته بود لب حوض

دست و صورتش را بشورد، غفور خودش را به سمتم

خم کرد و پرسید لبم کبود است؟

با بی تفاوتی به چشمان ریز و بی حالتش خیره شدم.

حقش بودم آب دهانم را بپاشم به

صورتش، یا شاید هم مثل عمه سلطنت سرم را
بیاندازم پایین و سرخ و سفید شوم. اما نگاه من
رفت سمت پدر، که خم شده بود روی لبه ی حوض و
مشت مشت آب به صورتش می پاشید،
یکباره دامن کوتاهم را تا روی رانم بالا فرستادم. غفور
دهانش را باز کرد و زبانش را مثل سگ
بیرون آورد و خیره شد به رانم. دوباره نگاهم رفت
سمت پدر و رو به غفور گفتم:
با قشون کشی زن نمی گیرن - ...
غفور با چشم و ابرو به رانم اشاره کرد:
با قشون کشی نیست... خودتم دلت می خواد -
پوزخندی کنج لبم نشست، دامنم را دوباره روی رانم
کشیدم و آن را پوشاندم. غفور به تندی سر

بلند کرد و به صورتم خیره شد، دوباره اشاره کرد به
دامنم تا آن را بالا بکشم. برای من مهم نبود
حتی همانجا دامنم را تا لگنم هم بالا بکشیدم، اما
قصدم این نبود اندام دلفریبم را ببیند. می
خواستم به ساز من برقصد. دیگر زمان دست دست
کردن نبود، باید کار را یکسره می کردم. پدر
دوباره مشتی آب به صورتش پاشید و من پاهایم را از
هم گشودم و روی تخت آویزان کردم و
خواستم پایین بیایم که غفور نیم خیز شد و با صدای
دو رگه ای گفت:

نرو-

چشمان دریده اش روی فرو رفتگی دامنم بین دو پایم
مانده بود. سراپا ایستادم و گفتم:

باهات کار دارم... دو روز دیگه پشت میدون شهرداری
ساعت چهار می بینمت-

با چشم و ابرو به پدرم اشاره کردم که سراپا ایستاده
بود و گفتم:

آقام نفهمه-

و خرامان خرامان به سمت پله ها رفتم.

پلک زدم و به خودم آمدم. مادام با قیافه ی حق به
جانب به من نگاه می کرد. به خیالش که من

باید خجالت می کشیدم. اتفاقا او باید خجالت می

کشید که نمی توانست بیشتر از هفت تومان

بدهد به بهترین معلم پهلوی. تازه بدش آمده بود که

پول را همان ابتدای کار می خواستم. به

پولم نیاز داشتم، باید می رفتم رخت و لباس می
خریدم، دامن سفید با جوراب های مشکی، با
نیم تنه ی مشکی و تل سفید رنگ، تا به ماری احمق،
شیوه ی لباس پوشیدن را بفهمانم که
بعد مادام سنگش را به سینه نزند. با اریک قرار داشتم
و با غفور. باید وهاب را هم می دیدم.
دلبری کردن هزینه داشت. مادام ابله که اینها را نمی
فهمید.

صدایش تکانم داد:

بلوغ ناگفته بود آزین کاغا هام بالادی-

چشمانم را از سر بی حوصلگی در کاسه چرخاندم. من
بعد از ده سالگی خیلی چیزها را خودم

به تنهایی یاد گرفته بودم. دیگر بلور خانم نبود تا
حمایتم کند. شش سال می شد که خودم بودم و
خودم. حتی خدا هم مرا تنها گذاشته بود، بلور خانم
کجا بود؟ خبرش را داشتم که رفته بود به
سوییس، گفته بود شینده فلان پزشک برای درمان
نازایی نسخه می پیچد. دیگر با سن بیش از
چهل سال بچه می خواست چه کار؟ من که گفته بودم
خودم می شوم دختر نداشته اش. مادرم
چه گلی به سر من زده بود که دخترش باشم؟
مادام صدایش را بالاتر برد:
مان با ماگی هام- ...

به میان حرفش پریدم و شمردم شمردم گفتم:

Je ne suis pas Marie .

مادام دوباره خیره شد به من و لام تا کام حرفی نزد.

خوب وقتی به زبان فارسی به او گفته بودم

من ماری نیستم و نفهمیده بود، پس حتما باید به زبان

فرانسه می گفتم که من ماری نیستم.

مادام بدون حرف اضافه رفت سمت کمد دیواری پشت

سرش و آن را گشود، ضربان قلبم بالا

رفت. باید علاوه بر رخت و لباس یک دستبند چرمی

هم می خریدم، همراه با لاک سرخ رنگ،

ماتیک نارنجی رنگی هم در مغازه ی زن یهودی

خیابان سپه دیده بودم، گل سر صورتی هم باید

می خریدم.

مادام چرخید و چند سکه و یک اسکناس گذاشت

روی میز و با ابروهای در هم گفت:

پولو باغداغ -

نمی توانستم جلوی لبخند زدنم را بگیرم، با اینکه کش
آمدن لبم باعث می شد لب زیرینم تیر
بکشد. رفتم سمت میز و با عجله پول ها را برداشتم.

.....

ماری موهایش را درست بالای سرش بسته بود،
ابروهای پر پشتش از دو طرف کشیده شده
بود، چشمانش مرا یاد ژاپنی ها می انداخت. بلور خانم
برای من از ژاپنی ها گفته بود، که
غذاهای برنجی می خورند و شبیه اقوام ترکمن در
شمال کشورند. شاید ژاپنی ها با چشمان
کشیده زیبا بودند، اما ماری اصلا زیبا نشده بود. بدم
می آمد از اینکه از زن بودن چیزی نمی

دانست. اصلا یک بار هم نشریه زبان زنان را خوانده بود؟ همان نشریه ای که در اصفهان چاپ می شد و در کل ایران به دست همه می رسید. آنجا در مورد مد و لباس داد سخن داده بودند.

ماری احمق عوض خواندن مجلات مد روز، به فکر خاستگارش بود که او را با همین لباس های رنگین کمانی اش دوست داشت، مثل حسین چرکه نبود که دمش را گذاشته بود روی کولش و رفته بود برای همیشه.

ماری تابی به موهای دم اسبی اش داد و با خنده گفت:
عمو اریکم پیغوم فرستاد-

نگاهم روی چشمان کشیده اش چرخید. دلم می خواست دستم را دراز کنم و کش موهایش را

شل تر ببندم بلکه چشمانش نفس راحتی بکشند.

ماری چشمکی زد:

گفت بهت آدرس بدم اگه تونستی بری دفترش، سمت
شهرداریه -

نگاهم روی ابروهای ماری ثابت ماند. قرار من و اریک

برای یک هفته ی دیگر بود، چه دلیلی

داشت که یکدیگر را زودتر ببینیم؟

ماری پشت دستش را به دهانش چسباند و صدایش را

پایین تر آورد:

مردها که می خوان یه زنی رو ببینن توی جای

خلوت - ...

دستش را از روی لبش برداشت و چشمانش را به

زحمت درشت کرد و نفس عمیق کشید:

هو... می خوامی بری؟-

یکباره خندید و صدایش را پایین تر آورد:

صدف... همونی که مادرش روسه...برام گفته بود در

مورد یه دختری که توی پهلوی رفت خونه-

ی یه پسری

ریز ریز خندید:

می دونی دختر و پسر با همن چه کار می کنن؟-

از این همه هیجانش برای چیزی که تازه در سن

شانزده سالگی فهمیده بودم، بدم آمد. مثل من

در شش سالگی بدن آش و لاش مادرش را که ندیده

بود. ضجه های منیر خانم را که نشنیده

بود. تازه این یک روی سکه بود. روی دیگرش بود بلور

خانم و عمو رفعت، هوشی بازاری، قصاب

محلّه. مخصوصاً عمو رفعت که شاید بیش از ده بار از
داخل کمد یا پشت شیشه دیده بودم دو
نفری چه کار می کنند. به خاطر همان کارها بود که
عمو رفعت ضجه میزد و می گفت نمی
خواهد برود. دیگر در شانزده سالگی می دانستم که
زن عمو زینب از آن کارها بلد نیست.

ماری خندید:

نری دفتر اریک - ...

دوباره پوزخند زدم، اتفاقاً می خواستم بروم به دفتر
اریک. کارها داشت خود به خود جوش می
خورد. مگر دیوانه بودم که فرصت ها را از دست بدهم.
ماری دوباره صدایش را پایین آورد:
برای اریک دختری مهم نیست - ...

شانه بالا انداخت و انتهای موهایش را در دست گرفت
و پیچاند دور انگشت کوچکش. دستی به
دامن کوتاهم کشیدم، برای اریک حتی اگر مهم بود
فرقی به حال من نداشت. صحبت پزشک
دارالفنونی در سرم بود که موقع زناشویی نمی توانم
ادرارم را نگه دارم. محال بود اجازه دهم
مردی ادرار مرا ببیند. اگر این مشکل را نداشتم شاید
کار دیگری انجام می دادم، آن وقت اتفاقات
دیگری می افتد که کار مرا راحت تر می کرد. تصویر
وهاب مقابل چشمانم نقش بست، از خیانتم
ناراحت می شد؟ خوب اول با او تجربه می کردم و بعد
می رفتم سراغ اریک و شاید هم غفور.

اگر هم دلخور می شد، در برابر چیزی که دو نفری به دست می آوردیم، می ارزید.

آه کشیدم، فعلا که هیچ کدام از این تفکرات من به مرحله ی اجرا در نمی آمد. بی اختیاری ام مانع می شد. ماری آهم را چیز دیگری تعبیر کرد که هیجان زده گفت:

خب یه روزی برو دفترش که رگل باشی - ...

از چرندیاتش کلافه شدم، حرفش را بریدم و با بی حوصلگی گفتم:

نشونیه کامل دفتر اریکو بده... خوش ندارم صداتو بشنوم -

.....

کیسه ی لباس های شیک و تازه ام را در دست گرفته
بودم و سر از پا نمی شناختم. بعد از

مدتها رخت و لباس های تازه خریده بودم، از همان
هایی که بلور خانم می پوشید و نگاه مشتاق

مردان را به سمت خودش می کشید. اما لباس های من
از لباس های بلور خانم هم زیباتر بودند.

بلوز سفید و دامن قرمز، کفش قرمز رنگی هم خریده
بودم و دیگر می توانستم بروم سراغ اریک و

دل و دینش را به باد دهم. دامنم آنقدر کوتاه بود که
قلب اریک از کار بیوفتد. قبل از اریک باید می

رفتم سراغ غفور، او زودتر از اریک می رفت آن دنیا و
نابود می شد. مولای درز نقشه های من

نمی رفت.

دل‌مانده بود پیش ماتیک نارنجی رنگی که داخل
کیسه جا خوش کرده بود. برای قرارملاقات با
اریک باید ماتیک نارنجی به لبم می کشیدم، ماتیک
سرخ رنگ برای غفور بود، دقیقا مثل گاو
خشمگین، رنگ قرمز او را تا سر حد مرگ به جنون
می کشاند، همان جنونی که عقلش را به باد
می داد و می شد رام خودم. وارد کوچه شدم و یکباره
با دیدن عمه سلطنت و عباد و یدالله
مقابل در خانه ی ملی قابله، سر جایم ایستادم. عمه
دست عباد را محکم در دست گرفته بود و
با دست دیگر چسبیده بود به چادر مشکی اش. یدالله
لبه ی کتش را مرتب کرد. کمی از در خانه

فاصله گرفت، یکباره با خروج مرد میان سالی که بقچه
ی بزرگی روی دوشش بود، یکه خوردم.

مرد با قدم های بلند خودش را به گاری کنار دیوار
رساند و خم شد به عقب و بقچه را روی آن رها
کرد. عمه به همراه عباد چند قدم به سمت خانه مان
رفت، چرخید تا چیزی به یدالله بگوید که

ناگهان متوجه ی من شد و سر جایش ایستاد. نگاه
یدالله به سمتم چرخید و خیره شد به صورتم.

مرد دیگری از خانه بیرون آمد و اینبار جعبه ی چوبی
بزرگی را روی گاری گذاشت. عمه سلطنت
راه رفته را برگشت و به سرعت به طرفم آمد. ته
نگاهش نگرانی بود. همیشه ی خدا نالان و

آویزان بود. می ترسید و مستقیم به کسی نگاه نمی کرد. اصلا چرا زندگی می کرد وقتی اینقدر بی سر و زبان بود؟ یکباره یاد چندین سال پیش افتادم که کیسه ی لباس های اهدایی بلور خانم را به عمه سپرده بودم تا به دست پدرم نیوفتد. بعدها که پدر آنها را مقابل چشمانم آتش زد، حس کردم همه ی زندگی ام را از دست داده ام. عمه سلطنت حتی یکبار هم نخواست مثل من باشد و برای زندگی اش بجنگد. پلک زدم و نگاهم روی گاری زوار در رفته ثابت ماند. عمه به دو قدمی ام رسید و گفت:

مهدیه... خوب شد دیدمت -

بدون اینکه چشم از گاری بگیرم، رو به او گفتم:

خونه پیدا کردی؟-

عباد بینی اش را پر صدا بالا کشید و باعث شد سر

بچرخانم و به صورتش خیره شوم. چشمان

آبی اش را دوخته بود به من پلک هم نمی زد. خدا چه

کسی را زیبا خلق کرده بود. پسرک

دماغوی شوکت خان بدبخت بزرگ که خبر نداشت

برایش چه آشی پخته ام.

عمه دست عباد را رها کرد و به سمتم آمد و خم شد و

به آرامی پچ پچ کرد:

میگم اون دارویی که حکیم داده تموم شد... چه کنم؟

-

به چشمان آبی عمه خیره شدم. با دیدن نگاه خیره ام

سرخ شد و چادرش را روی لب و دهانش

کشید. شد شبیه فرشته ها اما فرشته ای که عقل در
سر نداشت به چه دردی می خورد. خب
باید می رفت سراغ داروخانه چی و دارو را دوباره می
خرید. چرا زنهای پهلوی همگی کم عقل
بودند، حتی همانهایی که فرشته صفت بودند و
آزارشان به مورچه هم نمی رسید. یکباره دستم
را دراز کردم و چسبیدم به بازویش:
برو پیش داروفروش دوباره بخر... همینم نمی دونی؟-
عمه لب برچید و سرش را پایین انداخت. عباد ناخنش
را به دندان گرفت و از پشت سر به عمه
نزدیک شد. مرد میانسال دوباره با جعبه ی دیگری از
خانه بیرون آمد و به سمت گاری رفت. یدالله

دستش را فرو برد داخل جیب شلوارش و خطاب به
عمه گفت:

زود باش سلطنت-

عمه از جا پرید:

باشه... الان-

دستش را رها کردم و گفتم:

کجا خونه گرفتی؟-

عمه چادرش را روی سر جا به جا کرد:

سمت آخر خط-

لبم را غنچه کردم:

محله ی بدبختو گداها- ...

پوزخند صدا داری به لب راندم:

حش بود دو تا لیچار بار ملی قابله میکردی... به خاطر
حسین چرکه آواره شدی -

عمه از من فاصله گرفت:

اونم خونشو میخواد... زنشو که نمی تونه نگه داره توی
کوچه -

جوابش را ندادم. اصلا بحث کردن با او چه فایده ای

داشت؟ می خواست بگوید آدم ها همه

خوبند. آدمها چه خوبی داشتند که من نمی دیدم؟ بین

این همه آدم که در زندگی دیده بودم

خوب ترینشان خودش بود، فرشته ی زیبای احمق

دست و پا چلفتی.

یدالله رفت سمت خانه مان، عمه خواست به دنبالش

برود، دلم طاقت نیاورد و به مسخره گفتم:

میری از آقاجون حلالیت بگیری که داری میری؟-
عمه دوباره سرخ و سفید شد، عباد با دلهره به عمه
نگاه می کرد، صدای لرزان عمه را شنیدم:
برم بگم مسیر دورتر میشه... فکری نشه عبادو ازم
بگیره-

یکباره عباد به چادر عمه چنگ زد:

ننه من میخوام با تو پیام-

یدالله دست برد لای موهایش و نفسش را بیرون

فرستاد. عمه دستی به سر عباد کشید:

می برمت پسر... دل نگرون نباش-

دندان قروچه ای کردم و خواستم جوابش را بدهم که

یکباره در خانه ی ملی قابله باز شد و

حسین به همراه ملی قابله و دخترک ریزه و چادر به

سری وارد کوچه شدند. عمه به سرعت

سرش را پایین انداخت عباد را کشید و به همراه یدالله

رفت سمت خانه مان. ملی قابله

چشمش افتاد به من و یکباره نگاهش را از من گرفت و

زل زد به آسمان آبی. نگاه من اما روی

دخترک ثابت مانده بود. قد کوتاه و لاغر اندام بود،

سرش را چسبانده بود به سینه اش، چشم از او

گرفتم و نگاهم اینبار حسین را نشانه گرفت که با

دهان نیمه باز و چشمان خمار به من خیره

شده بود. دیدن قیافه ی آویزانش مرا به خنده

انداخت. واقعا بعد از آن خاطرخواهی و عشق

سوزانش به من، چطور راضی شده بود برود به
خاستگاری این دخترک زردنبو. نکند تن و بدن مرا
که دید هوایی شد و گفت به مرگ بگیرد تا به تب
راضی شود؟ ملی قابله چادرش را دور خودش

پیچید و غر زد:

نه سلامی نه علیکی - ...

یکباره تشر زد:

بریم حسین - ...

از کنارم گذشت، نیم نگاهی به او انداختم و لبخند
زدم، چه دلیلی داشت که بخواهم جوابش را
بدهم، راه های دیگری هم برای جز چزانندن بود. مثلاً
چزانندن با پسرش حسین. همینی که رو به

روی من ایستاده بود و پلک هم نمی زد، یا دخترک

لاغر مردنی که زیر چشمی به ساق پای

برهنه ام خیره مانده بود. دستم را دراز کردم و از

انتهای دامنم گرفتم و مقابل چشمان از حدقه

درآمده ی حسین و دخترک، دامنم را بالا بردم و چند

ثانیه اجازه دادم زیر و بالایم را ببیند. حسین

شل شد و تکیه زد به دیوار. دخترک هین بلندی

کشید و به سرعت از کنارم گذشت، به موازاتش

چرخیدم، ملی قابله انتهای کوچه ایستاده بود و با

ناباوری به من نگاه می کرد. یکباره به خودش

آمد و فریاد زد:

حیا روقی کرده-

لبخندم عریض شد، انتهای دامنم را از پشت گرفتم و
بالا کشیدم، ملی قابله کوبید فرق سرش و

رو به حسین فریاد زد:

بیا دیگه جونم مرگ شده-

به همراه دخترک از پیچ کوچه گذشت. چرخیدم و با
خونسردی به حسین خیره شدم که هر

لحظه امکان داشت سقوط کند، ته دلم خنک شده
بود.

.....

اریک از مقابل در دفترش کنار رفت و با خوشحالی
گفت:

خوشحالم... انگار دنیا شده مال من... بیا داخل-

بدون ترس و دلهره رفتم داخل دفترش. صدای بسته شدن در به گوشم رسید. دور تا دور دفترش را از نظر گذارندم. وسایل شیک و مد روز چیده بود داخل دفترش. مجسمه های بزرگی از سربازهای شمشیر به دست، گلدان های رنگی کنار دیوار، آینه ی سرتاسری روی دیوار، مخصوصا یک دست مبل سفید و مشکی که نظیرش را در ژورنال های فرانسوی روی میز مادام دیده بودم. سلیقه اش خوب بود. دست اریک نشست پشت کمرم و مرا هدایت کرد به سمت یکی از مبل ها. روی مبل نشستیم و پا روی پا انداختیم. دامن مشکی و لختم، ولو شد دو طرف

پاهایم. اریک سرخ شد و مقابلم نشست، دست بردم

لای موهایم و تابی به آن دادم. اریک

دستانش را دور زانوهایش قلاب کرد و کمرش را جلو

فرستاد. دستپاچه بود و نمی توانست چشم

از من بردارد. لبخند زدم و گفتم:

چی شده... از اینکه اینجام معذبی؟-

دستانش از دور زانوهایش جدا شد و از جا پرید:

نه... نه اصلا.. من... واقعا... من خوشحالم... آره... واقعا-

با هر دو دست به فضای خانه اشاره کرد:

روشن شد اینجا... با زیباییت... با دلرباییت-

یکی از ابروهایم را بالا بردم و به موجود ذلیل و بدبخت

مقابلم زل زدم. مشتاق بودم چهره ی زن

اولش را ببینم، نکند آنقدر زشت و بی ریخت بود که
دیدن زیبایی من اینطور او را از خود بیخود
کرده بود؟ یاد حرف ماری افتادم که گفته بود زمانی
بروم به دفتر اریک که رگل باشم. اصلا نیازی
به رگل من نبود. خط قرمز مشخص بود، تا حدی
پیش می رفتم که تشنه بماند و کار من راه
بیوفتد. اصلا مردها باید تا ابد به خاطر زن تشنه می
ماندند رگل بودن هم برای دختران ابله‌ی مثل
ماری بود که وقتی می خواستند از بکارت حرف بزنند
تا زیر گلو سرخ می شدند. حاضر نبودند
مقابل پزشک دامنشان را پایین بیاورند مبادا پزشک
همانجا کارشان را تمام کند.. صدای اریک
افکارم را پراند:

مهدیه؟ -

دوباره لبخند دلفریب نشست کنج لبم:

بله؟ -

اریک این پا و آن پا کرد:

پرسیدم قهوه یا چای؟ -

به آرامی پلک زدم:

هیچی... فقط اومدم خودتو ببینم -

با سر به فضای دفتر اشاره زدم:

و البته محل کارت -

اریک مات و مبهوت به من خیره شد. دیدن قیافه ی

حیرانش لذت بخش بود. می دانستم چه

آتشی به جانش انداختم. مخصوصا با ماتیک سرخی

که مالیده بودم به لبم. سرخاب هم روی

گونه هایم بود. با دست روی مبل ضربه زدم:

بیا اینجا پیش من بشین... اونقدر دور خوب نیست-

اریک آب دهانش را قورت داد، انگار حرفی را که می

شنید باور نمی کرد. ابرو در هم کشیدم و با

لبخند گفتم:

اریک... بیا-

از جا برخاست و مسخ شده به سمتم آمد و نشست

کنارم. به سمتش چرخیدم و خیره شدم به

چشمانش، ته چشمانش خیس بود، از شدت هیجان

نزدیک بود به گریه بیوفتد. دستم را دراز

کردم و به دستش چسبیدم، دست دیگرش را گذاشت
روی دست هایمان. خم شدم سمتش و

فوت کردم داخل چشمانش، دهانش نیمه باز شد، وقت
دل دل کردن نبود، خم شدم روی

صورتش، اریک شل شد و چسبید به پشتی مبل.

خودم را عقب کشیدم. ملچ مولوچ کرد و با

ناباوری دست کشید به دهانش. خندیدم و از او فاصله

گرفتم، یکباره دستش را دراز کرد و به مچ

دستم چسبید و با صدای خفه ای گفت:

دوسم داری؟-

پلک زدم:

اوهوم-

صلیب کشید و زیر لب گفت:

مادر مقدس... ممنونم - ...

دوباره آب دهانش را قورت داد:

کی پیام با پدرت صحبت کنم؟ -

نگاهم روی صورت ملتمش چرخ خورد. اریک ادامه

داد:

اوه... آره اول مسلمون بشم... میشم... مسلمون میشم

-

پلک زدم و از ذهنم رد شد که می خواست به خاطر

چشم و ابروی من از دینش بگذرد؟ همین دو

دقیقه پیش از مادر مقدش تشکر کرده بود، بعد فکر

می کرد من زن مردی می شوم که به خاطر

چیزی به سرعت از عقیده اش بر می گردد؟

یکباره لحنم جدی شد:

قبل از اومدن کار نیمه تموم دارم... باید کمک کنی -

اریک سری تکان داد:

انجام می دم... هر کاری... هر چیزی -

به چشمان درشتش خیره شدم. این بدبخت بیچاره

بدون می خوردن مست بود، اصلا نیازی نبود

روی او وقت بگذارم. فقط باید هیزم زیر آتش را بیشتر

می کرد. دوباره خم شدم روی صورتش،

اینبار او هم همراهی ام کرد. خودم را عقب کشیدم، از

روی مبل نیم خیز شد، به خنده افتادم و

رهایش کردم و سرا پا ایستادم، روی مبل ولو شد و به

نفس نفس افتاد:

کار... نیمه... تموم... چیه؟ -

دستم را به کمر زدم:

پدر من... ملک و املاک مادریمو به نام خودش زده... با
زبون خوش هم به ما نمی ده... می-

خوام اینجا توی دفتر تو املاکش به نام من بشه

زل زدم به صورت گر گرفته ی اریک تا تاثیر حرفم را
از جزء جزء صورتش بخوانم. اریک چند ثانیه به

من خیره شد. داشت حرفم را بالا و پایین می کرد. تیر
خلاص را شلیک کردم:

خودش نباید بفهمه چیو امضا می کنه... باید چه کار
کنم؟-

اریک به زحمت روی مبل نشست و تکیه داد به آن.
همچنان خیره به من بود. تعلق را در چهره

اش خواندم. نکند هیزم زیر آتش زیاد نبود. منتظر

ماندم تا خودش چیزی بگوید، انتظارم به درازا

نکشید:

این کار جرمه - ...

پوزخند زدم و دست به سینه خیره شدم به عکس

عیسی مسیح روی دیوار

اریک کلافه دستی به سر و صورتش کشید:

اگه نظمیة بفهمه بیچاره میشم -

چشم از قاب عکس عیسی گرفتم و به رد ماتیک

سرخم روی چانه اش خیره شدم. سری تکان

دادم:

خیل خب - ...

تکانی به خود دادم تا بروم سمت در دفتر. اریک از جا

پرید:

کجا؟... خب واستا... یه راه هست -

سرد و یخی به او خیره شدم. دستپاچه شد:

اینجوری نگاه نکن... قلبم به درد میاد-

به سردی گفتم:

راه چیه؟-

خب... خب... پدرت بیاد اینجا با دست خودش املاکو

امضا کنه که به نامت کرده... اما به شرطی-

که نفهمه چیو امضا می کنه

لبم را گاز گرفتم، ماتیک سرخم وارد دهانم شد،

داشتم فکر می کردم پدر را به چه ترفندی به

اینجا بیاورم، پازل ها را کنار یکدیگر می چیدم. اریک

نالید:

لبتو اونجوری نکن... نفله شدم-

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

پدرم سواد نداره... می تونم بهونه جور کنم بیارمش ...

-

اریک با احتیاط پرسید:

چند تا ملکشو می خوای به نام خودت کنی؟-

دست کشیدم به پلک های خسته ام، نگاهم افتاد به

شومینه و عکس مریم مقدس روی دیواره

ی آن که هر دو دستش را در هم گره کرده بود و به

آسمان نگاه می کرد و گفتم:

همشو-

.....

غفور پشت دیوار خرابه ی مسجد جامع لا به لای علف

های هرز ایستاده بود و خیره شده بود به

من که لباس های تازه ام را به تن داشتم و به او نگاه
می کردم. همان لباس هایی که در دیدار با
اریک به تن کرده بودم. به فاصله ی یک روز هم اریک
را دیده بودم و هم غفور را. باید با احتیاط جلو
می رفتم، هر قدم اشتباه برابر بود با نابودی من و
رویاهایم. از هیچ کس هم برای من کاری بر
نمی آمد، حتی اگر بلور خانم هم در پهلوی بود و نمی
رفت به فرانسه نمی توانست کاری برای
من انجام داد. خودم بودم و عقل و زیرکی ام که باید به
دادم می رسید.

افکارم را پس زدم و متوجه ی غفور شدم که نگاهش
از چشمانم کنده شد و پایین و پایین تر رفت

و روی پاهایم برهنه ام ثابت ماند. پوزخندی کنج لبم
نشست و پاهایم را از هم گشودم. غفور
دستی به سبیل مشکی و پر پشتش کشید و چشم از
پاهایم گرفت و دوباره به من خیره شد.
تکانی به خود دادم و رفتم داخل محوطه ی متروکه ای
که دور تا دورش دیوار بود. از کنار غفور
گذشتم، از گوشه ی چشم حواسم به او بود که یکباره
پا تند کرد به سمتم و خواست مرا در
آغوش بگیرد، به چابکی پریدم و جاخالی دادم. غفور
تلو تلو خورد و قیافه ی مضحکی پیدا کرد،
کامل به سمتش چرخیدم و دستم را به کمر زدم.
جنس غفور با اریک فرق داشت. این یکی

زیادی گربه صفت بود و به دیزی هم رحم نمی کرد. با
او باید طور دیگری برخورد می کردم. غفور

ابرو در هم کشید و با صدای نخراشیده ای گفت:

این کارا حکمش چیه؟... اون روز توی حیاط خونه ی
شوکت برا من دامن بالا داده بودی -

یک تای ابرویم را بالا بردم و دستم رفت سمت انتهای
دامنم و تا روی رانم بالا کشیدم، غفور مثل

گرگ گرسنه له له می زد، دست برد سمت شلوارش،
نفرت در دلم جوشید. حالا می فهمیدم

مردها از مرد بودن فقط چسبیدن به شلوارشان را می
دانستند، هیچ کدام قدر زنهایی مثل من و

بلور خانم را نمی دانستند، برای همین بلور خانم مدام
باید این مرد و آن مرد را مثل رخت و

لباسش عوض می کرد. غفور شلوارش را رها کرد و به سمتم خیز برداشت و همزمان گفت:

دختر... منو جون به سر کردی... همین خرابه وقت وصاله-

دامنم را رها کردم و دو قدم عقب رفتم و با تحکم گفتم:

گوش بگیر بین چی میگم... برای وصال وقت زیاده-

غفور با چشمان از حدقه بیرون زده زانو زد مقابل پاهایم، دستانش به گردش در آمد:

وقت زیاد نیست... تو مثل عمه ات از چنگم در میری - ...

دست بردم سمت دامنم و اینبار از بین انگشتانش

کشیدم، غفور کفری شد و سر بلند کرد و با

اخم گفت:

مگه به زور و جبر می خوای؟... دست دست نکن... الان خلوته... تو این آفتاب داغ سگ از-

خونش نمیاد بیرون

دوباره پوزخند نشست کنج لبم. باز اگر چهره ی مردانه داشت، حداقل شبیه اریک، شاید من هم

دلهم رضا بود، اما نه با آن دماغ کوفته ای و صورت آکنه زده و موهایی که گُ له گُ له ریخته بود. نه،

غفور زیادی برای خودش خوش خیال بود. خواستم یک قدم عقب بروم که دست های غفور دوباره به گردش در آمد، کلافه شدم و با تحکم گفتم:

نه... گوش بگیر-

غفور صدایش را بالا برد:

زبون به دهن بگیر... کاری نمی کنم... بقیه باشه برای
شب عروسی -

دندان هایم را روی هم فشردم، خواب عروسی با من را
هم نمی دید، مردک خرفت ابله. دستم

را گذاشتم فرق سرش و هلش دادم، به زحمت تلاش
کرد پخش زمین نشود، شراره های آتش از
چشمانش زبانه کشید، قبل از اینکه چیزی بگوید،
دهان گشودم:

فکرتو با من یکی کن مال و اموال شوکت بشه به
نامم... بعدش هم مال و اموالشو داری هم -
دختر خوشگلشو...

قیافه ی غفور از هم گشوده شد، با ناباوری به من زل
زد. سرم را تکان دادم:

هوم؟... فکری شدی؟... توی نظمیة هستی... راحت
میشه همه چیزو بالا کشید-

غفور چند لحظه مات و مبهوت به من خیره شد،
یکباره شانه هایش لرزید و صدای قهقهه اش در
فضای خالی خرابه پیچید. نفس عمیق کشیدم و با
نفرت به او زل زدم، صبر کردم تا خنده های
گریهش به پایان برسد. مرا جدی نگرفته بود، اما نمی
دانست من اگر بخوام او را هم شبیه
اریک رام می کنم، اصلا از پدر دیوانه ام که بدتر نبود،
در ده سالگی راضی اش کرده بودم بروم به
مدرسه، غفور دیگر خرش به چند من بود؟ بالاخره
دست از خندیدن کشید و با تمسخر گفت:

تو ضعیفه می خوای مال و اموال آقا جونتو بالا

بکشی؟... نکنه منم اینجا پ پ م؟-

دوباره نفس عمیق کشیدم و گفتم:

من ضعیفه ام؟ معلم مدرسه ام... گواهی دوازده دارم...

حساب کتاب آقام دست منه - ...

با غرور به او خیره شدم که همچنان مقابل پایم زانو

زده بود:

این همه وجاهت دارم... از عمه سلطنتم بیشتر-

و اینبار با جسارت زل زدم به چشمان قی گرفته اش.

غفور دوباره دستی به سبیل هایش کشید:

از کجا معلوم دوز و کلک نباشه... به مرادت رسیدی

بعد - ...

صدایی از خودش در آورد:

بگی زرشکو... در بری؟-

پوزخند زد:

مثل عمه سلطنتت-

باد گرمی وزدی و دامنم را بالا برد، تلاش نکردم خودم

را بپوشانم، غفور دوباره خیره شد به بدنم

و انگار هوش از سرش پریده بود، دستش را به سمتم

دراز کرد، یک قدم عقب رفتم:

من اگه کلک زدم راحت می تونی عارض شی... مگه تو

شهربانی و نظمیہ نیستی؟-

غفور سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد، یکی از

چشمانش را تنگ کرده بود، سایه ام افتاده بود

روی صورتش، خودم را عقب تر کشیدم تا نور

خورشید بیوفتد داخل چشمانش، غفور دستش را

حائل پیشانی اش کرد و با صدای ترسناکی گفت:

یک کاره میگی سر شوکت خان کلاه بذارم... اصلا این همه جسارت از کجا میاد؟-

نفسم تند شد، می خواست بگوید یار وفادار شوکت است؟ شوکت چه گلی به سرش زده بود؟

فکرم بر زبانم جاری شد:

شوکت چه گلی به سرت زد؟... خواهرشو نتونست بهت بده... اون هم سگ دو زدی واسه-

برگردوندن منیر... تا حویق و آستارا رفتی

دهان غفور نیمه باز ماند. انگار آنچه از دهانم می شنید باور نمی کرد. باید تیر خلاص را می زدم،

اگر قبول می کرد که چه بهتر، اگر نه باید فکر دیگری می کردم. فعلا که اریک قول مساعد داده

بود. اصلا شاید بعد از ازدواج با وهاب راه برایم باز می
شد. با این فکر جرات دوباره پیدا کردم و
گفتم:

تا کی می خوام بمونی تو شهربانی و نظمیه... وقتی
زنی بگیری که مال و اموال داره یعنی-

بخورو بخواب... وگرنه شوکت بمیره همه ی اموالش
مال سه تا پسرشه

غفور یکباره سراپا ایستاد، جا خوردم و پاهایم ضعف
رفت. نیم نگاهی به دور و برم انداختم، می

توانستم فرار کنم، در نهایت می کوبیدم به ساق پایش.

بر خلاف انتظارم، غفور از جایش تکان

نخورد. زبانش را برد لای دهانش و گفت:

اگه دو در کنی مثل منیر چی؟-

در دل نیشخند زدم، صد در صد بعد که عقد وهاب می
شدم، دور در می شد. چه غلطی می

خواست بکند؟ دیگر عقد سجلی بودم، درست مثل
عمه سلطنت. گلویم را صاف کردم:

مثلا چطوری دو در کنم؟ عقد کسی ام مگه؟-

غفور با سو ظن گفت:

اول عقد من شو بعد فکر مال و اموال شوکت باشیم-

اینبار من چشمم را تنگ کردم و به او زل زدم، که

عقدش می شدم و خوب از من استفاده می

کرد و می شدم مثل ننه ی بی دست و پایم؟ خر مغز مرا

خورده بود یا من مغز خر را؟

با غضب گفتم:

تا وقتی من عقد سجلی تو بشم یکی دو ماهی زمان
می ره... از طرفی آقام با عمو رفعت-

کدورت داره... بهترین زمانه تا سرش گرمه همه چیزو
تموم کنیم

غفور دست به کمر شد و از بالا تا پایین براندازم کرد،
انگار باور نمی کرد من با سی سال اختلاف
سنی با او بتوانم چنین نقشه ای بکشم. بلافاصله
گفتم:

یه ارمنی تو پهلوی دفتر ثبت اسناد باز کرده... آقام
باید پایین برگه ی انتقالو امضا کنه... تو به-

بهونه ی خرید ملک رشت، بکشونش دفتر ارمنیه...
کاغذو براش چیز دیگه بخون

مکت کردم، تن خودم از این افکار لرزید. عجب نقشه
ای برای پدر کشیده بودم، همه ی اموالش
می شد برای من، تا به خودش بجنبد من و وهاب عقد
هم بودیم، اصلا می رفتیم رشت و بعد
اموال را می فروختیم. صدای غفور تکانم داد:
خب؟-

لبخند زدم:

بعد اموال میشه مال من... منم میشم مال تو-
غفور با زبان، لبش را تر کرد. دست کشید به زیر بینی
اش. نگاه از من گرفت و به علف های دور
تا دورش زل زد. این بار دست کشید گوشه ی لبش.
لب هایم را روی هم فشردم. غفور با صدای
خفه ای گفت:

قبول -

چشمانم از خوشی درخشید. غفور چشمانش را درشت کرد:

بخوای منو دور بزنی تقاص عمه تم از خودت می گیرم -

لبم از دو طرف کش آمد. من او را دور نمی زدم، او خودش مثل فرفره دور خودش می چرخید.

نفسم را از سر آسودگی بیرون فرستادم:

خیل خوب.. خبرت می کنم -

خواستم بروم داخل کوچه که غفور نزدیکتر شد:

قبل از رفتن یه گوشه چشمی نشون بده -

چهره ام در هم شد، بوی تند عرقش زد زیر بینی ام،

نگاهم روی سبیل های سیاهش چرخ

خورد.دلم نمی خواست دستش به من بخورد. دست

گذاشتم روی سینه اش و کمی هلش

دادم:

بمونه جای خلوت... نه روز روشن پشت خیابون سپه-

غفور به پشت سرش نیم نگاهی انداخت و رو به من

گفت:

کسی نمیاد... فقط پنج دقیقه-

با حرص گفتم:

چی می خوای؟-

خندید و دندان های زردش توی ذوقم زد، با چشم و

ابرو اشاره کرد به قفسه ی سینه ام. لبم را

غنچه کردم، جهنم، می خواست پنج دقیقه چه غلطی

بکند؟ به صاحب ملک و املاک پدر شدن

می ارزید. با دست اشاره زدم دست بجنابند و شرش را
کم کند.

.....

عمه میمنت روی تخت چوبی نشسته بود و خودش را
با پر روسری اش باد می زد. مادر هم

کنارش نشسته بود و هندوانه قاچ می کرد. بچه ها
داخل باغچه سرگرم بازی کردن بودند، صدای

عطا از همه بالاتر بود که با قلدری می گفت "خودش
تعیین می کند چه کسی کجا بایستد و توپ

را پرت کند". رفتارهایش مرا یاد پدر می انداخت و
قلدری هایش. شک نداشتم دو سه سال دیگر

عطا می شد یکی لنگه ی پدرم، البت اگر من مثل
بدبخت ها گوشه ای می ایستادم و کاری

نمی کردم. همین الان که نشسته بودم روی لبه ی
حوض و به ناخن هایم لاک می زدم، غفور
رفته بود سراغ پدر، گفته بود یه سر می بردش رشت
تا ملک موروثی را از نزدیک ببیند و بعد هم
برای هفته ی آینده برویم سراغ اریک. باید قبل از
بردن غفور، اریک را خر فهم می کردم که او فقط
دوست پدرم است، نه چیز دیگری، مقابل پدر هم
خودش را مشتاق نشان ندهد. به غفور هم
باید می فهماندم اریک عموی هم کلاسی ام است،
شاید بهتر بود یک روز با ماری می رفتم
سراغ غفور تا دیگر دهانش بسته شود. همه ی اینها
سر و تهش دو سه روز طول می کشید. با

خودم محاسبه کرده بودم که پدر سه تا خانه داشت و
دو دهنه مغازه، چند هکتار زمین نزدیک
رشت داشت و کارگاه چوب بری. همه ی اینها می شد
برای من. بعد هم زن وهاب می شدم و
آن وقت اگر پدر می خواست عارضم شود، شهربانی و
نظمیه طرفدار من بود، چون همه چیز به
نام من بود. با صدای فریاد عمه میمنت افکارم پر
کشیدند:

الهی که خبرت بیاد... بازم بند و بساط حرومی پهن
کرده-

با پدر روسری بیشتر خودش را باد زد و با غضب خیره
شد به من. دستم به همراه لاک در فضا

معلق ماند، بعد از اینکه همه چیز به نام من می شد
اول از همه او را از خانه پرت می کردم

بیرون. دیدن قیافه ی زار و نزارش وقتی به پای من
افتاده بود و التماس می کرد، دیدنی بود. عمه

میمنت نگاه خیره ام را که دید، صدایش بالاتر رفت:
چیه؟... زل زدی به من... انگار بز زل زده به سلاخش -

لاک را بستم و گذاشتم روی لبه ی حوض و سراپا
ایستادم. عمه میمنت خودش را جمع و جور

کرد و گفت:

چیه؟... فکری شدی می تونی منو بزنی؟ -

اینبار دست مادر همراه با هندوانه در فضا معلق مانده
بود، با دلهره خیره شده بود به من. رو به

عمه میمنت گفتم:

تورو خدا زده بدبخت ترشیده... نه شوهر داری نه
بچه... رگلم که نمیشی... سگ دیگه نمی-

خوادت

چانه اش لرزید. بر خلاف انتظارم چرخید سمت مادر و
با بغض گفت:

سگ هم نمیاد سراغم؟-

مادر آب دهانش را قورت داد، هندوانه را گذاشت روی
تخت و خودش را کشید سمت عمه

میمنت، دست انداخت دور شانه اش:

نه میمنت خانم... اون بچه است... نفهمیده حرف می
زنه-

به مادرم خیره شدم، سرتاسر زندگی اش شده بود غم
خور این خواهر شوهر و آن خواهر

شوهرش. من که مثل او نبودم، دستم را به کمر زدم:
بچه ی سن من شوهر میکنه، سالی دو بار می زاد- ...
عمه میمنت پر روسری اش را کشید به صورتش و
شانه اش لرزید. چقدر دیدن عجز و ناتوانی
اش، دلم را خنک می کرد، به یاد همه ی آن سال های
مصیبتی که داخل همین خانه از او و
عمه هدایت ستم می کشیدم. حالا حالا ها با او کار
داشتم، وسط کوچه با یک بقچه زیر بغلش
وقتی میان خاک و خس می نشست، به یادش می
آوردم "اطواری خانم و عایشه خانم" من
بودم یا او.

چند ضربه به در حیاط کوبیده شد، راضیه دوید سمت
در، صدای عطا را شنیدم که نعره کشید:

راضیه بدون رخصت من از بازی رفتی... دیگه بازی بی
بازی-

راضیه نرسیده به در میخکوب شد، چرخید و با نگرانی
گفت:

منم بازی... آفرین-

عطا با اخم های در هم گفت:

نه-

راضیه به گریه افتاد. دوباره چند ضربه به در کوبیده

شد، مادر رو به راضیه فریاد زد:

باز کن دیگه اون درو-

حلقه ی دستش دور شانه ی عمه میمنت تنگ تر شد

که همچنان هق می زد. راضیه با گریه

رفت سمت در حیاط و آن را گشود. به صورت پیروز
عطا خیره شدم. اگر جای راضیه بودم، دستم
را به کمر می زدم و زبانم را هم تا حلق نشان می
دادم و خودم را یک وری هم می کردم که
به درک اسفل السافلین که بازی بی بازی، اصلا مرده
شور خودش را بشوید با بازی بی صاحبش
را.

عمه سلطنت به همراه عباد وارد حیاط شد، از راضیه
ی گریان می پرسید چه شده، عطا هم از
آن سوی حیاط فریاد می زد که حق بازی کردن ندارد.
مادر رو به عمه سلطنت گفت:

بیا سلطنت جان... چیزی نیست دعواشون شده-

راضیه با قدم های لرزان رفت سمت عطا که تاکید می کرد بماند گوشه ی دیوار. عباد چسبیده

بود به چادر عمه و جدا نمی شد، نگاهش رفته بود سمت خواهر و برادرهایش که داخل باغچه

بودند. به هر دو موجود بدبخت خیره شدم. به

خیالشان که مادر و فرزند بودند. خاک بر سر عباد

که فکر می کرد آن چهار بچه ی داخل باغچه فرزندان دایی اش هستند. یکباره با قدم های بلند

رفتم سمت عطا که با قلدری می گفت راضیه از جایش

تکان نخورد. مرا که دید، جا خورد و با

نگرانی گفت:

چیه؟-

دست بردم سمت پیراهن راضیه و او را کشیدم، مثل
پر گاه از روی زمین کنده شد، هلش دادم
بین بقیه و رو به عطا گفتم:

یا همه بازی... یا تو هم برو بتمرگ کنج دیوار-
صدای هراسان مادر را شنیدم:

مهدیه... دختر و لشون کن-

جوابش را ندادم، خیره شدم به عطا که نمی خواست
مقابل من کم بیاورد اما می ترسید. یک
قدم عقب رفت و با صدای لرزانی گفت:

نباید بازی کنه... اصلا به تو چه... به آقا جون میگم-

پیراهن راضیه را رها کردم و پریدم سمت عطا و لگدی
حواله اش کردم که کوبیده شد به رانش و

نفسش رفت. مادر از روی تخت نیم خیز شد و گفت:

مهدیه... کشتی بچه رو-

عطا دو لا شد و ع ر زد. پوزخند زدم و چرخیدم سمت

راضیه که وحشت زده شده بود و عطا را

صدا می کرد، به سمتش رفتم و دوباره چسبیدم به

پیراهنش و گفتم:

جای زر زر از خودت دفاع کن-

آنقدر ترسیده بود که جوابم را نداد. مرضیه و حیدر

حلقه زدند دور عطا. صدای نفرین عمه میمنت

به گوشم رسید. راضیه را رها کردم و با بی خیالی رفتم

سمت لبه ی حوض و دوباره روی آن

نشستم. مادر دمپایی هایش را به پا کرد و رفت سمت

عطا که از شدت درد پیچ و تاب می خورد.

عمه میمنت کوبید تخت سینه اش:

عفریته... الهی دستات بشکنه -

متوجه ی عباد شدم که وحشت زده چسبیده بود به
چادر عمه سلطنت. عمه با دلخوری به من

گفت:

گناه داشت مهدیه -

لاک را کشیدن روی ناخن انگشت شست پایم و گفت:
بالاخره باید یاد بگیره مثل آقاچونش نشه -

عمه میمنت دوباره فریاد زد:

الهی تو گور به گور بشی... نون خان داداشو سق میزنی
و لیچار هم می گی -

دندان هایم را روی هم فشردم. خان داداشش چه گلی
به سر من زده بود؟ برای کمترین حقم به

تنهایی جنگیده بودم. یک جاهایی عمه سلطنت هوای
مرا نگه داشته بود، وگرنه دیگر هیچ

بشری به دادم نرسید. نکند انتظار داشت مثل خودش
بشوم بدبخت و ذلیل. دار و ندارشان دست

همین خان داداششان بود و جرات نداشتند آن را
مطالبه کنند.

صدای گریه ی عطا و فریادهای عمه میمنت، عصبی ام
کرد، از روی حوض پریدم، می خواستم

بکوبم زیر چانه ی عمه میمنت، انگار خطر را حس کرد
که مثل فرفره از روی تخت پرید و پشت آن

پناه گرفت و گفت:

منو بزنی دستو پام بشکنه عارض میشم نظمیہ-

نگاهم دور و برم چرخید، باید سنگو کلوخی پیدا می
کردم و می زدم وسط ملاحظش. یکباره عمه
سلطنت چسبید به بازویم. به سمتش چرخیدم و با
نفرت گفتم:

ولم کن -

عمه بغض کرد:

عمه جان ولش کن... خواهش میکنم -

نگاهم روی آبی چشمانش ثابت ماند. هیچ وقت نمی
فهمید از مظلومیت این چشم ها بیزارم. از
مظلومیت فرشته های بدبختی که توی سری خور
بودند، بیزارم. دستم را با غضب کشیدم.

دوباره صدای ضربه به در چوبی به گوشم رسید. این
بار هیچ کس جرات نداشت برود سراغ در

حیاط و آن را باز کند. عطا به زحمت سرا پا شده بود و
اشک می ریخت. مرضیه و راضیه و حیدر به
ردیف کنار هم ایستاده بودند و زیر چشمی به من نگاه
می کردند. عمه میمنت کمر راست کرد و
گفت:

کیه سر ظهیری؟... خروس بی محل -

مادر بالاخره چادرش را از دور کمرش گشود و به سر
کرد و رفت سمت در حیاط. دوباره رفتم لبه
ی حوض نشستم. عمه سلطنت هم به همراه عباد
نشست روی تخت چوبی. عمه میمنت هم
با ترس خیره شد به من و دوباره روی تخت نشست.
نگاهم رفت سمت در حیاط که مادر گشوده

بود، با دیدن زن عمو زینب وسط حیاط، یکه خوردم و
یکباره قلبم از خوشی لبریز شد. نفرت و کینه
از یادم رفت. پس بالاخره وهاب توانست پدر و مادرش
را راضی کند. عشقم نسبت به او در دلم
دو برابر شد. من هم به پاس این همه تلاشش، دنیا را
به پایش می ریختم، مال و اموال پدر را
می دادم به دستش تا برای خودش سروری کند. کف
دستم را گذاشتم روی قلبم، چهره ی
برزخی زن عمو زینب ته دلم را خنک کرد. حتمی
وهاب حسابی لیچار به آنها گفته بود تا توانسته
بود راضی شان کند. صدای مادر را شنیدم که گفت:
خوش اومدی زینب خانم-

عمه سلطنت با دیدن زن عمو زینب از روی تخت
برخاست. عمه میمنت پشت چشمی نازک کزد
و خطاب به خواهرش گفت:

بشین سر جات... دختر شاه پریون که نیومده-

انگار زن عمو زینب حرف عمه را شنید که دستش را
به کمر زد و گفت:

تا زن شاه پریون روی تخت نشستن معلومه که ما
داخل آدم نیستیم-

عمه میمنت با چشمان گشاد شده چرخید سمت زن
عمو و دوباره نعره کشید:

دهنتو ببیند زینب سیاه سوخته... هر بار چشم شوکت
خانو دور می بینی لیچار میگی-

چشم غره ای نثار عمه میمنت کردم، نمی خواستم در
این لحظه خوشی ام را زائل کنم. همان

قیافه ی برزخی زن عمو زینب یعنی وهاب دمشان را
حسابی چیده بود. نگاهم رفت پی خواهرها

و برادرهایم، همگی خبردار ایستاده بودند، حتی عطا
که هنوز اشک هایش از چشمانش روان

بود. مادر دو قدم رفت سمت زن عمو و گفت:

داشتم هندونه قاچ می کردم... بیا کنار ما-

زن عمو زینب با غضب دستش را در هوا تکان داد و
گفت:

نیومدم مهمونی... اومدم دعوت بگیرمتون برای پنج

شنبه شب همین هفته... بیاید خونه ی ما-

لبخندم عریض شد، دستم را مشت کردم، زن عمو
زینب ادامه داد:

عقد کنان و هابه... با دختر سالار ضیا- ...

چشم از مادر گرفت و یکباره نگاه تیزش روی من ثابت
ماند و تشر زد:

قبل از اینکه بزرگه سامون بگیره مجبور شدیم
کوچیکه رو عقد کنیم-

دستش را بالا آورد و رو به من ادامه داد:

که فکر تو از سرش به در بشه- ...

ناگهان کارت سفید رنگی را پرت کرد سمتم، کارت در
فضا چرخ خورد و پرت شد داخل حوض آب.

مسخ شده به آن خیره شدم.

کارت سفید رنگ روی آب شناور ماند. می خواستم
سر بلند کنم و رو به زن عمو زینب فریاد بزنم
که اینقدر دروغ و دغل به خیک خودش و ما نبندد.
وهاب رفته بود ننه بابایش را راضی کند برای
خاستگاری دوباره از من. اصلا کسی که برای راه رفتن
من هم پر پر می زد، امکان نداشت تن به
ازدواج با دختر سالار ضیا و هر خر دیگری بدهد. اصلا
دختر سالار ضیا که بود؟ نصف زیبایی و با
سوادى مرا داشت؟ مثل من طناز و خوش اندام بود؟ تا
چند وقت دیگر جیبش هم مثل من پر پول
می شد؟ زن عمو زینب از کجای دلش این اراجیف را
بیرون می آورد. یکباره به خودم آمدم، نه

امکان نداشت وهاب ازدواج کند. با این فکر تکانی به
خود دادم و از روی تخت پریدم و دویدم
سمت حوض. صدای عمه میمنت را شنیدم که با طعنه
گفت:

نیگاش کن... اظواری خانم هول کرده-

چانه ام لرزید، دست بردم سمت کارت خیس شده، زن
عمو زینب فریاد زد:

چه وقت زن گرفتنش بود؟ نون خور اضافی باید بیارم
ور دل خودم... باعث سرشکستگیه ودوده- ...

تا وقتی برادر بزرگتر هست کوچیکتر چه حقی داره
واسه این شکر خوری ها؟

کارت خیس شده را گشودم، نیمی از صفحه ی
خیسش از هم وا رفت. چشمان هذیان زده ام

روی جملاش چرخید، نوشته بود "به میمنت و
خوشی جشن وصال دو دل داده را به بار می
نشینیم. وهاب و معصومه". سرم گیج رفت. اینها کی
دو دل داده بودند؟ آن روزهایی که وهاب در
پستوی خانه مان دستم را می گرفت در دستش و
مقابل بلور خانم آن را می بوسید، معصومه ی
یک لاقبا کدام قبرستانی بود؟ آن وقت هایی که وهاب
می گفت بزرگ که شد می آید به
خاستگاری ام، سالار ضیا سرش در کدام آخور گرم
بود؟ اصلا این هم نقشه ی پلید زن عمو زینب
بود، از اولش هم چشم نداشت مادر مرا ببیند، بالاخره
نیشش را فرو کرد و زهرش را ریخت. با

این فکر سر بلند کردم و با غضب زل زدم به صورت
برافروخته ی زن عمو زینب، نگاه خیره ام را که
دید دست از غر زدن برداشت و با حرص گفت:
چیه دختر؟... بر و بر زل زدی به من... حتمی باید
بگرخم؟-

دندان هایم را روی هم فشردم. چقدر از قیافه ی
همیشه حق به جانب و طلبکارش بدم می آمد.
کارت و ا رفت را رها کردم لب حوض و دویدم سمتش.
صدای فریاد عمه سلطنت و مادر به هوا
برخاست. مادر دوید سمت زن عمو زینب و گفت:
حالا شما برو زینب خانم... دم غروبی شوکت خان میاد
جریانو بهشون میگم-

زن عمو زینب مادر را با دست پس زد و گفت:

به شوکت خانم بایدم بگی... نصف آتیشا از گور

خودشه که سهم همه رو کشید بالا... دختر-

بی حیاشو هم نداد به ودود...

عمه میمنت از روی تخت فریاد زد:

دهنشو که نمی بنده... لیچارگو-

مادر با نگرانی زن عمو را هدایت کرد سمت در حیاط،

زن عمو دوباره دستان مادر را پس زد و رو به

من که به سمتش می دویدم، گفت:

به خیالت که ما عاشق چشم و ابروی تو بودیم...می

خواستیم بگیریمت برای ودود بلکه هم از-

طریق تو بشه به پدر زمین خورت فشار بیاریم حق و

اموال ما رو بده

لپم را از دورن گاز گرفتم. من خودم فهمیده بودم هیچ
گره ای محض رضای خدا موش نمی گیرد.

وگر نه من و ودود از همان بچگی نه خاطر خواهی

داشتیم و نه حتی از هم به عنوان پسرعمو

دخترعمو خوشمان می آمد. ودود پیش دستی کرد

برای خاستگاری و وهاب را مجبور به ازدواج

کردند. فقط خاک ریخت به سر من و برادرش. صدای

هراسان مادر را شنیدم:

زینب خانم... آرام تور و اموات... صدا میره توی کوچه

-

زن عمو زینب مادر را هل داد و گفت:

خب صدا بره... همه ی عالم می دونن تو این خراب

شده کی داره حق و ناحق می کنه - ...

رسیدم به دو قدمی اش. به چشمان به خون نشسته
اش زل زدم. خودش شده بود آتش بیار
معرکه، وگرنه از این فکر و خیال ها به سر عمو رفعت
خطور نمی کرد، عمو رفعت با چشم چرانی
اش سرگردان بود. مادر خواست پادرمیانی کند و
جلوی مرا بگیرد، زن عمو زینب قدم بلندی به
سمتم برداشت و گفت:

دختر... فکری شدی - ...

مجال صحبت به او ندادم، دست بردم سمت پیراهن
سفیدش، پر روسری اس زیر دستم آمد،

هلش دادم سمت در حیاط و گفتم:

برو از این خونه بیرون - ...

زن عمو تلو تلو خورد و با ناباوری زمزمه کرد:

دست روی من بلند می کنی... میگم رفعت گیساتو از
ته ببره-

دوباره هلش دادم سمت در، مادر کوبید فرق سرش:

نکن دختر... زن عموته... مادر وهابه-

چشمه ی اشکم جوشید. مادر وهاب بود، وهاب احمق

ترسو. این سوی شهر برای بودن با او

چقدر نقشه کشیدم و ذهنم را بالا و پایین کردم، درس

خواندنش را هم مدیون من بود، همه

چیزش را مدیون من بود. به راحتی تسلیم حرف پدر و

مادرش شد. دوباره زن عمو را هل دادم، از

در حیاط بیرون رفت و وارد کوچه شد، خواست به

سمتم خیز بردارد که در حیاط را داخل صورتش

بستم و پشتم را به آن تکیه زدم. صدای داد و فریاد و
فحش و نفرین های زن عمو به گوشم
رسید. مشت می کوبید به در حیات و می گفت آن را
باز کنم. چشمان خیس از اشکم ثابت ماند
روی صورت نگران عمه سلطنت که کنار حوض
ایستاده بود و به من خیره شده بود. مادر با
بیچارگی زیر لب مرثیه می خواند. عمه میمنت هم در
جواب بد و بیراه زن عمو زینب، فحش می
داد. کف دستم را گذاشتم روی قفسه ی سینه ام،
نفس کم آورده بودم. دلم می خواست از ته
دل زار بزنم، هیچ کس نمی توانست حال خراب مرا
بفهمد. چند دقیقه گذشت و زن عمو زینب

بالاخره دست از بد و بیراه کشید و رفت. عمه میمنت
از روی تخت پایین آمد، همچنان یک سره
فحش می داد. مادر کنار دیوار چمباتمه زده بود. عمه
سلطنت به آرامی آمد سمتم، مقابلم

ایستاد و دستش را دراز کرد و گذاشت روی شانه ام، با
گیجی به او خیره شدم، چشمان آبی

اش سرخ شده بود، چند ثانیه در سکوت به او زل زدم.
لبش را به دندان گرفت و به آرامی زمزمه

کرد:

عمه - ...

حرفش را بریدم و با بی حالی گفتم:

امروز چند شبه است عمه؟ -

دوشنبه -

نفس عمیق کشیدم و با دستم پیراهنم را در مشت
گرفتم و گفتم:

برو خونه ی عمو رفعت به وهاب بگو فردا ساعت چهار
بیاد پشت مسجد جامع - ...
عمه سلطنت زیر لب گفت:
خطرناکه -

دستش را از روی شانه پس زدم و تکیه ام را از در
چوبی جدا کردم و راه افتادم سمت خانه. عمه
به دنبالم آمد:

باشه میرم میگم بهش -

با پشت دست به چشمانم کشیدم و سری تکان دادم:
امشب خبرشو برام بیار -

.....

غفور و پدر نشسته بودند روی تخت چوبی. پدر

هندوانه ی درشتی وارد دهانش کرد و دو لپی

جوید و قهقهه زد:

نالوطی چطوری زدی تو سر مال... خونه رو داریم مفت

می خریم -

غفور با کف دست به بینی اش کشید و گفت:

آره... بالاخره داریم فامیل میشیم... باید هوای پدر زنو

نگه داشت -

پدر بلندتر خندید و باعث شد تکه های هندوانه از

دهانش بیرون بریزد. از پشت پنجره ی اطاق به

آن دو نگاه می کردم. صورتم از شدت گریه ورم کرده

بود و چشمانم باز نمی شد. نگاهم رفت

سمت غفور که چرخیده بود سمت خانه و میان تاریک
روشن حیات زیر نور مهتاب به پنجره های
خانه نگاه می کرد. یکباره متوجه ی من شد و لبخند
پت و پهنی زد که زیر نور چراغ لاله زنبوری،
با آن سبیل های تا بناگوش در رفته، کریه تر به نظر
می رسید. چهره ی وهاب با آن پوست
روشن آمد مقابل چشمانم، دوباره به گریه افتادم.
صدای غفور را شنیدم که انگار از عمد بالاتر
برده بود تا من هم بشنوم:
واسه اینکه میخو محکم تر بکوبی قرار دفتر اسنادو
بذاریم همینجا توی پهلوی -
پدر دوباره با دست قاچ دیگری از هندوانه به دهان
گذاشت و گفت:

مرتیکه از رشت نمیاد پهلوی... اصلا اینجا چرا؟-

سرم را تکیه دادم به جدار چوبی پنجره. غفور دستی
به سبیل هایش کشید:

توی رشت یهو دیدی یکی از راه رسید به یارو گفت
دارن ملکو ارزون می خرن... ولی اینجا همه-

خودی ان

پدر با سر و صدا هندوانه را جوید و آروغ زد. غفور با
لودگی گفت:

من بلندتر می زنما-

و آروغ کش داری زد و خندید. پدر خم شد سمتش و
گفت:

امشب جفتمون زیادی زدیم بالا-

و با دستش محکم کوبید روی ران غفور. غفور میان
خنده گفت:

اینجور داماد پدر زن نوبره... خوب چی میگی؟-

پدر بینی اش را بالا کشید و خلتش را قورت داد، یاد
خانجون افتادم که همیه ملچ ملوچ می کرد.

قطره ی اشک روی نوک بینی ام لغزید و وارد دهانم
شد. چرا به جای غفور، وهاب نباید آنجا می

نشست و به پدر می گفت من دامادش هستم؟

پدر دست برد پس سرش و موهایش را خاراند و گفت:

حتمی تو بهتر می دونی... بهش خبر می دیم تا این

هفته... دفتر اسناد مال کی هست؟-

غفور با دهان پر گفت:

یارو ارمنیه... اریک... سمت شهرداری دفترشه... اونم
حله خوفت نباشه-

پدر خودش را روی تخت عقب کشید و به پشتی تکیه
زد و پاهایش را دراز کرد:

کار این مِ لک تموم شه... تو هم دست این دختره رو
بگیر و ببرش... سر شب خبردار شدم-

داداشم رفعت داره پسرشو زن می ده

با شنیدنِ این حرف دستم را گذاشتم روی سینه ام،
مثانه ام نبض می زد، باید می رفتم توالت،

نمی توانستم خودم را نگه دارم. از کنار پنجره

برخاستم و سلانه سلانه وارد راهرو شدم. صدای

پیچ پیچ مادر را شنیدم که از اطاق مهمان می آمد،

خطاب به عمه میمنت گفت:

الله اکبر... امروز چه بلوایی به پا شد... خبر به گوش شوکت خان نرسه-

عمه میمنت با حرص گفت:

از دختر عایشه ات خوشم نمیاد ولی خوب حق زینبو گذاشت کف دستش... خان داداش عارض-

شه خودم میگم ماجرا چی بوده

لب هایم را روی هم فشردم و از اطاق مهمان فاصله گرفتم، صدای عمه میمنت به گوشم رسید:

البت بعدش میگم بازم حرومی می زد به دستو پاش تا کتک بخوره-

عطا به میان حرفش پرید:

عمه بگو منم زد-

عمه با صدای بلندی گفت:

میگم دردو بلات بخوره تو سر مهدیه... میگم -

بی توجه به مزخرفاتشان وارد ایوان شدم. با صدای در،

سر پدر و غفور به سمتمان چرخید. نیش

غفور تا بناگوش باز شد. پدر قهقهه زد:

هوم... دختر تا چند وقت دیگه شوهر می کنی - ...

بینی ام را بالا کشیدم و چیزی نگفتم. از پله ها پایین

رفتم. غفور از روی تخت برخاست. پدر

دست برد سمت ظرف هندوانه و آن را بالا برد و به

دهان نزدیک کرد و آبش را هورت کشید. از

کنار درختچه ها گذشتم تا بروم سمت توالت. غفور به

دنبالم آمد. صدای پدر را شنیدم:

کجا رفتی تو... داماد؟! ... هر هر هر -

یکباره چرخیدم و رخ به رخ ایستادم. در تاریکی
حیات، صورتش مشخص نبود. با صدای آهسته
ای گفت:

شوکتو پختم واسه رفتن به دفتر اسناد- ...

در سکوت به صورتش زل زدم. اصلا دیگر برای من چه
فرقی می کرد که چه کسی را پخته بود و

قرار بود مال و اموال چه شود. تنها کورسوی امیدم
عمه سلطنت بود که می خواست امشب

برایم خبر بیاورد که وهاب فردا سر قرار می آید یا نه.
غفور سرش را نزدیک تر آورد:

بین دختر... تو فکر کردی زرنگی ولی من از تو
زرنگترم- ...

دستش را بالا برد و با انگشت اشاره مرا نشانه گرفت:

یک روز قبل از اینکه مال و اموالش مال تو باشه باید
بیای خونه ی من - ...

بینمان سکوت شد. داشتتم حرفش را در ذهنم بالا و
پایین می کردم. باید می رفتم خانه اش؟

می خواست ارواح شکمش بچه های قد و نیم قدش را
نشانم دهد؟ تا تهش را خوانده بودم که از
من چه می خواهد. مرا معطل نگذاشت:

آره... من زرنگترم... میای خونم تا مطمئن شم بعد از
هاپولی کردن مال و اموال هوایی -

نمیشی...

با لحن چندش آوری خندید:

توی پهلوی د*ختری مهمه... د*ختری نباشه دیگه
کی میاد سراغت واسه اینکه عروسش -

بشی؟

دستانش را مثل مگس در هم مالید. بی حس و حال به
صورتش زل زدم. فکر می کرد دختر بودن
اصلا برای من مهم بود؟ من اگر این درد بی درمان را
نداشتم تا به حال صد دفعه از شرش خلاص
می شدم، اصلا می رفتم سراغ وهاب که حسرت به دلم
نماند. حسین هم خوب بود برای اینکه
پشت دهانی بزنم به ملی قابله. اریک هم بد نبود تا
بشود مرید خودم. چقدر عقل مردها پاره
سنگ داشت. جوابش را ندادم و چرخیدم و رفتم
سمت توالت....

از توالت که بیرون آمدم، غفور ایستاده بود لا به لای
درختچه ها. پدر روی تخت خوابیده بود و

خرناس می کشید. از بی غیرتی اش حالم بهم می
خورد. مرا دو دستی می داد به غفور و به
خیالش غفور هم همه جوهر هوایش را نگه می داشت.
دامنم را مرتب کردم و خواستم بروم
داخل خانه، غفور متوجه من شد و به سمتم آمد
یکباره صدای در حیاط بلند شد، نفسم را در
سینه حبس کردم، حتما عمه سلطنت بود که پیغام
وهاب را برایم آورده بود. راهم را کج کردم
سمت در حیاط و از لای باغچه گذشتم، غفور دست به
کمر کنار درختچه ها ایستاد. رسیدم
پشت در حیاط، دستم را روی سینه ام گذاشتم، از
شدت هیجان دستانم می لرزید، در را بی

پروا گشودم، نگاهم افتاد به چهره ی عمه سلطنت که
دست عباد را در دست داشت، بی

مقدمه پرسیدم:

چی شد عمه گفتی؟-

عمه چرخید و به انتهای کوچه نگرিসنت، با دلهره
گفتم:

وهاب اومده؟-

سرم را از لای در بردم بیرون، یدالله انتهای کوچه
ایستاده بود، عمه به سمتم چرخید و گفت:

بهش گفتم عمه... دیدمش-

لب هایم لرزید. عمه دستش را دراز کرد و گذاشت
روی بازویم:

بماند که زینب چقدر حرف زد به من... ایراد نداره...
وهابم کتک خورده بود، سر و صورتش کبود-

بود... یه چشمش باز نمی شد

لبه‌ایم به دو طرف کش آمد، زمزمه کردم:

چی گفت عمه، میاد؟-

صدای عمه سلطنت لرزید:

عمه وهاب برات پیغوم فرستاد دیدار به قیامت-

با شنیدن این حرف، چشمانم از روی صورت عمه
پایین تر آمد روی چادر گلدارش ثابت ماند. دیدار

به قیامت؟ به همین سادگی؟ عشق کودکی مان را

سپرد به دست فراموشی و رفت سراغ دختر

سالار ضیا؟

صدای همه سلطنت را شنیدم:

ودود و رفعت کتکش زده بودن... مثل اینکه راضی نمی
شد... تهدیدش کردن که با ده نفر میان -

سراغش...

صدایش لرزید:

وهاب از آدم ها می ترسه... می دونی که... ترسیده
نفر و یک جا ببینه قبول کرد-

دستم رفت سمت در چوبی، عمه همچنان حرف می
زد، در چوبی را مقابل صورتش بستم. به

آرامی صدایم کرد:

عمه... مهدیه... دختر بخدا خیلی کتک خورده بود...
آشو لاش بود-

از در فاصله گرفتم. پس دیدار افتاده بود به قیامت.

چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. صدای

عمه همچنان به گوشم می رسید، چرخیدم سمت
غفور که نزدیک حوض ایستاده بود. پدر
خرناس بلندی کشید و با چشمان بسته هذیان گفت:
شامور تی بازی... عرق نریز... زیاد ریختی خوابم
پرید - ...

دوباره صدای خرناسش به هوا برخاست. مسخ شده
رفتم سمت غفور، دستش را به کمر زده
بود. یک قدمی اش ایستادم و گفتم:

یک روز قبل از رفتن به دفتر اسناد میام خونت...
خالیه خالی باشه... فقط ما دو تا... فقط یک -

ساعت

غفور چند ثانیه به من خیره شد یکباره خودش را خم
کرد و کش دار گفت:

ای به چشم -

.....

ایستاده بودم وسط سالن به هم ریخته ی خانه ی
قدیمی غفور. دست به سینه به قاب عکس
رضا شاه روی دیوار نگاه می کردم. رضا شاه اونیفورم
نظامی به تن داشت و جدی و مغرور خیره
شده بود به فضای سمت چپ. داشتم فکر می کردم
چهارده سال پیش که به او گفته شد از
ایران برود هم، همینطور مغرور و سرافراشته بود؟
وقتی فهمیده بود مملکت را از دست داده
چطور سراپا ایستاد و تاب آورد؟ دقیقا مثل من که
وقتی وهاب را از دست دادم، دوام آورده بودم.

اصلا من و رضا شاه وجه تشابه‌مان از دست دادن تخت
و تاج بود، دیگر برای هر دو نفرمان چه

فرقی می‌کرد کجا باشیم و چه بخوریم و چطور زندگی
کنیم. مثل همین حالای من، که دیگر

برایم توفیری نداشت، مرد مقابلم وهاب باشد یا
حسین چرکه یا همین غفور بدترکیب شکم‌گنده

ای که با عرق‌گیر چرک گرفته و نیش تا بناگوش در
رفته‌اش ایستاده بود مقابل من و چشمانش

دو دو می‌زد. واقعا چه توفیری داشت دنیای زنانگی را
با چه کسی تجربه کنم، تخت پادشاهی

از دست رفته بود، چه توفیری می‌کرد به کجا تبعید
شوم؟

چشم از عکس رضا شاه گرفتم و خیره شدم به غفور
که دست برده بود سمت تنبان راه راهش و
چشم از من بر نمی داشت. با صدای بی روحی از او
پرسیدم:

به آقا جونم گفתי فردا بیاد دفتر خونه؟-

تنبانش را پایین کشید و به سمتم آمد، با بی حوصلگی
یک قدم عقب تر رفتم و گفتم:
چواب بده... وقت زیاده-

با ساعدش کشید به پشت دهانش و گفت:
آره... گفتم فردا بیاد- ...

نفسم را بیرون فوت کردم. خب، فردا همه چیز می شد
به نام من. آن وقت می خواستم چه کار

کنم و کجای دنیا را بگیرم؟ چه نقشه‌هایی داشتم
برای بیرون کردن عمه میمنت، می خواستم
با چشمان خودم التماسش را ببینم. دیگر دیدن
بیچارگی هیچ کس دلم را خنک نمی کرد، نه
عمه میمنت و نه حتی زن عموزینب. چقدر دلم می
خواست بلور خانم کنار من بود. سرم را می
گذاشتم روی زانویش. دست می کشید به سرم و برایم
از خاطراتش می گفت. از شوهرهای
صیغه‌ای اش. از اینکه باید قوی باشیم. دوباره آه
کشیدم. اصلاً برای چه باید قوی باشیم و قرص
و محکم بچسبیدم به زندگی مان. کدام زندگی؟ هزار
بار رنگ عوض کردم و به هر ساز زندگی

رقصیدم که آخرش هیچ نصیبم شود. به گمانم مادام
بود که یک بار به من گفته بود "سانگ

بزوغگ، عالاماته نازادانه". نمی دانم چرا این جمله را
گفته بود. شاید به خاطر اینکه حقوق هفت

تومانی درخواست کرده بودم، شاید هم در جواب معلم
فرانسه چیزی گفته بودم که به قول عمه

هدایت گنده تر از دهانم بود، هر چه که بود، امروز
داشتم به عینه می دیدم سنگ بزرگ برداشته

بودم که نخورده بود به هدف. غفور دو قدمی ام رسید
و دستش را به سمتم دراز کرد. پس با این

تفصیل، هدف وهاب بود و تلاش من سنگ بزرگ؟ از
وهاب بالاتر و بهتر هم به خاستگاری ام آمد.

وهاب که از همه ترسو تر بود، برای چه نشد؟ ای کاش
دو سه شب پیش به همراه عمه سلطنت
می رفتم به مجلس عقدکنانش تا قیافه اش را می
دیدم. شاید فرصتی نصیب می شد و مجلس
را بر هم می زد. لب هایم را روی هم فشردم، نه او این
کار را نمی کرد. گفته بود دیدار به قیامت.
اصلا میان آن همه جمعیت آفتابی نمی شد تا مجلس
را به هم بریزد و بگوید مهدیه را می
خواهد. عمه سلطنت گفته بود از اطاق مهمان بیرون
نیامد. به همراه دختر سالار ضیا بست
نشست همانجا. حتما آخر شب، مهمان ها که رفتند،
همان جا برایش حجله درست کردند تا به

همراه زنش، مردانگی اش را نشان دهد. درست مثل
من که داخل اطاق مهمانِ خانه ی غفور
می خواستم از دنیای احمقانه ی دخترانه فاصله بگیرم.
دست غفور که نشست روی شانه ام از
فکر و خیالم جدا شدم و به چشمان قی گرفته اش، زل
زدم. لبخند کریهه ی زد و اضطراب در دلم
نشست. اگر میانه ی راه، شا*شم سرازیر می شد، می
خواستم چه کار کنم؟ افکارم را پس
زدم، اصلا به درک، همان شا*ش هم برایش زیادی بود.
خودم را رها کردم و به دست سرنوشت
سپردم....

غفور طاقباز افتاده بود وسط سالن و زل زده بود به
سقف. شکم برآمده اش به آرامی بالا و پایین

می شد. کمی آن طرف تر، میان خون و شا*شم
نشسته بودم. دستم را بالا آوردم و مقابل
صورت‌م نگه داشتم، از حس بد و خوب تهی شده بودم.
ذهنم رفت سمت بلور خانم، اولین بار که
در شانزده سالگی شوهرش دادند به آن شازده قجری،
مثل من به دنیای زنانگی اش بی تفاوت
بود، یا از اینکه بی اختیاری شا*شش، مردی را منزجر
کرده بود یک لحظه از زیستن سیر شد؟
لبخند بی ربطی روی لبم نشست، دستم را پایین
آوردم، اصلاً بلور خانم که بی اختیاری نداشت.
با عمو رفعت ساعت‌ها سرگرم بود. از داخل کمد تمام
و کمال نگاهشان می کردم، هیچ وقت

مثل من شا*ش نکرده بود به سر تاپای عمورفت.
صدای غفور تکانم داد:

چرا می شا*شی؟... همیشه اینجوری هستی؟ - ...
چرخید و به من خیره شد، زل زدم به موهای به هم
ریخته اش، کله ی تاسش باعث شده بود
قیافه ی مضجکی پیدا کند. غفور آروغ زد:
یعنی هر دفه بعد از پنج دقیقه زارت زارت زارت
شا*ش؟ -

هیكلش را تکان داد و قوز کرده نشست و دست
گذاشت روی شکم پر مویش و ادامه داد:

اصلا نفهمیدم چی شد و چی نشد -

با سر به من اشاره کرد:

خجل نمیشی که می شا*شی؟ -

سرم پر شد از کلمه ی شا*ش. اصلا شا*ش چه بود؟
زیادی که آب و هندوانه می خوردیم مثانه
مان سنگین و سنگین تر می شد، بعد باید می رفتیم
توالت و تخلیه می شدیم. همانجایی که
چاله میدانی ها به آن می گفتند مستراب. اما بلور
خانم به من یاد داد بگویم توالت. یادش بخیر
به من و وهاب گفته بود این کلمه را از جای دور و
قشنگ یاد گرفته. منظورش فرانسه بود.
غفور پاهایش را از هم گشود، نگاهم روی هیکل بی
ریختش چرخید. چشمش را ماساژ داد و
خمیازه کشید:

پاشو خودتو بشور... بلکه هم دوباره-

بدون حرف اضافه ای نگاهش کردم. پنجاه سال سن

داشت و خیلی دلش می خواست بگوید

مثل بیست ساله هاست. زوار در رفته بود و نفسش بالا

نمی آمد، صورتش که سرخ شد فکر

کردم هر لحظه ممکن است، قلبش بگیرد و برود آن

دنیا. چقدر نگران بودم که بمیرد و فردا هم

دست من بماند داخل پوست گردو. بعد با پر رویی می

گفت "بلکه هم دوباره."

دختر برو پیش حکیم باشی... دوبار دیگه بشا*شی

طلاقت می دم-

دوباره آروغ زد و با خنده گفت:

البت طلاقت نمیدم... خیلی مال و اموال داری-

نگاه از هیکلش گرفتم و دوباره خیره شدم به عکس
رضا شاه که انگار عبوس تر شده بود. صدای
غفور را شنیدم:

دلت تنگه رضا میرپنجه؟... انگلیسی ها سرشو کردن
زیر آب... وقتی گفتن برو اونم دمشو-
گذاشت روی کولشورفت...

کف دستم را گذاشتم زیر دلم. غفور کار بلد نبود.
حتمی اگر بیش تر از پنج دقیقه طول می

کشید، من هم می شدم مثل منیر خانم. چشمانم را
روی هم فشردم و خطاب به غفور گفتم:

اینقدر ازش نفرت داری... عکسش چرا روی دیوارته؟-
غفور دست برد سمت زیر بغلش و آن را خاراند و
گفت:

نفرت ندارم ازش... ولی قبل از اینکه انگلیسا دخلشو
بیارن باید از کشور می رفت- ...

دستش را بالا برد، خم شد و زیر بغلش را بو کرد.

دوباره نگاهم رفت سمت قاب عکس رضا شاه.

کف دستم را روی شکمم چرخاندم. غفور خمیازه

کشید:

پاشو برو مستراب... عجله دارم- ...

بی توجه به حرفش، خیره به عکس رضا شاه گفتم:

رضا شاه مثلا کجا باید می رفت؟-

غفور، به پهلو روی زمین دراز کشید و گفت:

چه می دونم... می رفت سراغ متفقین... متحدین- ...

دستم را گذاشتم روی زانویم. از بوی گند شا*شم، بدم

آمد. فکری مثل خوره افتاده بود به جانم،

بعد از اینکه اموال به نامم می شد، من هم باید از ایران
می رفتم. می رفتم به همان جای دور و

قشنگ، می رفتم پیش بلور خانم، می رفتم به فرانسه.

.....

مادام با پارچه ی زرد رنگی در دست، به آرامی شیشه
ی عینکش را پاک می کرد. دست به

سینه مقابل میزش ایستاده بودم و به او نگاه می کردم.
همه ی وزنم را انداخته بودم روی پای

عقبی ام. نمی توانستم زیاد سرپا بمانم. زیر دلم می
سوخت. موقع توالت رفتن هم نمی

توانستم با آفتابه خودم را خوب بشورم. غفور روز قبل
دو سه بار از خجالتم در آمده بود. دفعه ی

آخر دیگر لگد می زدم که برود گورش را گم کند، با
صورت سرخش نیشخند می زد و می گفت من
او را یک شبه جوان می کنم. حتی با دیدن این همه
کراهت و زشتی از او، از کارم پشیمان
نبودم. هر لحظه صورت وهاب می آمد مقابل چشمانم،
چقدر از اینکه نصیب او نشده بودم دلم
خنک شده بود.

مادام عینکش را گذاشت روی صورتش و ابرو بالا
انداخت:

نا... همیشه - ...

لب هایم را روی هم فشردم. حالا یکی باید پیدا می
شد و ناز مادام را می خرید و می فروخت.

نفسم را بیرون فوت کردم و گفتم:

- À seulement cinq minutes

مادام خم شد و کشوی میزش را گشود و گفت:

فاقا پانچ دقیقه؟... حاتا دو دقیقه هام نا-

عصبی شدم و یک قدم به سمتش رفتم، درد موذی

پیچید در تنم و سر جایم ایستادم و گفتم:

چرا؟... کار فوریه-

مادام روی برگه چیزی نوشت و گفت:

تلفنخونه بیغون آزینجا هاست-

یکباره سر بلند کرد و زل زد به صورتتم. من هم خیره

شدم به چشمانش. چرا افتاده بود روی دنده

ی لچ؟ ذهنم را بالا و پایین کردم. نکند به خاطر حقوق

هفت تومانی ام بود. نفرت در دلم

نشست. اصلا باید به من هشت تومان می داد، زیادی

مراعات کرده بودم. بهترین معلم زبان

فرانسه اش بودم، هر کس با من صحبت می کرد، پیش

خودش می گفت نکند اصلا در فرانسه

زندگی کرده ام که اینقدر روان حرف می زنم. بعد

مادام سختش بود که هفت تومان به من بدهد؟

برای همین اجازه نمی داد زنگ بزنم به بلور خانم؟

مادام یک تای ابرویش را بالا برد و با دست به در اطاق

اشاره زد:

آگه کاگی ناداگی می تونی بیگی -

نگاهم روی ساعد کلفتش ثابت ماند. یک تلفن زدن را

هم از من دریغ کرده بود، آدم های پهلوی

همگی غیر قابل تحمل شده بودند یا توان من به یغما
رفته بود؟

سلانه سلانه از اطاقش بیرون آمدم....

ماری با حسرت به تل و دامن کوتاه نارنجی ام نگاه می
کرد. بعد ناشیانه خیره می شد به رخت

و لباس خودش. از گوشه ی چشم به نگاه های احمقانه
اش خیره شدم. چقدر ابله بود که نمی

توانست مثل آدم از من سوال کند رنگ نارنجی را با
چه رنگ هایی هماهنگ کند تا به او بگویم با

زرد و آبی. اما مثل دزدها سراپایم را نگاه می کرد. با
تمسخر به دامن طوسی و بلوز سرمه ای

اش خیره شدم و گفتم:

دامن طوسی رو باید با بلوز صورتی بپوشی-

به خودش آمد و با گیجی گفت:

ها؟-

دست بردم لای موهایم، گرمای هوای شهر یور، کلافه
ام کرده بود. از خیر یاد دادن هماهنگی

لباس گذشتم و گفتم:

از عموت چه خبر؟-

حالت نگاهش تغییر کرد. دستانش را در هم گره زد و
گفت:

اریک عاشقت شده... میگه مثل تو دیگه پیدا نمیشه
تو پهلوی-

گونه ام را خاراندم:

مثل من توی ایران پیدا نمیشه-

یکباره غم در دلم نشست. اگر من اینقدر خوب بودم،

چرا وهاب نتوانست مرا نگه دارد. اصلا چرا

عمو رفعت لجبازی کرد؟ چرا عقلش را به کار

نینداخت. من اگر زن ودود می شدم، مثلا چطور می

توانستم مال و اموالش را زنده کنم؟ به خیالش که مرا

اذیت می کرد و پدرم دلش می سوخت؟

پدرم برای کدام زن و به قول خودش ضعیفه ای دل

سوزانده بود که من دومی اش باشم؟ شاید

هم فکر می کرد دست می برم به حساب و کتابش؟

خب اگر هم دست می بردم داخل حساب

و کتاب پدر، چه عاید عمو رفعت می شد؟ مثلا به جای

دو قرانی پنج قرانی حساب می کردم،

خانه و زمین و کارگاه از دست رفته ی او و بقیه به
دستشان می رسید؟ بخدا که من با شانزده
سال سن از او بیشتر می فهمیدم. فقط زندگی من و
پسرش را نابود کرد. غرق در افکارم، نگاهم
روی کفش سفید ماری ثابت ماند. دلم می خواست
دستم را ببرم عقب و به جیران طعم تلخ
حقارت بکوبم فرق سرش که نمی دانست بلوز سورمه
ای و دامن طوسی را با کفش سفید
نیپوشد. اصلا آن پسرک ارمنی که خاطرخواهش شده
بود دیگر چه تحفه ای بود که بی سلیقگی
ماری را نمی دید. ماری هیجان زده گفت:
امروز تلفن زد به من... گفت تو هم خاطرخواهشی -
سرش را نزدیک گوشم آورد و مودیانه پرسید:

خاطر خواهش شدی؟ -

خیره به نقطه ی نامعلوم، حواسم رفت پی اریک. می
رفتم از دفتر او با بلور خانم تماس می
گرفتم. من که شماره اش را داشتم ریال دیگر چه نیاز
به تلفن خانه بود. هیچ وقت از تلفن خانه با
او صحبت نکرده بودم. همیشه با مادام حرف می زد و
در نهایت با او هم کلام می شدم، اگر
مادام یکباره یادش نمی آمد برای من قیافه بگیرد
حتی نیاز به اریک هم نبود. رو به ماری گفتم:
آره خاطر خواهش شدم... الانم می خوام برم پیشش -
چشمان ماری برق زد، صدایش را پایین آورد:
میگم... نکنه چیزی بینتون شده... از همونا -

و با چشم و ابرویش به نقطه ی نامشخصی اشاره زد.

اینبار از ذهنم رد شد که داخل مغز ماری

چه بود؟ اصلا مغزی وجود داشت تا از آن استفاده

کند؟ هر کس خاطرخواه دیگری می شد می

رفت به دنبال "از همونها"؟ پس اگر از ماجرای دیروز

من و غفور مطلع می شد فکر می کرد

خاطرخواه غفور شده ام؟ پس چرا وهاب شده بود

شوهر دختر سالار ضیا؟ ماری اصلا کی عقل

داشت که این بار دومش باشد. از جا برخاستم و گفتم:

اگر چیزی بشه حتما برات تعریف می کنم-

.....

اریک بی دلیل می خندید و می چرخید دور و برم، دو

قدم به من نزدیک می شد و دست می

کشید به بازویم و دوباره عقب می رفت. کمی خودم را
خم کرده بودم تا درد زیر دلم ساکت شود،
از دیشب زمان توالت رفتنم شده بود نیم ساعت به
نیم ساعت. انگار مثانه ام ضعیف تر شده بود.
باید در اسرع وقت می رفتم پیش پزشک دارالفنونی.
البت بعد از اینکه امروز تکلیف ملک و املاک
مشخص می شد. صدای اریک افکارم را پراند:
میگم... امروز که همه چیز به نامت شد از آقاجونت
خاستگاریت کنم؟-

گوشی سیاه رنگ تلفن را برداشتم و گفتم:
امروز نه... هر چیزی رسم داره... با گل و شیرینی باید
بیای خونه ی ما-

اریک خندید و نگاهم روی دندان های سفید و ردیفش
چرخ خورد:

حتمی میام... کی باشه... فردا؟!... خب... خب همین
امشب... نه فردا صبح... یا غروب امروز؟-

چقدر دلم می خواست بگویم بین دو پایش تا بتمرگد
یک سوی سالن تا من به بلور خانم زنگ

بزنم. به عوضش لبخند زدم و خودم را کشیدم سمتش
و خم شدم روی صورتش. لال شد و با هر

دو دست به بازوهایم چنگ زد. زانوهایش لرزید. چند
دقیقه ی بعد رهایش کردم. با گیجی به من

زل زد، لب های خیسش می لرزید. لبخند زدم:

زنگ بزنم به دوستم دوباره میام سر وقت-

آنقدر گیج بود که در جواب لبخندم هم لبخند نزد...

بلور خانم هیجان زده گفت:

مهدیه... عزیزم - ...

شنیدن صدای سرزنده اش دلم را لرزاند. او را می

خواستم. همینجا در همین لحظه. به جای

مادرم، پدرم برادرم و خواهرم، حتی به جای وهاب،

فقط بلور خانم را می خواستم تا نگاهم کند و

به من قوت قلب بدهد. اما نباید منتظر می ماندم تا او

به اینجا بیاید، باید خودم می رفتم

سراغش. زیرچشمی به اریک نگاه کردم که چشم از

من بر نمی داشت. مقابل او که اصلا حرف

از رفتن نمی زدم. بلور خانم با خوشحالی گفت:

دارم قیافتو مجسم میکنم که چقدر زیبایی... قد بلند

و موهای پر پشت که پریشونن... قشنگتر -

از عمه سلطنت... حتی با چشمهای قهوه ای سیر
گوشی را در دستم محکم نگه داشتم و با صدای لرزانی
گفتم:

- Je viens devant vous

یکباره سکوت شد و صدایی از آن سوی تلفن به
گوشم نرسید. لب هایم را روی هم فشردم، دلم
می خواست زار زار گریه کنم. گفته بودم "می خوام
بیایم پیش تو"، سکوت کرده بود. مرا نمی
خواست؟ نباید هم می خواست، شش سال گذشته بود،
شاید یک مهدیه ی دیگر در فرانسه
نصبش شده بود. نگاهم رفت سمت اریک که خیره
شده بود به گردنم. دستم را بردم سمت یقه

ام تا آن را پایین بکشم و بگویم بتمرگد یک دل سیر
تماشایش کند. چیزی زیر این بلوز و دامن
نیست. اینقدر خودش را نکشد. مثل غفور و حسین
چرکه و حتی وهاب که اصرار داشت داخل
خرابه ی پشت مسجد جامع کمی با دستانش صفا کند.
یکباره صدای بلور خانم مانع شد:
کسی پیشته... نمی تونی صحبت کنی؟-
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
اوهوم-

اریک جراتی به خود داد و دست گذاشت روی شانه ام،
چرخیدم و خیره شدم به چشمانش. بلور
خانم گفت:

پول داری؟... می تونی بیای؟-

قلبم از خوشی لرزید، ذوق زده گفتم:

اوهوم-

شمرده شمرده گفت:

باید بری شهربانی دنبال تذکره مرور- ...

اتومبیل با تکان شدیدی داخل چاله رفت و درد پیچید

در کمرم. با ناراحتی روی صندلی جا به جا شدم و

نگاه غضبناکم را دوختم به راننده کلاه شاپویی که با

هر دو دست چسبیده بود به فرمان. سرعتش را کم

کرد

و خطاب به مرد دیگری که روی صندلی عقب نشسته

بود، گفت:

-لامروت... نفس اتولو گرفت برار(برادر)

یکباره نگاهش در نگاهم گره خورد و دست برد سمت
کلاه شاپویش و کمی آن را به سمت بالا کشید و
گفت:

-خاخور(خواهر)، دست من که نبود... چاله بود دیگه
چشم غره ای نثارش کردم و به تندی گفتم:

-می تونی که عذرخواهی کنی

نفسش را بیرون فرستاد و چند ثانیه چیزی نگفت. به
گمانم که برایش عجیب بود زنی اینطور مقابلش
بایستد. زل زدم به خیابان. در این شش سال تغییر
خاصی نکرده بود. خیابان شاپور، همانی بود که شش
سال

پیش برای آخرین بار از آن عبور کردم و رفتم. صدای
راننده تکانم داد:

-خیلی باس ببخشید خاخور

چشم از زن جوانی که کت و دامن یاسی رنگی به تن

داشت و در پیاده رو قدم می زد گرفتم و اینبار به

نیمرخ راننده خیره شدم. بینی اش را بالا کشید و

دوباره خطاب به مردی که عقب نشسته بود، گفت:

-دیشب برار زخم از تهران رسید... اخبار جالبی داشت

نگاهم روی سبیل های سیاه و پر پشتش ثابت ماند.

مرا یاد سبیل های پدرم می انداخت. بعد از شش سال

اگر مرا می دید چه واکنشی نشان می داد؟

-گفت اتول وطنی ساختن... اسمش هست تیر کمان...

ها؟!... پیکان... اسمش پیکانه

مردی که روی صندلی عقب نشسته بود با صدای

نخراشیده ای گفت:

-اتول وطنی مثل اتول فرنگه؟

راننده دستی به چشمانش کشید:

-برار زنه گفت هنوز سوار نشده... کارگره... توی خونه

اعیانی... اونها خریده بودن

از ذهنم گذشت که اهل خانه با دیدنم چه کار می

کردند؟ اصلا خودم باید چه عکس العملی نشان می

دادم؟ ناگهان راننده به سمتم چرخید و گفت:

-خاخور... هچین نگاه می کنی مرا... عیبه آخه...

با چشمان گشاد شده سراپایش را از نظر گذراندم.

شش سال گذشته بود و هنوز همه شان همان آدم های

درب و داغان گذشته بودند و نمی خواستند تغییر

کنند. با حرص سر چرخاندم و یکباره نگاهم روی

مرداب

ثابت ماند. اتومبیل رسیده بود روی پل غازیان. به لنج
های پهلو گرفته کنار اسکله خیره شدم و یاد رود سن

افتادم. با بلور خانم بعضی شب‌ها دو نفری روی پل
قدم می‌زدیم. صدای راننده را شنیدم:

-برار زخم می‌گه شاه و فرح رفتن آلمان... اونجا
تظاهرات کردن... می‌گه اونا که اعیونی ان از جعبه

جادویی دیدن

مردی که روی صندلی عقب نشسته بود خمیازه‌ای
کشید و گفت:

-خدا به یکی چقدر می‌ده... به ما که نداده... این
آلمانی‌ها هم بیکارن... تظاهرات کردن چرا شاه ما
رفته

اونجا؟ رضا شاه بر اشون خوب بود... همچین خفه شون
می کرد...

کیف دستی ام را روی زانوانم فشردم و پوزخندی
نشست کنج لبانم و بی مقدمه پریدم وسط حرفش و
گفتم:

-توی فرانسه هم تظاهرات کرده بودن... دانشجوهای
سوربن شروع کردن... من اونجا بودم از نزدیک دیدم
سر چرخاندم و نگاهم در نگاه حیرت زده ی راننده گره
خورد که با دهان نیمه باز به من خیره شده بود. به
خودش آمد و سری به نشانه ی تاسف تکان داد و
دوباره خیره شد به رو به رو و خطاب به راننده گفت:
-حتما برار زن من هم رفته آلمان...

هر دو نفر قهقهه زدند. اصلا از برخوردش جا نخوردم.
از قبل می دانستم آمده ام بین قوم یعجوج و
معجوج. با آرامش کیف دستی ام را گشودم و یک
تومانی از داخلش بیرون کشیدم و گذاشتم روی
داشبورت و گفتم:

-منو ببر میان پشته... بقیه پولم نمی خوام... برای مردا
تا فردا حرف بزنی یاسین خونده
صدای قهقهه ی هر دو قطع شد. سنگینی نگاه راننده
را روی خودم احساس کردم. انگار حسابی از دستم
کفری بود. با آرامش تکیه دادم به صندلی اتومبیل....
چمدانم را از راننده گرفتم و ابتدای کوچه ایستادم.
راننده سوار اتومبیلش شد و دور زد و از کوچه بیرون

رفت. تا انتهای کوچه را از نظر گذراندم. هیچ حسی از
اینکه دوباره به این محله و شهر و دیار برگشته بودم
در قلبم وجود نداشت. نه شوق دیدار خانواده را داشتم
و نه اصلا برایم مهم بود چه کسی مرده و چه کسی
زنده است. فقط یک چیز در سرم چرخ می خورد و آن
آرامش روح بلور خانم بود. نگاهم رفت سمت خانه
ی ملی قابله. چند زن نشسته بودند روی پارچه ای
درست کنار در خانه اش. پوزخندی کنج لبم نشست.
هنوز مثل همان سال ها بدبخت های تو سری خور دور
یکدیگر جمع شده بودند و می خواستند از آخرین
باری که در آغوش شوهرهای بو گندویشان خوابیده
بودند برای یکدیگر بگویند. آن کسی که شوهرش
زمان

بیشتری را با او صرف کرده بود ارج و قرب بیشتری داشت. چند پسر بچه نشسته بودند وسط کوچه ی خاکی. یکی از آنها لا به لای خاک ها غلت می زد. صدای جیغ یکی از زن ها را شنیدم:

-احمد... سیل استخوانی(سل استخوانی) بگیری تو...
ویریز(پاشو)

تکانی به خود دادم و به آرامی به سمت خانه به راه افتادم. یکی از زن ها متوجه ی من شد، پچ پچی کرد، سر بقیه شان به سمتم چرخید. نگاهم پی یافتن نگاه آشنایی روی صورت هایشان چرخید. ملی قابله را شناختم. صورتش پیر و شکسته شده بود، زل زده بود به من و پلک هم نمی زد. چشم از او گرفتم و به

صورت زن جوان و فربه ای که کنارش نشسته بود
خیره شدم. به گمانم زن حسین چرکه بود، آن وقت ها
لاغر و ترکه ای بود. زیر دست و پای حسین استخوان
ترکانده بود. پلک زدم و اینباره نگاهم روی صورت
عمه سلطنت ثابت ماند. لبخند محوی روی صورتم جا
خوش کرد. هنوز زیبا بود. چشمان آبی اش لحظه ی
اول، جلب توجه می کرد. مرا نشناخت. با کنجکاوی زل
زده بود به من. یک روزهایی در گذشته های دور
به او خیلی مدیون بودم، اما بی دست و پایی و بی
سوادی اش ذوقم را کور کرده بود. احتمالاً امروز آمده
بود خانه ی من مهمانی. بدون اینکه آشنایی بدهم
چشم از او گرفتم و نگاهم رفت سمت دو زن دیگری

که

کنار عمه نشسته بودند. از همسایه های قدیمی بودند.
دوباره به ملی قابله زل ردم که با صدایی که انگار از
عمد تلاش می کرد به گوشم برسد خطاب به بقیه
گفت:

-استغفرالله... این کیه دیگه...

چشم از او گرفتم و خیره شدم به در خانه ام. یکباره
خاطرات سال های سیاه به سرعت برق و باد از مقابل
چشمانم گذشت. لب هایم را روی هم فشردم، طپش
قلبم بالا رفت. از کنار جماعت زنان رد شدم. صدای
ملی قابله دوباره به گوشم رسید:

-آشنا بود

چانه ام لرزید. کودکی و نوجوانی خوبی در این خانه
سپری نکرده بودم. از همه ی اعضای خانه بیزار بودم.

از پدرم از مادرم، از خواهرها و برادرهایم، از عمه هایم.
از ذهنم رد شد که این خانه را نباید برایشان باقی
می گذاشتم. باید همین را هم می فروختم. باید همه را
در به در می کردم. نفرتم لحظه به لحظه اوج می
گرفت. چند قدم بیشتر با در خانه فاصله نداشتم.
یکباره ملی قابله فریاد زد:

-مهدیه است... سلطنت مهدیه برگشته... یا بسم الله
نفسم را بیرون فرستادم و ایستادم مقابل در چوبی.
حلقه ی در را محکم کوبیدم به در. متوجه ی عمه
سلطنت شدم که با دستپاچگی از جا برخاست و
همانطور که چادرش را روی سرش مرتب می کرد به
سمتم دوید. یکباره در خانه باز شد و پسر جوان و قد
بلندی بین چهارچوب ظاهر شد. ریش های تنک

روی صورتش روئیده بود و صورت پر جوش و بینی
ورم کرده اش نشان از دوران بلوغش می داد.

شناختمش، عطا بود. از سر تا به پا براندازم کرد و با
صدای کلفتی گفت:

-ها؟ کی هستی

به سردی گفتم:

-مهديه

در سکوت به من خیره شدم. عمه سلطنت به چند
قدمی مان رسید و با ملایمت گفت:

-مهديه جان...

جوابش را ندادم. همچنان خیره شده بودم به عطا که
یکباره حالت نگاهش تغییر کرد و نفرت جای آن را

گرفت و تا به خودم بجنبم به سمتم خیز برداشت و
دست برد سمت موهایم و به آن چنگ زد و مرا با
غضب کشید داخل خانه و از ته دل نعره کشید:
-فاحشه با پای خودش برگشته...

پرت شدم وسط حیاط و چمدان از دستم رها شد.
صدای جیغ عمه سلطنت را شنیدم که به عطا التماس
می

کرد کاری به کار من نداشته باشد. خواستم بچرخم که
با لگد کوبید به کمرم و باعث شد نفسم بالا نیاید.
چشمانم دو دو زد. نشست پشت کمرم و موهایم را در
چنگ گرفت و غرید:

-به خیالت که یادم رفته چجوری همه چیزو بالا
کشیدی رفتی... با چه جرأتی برگشتی

مشت سنگینش نشست روی ملاجم. با نفرت فریاد
زددم:

-از روی کمرم پاشو

بر خلاف انتظارم از روی کمرم برخاست و تا به خودم
بجنبم مرا چرخاند و کوبید به دهانم، طعم خون در
دهانم پیچید. عمه سلطنت دوید سمتش و چسبید به
بازوهایش و با گریه گفت:

-عطا... عمه... تو رو ارواح خاک پدرت بس کن

لبم به نشانه ی لبخند یک ور شد و تیر کشید. پس
شوکت رفت به درک. آن لحظه که جان به عزرائیل می
داد نبودم و جان دادنش را ندیدم. عطا عمه را هل داد
و فریاد زد:

-پدرمو این پتیاره کشت

دوباره کوبید زیر گوشم. لبخندم عمیق شد. داشت
جولان می داد و نمی دانست من چه در سر دارم.
یکباره

صدای فریاد زنی از ایوان خانه به گوشم رسید که رو به
عطا گفت:

-چی شده

صدایش پیر و لرزان بود. حدس زدم عمه میمنت باشد.
هنوز زنده بود؟ او کی قرار بود جان به عزرائیل پس
بدهد؟ عطا چسبید به یقه ی پیراهنم و رو به عمه
میمنت گفت:

-عمه... سلیطه برگشته... باید جون بکنه زیر دست و
پای من

چند لحظه صدایی به گوش نرسید. عمه سلطنت با

گریه رو به عمه میمنت گفت:

-خواهر... بیا کمک... دختره رو کشت

عمه میمنت با صدای لرزانش گفت:

-بکشه... باید به صلابه بکشدش

عطا دست برد سمت موهایم و سراپا ایستاد و مرا روی

زمین کشید و گفت:

-همین کارو می کنم

چند لحظه ی بعد صدای دویدن به گوشم رسید، کسی

به چند قدمی ام رسید و لگدی حواله ام کرد و

پهلوی راستم تیر کشید. عطا فریاد زد:

-حیدر، بزنش... بکشش... این خواهر ما نیست... این

سلیطه است

عمه سلطنت با گریه دوید سمت حیدر که نمی

دیدمش و با التماس گفت:

-نکن عمه... تو نکن این کارو... کتک نزن... عطا اشتباه

می کنه

عطا دوباره لگدی حواله ام کرد و رو به عمه گفت:

-من اشتباه می کنم عمه؟!... این همه سال با گشنگی

سر کردیم... این سلیطه خانم...

حرفش را برید و دوباره لگدی نثارم کرد که کوبیده

شد به رانم و ادامه داد:

-همه چیزو برد و مثل کفتار خورد... شبای بی پولی و

گشنگی یادت رفته... خودت برامون چهار تا سیب

زمینی میاوردی سق بزنی

مرا کشید روی زمین... کتف و کمرم سوخت، یکباره
نگاهم افتاد به حیدر. به گمانم باید دوازده سال از
سنش می گذشت. شبیه عطا بود، نه انگار بیشتر شبیه
پدرم بود. موهای فرفری و ابروهای پر پشتش او را
بزرگتر از سنش نشان می داد. عطا مرا تا کنار پله های
ورودی کشاند و رهایم کرد و دو قدم عقب تر رفت.
حیدر کنارش ایستاد. عمه سلطنت به سمتم آمد و
کنارم زانو زد. به چشمان آبی اش خیره شدم که از
شدت

گریه غرق خون بود. چقدر زیبا بود. مرا برد به دوران
کودکی ام که برای مادر اشک می ریخت و می شد
شبیه فرشته ها. یادآوری کودکی پر درد و رنجم باعث
شد، چشمانم را تنگ کنم. عمه دست گذاشت روی

دهانم و هق زد:

-درد داری مهدیه؟

چوابش را ندادم. عمه میمنت یکباره فریاد زد:

-بکشش عطا... بفرستش سینه قبرستون

عمه سلطنت سر بلند کرد رو به ایوان و با دلخوری

گفت:

-میمنت... آتیش بیار معرکه نشو

عمه میمنت قهقهه زد:

-تا الان زنده موندم این روزو بینم

تکانی به خود دادم تا از روی زمین بلند شوم، یکباره

حیدر به سمتم پرید و کوبید به آرنجم و نفسم بند

رفت. عمه سلطنت سراپا ایستاد و هلش داد عقب:

-بس کن

ولو شدم روی زمین و نگاهم رفت سمت در ورودی،
ملی قابله و چند زن دیگر سرک می کشیدند. عمه

سلطنت رد نگاهم را گرفت و سر چرخاند، پسر
نوجوانی به همراه پسر بچه ی چهار پنج ساله ای
ایستاد بین

چهارچوب در، عمه فریاد زد:

-عباد... برو به آقاجونت بگو بیاد... ته کوچه ست

عطا به عقب چرخید و نعره زد:

-حق نداری... برو پی کارت

دوباره چرخید سمت من، چشم از در خانه گرفتم و

خودم را روی زمین کشیدم و به زحمت توانستم

بنشینم، عطا و حیدر به سمتم آمدند، عمه سلطنت
بینمان پرید و خودش را سپر بلا کرد:
-منو بزنین... ولش کنین...

از پشت سر به هیکلش خیره شدم. دوست داشتم از او
بپرسم از کودکی که اینطور هوای مرا نگه می داشت،
چه سودی برایش داشت اصلاً؟ از این همه کشمکش
خسته نشده بود؟ اما من می توانستم از خودم دفاع
کنم. من دست پرورده ی بلور خانم بودم. با یادآوری
اسمش قلبم تیر کشید. عطا عمه را کنار زد و به سمتم
پرید و تا به خودم بجنبم دوباره کوبید زیر چانه ام و
فریاد زد:

-باید بری این خونه رو به نام من بزنی... حق پدریمو
بده... همه ی پولهایی که بردی باید برگردونی

عمه سلطنت خواست مانعش شود یکباره حیدر پرید و
از بازویش گرفت و کشید و گفت:

-به تو چه عمه سلطنت... این نفله باید تقاص پس بده
صدای ملی قابله را شنیدم که گفت:

-البت دختره اذیت کرد ولی دلم رضا نیست اینطور
کتک بخوره

عطا پایش را بالا برد و کوبید روی ساق پایم، نتوانستم
درد را تحمل کنم و نعره کشیدم. عمه میمنت فریاد
زد:

-آخ بزنش... صدای ضجه شو میشنوم انگار آب خنک
می ریزن رو قلبم

عمه سلطنت فریاد زد:

-حیدر ولم کن... دختره مرد

حیدر عمه را کشید و گفت:

-برو خونه ات زن... دخالت نکن

از ذهنم رد شد که مادر و مرضیه و راضیه کجا بودند.

نکند آنها هم رفته بودند به درک و خوابیده بودند

کنار قبر شوکت؟ یکباره با دیدن حیدر که در فضا

معلق ماند از افکارم جدا شدم. یدالله را شناختم که

دقیقا

پشت سرش ایستاده بود و از پس گردنش گرفت و او

را پرت کرد به سمتی و فریاد زد:

-گوه خوردی که دستت خورد به زن من

حیدر با شکم افتاد کنار حوض آب و نالید. عمه میمنت

فریاد زد:

-یدالله گور به گوری

یدالله جوابش را نداد، به سمت عطا خیز برداشت و
چسبید به دستش و پیچاند و برد پشت کمرش و
گفت:

-پشت لب‌ت سبز شد هوایی شدی خبریه... جا پای
شوکت گذاشتی... قلدر شدی

عطا از شدت درد نالید و روی پنجه‌ی پایش بلند شد.
عمه به سمتم آمد، با هر دو دستش، صورتم را قاب
کرد و با گریه گفت:

-بمیرم برات عمه...

چانه و لبم تیر کشید. دوست نداشتم گریه کند. گریه
هایش سال‌های درد و رنج را مقابل چشمانم یه رقص
در می‌آورد. با پشت دست به دهان خون‌آلودم
کشیدم و زمزمه کردم:

-گریه نکن

نمی دانم از حرفم چه برداشت کرد که حق هقش اوج

گرفت. یدالله چسبید پس گردن عطا و هلش داد

سمت حیدر. عطا تلو تلو کرد و وسط حیاط ولو شد.

صدای نفرین عمه میمنت در فضای حیاط پیچید.

یکباره عباد به همراه پسر بچه ای که چند دقیقه پیش

در چهارچوب در ایستاده بود، دویدند سمت عمه و هر

کدام به یکی از بازوانش چسبیدند. پسر بچه ی با گریه

گفت:

-عزیز... عباد تو رو زد

دوباره لبخند زدم. پس بالاخره عمه سلطنت به

آرزویش رسید و برای یدالله بچه زایید. پسرک بینی

اش را

چسباند به بازوی مادرش. عمه صورتم را رها کرد و دستش را گذاشت روی سر پسرک و زمزمه کرد:

-چیزی نیست علی

چشم از علی گرفتم و به عباد زل زدم. چشمان آبی اش درست شبیه چشمان عمه بود. خودش را مچاله کرده بود و غریبانه به من نگاه می کرد. همانطور خیره به من، شانه ی عمه را بوسید و گفت:

-عزیز... بیا بریم

عمه میمنت فریاد زد:

-آره برین... گورتونو کنین... حیف که من زمین گیرم وگرنه حتمی خودم دست به کار می شدم

نگاهم رفت پی یدالله که با خشم به من زل زده بود. عمه سلطنت، عباد و علی را از خود جدا کرد و دست

برد سمت کتفم و کمک کرد سراپا شوم. مثانه ام تیر کشید، می دانستم تا چند لحظه ی دیگر، دوباره شاش می کنم. یک قدم برداشتم، درد لگن و ساق پایم امان نداد، از شدت درد، خم شدم. نگاهم رفت سمت عطا که سراپا شد و فریاد زد:

-نمیدارم بره

یدالله به سمتش چرخید و به او خیره شد. عطا از ترس جرات نکرد چیزی بگوید. عمه رو به عباد کرد:

-کمک کن

عباد به سمتم آمد و خواست به دستم بچسبد، با نفرت گفتم:

-نه

دستش در هوا معلق ماند. عمه سلطنت به او اشاره زد
که ربرود عقب تر. قدم دیگری برداشتم و یکباره
شاشیدم. چانه ام لرزید و به عمه سلطنت زل زدم.
نگاه عمه روی پاهایم چرخید و بلافاصله رو به علی
گفت:

-برو چادرو بیار

به عباد تشر زد:

-چمدونشو بردار

علی دوید سمت چادر که ولو شده وسط حیاط و آن را
برداشت و به سمت مادرش دوید. عمه میمنت
فریاد زد:

-سلطنت... اول و آخر اینو ما قیمه قیمه می کنیم

عمه جوابش را نداد، خم شد مقابلم و با چادر به پاهایم کشید. قدم دیگری برداشتم، پشت کمرم می

سوخت. نگاهم روی عباد ثابت ماند که چمدانم را برداشت. به همراه عمه سلانه سلانه تا در حیاط رفتم.

ملی قابله چشم دوخت به من و نیچ نیچ کرد. زل زدم به چشمانش. چند لحظه ی بعد چشم از من گرفت و

خودش را از مقابلم عقب کشید. وارد کوچه شدم. صدای نفرین عمه میمنت همچنان به گوش می رسید.

عمه سلطنت بین چهارچوب در ایستاد و گفت:

-چادرم نجس شده... صبر کن چادر بگیرم از میمنت...

چشم از او گرفتم و رو به عباد گفتم:

-چمدونمو بده

عمه سلطنت گفت:

-کجا میری... می گم صبر کن

بی توجه به او دستم را به سمت عباد دراز کرد:

-چمدونمو بده

عباد اب دهانش را قورت داد و چمدان را به دستم داد.

نگاهم روی صورت زنان همسایه چرخید که مقابل

در خانه تجمع کرده بودند. دستم را به زحمت بالا بردم

و به موهایم کشیدم، عمه سلطنت با نگرانی گفت:

-مهدیه با این حالت کجا می ری... جایی نداری

پوزخند زدم و گفتم:

-بر میگردم اینجا... توی خونم

عمه سلطنت با کف دست کوبید به صورتش:

-خاک بر سرم... می کشنت

لیخندم عمیق شد:

-با آجان بر می گردم

سه مامور شهربانی ایستاده بودند وسط حیاط و مدام

اشاره می زدند به عطا و حیدر که از خانه

بروند بیرون. عمه میمنت نشسته بود روی ایوان یک

سره نفرین می کرد. عطا به مامور

شهربانی می گفت اینجا خانه اش است و من همه چیز

را بالا کشیده ام. پوزخند زدم و خیره

شدم به یکی از سه مامور که از بقیه جوان تر بود. از

لحظه ای که وارد شهربانی شدم زیر

چشمی نگاهم می کرد. مردهایی که هوای چشمشان

را نداشتند زودتر به تله می افتادند. لبخند

زدم و سری به نشانه ی تاسف تکان دادم. مامور

شهربانی با دیدن این حرکت، رو به عطا

گفت:

-مشکلات خانوادگی ربطی به ما نداره... عارض شده

خونه رو غصب کردین... خونه شو می

خواد

چرخید سمت مامور میان سالی که رو به عمه تشر زده

بود ساکت شود و گفت:

-بد می گم سرکار استوار زاهد؟

استوار زاهد به سمتش چرخید و گفت:

-نه جوون... سند ثبتی نشونمون داد... سجل نشونمون

داد

رو به عطا کرد و فریاد زد:

-می تونه عارض بشه که کتکش زدی... میندازنت

هلوف دونی آدم بشی

عطا سکوت کرد و با لب های به هم فشرده خیره شد

به سرکار استوار. پلک زدم و نگاهم

رفت سمت مادر که هاج و واج ایستاده بود وسط حیاط

و چشم از من بر نمی داشت. پیر و

درب داغان شده بود. حتی از عمه میمنت شکسته تر.

موهایش یک دست سفید بود. با یک

دست چسبیده بود به چادرش و با دست دیگر

چسبیده بود به راضیه که یک لحظه از او جدا

نمی شد. چشم از او گرفتم و به راضیه زل زدم. شبیه

عمه هدایت بود. همانطور مثل او ورم

کرده و بی ریخت. پر روسری اش را به دندان گرفته
بود و وحشت زده به ماموران شهربانی

نگاه می کرد. عمه سلطنت و یدالله به همراه علی و
عباد کنار در حیاط ایستاده بودند. مامور

جوان شهربانی دستانش را در هوا تکان داد:

-یاالله... خالی کنید... تا صلاه ظهر بیشتر وقت ندارید...

عمه میمنت دهان گشود و زار زد. صدایش مرا یاد نعره
ی گاو انداخت و باعث شد پوزخند

بزنم. متوجه ی حیدر شدم که بغض کرده بود و به عطا
نگاه می کرد. مادر تکانی به خود داد،

راضیه محکم به او چسبید. مادر دستش را به شدت
تکان داد و او را از خود جدا کرد و به

سمتم آمد. مرضیه وحشت زده به دنبالش حرکت کرد.
با اخم های در هم به او خیره شدم.

مقابلم ایستاد، به چشمان بی فروغش زل زدم. دور
چشمانش پر از چین و چروک بود. آب

دهانش را قورت داد و چادرش را روی سرش جا به جا
کرد:

-مهدیه... مادر چی شده... من رفته بودم خونه ی
مرضیه

عمه میمنت فحش رکیکی به زبان آورد. مادر ادامه
داد:

-تو کی اومدی... چقدر بزرگ شدی

سرکار استوار زاهد رو به عمه فریاد زد دهانش را
ببندد. مادر با استیصال گفت:

-اینا چی می گن که باید بریم...-

لبم را با زبان تر کردم، نگاهم روی راضیه چرخید. چرا
این دختر اینقدر زشت و کریه بود.

درست شبیه عمه هدایت. او که دیگر اصلا نباید در
این خانه می ماند. دستی به دهان ورم
کرده ام کشیدم و گفتم:

-پسرات کتکم زدن... برای همین همه باید از خونه
برین

مادر دوباره آب دهانش را قورت داد:

-کجا بریم دختر... تو که رفتی همه چیزو بردی... رحم
به صغیر و کبیرش نکردی... دیگه کجا

بریم... کجا رو داریم که بریم

نگاهم روی صورت رنج کشیده اش چرخید. از او هم

بیزار بودم که هیچ وقت نتوانست

حش را بگیرد و همیشه بازیچه ی دست پدر بی همه

چیزم بود. شانه بالا انداختم:

-توفیری نمی کنه کجا برید... ولی هیچ کس اینجا

نباشه

اشک حلقه زد دور چشمش و چانه اش لرزید. راضیه

خودش را چسباند به او. نگاهم روی

هیكل چاق و تپه شده اش چرخید. مادر می گفت

روزگار سختی داشتند. پس چطور این

دخترک شده بود اندازه ی تپه؟ عمه میمنت دوباره

عربده کشید و من یکباره فریاد زدم:

-سرکار استوار... میفرستایشون برن یا از پششون بر
نمیای؟

عمه میمنت با کف دستانش کوپید روی ران هایش و
دوباره زار زد. سرکار استوار زاهد دستی
به سبیل هایش کشید:

-البت که می تونیم... شما خانم... مامور شهربانی رو
دست کم گرفتین

یکباره چرخید سمت عطا و به بازویش چسبید و هلش
داد سمت در حیاط:

-بیرون... صاحبخونه ملکشو می خواد

نگاهم روی عطا ثابت ماند که تلو تلو خورد و فریاد زد:

-یه روزی می کشمت مهدیه... تو از تخم و ترکه
شوکت نیستی...

بی حوصله با دستم به در خانه اشاره زدم که زودتر
برود و گورش را گم کند. پلک زدم و
نگاهم در نگاه گریان عمه سلطنت گره خورد. دوباره
شده بود شبیه فرشته ها. از چشمان
زیبایش بیزار بودم. گریه هایش مرا می برد به دوران
سیاه این زندگی نکبت زده. عمه با
التماس برایم سر تکان داد و به آرامی گفت:

-نکن

چشم از او گرفتم و خم شدم و چمدانم را از کنارم
برداشتم، نگاهم را دور تا دور حیاط
چرخاندم. باغچه و درختچه ها از بین رفته بود. یک
زمانی آنقدر گل و گیاه در این خانه بود

که می شد پشتشان پنهان شد. حال حیاط تبدیل
شده بود به خرابه. رفتم سمت پله ها، مادر به
دنبالم آمد، صدای لخ لخ دمپایی اش را پشت سرم
شنیدم. با التماس گفتم:

-دختر ما جایی نداریم بریم... ما رو آواره نکن... اگر
کتک زدن می گم بهشون همینجا بهت
بگن گوه خوردیم

بدون اینکه به سمتش بچرخم گفتم:
-کار از گوه خوری گذشته... چند سالی مفت خوردین
تو این خونه.. این شده جوابم

یکباره از عقب پرید و چسبید به بازویم و باعث شد
سر جایم بایستم و بچرخم سمتش. زل

زدم به چشمان گریانش. چشمانش دنیایی از حرف
بود. با صدای لرزانی گفت:

-خودت خوب می دونی با ما چه کردی و رفتی.... ما
هیچی نداشتیم... فقط یه سقف بود...

بدبختی های هر کدوم ما تو این خونه مثنوی هفتاد
منه

مامور جوان شهربانی رفت سمت حیدر و او را به سمت
در حیاط هل داد. عمه سلطنت با
گریه گفت:

-شاید دلش به رحم اومد... صبر کنید
چشم از عمه گرفتم و رو به مادر گفتم:
-حقمو از این دنیا گرفتم

و با غضب دستم را پس کشیدم. مادر دستش را در هوا
تکان داد:

-ماها حق نداشتیم دختر؟... پدرت از بدبختی مرد...
راضیه رو توی سن سیزده سالگی دادم به
یه پیرمرد پنجاه ساله... خواستم نون خورم کم بشه...
صغیر و کبیر توی این خونه جون دادیم
پوزخند زدم:

-حتمی برای شوهر گور به گوریت باید عذاب وجدان
بگیرم

خواستم بچرخم که صدایش بالا رفت:
-نه... برای اون عذاب وجدان نگیر... برای این یتیم
بدبخت بگیر

دست برد سمت راضیه و او را هل داد سمتم، راضیه
نتوانست خودش را کنترل کند و مقابل

پاهایم روی زانوهایش کف زمین نشست و به گریه
افتاد. نگاهم روی صورت زشتش چرخید.

وقتی به گریه می افتاد چقدر گریه تر بود. درست
شبهه آن وقت هایی که عمه هدایت می

گریست و باید کفاره می دادیم تا بتوانیم تماشایش
کنیم. با صدای مادر چشم از راضیه گرفتم:

-برای عطا... برای حیدر... من به جهنم... عمه ات به
جهنم

دوباره زل زدم به چشمهایش. بی آنکه بخواهم لبخند
نشست کنج لبان ترکیده ام. همه چیز

توفیر داشت با آن زمانی که من این خانه و کاشانه را
رها کردم و رفتم. مادر هم عوض شده

بود. حرف های جالبی می زد. یک عمر منتظر بودم

همین حرف ها را بشنوم، چرا آن وقت ها

انگار دهانش را دوخته بودند. با لبخند گفتم:

-وقتی به قاعده سن این تپه بودم...

با دست اشاره زدم به راضیه که زار می زد، صدایش

مثل میخ کوبیده شد وسط ملاجم، لبخند

روی لبم ماسید، یکباره تشر زدم:

-دهنتو ببند

از ترس دهانش را بست و با چشمان از حدقه در آمده

زل زد به من. چشم از او گرفته و رو

به مادر ادامه دادم:

-چرا هیچ وقت پشت من نبودی... یه تیکه گوشت لحم
بودی... هی زاییدی... کتک خوردی...

از این دو تا مادر فولاد زره حرف خوردی
با انگشت شست اشاره زدم به عمه میمنت که روی
ایوان پشت سرم بود. سرکار استوار زاهد
رفته بود سمت عطا و او را می کشید به طرف در
حیاط. صدایش را شنیدم:

-بوشو ده ره) برو دیگه پسر)

سرم را به شدت تکان دادم، خاطرات کودکی می
خواست بیاید مقابل چشمانم. یاد روزی
افتادم که به خاطر مدرسه رفتن کتک خوردم و پدر
لباس های مدرسه ام را سوزاند. قلاب

کمر بندش کوبیده شد روی چشمم و تا یک هفته
دختران مدرسه آرامنه پهلوی مدام بابت پلک
کبودم لیچار می گفتند که سرخاب و سفیداب زدی به
پشت پلکت انگار. آن وقت ها چرا از
من دفاع نکرد و آنقدر ذلیل بود. دستم را به سمت در
حیاط دراز کردم:

-همه بیرون... عارض شدم شهربانی که از دست
پسرات در امان نیستم... ده قدمی خونه ام
بینمشون می رن هولوف دونی
یکباره فریاد زدم:

-مگه نه سرکار استوار زاهد؟
سرکار استوار از کنار در حیاط فریاد زد:
-بله... بله خانم....

و عطا را به بیرون از خانه هل داد. مادر با دردمندی
گفت:

-چرا برگشتی... دلت از کجا پره که ما باید تقاص بدیم؟

پوزخند تلخی کنج لبم نشست. دوست نداشت

برگردم؟ دوست داشت همانجا در فرانسه

بمانم و رنگ و رخم را نبیند؟

دوباره تکرار کرد:

-دلت از کجا پره؟

دلّم از دست همه خون بود. همه ی کسانی که باعث

شدند بلور خانم را از دست بدهم. اگر

عمو رفعت به همه اعلام می کرد بلور خانم صیغه اش

شده، هیچ وقت از ایران نمی رفت و

سرنوشتش به مرگ و نیستی ختم نمی شد. اگر پدر
جلاد نبود من هم در آرامش درس می
خواندم و اصلاً دلبسته ی بلور خانم نمی شدم که به
دنبالش بروم فرانسه. با پشت دست به
چشمانم کشیدم. نه انگار هیچ کدام اینها نبود. من
نگران بودم نکند سرنوشت من هم بشود
شبيه بلور خانم. یک عمر بدوم دنبال این و آن و نتوانم
سر و سامانی به زندگی خود بدهم.
آمده بودم به خودم ثابت کنم من بلور خانم نمی شوم،
من دست روی هر کسی بگذارم او می
شود نصیب من. مرد زن دار باشد یا مرد عذب.
یکباره به خودم آمدم، مادر خم شد و چسبید به بازوی
راضیه و به او کمک کرد از روی زمین

برخیزد. دوباره چادرش را روی سرش کشید و رو به
راضیه گفت:

-برو کمک عمه ات...

سری به نشانه ی حسرت تکان داد:

-باشه ما میریم

راضیه با ترس از کنارم گذشت و به سمت عمه میمنت
رفت. به دست هایم خیره شدم....

.....

داخل اطاق نمودم که یک زمانی اطاق پدر و مادرم
بود. آن وقت هایی که وقتی پدر وارد اطاق می شد،
هیچ کدامان حق نداشتیم از هشتی برویم آن سوتر.
عمه هدایت و عمه میمنت بارها به خاطر اینکه می

خواستند بدانند در آن اطاق در بسته چه می گذرد،
کتک خورده بودند. پوزخند کنج لبم نشست، حصیری
زوار در رفته پهن شده بود کف آن، چند کاسه بشقاب
هم گوشه ی دیوار بود. انگار هر چه بود و نبود در
این سال ها فروخته بودند. وقتی همه شان از خانه
رفتند دار و ندارشان شده بود دو سه بقچه. چمدانم را
گوشه ی اطاق رها کردم. دستی به دهان ورم کرده ام
کشیدم، دردش باعث شد، چشمانم را تنگ کنم. رفتم
سمت پنجره ی ارسی، باید فکرم را متمرکز می کردم
تا بدانم از کجا شروع کنم و بروم سراغ چه کسی.
همانی که بیشتر خون به دل بلور خانم کرده بود؛ آن
وقت ها که بچه سال بودم از شازده قجری پیر و

فرتوتی می گفت که صیغه اش کرده بود، چرا اسمش را
به خاطر نمی آوردم. پنجره ی ارسی را گشودم و
خیره شدم به حیاط بی روح و خشکیده. صدای مادر
در سرم پیچید که گفته بود همگی از گرسنگی عذاب
کشیده بودند. طلا که داشت، پس آن ها را در این
شش سال چه کرد؟ اصلا عطا با آن قد درازش چرا پا
انداخت روی پا و نرفت پی کار.

نگاهم روی باغچه چرخید و دوباره از ذهنم رد شد که
حالا خودشان نداشتند بخورند، گل و گیاه حیاط هم
نیاز به غذا داشت مگر؟ آب نمی توانستند بریزند پای
ساقه و ریشه شان که اینطور همه چیز نابود نشود؟
با ضربه ای که به در حیاط خورد، کمر راست کردم. چه
کسی بود؟ حتما ملی قابله بود که می خواست

برایم نطق کند. با بی حوصلگی فریاد زدم:

-چیه ملی قابله؟ عرضتو ببر عریضه نویس

یک بار دیگر کسی به در ضربه زد. حالا ملی برای من

بازی اش گرفته بود و می خواست نشان دهد زیادی

پایبند به آداب معاشرت است. از پنجره فاصله گرفتم

و وارد هشتی شدم و رفتم سمت در ایوان، صدای در

را شنیدم که انگار کشوده شد، از ذهنم رد شد که در

را نبسته بودند مگر. با حرص در ورودی را گشودم و

وارد ایوان شدم، نگاهم روی در حیاط چرخید که کاملا

باز شد، مرد میانسال و فربه ای قدم داخل حیاط

گذاشت. اتو کشیده و تر و تمیز به نظر می رسید، به

دنبالش زن میانسالی وارد شد که لحظه ی ورود،

روسری اش را محکم از دو طرف کشید، لب زیرینم را
اخل دهانم کشیدم، پشت سر زن میانسال، مرد
جوانی وارد خانه شد، زن کم سن و سالی به همراه دو
پسر بچه وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست.
یکباره پوزخند زدم، عمو رفعت بود و زن عمو زینب،
آن مرد جوان و قد بلند هم ودود بود به همراه زن و
فرزندانش. حالا یادم آمد آن کسی که بیش از همه
بلور خانم را عذاب داده بود، عمو رفعت بود نه آن
پیری

قجری. دستی به موهایم کشیدم و روی ایوان منتظر
ماندم، عمو رفعت از کنار حوض گذشت و رسید مقابل
ایوان. ایستاد و چند لحظه دست به کمر زد به من.
از بالا به پایین براندازش کردم، خوش پوش بود اما

هیکلش را از دست داده بود، شکم برآمده اش توی
ذوق می زد. چشم از او گرفتم و به زن عمو زینب نگاه
کردم، تلاش می کرد مد روز لباس بپوشید اما حاصلش
شده بود لباس های ناهمخوانی که رنگ هایش
تناسبی با هم نداشتند. صدای عمو رفعت باعث شد
چشم از زن عمو بگیرم:

-اوقور بخیر...

پلک زدم و با بی خیالی گفتم:

-مرسی عمو جان

دستی به سبیل های کوتاهش کشید:

-پس هنوز عمو رفعت برات اسم آشناست

لبخند عمیق شد:

-چرا که نه... از صدقه سر شما با بلور خانم آشنا شدم

عمو رفعت سکوت کرد، نگاهم رفت پی و دود که به
همراه زن و فرزندان پش پست سر عمو رفعت ایستاده
بودند، به چشمانش خیره شدم. با خشم به من نگاه می
کرد. نگاهم روی صورت زنش لغزید، ماتیک سرخی
روی لبش کشیده بود و روسری صورتی رنگی به سر
داشت. خیلی دلم می خواست به او بگویم ماتیک
سرخ با روسری صورتی چه صنمی داشت. عمو رفعت
سرفه کرد:

-دعوت نمیگیری بیایم بالا

از پله ها پایین رفتم:

-تازه همه رو فرستادم برن... مناسب نیست...

به تخت های چوبی زهوار در رفته ی کنار حوض اشاره

زدم:

-بشینیم اینجا

زن عمو خواست چیزی بگوید اما عمو رفعت، به او
سقلمه زد و گفت:

-بشینیم... هر چه از دوست رسد نیکوست

رفتم سمت تخت چوبی و بدون تعارف زدن روی آن
نشستم. عمو چند لحظه دست به کمر کنار ایوان

ایستاد، نفش را بیرون فوت کرد و آمد سمت تخت
چوبی و نشست روی آن. زن عمو زینب هم کنارش

نشست. نگاهم رفت سمت ودود که با اخم های در هم

گره خورده چند قدم سمت تخت آمد اما روی آن

نشست. عمو رفعت خم شد و رو به زن ودود گفت:

-کبری... بشین

کبری، زیر لب چشمی گفت و به آرامی گوشه ی تخت نشست. پسرانش نق زدند، یکی از آن ها دستش را گذاشت روی گوش مادرش و به آرامی چیزی گفت. کبری نیشگون ریزی از بازویش گرفت. پسرک پا روی زمین کوبید. ودود نگاه تندی به او انداخت. عمو رفعت تشر زد:

-چی شده

کبری سکوت کرد. زن عمو زینب، نفسش رو فوت کرد:

-لج کرده می خواد بازی کنه

عمو رفعت روی تخت جا به جا شد:

-برن بازی کنن... بچه توی حرفمون نباشه بهتره... بچه

ها حرف تو دهنشون نمی مونه

و چرخید و همزمان با گفتن این جمله خیره شد به
چشمانم. چانه ام را خاراندم و چیزی نگفتم. پسران
ودود با شادی دویدند بین باغچه ی خشک شده. ودود
بالاخره رضایت داد و رفت روی لبه ی حوض
نشست. نیمرخش رو به من بود. به گمانم شکسته تر از
آخرین باری بود که او را دیده بودم. عمو تک سرفه
ای کرد، چشم از ودود گرفتم و منتظر ماندم تا خودش
سر حرف را باز کند. انتظارام به درازا نکشید. با
انگشتان شست و اشاره پلک هایش را مالش داد و
گفت:

-شنیدم وقتی رسیدی عطا گوشمالیت داده... اینم
شنیدم که آجان آوردی براشون

دستش را پایین آورد و گذاشت روی زانویش و ادامه داد:

-پهلویه و خیرا زود می رسه

لبم به نشانه ی لبخند یک ور شد. دست به سینه شدم و دوباره نگاهم رفت سمت کبری، به انگشتان پایش

خیره شده بود. به ودود نگاه کردم که حواسش پی پسرانش بود انگار. یاد آن وقت هایی افتادم که به قول

خودش خاطرَم را می خواست. چه عشوه هایی که برای او و پسران پهلوی خرج نکرده بودم. یکباره هر

دو

دستم را بردم پشت کمرم و کف دستانم را چسباندم به تخت چوبی و یکی از پاهایم را روی دیگری

انداختم. دامن کوتاهم بالا رفت، خودم را یک ور کردم
و زل زدم به ودود. زن عمو روی تخت جا به جا
شد. از گوشه ی چشم به عمو رفعت نگاه کردم که زیر
لب گفت:

-استغفرالله

پوزخند زدم. از کی تا به حال خدا و پیغمبر سرش می
شد که اینطور غلیظ، لام استغفرالله را هم می کشید.
ودود چشم از پسرانش گرفت و چرخید و یکباره
نگاهش روی پاهایم ثابت ماند. مکث کرد، نزدیک بود
قاه

قاه بخندم. نه، این نادیده گرفتن هایش همه تاتر و
روحوضی بود. او هم مرد بود، شبیه همان دوران

نوجوانی اش. از چشمان از حدقه درآمده اش رو
گرداندم و به کبری نگاه کردم که با دهان نیمه باز به
رانم

زل زده بود. صدای عمو رفعت تکانم داد:

-برای تعیین تکلیف خونه اینجام...حالا که برگشتی...
به میان حرفش دویدم و خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-حالا که برگشتم خسته ام... می خوام بخوابم

و به آرامی پایم را از روی دیگری پایین آوردم و آن
یکی را گذاشتم روی پای قبلی. و دود نفس عمیق
کشید

و عمو رفعت انگار یک بشه ی باروت بود. زن عمو
زینب لبش را گاز گرفت و زانویش را با حرص مالش

داد. کبری دوباره مثل احمق ها زل زده بود به انگشت
پایش. دوست داشتم بدانم چه حاجتی از انگشتش
می خواهد.

کبری دوباره مثل احمق ها زل زده بود به انگشت
پایش. دوست داشتم بدانم چه حاجتی از انگشتش می
خواهد. عمو رفعت کلافه شد و دست کشید به
موهایش که هنوز مثل ایام جوانی اش پر پشت بود و
گفت:

-می دونی که منو سه تا عمه هات همه چیزو به نام
پدرت کردیم که بعد از آقام قیم ما شده بود...
انگشت شستم را به بینی ام کشیدم، نگاهم روی ودود
ثابت ماند که با ابروهای در هم گره شده به پدرش

خیره شده بود. کف دستانش را تکیه داده بود به
زانوانش و خم شده بود رو به جلو. عمو رفعت مکث
کرد،

انگار متوجه شد حواسم رفته سمت پسرش. سرفه ای
کرد و به عمد صدایش بالا رفت:

-اون همه ملک و املاک که فقط برای پدرت نبود

همانطور که به ودود نگاه می کردم گفتم:

-خب چرا به نامتون نکرد

عمو نیم خیز شد:

-تو امون دادی؟.... دارو ندار همه ی ماها رو کشیدی

بالا...

دسته ای از موهایم را بردم پشت گوشم و کش دار

گفتم:

-من شش سال پیش همه رو کشیدم بالا... قبل از اون
چرا به نام نزد

عمو رفعت با حرص سببیلش را جوید. زن عمو زینب
هم کوه آتشفشان بود. کبری خودش را مچاله کرد و
کشاند لبه ی تخت. ودود همچنان با لب های به هم
فشرده به پدرش نگاه می کرد. عمو رفعت با عصبانیت
گفت:

-نه تو هم تخم و ترکه ی همون پدری...

چشم از ودود گرفتم و با ابروهای بالا رفته به عمو
رفعت خیره شدم و گفتم:

-عمو اینقدر حرص و جوش خوردی اندازه ی تپه شدی
... درسته؟

چند لحظه سکوت شد. چشمان عمو رفعت شده بود
دو کاسه ی خون. انگار به زحمت خودش را کنترل
می کرد که چیزی نگوید. زن عمو زیر لب نفرین کرد.
یک باره ودود از لبه حوض برخاست و به سمتم پا
تند کرد و گفت:

-هرجایی... گوش بگیر بین آقام چی میگه... من اقات
نیستم که کلاه بی غیرتی سر کرد و گوشت لحم شد
افتاد گوشه ی خونه

زن عمو نیم خیز شد و گفت:

-یا بسم الله

عمو رفعت به تندی از لبه ی تخت پایین پرید.
زانوهایم را جمع کردم داخل شکمم، زن عمو رفعت

هین

بلندی کشید. سرم را کج کردم و گفتم:

-میخوای مثل عطا بزنی؟... عطا الان جای خوبی نیستا

ودود نرسیده به تخت، میخکوب ایستاد سر جایش.

نگاهش روی ران های لخته چرخید. احتمالاً لباس

زیرم را هم دیده بود. عمو رفعت طاقت نیاورد:

-دختر بیوشون خودتو... همه جاتو انداختی

بیرون... کراحت داره... رفتی فرنگ دیگه دینو ایمنونتو

باد برد

زن عمو زینب دستی به پر روسری اش کشید:

-دینو ایمنون از اولم نداشت

بی توجه به حرف هایشان زل زدم به ودود و زمزمه

کردم:

-راهش این نیست

تکان خورد و با دقت خیره شده به چشمانم. لبخند
زدم و لبم را به دندان گرفتم. ودود زل زد به صورتم.
صدای عمو رفعت را شنیدم که خطاب به زنش گفت:
-یک عمر دوئیدم دنبال پدر الان بدوئم دنبال دخترش
لبخند زدم و رو به ودود گفتم:
-اون وقتها هم اگه زور نمی گفتمی چموش نمی شدم و
از دستت نمی رفتم
ودود گیج شده بود انگار. نگاهم روی هیکلش چرخید.
خوش لباس نبود، نه مثل دون ژوان های فرانسوی.
در حد و اندازه ی کوره دهات پهلوی بود دیگر. عمو
دست برد سمت جیب کتش و پیش را بیرون کشید
و رفت آن سوی حوض، زن عمو زینب به دنبالش رفت.
عمو دستش را در هوا تکان می داد به خانه اشاره

می زد. پلک زدم و نگاهم رفت سمت کبری که به شوهرش نگاه می کرد. مرا یاد منیر خانم می انداخت. همانطور تو سری خور و بدبخت بود انگار. زنی غریبه با لباس زیر سفیدش مقابل شوهرش جولان می داد و او لام تا کام چیزی نمی گفت. افتاده بود گیر مردان زورگو، و مدام زده بودند فرق سرش. اخلاق ودود را می شناختم دیگر. چشم از او گرفتم و دوباره به ودود نگاه کردم، زانوهایم را دراز کردم و نفسم را فوت کردم بیرون و گفتم:

-لوتی... با ما به از این باش...

خودم را سر دادم روی تخت، پیراهنم تا روی باسن بالا رفت. کبری سرش را پایین انداخت و چانه اش را

چسباند به سینه اش. از روی تخت برخاستم و پیراهنم
را پایین کشیدم، چند قدم رفتم سمت عمو و زن
عمو، ودود به موازاتم چرخید. صدایم بالا رفت:
-عمو... به مادرم پیغام بده برگرده

عمو رفعت سرچرخاند سمتم، زن عمو زینب هم حیرت
زده چرخید سمت من. کف سرم را خاراندم:

-البت بدون عطا... اون عفریته... آهان... خواهرت...
اونم می تونه برگرده...

سلانه سلانه رفتم سمت خانه.

عمه میمنت نشسته بود روی ایوان، هر دو پایش را
دراز کرده بود، با یک دست چسبیده بود به مچ پایش

به آرامی ماساژش می داد. همانطور که نشسته بودم
روی لبه ی حوض و به ناخن های پایم لاک می زدم از
گوشه ی چشم او را می پاییدم که زل زده بود به من.
از اینکه لال شده بود و نمی توانست چیزی بگوید، به
خنده افتادم. نگاهم روی لاک نقره ای رنگ چرخید.
لاک را بستم و پلکم را ماساژ دادم. مادر و راضیه روی
تخت چوبی نشسته بودند. راضیه چسبیده بود به مادر
و با دستش چادرش را چنگ زده بود. مادر دستی
دور دهانش کشید و با احتیاط گفت:

-مهدیه

سر بلند کردم و نگاهم در چشمان چروکیده اش گره
خورد. منتظر نگاهش کردم. با نگرانی گفت:

-عطا بیرون دره

دستم را مقابل چشمانم دراز کردم و انگشتانم را از هم
گشودم و با میاهی با ناخن های نقره ای ام، لبخند
رضایت روی لبم نشست. نفس عمیق کشیدم:

-جاش خوبه

مادر دستانش را در هم گره کرد و چیزی نگفت. نگاهم
رفت پی راضیه که گونه اش را چسبانده بود به
شانه های نحیف مادر. انگار عمه هدایت نشسته بود
مقابل من. دلم می خواست خرخره اش را بجوم. با
نفرت گفتم:

-هیكل تپه تو از روی ننه ات بکش کنار

وحشت زده خودش را بیشتر به مادر فشرد. کمر مادر
خم شد. از روی حوض برخاستم. باید می گفتم او

هم برود و در دل برادر احمقش داخل کوچه بخوابد. مادر دستش را حلقه کرد دور کمرش. راضیه لب برچید. پلک زدم، متوجه ی حیدر شدم که کنار دیوار نزدیک در حیاط، چمباتمه زده بود. صدایم را بالا بردم و رو به او فریاد زدم:

-دوباره برام بزرگتری می کنی یا نه پسر؟

حیدر جوابم را نداد، زانوهایش را جمع کرد داخل شکمش و پیشانی اش را چسباند به آن. چند ثانیه خیره

نگاهش کردم اما انگار نمی خواست سر بلند کند. چرخیدم سمت عمه میمنت که همچنان چسبیده بود به

میچ پایش، به سرعت چشم از من گرفت و به دستش
زل زد و زیر لب صلوات فرستاد. از اینکه جوابم را
نمی دادند خوشم نمی آمد. تمام زندگی ام در جو
خفقان و تشنج و دعوا و درگیری گذشته بود. من از
چنان محیطی تا کلاس دوازده خواندم و فرانسه یاد
گرفتم و از پهلوی رفتم. هیچ چیز را آسان به دست
نیآورده بودم. دوباره به سمت مادر رو چرخاندم و
گفتم:

-دیشب کجا خوابیدین

مادر خودش را جمع و جور کرد:

-منو عمه میمنت و این بچه خونه ی سلطنت بودیم،

عطا و حیدر تو زیرزمین خونه ی ملی قابله

یک تای ابرویم بالا رفت:

-چرا نرفتم خونہ ی مرضیہ

مادر چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. احتمالا

همه چیز بر می گشت به شوهر ندیده ی مرضیہ.

فکرم بر زبانم جاری شد:

-شوهرش حرومیہ؟

مادر زبانش را گاز گرفت:

-نه...خدا نکنه...

پوزخند زدم:

-پس مرد خوبیہ؟

مادر سکوت کرد. کف دستانم را به شقیقہ هایم

فشردم. تا کی باید بین این جماعت احمق تو سری

خور

می ماندم و نقشه اجرا می کردم. اصلاً چرا به عمو
گفتم برشان گرداند. می تمرگیدند خانه ی اینو آن و
بلکه

زودتر سقط می شدند و می رفتند به درک، و در دل
شوکت. دستانم را پایین آوردم و دوباره رو به مادر
گفتم:

-شوکت کی رفت به درک

مادر نگاه رنجیده اش را به چشمانم دوخت:

-یک سال بعد از رفتنت به رحمت خدا رفت

دندانهایم را روی هم فشردم و از لای آن غریدم:

-از ته دلته که می گی رفت به رحمت خدا؟ یا می

خوای با من لج کنی؟

باز هم سکوت کرد. راضیه این بار تمام صورتش را فرو
برد داخل بازوی مادر. نگاهم روی پاهای چاقش
چرخید که بی وقفه می لرزید. کسی چند ضربه به در
زد. سر مادر چرخید سمت در حیاط و گفت:

-حتمی عطاست

نیسخند زدم:

-عطا گوه خورد

خم شدم و با احتیاط دست کشیدم به ناخن های لاک
زده ی انگشتان پایم تا بینم خشک شده یا نه، می
خواستم دمپایی بیوشم و بروم سمت در حیاط و چند
لیچار ببندم به ناف عطا. متوجه ی حیدر شدم که مثل
فنز از جا پرید و دوید سمت در، فریاد زدم:

-پدرسگ

عمه میمنت چیز نامفهومی به زبان آورد، کمر راست
کردم و به تندی چشم دوختم به او. لبهایش را کشید
داخل دهانش و دوباره زل زد به دستانش. حیدر در
حیاط را گشود. عمه سلطنت و عباد و علی وارد حیاط
شدند. عمه در را بست و همانجا ایستاد. علی و عباد
هم کنارش ایستادند. نگاهم روی عباد چرخید. چشم
دوخته بود به حیدر که دوباره نشست کنج دیوار. رو به
مادر گفتم:

-هنوز نمی دونه تو زاییدیش؟

نگاه مادر به سمت عباد کشیده شد، لبش را به دندان

گزید و با نگرانی به من نگاه کرد و با التماس گفت:

-نه... یه وقت ناغافل نگی بهش...

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم. عمه سلطنت یک شکم زاییده بود و باز چسبیده بود به عباد. رو به عمه سلطنت گفتم:

-چرا اونجا موندی... بیا تو دیگه

لاکم را از روی حوض برداشتم و ادامه دادم:

-بیا این قوم شکست خورده رو ببر بالا. یک ساعته

اومدن شدن آینه ی دق من

عمه سلطنت به آرامی آمد سمت حوض و گفت:

-مهدیه جان... عطا بیرون نشسته

لبخند زدم:

-تا وقتی ورم لبم خوب بشه همون بیرون می خوابه

عمه آب دهانش را قورت داد:

-زیاد نمی تونه بره خونه ی ملی قابله... پسرش خوش

نداره... میگه زن جوون دارم

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

-زن حسین چرکه جوونه؟

پشت گوشم را خاراندم و گفتم:

-توی کوچه بخوابه امشب تا بعد

عمه سلطنت چیزی نگفت. دوباره نگاهم رفت سمت

عباد. که پشت عمه راه افتاده بود. علی دو زانو نشست

مقابل حیدر. چشم از آنها گرفتم و متوجه ی راضیه

شدم که همچنان با صورت فرو رفته بود داخل بازوی

مادر، با نفرت فریاد زدم:

-عمه این دختره... این تنه لش... این جلوی چشمم

نباشه که حتمی سرنوشتش میشه لنگه ی عطا

بعد از گفتن این حرف، به سمت در حیاط پا تند کردم.
عمه سلطنت خودش را کنار کشید. هیچ کس
جرات نکرد پرسد کجا می روم.

وارد کوچه شدم و در را با غضب بستم. لحظه ی اول
نگاهم روی عطا ثابت ماند که نشسته بود کنار در، با
دیدنم با عجله از روی زمین برخاست و با اخم های در
هم زل زد به ته کوچه. یک لحظه سر چرخاندم و
انتهای کوچه را از نظر گذراندم. دوباره چرخیدم
سمتش و با تمسخر گفتم:

-حاجت می دن

با سر اشاره زدم به انتهای کوچه:

-نذری پزونه

جوابم را نداد و تی شرت کهنه اش را کشید. نگاهم از بالا به پایین روی هیکل لاغر و درازش چرخید.

کفش به پا نداشت و شلوار پارچه ای که به تن داشت، برایش کوتاه بود. چند لحظه دست به کمر براندازش کردم، اما روزه ی سکوت گرفته بود انگار. بی حوصله لاکی که در دست داشتم داخل جیب دامنم فرو بردم.

منتظر بودم به پایم بیوفتد و التماس کند که او را ببخشم و اجازه دهم بیاید داخل خانه، اما در سکوت زل

زده بود به ته کوچه. پلک زدم و نگاهم رفتم سمت آسمان ابری، لبخند زدم و گفتم:

-پهلویه و همیشه بارونش.... امشب زیر دامنه بخواب
حتمی خیس می شی

عطا چشم از انتهای کوچه گرفت و زل زد به آسمان،
لب هایش را روی هم فشرد اما چیزی نگفت. چقدر
از اینکه نمی توانست حرفی بزند و قلدری کند ته دل
خنک شده بود. شوکت نماند و این روزها را ندید،
سه پسرش قرار بود بشوند چشم و چراغ خانه اش،
یکی هویت خودش را هم به درستی نمی شناخت،
یکی دیگر شده بود کوچه خواب و آن دیگری که اصلا
داخل آدمیزاد نبود. از کنار عطا گذشتم، نگاهم رفت
سمت خانه ی ملی قابله، خودش به همراه دو زن دیگر،
کنار در ایستاده بودند و به من نگاه می کردند. یکی
از آن ها همان زن فربه ای بود که دیروز دیده بودم،
حدس می زدم زن حسین چرکه باشد. زن دیگر را نمی

شناختم، جوان بود و ترکه ای. خواستم از کنارشان
بگذرم که صدای ملی قابله باعث شد سر جایم
بایستم:

-علیک سلام... بزرگتری گفتن کوچیکتری گفتن
به سمتش چرخیدم و خیره شدم به چهره ی چروکیده
اش. چه روزها و شب هایی که در خانه اش را به
خاطر زخم و دردهای مادر نکوبیده بودم. یادآوری
روزهای سیاه باعث شد ابرو در هم بکشم. ملی قابله
سینه های لهیده و آویزانش را جلو فرستاد:
-هوم؟!... بدت اومد... حکما می خوامی برای منم آجان
بیاری

از ذهنم گذشت که او هم دم درآورده بود که. پهلوی
در این شش سال هیچ توفیری نکرده بود، همه

دماغشان در زندگی یکدیگر بود، لیچار می بستند به هم و در زندگی یکدیگر دخالت می کردند. زن جوان تر که ای نچ نچی کرد و با تحقیر سراپایم را از نظر گذراند. به پیشانی چروک خورده اش زل زدم. او دیگر کدام بدبخت بی سوادی بود که یک کاره پریده بود وسط سوسه های زنانه ی یک مشت زن کوچه نشین مفت خور. پلک زدم و به زن حسین چرکه خیره شدم. پر چادرش را چسبیده بود و با نفرت براندازم می کرد. خیلی دلم می خواست به او بگویم، یک زمانی شوهر چرک و کثیفش را همین مادر شوهر فضولش می خواست ببندد به ناف من. دوباره متوجه ی ملی قابله شدم که یک تای ابرویش را بالا برد و با قیافه ی حق به جانب گفت:

-بذار برادرت بیاد توی خونه... کتک خوردی که

خوردی... قرآن خدا غلط می شه؟

خیره شدم به چشمان ملی قابله، به او باید چه می
گفتم که زبان به دهان می گرفت و دیگر در کارهای

من

دخالت نمی کرد. ملی ادامه داد:

-شش ساله گشنه و تشنه ولشون کردی رفتی... حق

داره... یتیم بزرگ شده... سختی کشیده

به میان حرفش رفتم و به آرامی گفتم:

-به تو چه؟

با شنیدن این حرف دستش را مشت کرد و مقابل

دهانش نگه داشت و صدایش بالا رفت:

-بله...بله؟... بی حیا... رفتی فرنگ دینو ایمنون که به باد دادی... ادب و تربیت حلیمه هم یادت رفت

زن حسین چرکه و آن زن ترکه ای سری به نشانه ی تاسف تکان دادند و زیر لب غر زدند. ملی قابله با دیدن حمایتشان دور برداشت:

-من حلیمه نیستم که از گنده گوییات بترسم... همون مهدیه شش ساله ای که میشاشیدی از ترس توی تومونت... فکری شدی یادم رفته؟

لب هایم را روی هم فشردم، باز هم سال های درد و مصیبت را به رخم کشیده بود، مگر خودش نمی دانست شاش کردن های من برای چه بود، چرا پا می گذاشت روی دمم؟ انگار دلش می خواست کاری

کنم که نباید می کردم. بلور خانم همیشه چه می
گفت؟ می گفت باید در برابر آدم ها با نزاکت برخورد
کنم

و جوابشان را مثل یک خانم متشخص بدهم، حتی اگر
حرفشان باب میل من نباشد. در دلم پوزخند زدم، نه
بلور خانم زنده بود و نه کسی که مقابلم ایستاده بود
شبه آدمیزاد. اینها یک مشت انگل بیکار بودند که از
وقایع زندگی این و آن ارتزاق می کردند و روزشان
شب می شد، پس نزاکت و ادب و احترام را باید خرج
می کردم مقابل فرانسوی ها نه مقابل این پهلوی چی
های کوتاه بین.

با این فکر، یکباره دست بردم و دامن کوتاهم را تا
روی باسنم بالا کشیدم و خودم را یک ور کردم، ملی و

دو زن دیگر هین بلندی کشیدند و چشمانشان از
کاسه درآمد، با کف دست کوبیدم روی باسن سفیدم و
به

آرامی گفتم:

-هر چی حرف می زنی حواله ی همینجا

ملی قابله به تته پته افتاد:

-الهی ...به... الهی... زمین...الهی به زمین...

زن ترکه ای با دهان نیمه باز زل زده بود به باسنم و

پلک نمی زد. زن حسین چرکه ناگهان چشمانم را

محکم روی هم فشرد. ملی قابله یک سره نفرین می

کرد و می گفت بی حیا هستم، رو به او گفتم:

-از زن بی حیا بترس ملی قابله... چون چیزی برای از

دست دادن نداره

یکباره دست از نفرین کردن کشید و ساکت ماند. چند
ثانیه به او خیره شدم. زن حسین چرکه همچنان
چشمانش را بسته بود، زن ترکه ای اما انگار مسخ شده
بود که از باسنم دل نمی کند. یکباره از تعبیرم به
خنده افتادم و مقابل چشمان از حدقه درآمده ملی،
قهقهه زدم. سری تکان دادم و دستی به صورتم
کشیدم،

ملی انگار مجنون دیده باشد زیر لب گفت:

-یا بسم الله... جنی شده

بی توجه به حرفش، به راه افتادم و همزمان دست بردم
سمت دامنم و آن را پایین کشیدم و رفتم سمت
انتهای کوچه و پیچیدم، یکباره با دیدن ودود که تکیه
داده بود به دیوار جا خوردم.

نزدیک میدان شهر شدم و رفتم سمت بلدیّه. نگاهم
روی ساختمان ها چرخید، در این شش سال هیچ چیز
تغییر نکرده بود. نه میدان و نه مردمش. حتی خانواده
ی خودم همان بدبخت هایی بودند که شش سال پیش
رهایشان کردم و رفتم. حواسم رفت پی مغازه های
راسته ی بلدیّه. ذهم پر کشید به گذشته و آن روزی
که

اریک با حقه ی من، همه چیز را به نامم کرد. دوست
داشتم بدانم بعدها چه بلایی به سرش آمد. چشم
چرخاندم بین مغازه ها و نشانی از کسب و کارش
ندیدم. متوجه ی مرد میانسالی شدم که کلاه حصیری
به

سر داشت و نشسته بود مقابل مغازه ی چوبی اش. رو
به رویش ایستادم، سر بلند و گفت:

-امر، خاخور

با سر اشاره کردم به مغازه های همجوارش و گفتم:

-یه ارمنی بود اینجا دفتر ثبت ملک داشت...

پوزخند زد و دستی به سر و صورتش کشید و از روی

صندلی برخاست و سراپا ایستاد:

-خبط کرد... شهربانی دکانشو تخته کرد زای(بچه)

پشت گوشم را خاراندم و گفتم:

-چه غلطی کرده بود؟

کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه کشید، نگاهم

روی دندان های یکی در میان افتاده اش ثابت ماند.

دهانش را بست و ملچ مولوچ کرد و گفت:

-می گن بیناموسی... دختره رو آورد همین جا...

-حرفش را برید با دست به مغازه ها اشاره کرد و ادامه داد:

-باهاش بیناموسی کرد بعد هم ملک و املاک پدرشو گرفت

-دوباره سری تکان داد و دست برد صندلی اش را برداشت و عقب تر برد کنار سایه بان مغازه اش:

-آجان بردش... دیگه هم خبرشو نداریم...

-نشست روی صندلی و بینی اش را بالا کشید و انگار تازه متوجه من شده باشد، گفت:

-اصلا چرا می پرسی خاخور... نکنه شما هم عارضی

-جوابش را ندادم، از ذهنم رد شد که حتمی یک کلاغ چهل کلاغ کرده بودند تا ابروی پدرم نرود که

دخترش سرش کلاه گذاشته و رفته. اریک اگر هم می
خواست با من نمی توانست بی ناموسی کند، شاش
می کردم به سر تا پایش. از این فکر به خنده افتادم.
مرد کلاه حصیری اش را روی سر جا به جا کرد و چشم
از من گرفت. دوباره به راسته ی مغازه های خیره شدم.
دلهم برای اریک سوخت. از اول مشخص بود بند را
آب می دهد و نمی تواند اوضاع را در دست بگیرد.
احتمالا غفور برایش پاپوش دوخت. وگرنه کار غیر
قانونی نکرده بود. پدرم با دست خودش امضا کرد.
راه آمده را برگشتم، یک خیابان پایین تر، رفتم سمت
مدرسه آرامنه که درس می خواندم. مقابل در مدرسه

ایستادم. از در باز مدرسه حیاط، نمایان بود. چند دختر بچه با لباس های فرم سورمه ای سفید دنبال هم می

دویدند. تکانی به خود دادم و خواستم وارد حیاط شوم و برم پیش مادام. به او هم مثل بلور خانم مدیون بودم. یکباره با دیدن ماریا که کتابی در دست داشت و وارد حیاط مدرسه شد، جا خوردم. موهایش را بالای سرش بسته بود و تل سفیدی به سر داشت. با دست اشاره زد به دختر بچه ها و با صدای بلند گفت بروند داخل کلاس. لبخند کجی کنج صورتم جا خوش کرد. معلم شده بود، انگار به آرزویش رسید و توانست جای مرا بگیرد. یکی از دختر بچه ها دوید سمتش، ماریا دست گذاشت روی شانه اش. به دامن تنگ و

طوسی رنگش خیره شدم. با پیرهان سفید رنگش
همخوانی داشت. پس بالاخره یاد گرفت چطور لباس
پوشد. به آرامی از مقابل در مدرسه گذشتم.

.....

مقابل در خانه ایستادم. عطا را پشت در ندیدم. حتم
داشتم در نبود من دل اهل خانه سوخت و او را راه
دادند داخل. با این فکر لب هایم را روی هم فشردم و
با غضب کوبیدم به در. چند لحظه ی بعد، راضیه در
را گشود. با دیدنش انگار عمه هدایت را دیده باشم، رو
ترش کردم و گفتم:

-هیچ کس دیگه نیست که تو در خونه رو باز می کنی؟
راضیه با دلهره از مقابل در کنار رفت. وارد حیاط شدم،
به دنبال یافتن عطا چشم چرخاندم. مادر و عمه

میمنت و عمه سلطنت روی تخت چوبی نشسته بودند.
حیدر و عباد نشسته بود روی باغچه خشک شده،
زن جوانی همراه با پسر بچه روی لبه ی حوض نشسته
بود، مرد میانسالی ایستاده بود کنارش. شکم برآمده
اش توی ذوق می زد. چشم هایم را تنگ کردم و
نگاهم روی زن جوان ثابت ماند. لاغر اندام بود و
پوست

تیره ای داشت. در را پشت سرم بستم و همانجا
ایستادم کنار در چوبی. شناختمش، مرضیه بود. حتما
آن

پسر بچه هم فرزندش بود و آن مرد شکم گنده ی پیر
هم شوهرش. عمه سلطنت از روی تخت چوبی
برخاست و با ملایمت گفت:

-مهدیه جان... مرضیه... با شوهرش...

و با سر اشاره کرد به مرد میانسال. جوابش را ندادم،

چشم از مرضیه گرفتم و به پسرش زل زدم. موهای

فرفری داشت و گونه اش را چسبانده بود به پای

مادرش. مرضیه به آرامی از روی لبه ی حوض برخاست

و

خیره شد به من. تکانی به خود دادم و به سمت ایوان

رفتم، احتمالاً عطا رفته بود داخل خانه، به خیالش که

من حرف می زنم و حرفم می شود دو تا. بی اعتنا از

کنار مرضیه و شوهرش گذشتم، یکباره صدای

شوهرش میخکوبم کرد:

-علیک سلام زن خاخور(خواهر زن)

با ابروهای در هم گره خورده سر چرخاندم. مادر به آرامی از روی تخت برخاست و دستانش را با نگرانی در هم گره کرد. با مرد میانسال چشم در چشم شدم. سر طاس و بی مویش برق می زد. در سکوت به او خیره شدم. دست برد پشت رانش و خودش را خم کرد و کمی خاراند و گفت:

-سر سلامتی ندادی

پلک زدم، شوهر از این بهتر نبود تا مرضیه را ببندند به ریشش؟ مرضیه لبش را با زبان تر کرد و به آرامی گفت:

-سلام

شوهرش دنباله ی حرفش را گرفت:

-دیروز آمدی اجان کشی کردی... گرد و خاک به پا
کردی... اومدم اینجا بگم اینجا بی صاحب نیست هر

کسی بیاد هر چی خواست بگه

مادر با نگرانی حرفش را برید و گفت:

-اسمال خان...

شوهر مرضیه که حالا فهمیده بودم اسمش اسمال خان
است، ابرو بالا انداخت و رو به مادر گفت:

-نه زن مار(مادر زن)، حتمی کسی باید حد و مرز نشان
بده...

خم شد و دوباره دست کشید پشت رانش و خودش را
خاراند و یکی از پاهایش را تکان داد. قیافه ی پیر و
شکم گنده و سر طاسش باعث شد پوزخند بزنم. این
جانور دیگر که بود که پابرهنه پریده بود وسط زار و

زندگی من. شوکت رفت به درک و اسمال کله طاس را
جانشین خودش کرد؟ نفسم را بیرون فرستادم و
گفتم:

-هوی... اسمال کله طاس

مادر محکم کوپید روی دستش، مرضیه وحشت زده،
پسرش را سپر خود کرد. اسمال، قد راست کرد و با
ناباوری گفت:

-چی گفتی؟

دستی به موهایم کشیدم و با آرامش گفتم:

-گفتم تو فعلا ککی که به تومبونت افتاده دریاب،

بزرگتر من نشو

و با سر به شلوارش اشاره زدم. مرضیه دست برد سمت

بازوی شوهرش، اسمال دستش را با غضب پس زد

و به سمتم آمد و گفت:

-من با کسی شوخی ندارم

نچی کردم و با کلافکی گفتم:

-مثل بچه ی آدم خودت از این خونه برو... وگرنه برای

من خبر کردن آجان کاری نداره

چند قدمی ام ایستاد و با چشمان گشاد شده خیره

شد به من. مرضیه لبش را به دندان گرفت. اسمال با

نفرت گفت:

-دیشب همه خونه ی من بودن... فکر کردی...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

-زور نزن... خشتکت پاره میشه... اینا سرپناه دارن...

همینجا هم پیش من می مونی

با سر به در حیاط اشاره زدم:

-حالا گمشو

لب هایش لرزید. سبیل هایش را به دندان گرفت و
جوید، یکباره چرخید و خیز برداشت سمت مرضیه و

چنگ انداخت سمت روسری اش و نعره زد:

-زن... امشب سیاه و کبودت میکنم با این خواهر لکاته
ات...

مرضیه تلو تلو خورد و به التماس افتاد:

-گوه خوردم... اسمال خان... تو منو ببخش

مادر چند قدم به دنبالشان رفت و با نگرانی گفت:

-اسمال خان تو منو ببخش... به من گفت

حرفش را بریدم و فریاد زدم:

-دقیقا به خود کله طاس چاق کوتاه شکم گنده اش

گفتم

اسمال خان چرخید و نگاه غضبناکش را به من دوخت،
چشمانم را درشت کردم و گفتم:

-اینجا طویله نیست... چشمتو قد گاو نکن

اسمال چرخید و دستش را بالا برد و بی هوا کوبید فرق
سر مرضیه. مرضیه نالید و کمرش تا شد. پسر بچه
به گریه افتاد. مادر خواست برود سمت اسمال و مانع
شود، اما اسمال دست مادر را پس زد و یکبار دیگر
کوبید به سر مرضیه و چادرش را کشید. مرضیه به هق
هق افتاد. اسمال نعره زد:

-آدمت میکنم زن... با این خواهر سلیطه ی همه کاره
ات

صدای عمه سلطنت را شنیدم که گفت:

-مهديه... به خاطر کاری که کردی امشب اون بدبخت
خرد و خمیر میشه

نگاهم رفت پی حیدر و عباد و راضیه که تنگ هم
نشسته بودند و وحشت زده خیره شده بودند به
مرضیه و

اسمال خان. صدایشان در نمی آمد. چشم از آنها
گرفتم و به عمه سلطنت گفتم:

-این زن به اون کله طاس یاد داده که کتک خوره...
دخلی به حرف من نداره

بعد از گفتن این حرف قدم تند کردم و رفتم سمتشان،
مادر یک سره التماس می کرد و اسمال فحش می
داد. مادر را عقب کشیدم و رفتم سمت در حیاط و آن
را گشودم، پریدم سمت اسمال خان و چسبیدم به

پیراهن چرک گرفته اش و آن را کشیدم و هلش دادم
بیرون از در، صدای هین مادر در فضای حیاط پیچید.

اسمال به زحمت خودش را وسط کوچه سراپا نگه
داشت چرخید سمتم، مرضیه و پسرش را هم هل دادم
بیرون از خانه و با نفرت گفتم:

-زنی که اینقدر احمق که یه پیر خرفت اینطور کتکش
می زنه، حقشه کتک بخوره

اسمال خان فریاد زد:

-منو میندازی بیرون از خونه؟... این خونه حق زن منه
اصلا... همه ی پهلوی می دونن خونه رو بالا

کشیدی و رفتی... اگر دلم نخواد برم چی؟

از ذهنم گذشت که عجب زبان نفهمی بود. هنوز نمی
دانست سند ثبتي چیست. اصلا چه اهميتي داشت

شش سال پیش خانه را بالا کشیدم و رفتم؟ اما این را خوب می دانستم برای این خانه چندین نفر دندان تیز کرده اند. اسمال خان دوباره نعره زد:

-برادر اسمون جلتو انداختی بیرون از خونه... فکر کردی منم مثل اونم... به من می گن اسمال خان با سر اشاره کرد به دیوار سمت چپ، سرم را بیرون بردم و نگاهی به کوچه انداختم و با دیدن عطا که ایستاده بود کنار دیوار، یک تای ابرویم بالا رفت. دستم را دراز کردم و جسبیدم به دستش و او را با قدرت

کشیدم داخل خانه و رو به اسمال گفتم:
-من این لات اسمون جلو توی خونه راه می دم ولی تو کله طاس بو گندو خواب این خونه رو هم نمی

بینی

خواست چیزی بگوید که فریاد زدم:

-برو اگر تونستی برام آجان بیار... پیر خرفت

در را بستم. صدای نعره ی اسمال خان همراه با جیغ

مرضیه در هم آمیخت. صدای ضرباتی که به سر و

صورتش می کوبید به گوشم رسید. مادر دستش را

روی دهانش گذاشت و شانه هایش لرزید. عمه سلطنت

به سمتش رفت و چسبید به شانه هایش. رو به عطا

کردم و گفتم:

-فکر نکن اوردمت توی خونه خبریه... نخواستم اون

مرتیکه فکر کنه منو جزونده... مثل ادم میری مثل ادم

میای

صدای گریه ی پسر مرضیه را شنیدم که به پدرش
التماس می کرد مادرش را کتک نزند.

دوباره رو به عطا گفتم:

-تو که خوب می زنی... چرا داماد بی همه چیز تو تا حالا
ادم نکردی؟

عطا جوابم را نداد و با اخم خیره شد به سنگفرش
حیاط. دلم برای هیچ کس نمی سوخت. دلم برای
خودم

می سوخت که در چنین خانواده ای به دنیا آمده بودم
و بعد از چند سال دوباره رسیدم به همان نقطه ای که
همیشه از آن بیزار بودم.

مادر روی تخت چوبی نشسته بود و با ساطور سبزی را
روی تخته ریز می کرد. راضیه نشسته بود کنارش و

با دهان نیمه باز به دست مادر که با ساطور بالا و پایین می شد، نگاه می کرد. رفته بودم بازار و ارزاق

خریده بودم تا حداقل شکم خودم در این خراب شده سیر بماند. هیچ چیز نداشتند، نه گوشت بود و نه مرغ و نه تخم مرغ. به دستان لاغر و چروکیده مادر خیره شدم، سبزی ها تند و سریع زیر دستانش ریز می شد.

بینی ام را بالا کشیدم و بی مقدمه گفتم:

-من که رفتن چجوری خرج زندگی رو در آوردین؟

دست مادر در فضا معلق ماند. خیره شد به تخته ی سبزی و جوابم را نداد. پلک زدم و نگاهم رفت سمت

عمه میمنت که روی ایوان نشسته بود و چهار دنگ حواسش پی ما بود. خم شد و با دستانش چسبید به

پاهایش. راضیه با دلهره خودش را سمت مادر کشید و
چسبید به پر پیراهنش. چند ثانیه ی بعد دوباره
صدای ساطور در فضای حیاط پیچید. دستم را مشت
کردم و نگاهم روی ناخن های قرمز رنگم چرخید و
دوباره خطاب به مادر گفتم:

-اگه نداشتین بخورین این چطور این همه چاقه؟
و با سر اشاره زدم به راضیه که با لب های آویزان تکیه
داده بود به شانه های مادر. مادر نفسش را بیرون
فرستاد و دست از کار کشید و سر بلند کرد و خیره
شد به من و گفت:

-حکیم گفته غم باده... از نداری از بدبختی از
گشنگی... یه وقتایی نفسش بالا نمیاد

نگاهم رفت پی راضیه که لب هایش می لرزید. حکیم
بهتر می دانست یا پزشک دارالفنونی؟ شش سال
گذشته بود و هنوز این جماعت در جهل دست و پا می
زدند، کارشان فقط با حکیم و قابله راه می افتاد. با
نفرت گفتم:

-پسراتو میفرستادی برن کار کن... عطای تن لش
عمه با صدای بلند گفت:

-استغفرالله ربی و اتوب و الیه

سر چرخاندم و دست به کمر به او خیره شدم. ترسید
و سرش را پایین انداخت. صدای مادر باعث شد
چشم از او بگیرم:

-همه کار کردن... حیدر اون وقت ها شش هفت ساله
بود فرستادمش بره شنبه بازار کارگری

با لب های به هم فشرده به صورتش زل زدم که انگار
فشار زیادی را تحمل می کرد.

-چند نوبه هم اطاق اجاره دادیم به اینو اون... اما اطاق
ها تو در تو بود نمی شد با نامحرم یه جا باشیم
تکانی به خود داد و با حرص ساطور را روی سبزی ها
کوبید و ادامه داد:

-عطا هم رفت کارگری... منم رفتم...

سری تکان داد، دستش را بالا برد و بازویش را کشید
به صورت عرق کرده اش:

-تا اینکه شوهر مرضیه پیداش شد... گفتم بفرستمش
بره... نون خور من کم بشه... شایدم شوهرش دلش
رحم اومد و ماهانه کمکی کنه

چانه اش لرزید:

-بدبخت شد بچم

حرفش را برید و ساطور را محکم تر کوبید روی سبزی
ها و یکباره به راضیه تشر زد:

-بچه نجسب به من... گرمه

راضیه با دلهره خودش را عقب کشید و به من نگاه
کرد. مادر یکباره سر بلند کرد و رو به من گفت:

-اگه از آقاجونت کینه به دل داشتی گناه منو این طفل
معصوما چی بود... حالا که رفتی دیگه چرا برگشتی
نمک پاشی رو زخم ما...

نگاهم روی صورت شکسته اش چرخید و گفتم:

-خیلی دوست داشتی توی فرنگ سقط می شدم؟

مادر با بغض گفت:

-آره... اگه سقط می شدی می گفتم سقط شده رفته

زیر خاک... نه اینکه با حق این بچه ها اونور دنیا

خوش باشی و ماها بدبختی بکشیم

بعد از گفتن این حرف با خشم زل زد به چشمان من.

پوزخند نشست کنج لبم. می دانستم مرا به زور

تحمل می کند، در کودکی که بلد نبود برایم مادری

کند، فقط می توانست هم خواب شوکت باشد و کتک

خورش، انتظار داشتیم حالا که از آب و گل در آمده ام

برایم مادر باشد؟ رک و پوست کنده گفت دوست

داشت من مرده بودم. احمق بودم اگر می خواستم

برای این جماعت گربه صفت دل بسوزانم. نفس عمیق

کشیدم و پوزخند زدم. با صدای دق الباب چشم از
مادر گرفتم، با سر اشاره زدم به راضیه که در را باز
کند.

راضیه مثل فنر از جا پرید و دوید سمت در حیاط. مادر
دوباره با ساطور روی سبزی ها کوبید. از ذهنم

گذشت که عطا و حیدر که خانه نبودند چقدر آرامش
بیشتری داشتم، راضیه در را گشود و چند ثانیه بعد رو
به مادر فریاد زد:

-عزیز... ملی قابله است

مادر روی تخت نیم خیز شد:

-بگو بیاد داخل

نگاهم رفت سمت در حیاط و لبخند زدم، ملی قابله
جسارت داشت بیاید داخل حیاط خانه ی من؟ نمایش

دیروزم از یادش رفته بود؟ یاد ودود افتادم و لبخندم
عریض شد، یک ساعت دیگر باید می رفتم سر کوچه
ببینم به طمع خانه به دام من می افتد یا نه. راضیه
دوباره سر چرخاند و رو به مادر فریاد زد:

-عزیز میگه تو بیا

مادر ساطور را روی تخته رها کرد و از روی تخت پایین
آمد و دمپایی هایش را به پا کرد. رفت سمت
حوض و خم شد و دستانش را شست و زمزمه کرد:
-یعنی چی... از کی تا حالا تعارف می کنه

دستان خیسش را کشید روی لباسش و رفت سمت در
حیاط. به موازاتش چرخیدم و به او زل زدم که رسید
کنار در و با ملی قابله که نمی دیدمش گرم صحبت
شد. هر از گاهی نیم نگاهی به من می انداخت. یک

تای ابرویم بالا رفت، آمده بود چقولی کند؟ چه احمق
و خوش خیال بود، من از چه کسی می ترسیدم و
حساب می بردم مگر؟ مادر سری تکان داد و دستانش
را در هم گره کرد و با نگرانی به سمتم آمد و چند
قدمی ام ایستاد. با نفرت گفتم:

-از هنر نماییم گفته؟

مادر با حواس پرتی جواب داد:

-میگه از ارزاقتون به منم می دین؟

دست بردم سمت موهایم که از پشت سر چسبیده بود
به گردنم، هوای شرجی پهلوی غیر قابل تحمل بود،
دوباره باید دوش می گرفتم. افکارم را پس زدم و
گفتم:

-چی؟

مادر دستپاچه شد:

-صبح رفتی خرید دیده ارزاقو دستت... دختر گرسنه
ان... بدبختن بخدا... یه شبایی اونم به داد من رسیده
لب هایم را به داخل دهانم کشیدم، ملی قابله چقدر
وقیح و پر رو بود. لیچارهای روز قبلش را به یاد می
آورد و آمده بود در خانه ی من گدایی؟ با لحن تندی
گفتم:

-غلط کرده اینجا نوانخوانه است مگه... قبل از من چی
کار می کرد؟

به تندی رفتم سمت در حیاط، مادر پریدم مقابلم و راهم
را سد کرد:

-دختر بخدا اون از من بدبخت تره... بچه بودی یادته
چقدر هوای منو داشت پیش اقات...

با دست مادر را پس زدم و گفتم:

-هوای تو رو داشت چه دخلی به من داره

مادر دوباره راهم را سد کرد:

-بخدا از نداری اومده اینجا... تو این محل همه گشنه

ان... فقط خودش که نیست پسر و عروس و نوه اش

هم هستن

چهره ی حسین چرکه آمد مقابل چشمانم. آن وقت ها

خاطرم را می خواست، با یک توپ و تشر شوکت

جا زدند و بعد همین ملی قابله ما را دعوت گرفت برای

عروسی پسرش. حسین چرکه مرد نبود و نتوانست

مرا به دست بیاورد، درست مثل وهاب. مثل مردهای

زبون زندگی بلور خانم. با تکرار اسم بلور خانم تکان

خوردم و سر جایم ایستادم، قرار نبود من مثل بلور
خانم باشم و به سرنوشت او دچار شوم، اصلاً من برای
چه برگشته بودم به این آخور؟ مگر نه اینکه وصیت
بلور خانم را اجرا کنم و حقم را از این دنیا بگیرم. این
فکر انگار آب روی آتش بود که یکباره با لحن ملایمی
گفتم:

-به ملی قابله بگو به حسین بگه بیاد ارزاق بگیره
مادر جا خورد و با ناباوری گفت:

-حسین چرا؟ خودش که اومده
چرخیدم و با خشم به چشمان هراسانش زل زدم و
گفتم:

-یا حسین می اد یا خودشم بره
مادر با استیصال دستانش را گشود و گفت:

-چه دخلی به حسین داره

-مگه حسین این ارزاقو کوفت نمی کنه؟ پس بهش
دخل داره... از منم سوال و جواب نکن... من به هیچ
احدی حساب پس نمی دم... من به خدا هم حساب
پس نمی دم

مادر بین انگشت شست و اشاره اش را گاز گرفت و
گفت:

-خدایا توبه... دختر کفر نگو

با بی حوصلگی گفتم:

-عزیز میری بهش میگی چی گفتم یا برم با لگد پرتش
کنم بیرون

مادر از جا پرید و عقب عقب رفت:

-باشه... میرم میگم... خیل خب

با نفرت به او زل زدم که یادآور روزهای درد و عذابم
بود. به خیالش که آمده بودم آینه ی دقش شوم؟ با او
چه کار داشتم من اصلاً؟ او دیگر جان داشت تا من هم
بستانم مگر؟ با تمام جماعت ذکور پهلوی کارها
داشتم.

حسین با دهان نیمه باز همچنان خیره به یقه ی لباسم
بود، یک قدم عقب رفتم و در را توی صورتش به
آرامی بستم. با طمانینه چرخیدم و با مادر چشم در
چشم شدم که دستش به همراه ساطور در هوا معلق
مانده بود. خیره شدم به چشمان نگرانش. راضیه و
حیدر دو زانو نشسته بودند وسط خاک. مادر آب
دهانش

را قورت داد و کمی خودش را روی تخت چوبی کشید
و با التماس گفت:

-مهدیه... مادر... با زن حسین نکن

ابرو در هم کشیدم و شانه بالا انداختم:

-چی کار نکنم... با اون زن خرس گنده چه کار دارم

مادر دوباره خودش را روی تخت کشید، هر دو دست
آغشته به سبزی را گرفته بود مقابل سینه اش. دمپایی

هایش را به پا کرد و از تخت پایین آمد و ادامه داد:

-مهدیه کور شه مادری که بچه ی خودشو شناسه... به

خیالت که نفهمیدم می خوای چه کار کنی... دختر

معصیت داره... زن و بچه داره

کنار بینی ام را خاراندم و با بی حوصلگی گفتم:

-چی میگی عزیز... برو بشین سر سبزی خورد
کردنت... مگه نمیگه حسرت به دلت مونده بود دل
سیر غذا

بخوری

لب های مادر لرزید، آمدم مقابلم ایستاد و سری تکان
داد:

-تو مگه حال و روز من یادت نمیاد... اون وقتا حامله
بودم

با دست اشاره زد به راضیه و عباد و دوباره چرخید
سمتم:

-آقا جونت رحم نمی کرد به من... ملی قابله گفت زن
صیغه کنیم برای آقات تا من سقط نشم
مقل کودکان سه چهار ساله لب برچید:

-منیر یادت نیست چطور نیست و نابود شد؟

چهره ی درد کشیده ی منیر آمد مقابل صورتم. شبی

که مادر زایید خوب به یاد دارم که به عمه سلطنت

گفت می خواهد از شدت درد و رنج فرار کند. چشمانم

را تنگ کردم و با نفرت گفتم:

-منیر احمق بود... من منیر نیستم

تکانی به خود دادم تا برم سمت خانه، مادر دوباره

راهم را سد کرد:

-کدوم زنی رفت تو زندگی مردی و عاقبت به خیر شد؟

دست گذاشتم روی شانه اش، ترسید و خودش را

مچاله کرد، او را به آرامی پس زدم و گفتم:

-من عاقبت به خیر می شم

خواست به دنبالم بیاید، یک باره چرخیدم سمتش.

خودش را یک وری کرد و گفت:

-بخدا شیرمو حلال نمی کنم

همانطور که می رفتم سمت خانه شانه بالا انداختم:

-نکن

.....

دستی به موهای بلندم کشیدم و دسته ای از آن را
فرستادم پشت گوشم. و دود دست به کمر ایستاده بود
کنار

دیوار. صدای صلاه ظهر به گوشم رسید. لبم به نشانه
ی لبخند کج شد. چه دقیق و وقت شناس بود. دقیقا
راس زمانی که به او گفته بودم خودش را رسانده بود
سر قرار. مال دنیا عجیب شیرین بود. همه به خاطر آن

آدم می کشتند، خیانت به زن و زندگی که دیگر سهل بود. با غرور سرم را عقب بردم و گفتم:

-وقت شناسی

ودود از بالا به پایین براندازم کرد و گفت:

-بازاری ام، جنس خوب بینم رو هوا می زنم

نگاهش روی ران های برهنه ام چرخید. آرزو کردم باد

شدیدی بوزد و دامنم برود هوا. باقی چیزها هم

دیدنی بود. با آرامش گفتم:

-نتیجه ی رو هوا زدنت چیه

ودود دستی دور دهانش کشید و این پا و آن پا کرد و

گفت:

-پیشنهادت قبوله... صیغه ات میکنم... بدون مهریه...

تو هم بعد از صیغه نصف خونه رو به نام من بزن

یک تای ابرویم بالا رفت و با پوزخند گفتم:

-مهریه که باد هواست... ولی سه ماه بعد از صیغه خونه

رو به نامت می زنم

مثل اسپند روی آتش شد و گفت:

-به خیالت که من سیرابی ام... بعد از سه ماه بزنی در

کونم و بگی هری

دستانم را در هوا تکان دادم:

-چرا باید این کارو بکنم؟... در ثانی مگه تو استفاده

نمی کنی آقای بازاری؟

و با دست از سرشانه ام به سمت پایین تنه اشاره زدم

و خیره شدم به چشمان عصبی اش. پوزخند نشست

روی لب هایش و با لحن نیش داری گفت:

-که وسط کارم بشاشی به من و کیف و حال

لبخند روی لبم ماسید و پلک چپم پرید. پایش را گذاشته بود این ور خط. او از کجا می دانست من می شاشم وسط رابطه؟ خبر از فرانسه تا اینجا درز کرده بود؟

سرگشتگی ام را که دید دوباره پوزخند زد:

-غفور یادته؟... اخبارو اون رسونده

چند قدم به سمتم آمد. باد نیمه خنک وزید و یکباره

لرز در دلم نشست. ودود دو قدمی ام ایستاد و کمی

سرش را خم کرد و به آرامی گفت:

-بدبخت توی پهلوی بهت میگن خراب... دیگه یه زن

خراب که این همه فیس و افاده نداره... حتمی فکر

کردی رفتی فرانسه بقیه یادشون رفته خبط و

خطاها تو؟... زن خراب صیغه شدن داره؟

مثانه ام نبض زد و لب هایم لرزید، به گردنش خیره شدم، فکرم رفت سمت بلور خانم. حتمی همین اطراف بود و مرا می دید. آن وقت چقدر غصه می خورد که قرار است سرنوشت من هم بشود شبیه او. اصلا نکند یک روز من هم به جنون می رسیدم و خودکشی می کردم؟ پلک هایم را روی هم فشردم و گشودم و گفتم:

-پدرتم یه زن خرابو صیغه کرده بود

ودود جا خورد و ابرو در هم کشید. انگار برای خودم حرف بزنم ادامه دادم:

-بلور خانم زن عمو رفعت بود... خودم صد بار لخت و عور دیدمشون... تو مگه پسر همون پدر نیستی؟...

ودود با نفرت سرش را عقب کشید. چشم از او گرفتم
و به کفش های ورنی اش زل زدم:

-نکنه تخم نداری

دستی به سر و صورتش کشید. هر دو دستش را
گذاشت روی کمرش و پشت به من ایستاد. دوباره
چرخید

سمت من. به حرکات دیوانه وارش خیره شدم و گفتم:

-تو پهلوی چیزی که زیاده مرده... بر عکس تو با زن
خراب هم صیغه میشن

دستی به لباس هایم کشیدم:

-یکیش برادرت وهاب... یکی دیگه همون غفور...

به میان حرفم پرید:

-هه... وهاب... با اون قلب مریزش... همین الان باید از

اینجا برم سراغش تا ببرمش پیش طبیب

جوابش را ندادم. مریض بود که بود. هدف من چیز

دیگری بود. سالم و مریض بودنش چه دخلی به من

داشت که ودود اینطور یقه جر می داد. به مثانه ام

فشار آوردم تا جلوی ادرار کردنم را بگیرم. باید همین

حالا بر می گشتم خانه و می رفتم توالت. چرخیدم و

بدون خدا حافظی پیچیدم داخل کوچه ی خودمان.

وهاب چند قدم به دنبالم آمد و با نگرانی گفت:

-اگه بعد از سه ماه گفتی نه چی

چیزی نگفتم. اصلا اگر من خراب بودم دیگر چرا

اینقدر جلتز و ولز می کرد. خراب ها قابل اطمینان

نبودند

دیگر. از دور، چشمم افتاد به عمه سلطنت که همراه
علی و عباد جلوی در خانه ایستاده بود، برگشتم سمت
ودود که با دیدنشان، پشت دیوار پناه گرفت و گفتم:

-میبینت... نیا

لبش را با زبان تر کرد و گفت:

-قول بده که بی معرفتی نمی کنه

یکی از دستانم را به کمر زدم. باد وزید و دامنم بالا
رفت. بی آنکه تلاش کنم خودم را بپوشانم گفتم:

-به ارواح خاک آقا جونم بی معرفتی نمی کنم

چشمان ودود گرد شد. مثانه ام نبض زد، میل به

خندیدن داشتم می ترسیدم جلوی او بشاشم. سر بالا

انداختم:

-نترس... نمی زنه زیر حرفم... تاب و تحمل بی پناهی

ندارم

-کی صیغه بشیم

به چشمانش زل زدم:

-هر وقت خونه ات خلوت شد... همون موقع صیغه

میشیم

مجال ندادم چیزی بگوید، چرخیدم و رفتم سمت

خانه. باد از پشت دامن کوتاهم را در هوا تاب می داد،

احتمالا لباس زیر سفید رنگم را دیده بود. مگر نمی

گفت در پهلوی مرا به عنوان یک زن خراب می

شناختند؟ خب کار زن های خراب همین بود دیگر، چه

دلیلی داشت بخوام خودم را بپوشانم.

.....

وارد حیاط شدم و در را بستم. عمه سلطنت چادرش را
از سرش برداشته بود و آویزان می کرد روی بند
رخت. پا تند کردم سمت توالت. متوجه ی عمه
سلطنت شدم که رفت سمت حوض و دستانش را
شست و

گفت:

-حلیمه کمر درد گرفتی... من غذا درست می کنم
داخل توالت شدم و شورتم را پایین کشیدم. پس غفور
رفته بود از خوابیدنمان برای ودود گفته بود. بد نبود
غفور را هم می دیدم و او را هم وارد بازی می کردم.
یک لحظه مجسم کردم ودود روی من خم شده و
شاشیده ام به سر و هیکلش. به خنده افتادم و دست
بردم سمت آفتابه.

از توالت بیرون آمدم، نگاهم رفت پی عباد و علی که رفتند سمت حیدر. صدای سر حال عباد را شنیدم که حیدر را مخاطب قرار داده بود:

-بریم فوتبال

عمه نشسته بود روی تخت چوبی. مادر با لب های به هم فشرده خیره شد به من. با بی خیالی رفتم سمت حوض و دستانم را شستم و سوی دیگر تخت چوبی نشستم و رو به عمه سلطنت گفتم:

-عمه شنیدم وهاب ناخوش احواله

عمه حیرت زده سر بلند کرد و به من خیره شد و گفت:

-از کی شنیدی؟

-از ودود

صدای ناله ی راضیه را شنیدم:

-من دروازه نمی مونم... یه بازی دیگه اصلا

مادر هر دو دستش را چسباند به زانوهایش و مالید و

زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا خودمو سپردم به تو

با ترحم به او چشم دوختم، عمه سلطنت دست دراز

کرد و چسبید به کاسه ی چوبی و با دلهره گفت:

-ودودو کی دیدی؟

زیر چانه ام را خاراندم:

-الان... سر کوچه

مادر خودش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-خدایا لعنت به دل سیاه شیطون

چشم از عمه گرفتم و رو به او گفتم:

-برو گاز و تخم و مرغو نمک فلفل و بیار عمه همینجا

غذا درست کنه

مادر چانه بالا انداخت:

نه

نگاهم رفت سمت راضیه که گریان ایستاده بود بین دو

پاره آجر و دستش را سپر بدنش کرده بود. عباد و

علی و حیدر مجبورش کردند داخل دروازه بایستند. آن

هیكل تا پاله ی زشت و بدقیافه نمی توانست از

خودش بین مردان دفاع کند. به دامن مندرسش خیره

شدم و از ذهنم گذشت که حتی نمی توانست از

دروازه دفاع کند، دامن پوشیده بود و پاهایش را بالا

نمی برد. آنقدر کودن بود که نمی فهمید. همانطور که

نگاهم سمت راضیه بود رو به مادر گفتم:

-این تن لشو نفرستادی بره مدرسه؟

مادر با دلخوری نگاه کرد به عمه سلطنت و گفت:

-میبینی سلطنت... از وقتی اومده همینطوره یک سره

لیچار میگه به اون یتیم بدبخت

پاهایم را دراز کردم روی تخت و گفتم:

-اقاش اگه زنده بود خیلی پیشش ارج و قرب داشت؟

اشاره زدم به خانه و لحنم تند شد:

-برو چیزایی که گفتم بیار

مادر با اکراه از روی تخت برخاست و دمپایی هایش را

به پا کرد و رفت سمت خانه. حیدر نایلون سیاه

رنگی را پرت کرد وسط حیاط. انگار توپشان بود. چشم

از نایلون گرفتم و رو به عمه گفتم:

-وهاب چشمه عمه

عمه نگاهش را دزدید و زل زد به کاسه ی سبزی:

-نمی دونم... از قلبشه انگار

خواست مسیر صحبت را تغییر دهد:

-مهدیه چرا دل مادرتو میشکنی... بخدا خیلی سختی

کشیده

حرفش را بریدم:

-خونش کجاست؟ منو ببر فردا پیشش

عمه سلطنت جا خورد و با احتیاط گفت:

-برای چی می خوای بری پیشش؟

هر دو دستم را عقب بردم و موهای بلندم را زیر نور

خورشید رها کردم و چند بار به چپ و راست تکان

دادم. صدای فریاد عباد و علی را شنیدم که گویا گل زده بودند. حیدر بر سر راضیه نعره می زد که نمی تواند از دروازه دفاع کند. با لبخند رو به عمه گفتم:

-پسر عمومه... عیادتش نرم؟

عمه لب هایش را روی هم فشرد. انگار چیزی می آمد تا پشت دهانش و به زحمت تلاش می کرد، مانع از گفتنش شود. صدای عمه میمنت را شنیدم که خطاب به بچه ها گفت:

-برین بیرون خبر مرگتون بازی کنین... سرم رفت سر چرخاندم و دوباره نگاهم روی راضیه ثابت ماند. روی زانوهایش خم شده بود، دستانش را از دو طرف گشوده بود و هیکلش را به چپ و راست تکان می داد. حیدر تلاش می کرد از بین عباد و علی رها شود و

برود سمت دروازه شان. سر چرخاندم و چشمان آبی
عمه را غافلگیر کردم که خیره شده بود به من. اینبار
از

ذهنم رد شد که رنگ چشمانش زیبا بود، کاش من هم
چشمانی به رنگ چشمان او داشتم. عمه کاسه را
بیشتر کشید سمت خودش و با نگرانی گفت:

-من نمی برمت... خودت تنها برو

ابرو بالا بردم. او هم که رفته بود به جبهه ی مادر.
صدای عباد را شنیدم که فریاد زد:

-گل دوم

راضیه به گریه افتاد و حیدر به زمین و زمان بد و بیراه
می گفت. عمه میمنت نعره زد:

-برین تو کوچه... کر شدم

تابی به موهایم دادم و گفتم:

-بالاخره کی به عباد بگه که برادر منه؟

عمه سلطنت چنان تکان خورد تو گویی زلزله شده.

وحشت زده خیره شد به من. با دیدن ترس چشمانش

حس بدی به من دست داد. چرا هیچ وقت هیچ

کدامشان عرضه نداشتند عرض اندام کنند. مثلاً همین

عمه

سلطنت احمق زیبا، به من بگوید "برو هر گوهی می

خوای بخور"، یا اصلاً خودش عباد را صدا می کرد و

مقابل چشم من فریاد می زد که مادرش نیست و عمه

اش است و او با خواهر و برادرش بازی می کند نه با

پسردایی و دختردایی اش. به عوض آن مثل کتک

خورده ها زل زده بود به من. شبیه بزی شده بود که

قصاب می خواست سرش را ببرد. با بی حوصلگی
گفتم:

-منو فردا ببر خونه ی وهاب... خودتم بیا

عمه آب دهانش را قورت داد:

-مهدیه... تو واسه چی برگشتی... چی تو سرته...
مادرت از حسین گفت... الانم که ودودو دیدی... می
گی

می خوامی بری پیش وهاب

جوابش را ندادم. ذهنم را بالا و پایین کردم تا بدانم
دیگر می توانم برم زیر جلد کدام مرد احمقی. عمه با
اضطراب گفت:

-عمو رفعت این روزا کلافه است... میگه اعراب حمل
کردن به اسرائیل.... هی چسبیده به رادیو و جعبه

جادویی... اخبار گوش می ده... می گه نباید حمله می
کردن... اگه اسرائیل سقوط کنه کار مملکت ما یک
سره میشه... رفتن اونجا حتمی دلخورش می کنه
صدای تقی که به در خورد باعث شد چشم از عمه و
چرندیاتش بگیرم. آدم بی سوادى مثل او چه از
سیاست می فهمید مگر. اگر اندکی عقل داشت برایش
از شورش فرانسه می گفتم که چطور وسط تیر و
تفنگ فرانسوی ها به دنبال بلور خانم از این خیابان به
آن بیمارستان سرک کشیده بودم. علی بازی را رها
کرد و دوید سمت در حیاط و نفس نفس زد:

-بچه ها واستین

بی پروا در حیاط را گشود. با دیدن پدرش فریاد زد:

-عزیز... آقاجون اومده

نگاهم روی هیکل دراز و لاغر یدالله چرخید که خم
شد سمت پسرش و دستی به سرش کشید. عباد هم
دوید سمت یدالله. یدالله دست گذاشت روی شانه اش.
نگاه عمه چرخید سمت شوهرش. یدالله وارد حیاط
شد و در را بست. چشمانم برق زد. خدا یکی یکی
جنس ذکور برایم می فرستاد تا نقشه هایم تکمیل
شد.

دستی به موهای بلندم کشیدم و دسته ای از آن را
فرستادم پشت گوشم. ودود دست به کمر ایستاده بود
کنار

دیوار. صدای صلاه ظهر به گوشم رسید. لبم به نشانه
ی لبخند کج شد. چه دقیق و وقت شناس بود. دقیقا

راس زمانی که به او گفته بودم خودش را رسانده بود
سر قرار. مال دنیا عجیب شیرین بود. همه به خاطر آن
آدم می کشتند، خیانت به زن و زندگی که دیگر سهل
بود. با غرور سرم را عقب بردم و گفتم:

-وقت شناسی

ودود از بالا به پایین براندازم کرد و گفت:

-بازاری ام، جنس خوب بینم رو هوا می زنم

نگاهش روی ران های برهنه ام چرخید. آرزو کردم باد

شدیدی بوزد و دامنم برود هوا. باقی چیزها هم

دیدنی بود. با آرامش گفتم:

-نتیجه ی رو هوا زدنت چیه

ودود دستی دور دهانش کشید و این پا و آن پا کرد و

گفت:

-پیشنهادات قبوله... صیغه ات میکنم... بدون مهریه...

تو هم بعد از صیغه نصف خونه رو به نام من بزن

یک تای ابرویم بالا رفت و با پوزخند گفتم:

-مهریه که باد هواست... ولی سه ماه بعد از صیغه خونه

رو به نامت می زنم

مثل اسپند روی آتش شد و گفت:

-به خیالت که من سیرابی ام... بعد از سه ماه بزنی در

کونم و بگی هری

دستانم را در هوا تکان دادم:

-چرا باید این کارو بکنم؟... در ثانی مگه تو استفاده

نمی کنی آقای بازاری؟

و با دست از سرشانه ام به سمت پایین تنه اشاره زدم

و خیره شدم به چشمان عصبی اش. پوزخند نشست

روی لب هایش و با لحن نیش داری گفت:

-که وسط کارم بشاشی به من و کیف و حالم

لبخند روی لبم ماسید و پلک چپم پرید. پایش را گذاشته بود این ور خط. او از کجا می دانست من می شاشم وسط رابطه؟ خبر از فرانسه تا اینجا درز کرده بود؟

سرگشتگی ام را که دید دوباره پوزخند زد:

-غفور یاده؟... اخبارو اون رسونده

چند قدم به سمتم آمد. باد نیمه خنک وزید و یکباره

لرز در دلم نشست. ودود دو قدمی ام ایستاد و کمی

سرش را خم کرد و به آرامی گفت:

-بدبخت توی پهلوی بهت میگن خراب... دیگه یه زن

خراب که این همه فیس و افاده نداره... حتمی فکر

کردی رفتی فرانسه بقیه یادشون رفته خبط و

خطاها تو؟... زن خراب صیغه شدن داره؟

مثانه ام نبض زد و لب هایم لرزید، به گردنش خیره

شدم، فکرم رفت سمت بلور خانم. حتمی همین اطراف

بود و مرا می دید. آن وقت چقدر غصه می خورد که

قرار است سرنوشت من هم بشود شبیه او. اصلا نکند

یک روز من هم به جنون می رسیدم و خودکشی می

کردم؟ پلک هایم را روی هم فشردم و گشودم و

گفتم:

-پدرتم یه زن خرابو صیغه کرده بود

ودود جا خورد و ابرو در هم کشید. انگار برای خودم

حرف بزنم ادامه دادم:

-بلور خانم زن عمو رفعت بود... خودم صد بار لخت و عور دیدمشون... تو مگه پسر همون پدر نیستی؟...

ودود با نفرت سرش را عقب کشید. چشم از او گرفتم و به کفش های ورنی اش زل زدم:

-نکنه تخم نداری

دستی به سر و صورتش کشید. هر دو دستش را گذاشت روی کمرش و پشت به من ایستاد. دوباره چرخید

سمت من. به حرکات دیوانه وارش خیره شدم و گفتم:

-تو پهلوی چیزی که زیاده مرده... بر عکس تو با زن خراب هم صیغه میشن

دستی به لباس هایم کشیدم:

-یکیش برادرت وهاب... یکی دیگه همون غفور...

به میان حرفم پرید:

-هه... وهاب... با اون قلب مریضش... همین الان باید از

اینجا برم سراغش تا ببرمش پیش طبیب

جوابش را ندادم. مریض بود که بود. هدف من چیز

دیگری بود. سالم و مریض بودنش چه دخلی به من

داشت که ودود اینطور یقه جر می داد. به مثانه ام

فشار آوردم تا جلوی ادرار کردنم را بگیرم. باید همین

حالا بر می گشتم خانه و می رفتم توالت. چرخیدم و

بدون خداحافظی پیچیدم داخل کوچه ی خودمان.

وهاب چند قدم به دنبالم آمد و با نگرانی گفت:

-اگه بعد از سه ماه گفتی نه چی

چیزی نگفتم. اصلا اگر من خراب بودم دیگر چرا
اینقدر جolz و ولز می کرد. خراب ها قابل اطمینان
نبودند

دیگر. از دور، چشمم افتاد به عمه سلطنت که همراه
علی و عباد جلوی در خانه ایستاده بود، برگشتم سمت
ودود که با دیدنشان، پشت دیوار پناه گرفت و گفتم:
-میبینت... نیا

لبش را با زبان تر کرد و گفت:

-قول بده که بی معرفتی نمی کنه

یکی از دستانم را به کمر زدم. باد وزید و دامنم بالا
رفت. بی آنکه تلاش کنم خودم را بپوشانم گفتم:

-به ارواح خاک آقا جونم بی معرفتی نمی کنم

چشمان و دود گرد شد. مثانه ام نبض زد، میل به
خندیدن داشتم می ترسیدم جلوی او بشاشم. سر بالا
انداختم:

-ترس... نمی زخم زیر حرفم... تاب و تحمل بی پناهی
ندارم

-کی صیغه بشیم

به چشمانش زل زدم:

-هر وقت خونه ات خلوت شد... همون موقع صیغه
میشیم

مجال ندادم چیزی بگوید، چرخیدم و رفتم سمت
خانه. باد از پشت دامن کوتاهم را در هوا تاب می داد،
احتمالا لباس زیر سفید رنگم را دیده بود. مگر نمی
گفت در پهلوی مرا به عنوان یک زن خراب می

شناختند؟ خب کار زن های خراب همین بود دیگر، چه
دلیلی داشت بخوایم خودم را بپوشانم.

.....

وارد حیاط شدم و در را بستم. عمه سلطنت چادرش را
از سرش برداشته بود و آویزان می کرد روی بند
رخت. پا تند کردم سمت توالت. متوجه ی عمه
سلطنت شدم که رفت سمت حوض و دستانش را
شست و

گفت:

-حلیمه کمر درد گرفتی... من غذا درست می کنم
داخل توالت شدم و شورتم را پایین کشیدم. پس غفور
رفته بود از خوابیدنمان برای ودود گفته بود. بد نبود

غفور را هم می دیدم و او را هم وارد بازی می کردم.
یک لحظه مجسم کردم و دود روی من خم شده و
شاشیده ام به سر و هیکلش. به خنده افتادم و دست
بردم سمت آفتابه.

از توالت بیرون آمدم، نگاهم رفت پی عباد و علی که
رفتند سمت حیدر. صدای سر حال عباد را شنیدم که
حیدر را مخاطب قرار داده بود:

-بریم فوتبال

عمه نشسته بود روی تخت چوبی. مادر با لب های به
هم فشرده خیره شد به من. با بی خیالی رفتم سمت
حوض و دستانم را شستم و سوی دیگر تخت چوبی
نشستم و رو به عمه سلطنت گفتم:

-عمه شنیدم وهاب ناخوش احواله

عمه حیرت زده سر بلند کرد و به من خیره شد و
گفت:

-از کی شنیدی؟

-از ودود

صدای ناله ی راضیه را شنیدم:

-من دروازه نمی مونم... یه بازی دیگه اصلا

مادر هر دو دستش را چسباند به زانوهایش و مالید و

زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا خودمو سپردم به تو

با ترحم به او چشم دوختم، عمه سلطنت دست دراز

کرد و چسبید به کاسه ی چوبی و با دلهره گفت:

-ودودو کی دیدی؟

زیر چانه ام را خاراندم:

-الان... سر کوچه

مادر خودش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-خدایا لعنت به دل سیاه شیطان

چشم از عمه گرفتم و رو به او گفتم:

-برو گاز و تخم و مرغو نمک فلفل و بیار عمه همینجا

غذا درست کنه

مادر چانه بالا انداخت:

نه

نگاهم رفت سمت راضیه که گریان ایستاده بود بین دو

پاره آجر و دستش را سپر بدنش کرده بود. عباد و

علی و حیدر مجبورش کردند داخل دروازه بایستند. آن

هیكل تا پاله ی زشت و بدقیافه نمی توانست از

خودش بین مردان دفاع کند. به دامن مندرسش خیره
شدم و از ذهنم گذشت که حتی نمی توانست از
دروازه دفاع کند، دامن پوشیده بود و پاهایش را بالا
نمی برد. آنقدر کودن بود که نمی فهمید. همانطور که
نگاهم سمت راضیه بود رو به مادر گفتم:

-این تن لشو نفرستادی بره مدرسه؟

مادر با دلخوری نگاه کرد به عمه سلطنت و گفت:

-میبینی سلطنت... از وقتی اومده همینطوره یک سره
لیچار میگه به اون یتیم بدبخت

پاهایم را دراز کردم روی تخت و گفتم:

-اقاش اگه زنده بود خیلی پیشش ارج و قرب داشت؟

اشاره زدم به خانه و لحم تند شد:

-برو چیزایی که گفتم بیار

مادر با اکراه از روی تخت برخاست و دمپایی هایش را
به پا کرد و رفت سمت خانه. حیدر نایلون سیاه
رنگی را پرت کرد وسط حیاط. انگار توپشان بود. چشم
از نایلون گرفتم و رو به عمه گفتم:

-وهاب چشمه عمه

عمه نگاهش را دزدید و زل زد به کاسه ی سبزی:

-نمی دونم... از قلبشه انگار

خواست مسیر صحبت را تغییر دهد:

-مهدیه چرا دل مادرتو میشکنی... بخدا خیلی سختی
کشیده

حرفش را بریدم:

-خونش کجاست؟ منو ببر فردا پیشش

عمه سلطنت جا خورد و با احتیاط گفت:

-برای چی می خوای بری پیشش؟

هر دو دستم را عقب بردم و موهای بلندم را زیر نور خورشید رها کردم و چند بار به چپ و راست تکان دادم. صدای فریاد عباد و علی را شنیدم که گویا گل زده بودند. حیدر بر سر راضیه نعره می زد که نمی تواند از دروازه دفاع کند. با لبخند رو به عمه گفتم:

-پسر عمومه... عیادتش نرم؟

عمه لب هایش را روی هم فشرد. انگار چیزی می آمد تا پشت دهانش و به زحمت تلاش می کرد، مانع از گفتنش شود. صدای عمه میمنت را شنیدم که خطاب به بچه ها گفت:

-برین بیرون خبر مرگتون بازی کنین... سرم رفت

سر چرخاندم و دوباره نگاهم روی راضیه ثابت ماند.
روی زانوهایش خم شده بود، دستانش را از دو طرف
گشوده بود و هیکلش را به چپ و راست تکان می داد.
حیدر تلاش می کرد از بین عباد و علی رها شود و
برود سمت دروازه شان. سر چرخاندم و چشمان آبی
عمه را غافلگیر کردم که خیره شده بود به من. اینبار
از

ذهنم رد شد که رنگ چشمانش زیبا بود، کاش من هم
چشمانی به رنگ چشمان او داشتم. عمه کاسه را
بیشتر کشید سمت خودش و با نگرانی گفت:

-من نمی برمت... خودت تنها برو

ابرو بالا بردم. او هم که رفته بود به جبهه ی مادر.
صدای عباد را شنیدم که فریاد زد:

-گل دوم

راضیه به گریه افتاد و حیدر به زمین و زمان بد و بیراه
می گفت. عمه میمنت نعره زد:

-برین تو کوچه... کر شدم

تابی به موهایم دادم و گفتم:

-بالاخره کی به عباد بگه که برادر منه؟

عمه سلطنت چنان تکان خورد تو گویی زلزله شده.

وحشت زده خیره شد به من. با دیدن ترس چشمانش

حس بدی به من دست داد. چرا هیچ وقت هیچ

کدامشان عرضه نداشتند عرض اندام کنند. مثلاً همین

عمه

سلطنت احمق زیبا، به من بگوید "برو هر گوهی می

خوای بخور"، یا اصلاً خودش عباد را صدا می کرد و

مقابل چشم من فریاد می زد که مادرش نیست و عمه
اش است و او با خواهر و برادرش بازی می کند نه با
پسردایی و دختردایی اش. به عوض آن مثل کتک
خورده ها زل زده بود به من. شبیه بزی شده بود که
قصاب می خواست سرش را ببرد. با بی حوصلگی
گفتم:

-منو فردا ببر خونه ی وهاب... خودتم بیا
عمه آب دهانش را قورت داد:

-مهدیه... تو واسه چی برگشتی... چی تو سرته...
مادرت از حسین گفت... الانم که ودودو دیدی... می
گی

می خوای بری پیش وهاب

جوابش را ندادم. ذهنم را بالا و پایین کردم تا بدانم
دیگر می توانم برم زیر جلد کدام مرد احمقی. عمه با
اضطراب گفت:

-عمو رفعت این روزا کلافه است... میگه اعراب حمل
کردن به اسرائیل.... هی چسبیده به رادیو و جعبه
جادویی... اخبار گوش می ده... می گه نباید حمله می
کردن... اگه اسرائیل سقوط کنه کار مملکت ما یک
سره میشه.... رفتن اونجا حتمی دلخورش می کنه
صدای تقی که به در خورد باعث شد چشم از عمه و
چرندیاتش بگیرم. آدم بی سوادى مثل او چه از
سیاست می فهمید مگر. اگر اندکی عقل داشت برایش
از شورش فرانسه می گفتم که چطور وسط تیر و

تفنگ فرانسوی ها به دنبال بلور خانم از این خیابان به
آن بیمارستان سرک کشیده بودم. علی بازی را رها
کرد و دوید سمت در حیاط و نفس نفس زد:

-بچه ها واستین

بی پروا در حیاط را گشود. با دیدن پدرش فریاد زد:

-عزیز... آقا جون اومده

نگاهم روی هیکل دراز و لاغر یدالله چرخید که خم
شد سمت پسرش و دستی به سرش کشید. عباد هم
دوید سمت یدالله. یدالله دست گذاشت روی شانه اش.
نگاه عمه چرخید سمت شوهرش. یدالله وارد حیاط
شد و در را بست. چشمانم برق زد. خدا یکی یکی
جنس ذکور برایم می فرستاد تا نقشه هایم تکمیل
شد.

.....

مادر خم شد و سینی کوکو را گذاشت وسط سفره.
عمه میمنت زودتر از همه دست برد وسط سفره و
کوکوی بزرگی را کشید داخل بشقابش. راضیه و حیدر
و عطا با چشمان از حدقه درآمده زل زده بودند به
سینی کوکو. مادر چهارزانو نشست و رو به یدالله گفت:

-اقا یدالله... بشقابتونو بدین براتون بکشم

نگاهم روی بدالله ثابت ماند که با سر پایین افتاده
گفت:

-اول بچه ها... من نخوردم مهم نیست

مادر بشقاب راضیه را از مقابلش برداشت، راضیه با
دهان نیمه باز به دستان مادر نگاه می کرد. انگار کوکو

سبزی یک موجود عجیب الخلقه بود که برای اولین بار
می دید. چشم از لب و دهان بی ریختش گرفتم و
از آن سوی سفره خم شده سمت یدالله، متوجه ی من
شد و دست و پایش را جمع کرد، یک باره سکوت
شد و همگی زل زدند به من. به آرامی بشقاب یدالله را
از مقابلش برداشتم و گفتم:

-برای شما من غذا می کشم

پلک زدم و نگاهم رفت پی عمه سلطنت که سرش را
پایین انداخت و دستانش را در هم گره کرد، چشم از
او گرفتم و به مادر خیره شدم، دستش با بشقاب در
هوا معلق مانده بود. لب هایش می لرزید. نیشخند
زدم،

معنی نیشخندم را فهمید، دوباره نگاهش رنگ التماس گرفت. سر جایشم نشستم و با بی خیالی دستم رفت سمت سینی پلو و بشقاب را پر کردم و کوکوی درشتی روی پلو گذاشتم. دوباره خم شدم سمت بدالله،

بشقاب را گذاشتم مقابلش، نگاهش به انگشتانش بود، یقه ام پایین آمد و سینه هایم نمایان شد، دلم خواست به همان حال بمانم. یاد حرف ودود افتادم، همه مرا در پهلوی به فاحشگی می شناختند. فاحشه ها همینطور بودند دیگر، از چه باید می ترسیدم. همانطور خم شده رو به بدالله گفتم:

-دستم درد نکنه شوهر عمه؟

بدالله آب دهانش را قورت داد و بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

-بله... بله... البت... ممنونم

لبخند زدم و دوباره نگاهم رفت سمت عمه سلطنت،
همچنان خیره شده بود به دستانش. پخمه تر از او در

این دنیا وجود نداشت. عمه میمنت مثل خروس بی
محل پرید وسط مکالمه مان و گفت:

-غذا که از دهن بیوفته خدا قهرش می گیره

یکباره به راضیه تشر زد:

-بخور دیگه تن لش

راضیه لب برچید:

-عمه چی بخورم... عزیز هنوز نداده که

نفسم را بیرون فرستاد و دوباره صاف نشستم سر
جایم. نگاهم رفت سمت مادر که با نگرانی به من زل

زده

بود. همچنان دستش در هوا معلق بود. عمه سلطنت
تکانی به خود داد و بشقاب را از او گرفت و آن را پر
کرد و گذاشت مقابل راضیه. انگار اتفاقی نیوفتاده
باشد، رو به حیدر گفت:

-عمه بشقابتو بده برات بکشم

دوباره رو به یدالله گفتم:

-دوغ میل دارید؟

یدالله چیزی نگفت. خم شدم و لیوان گلی را برداشتم

و از دوغ پر کردم و دوباره خم شدم و لیوان را

گذاشتم مقابلش و گفتم:

-توی فرانسه یه کافه دارم... بلام مهمونداری کنم

یدالله بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

-البته... حق با شماست

مادر با قیافه ی آویزان خیره شده بود به من. راضیه سرش را فرو برده بود داخل بشقابش و مثل گاو می خورد. دست بردم سمت جناق سینه ام، کمی یقه ام را پایین کشیدم. لب های مادر می لرزید.

.....

عمه سلطنت با پاهای لرزان قدم بر می داشت. چند قدم عقب تر از من راه می رفت. رفته بودیم پشت کوچه پس کوچه های کلیور یکی از محله های قدیم پهلوی. از ذهنم گذشت که عمو رفعت با آن همه دبدبه کبکبه چرا در این محله برای پسرش خانه گرفته. دستی به موهای بلندم کشیدم و سر جایم ایستادم و

چرخیدم سمت عمه سلطنت و گفتم:

-چرا اینقدر کند راه میای... کنارم راه بیاد دیگه

عمه چادرش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

-مهدیه جان... لباست برای این محله نیست... خحالت

می کشم

نگاهم روی دامن کوتاهم چرخید. تا روی ران هایم بود.

سر بلند کردم و با دقت بیشتری اطراف را از نظر

گذارندم. چند خانه با فاصله از هم در یک محوطه ی

صحرائی بزرگی بود. چند زن مقابل در خانه شان

ایستاده بودند و با کنجکاو ی به من نگاه می کردند.

پیراهن بلند گلدار روی شلوار چهارخانه ی چیت

پوشیده بودند. گالش به پا داشتند. گره ی روسری

شان را بسته بودند روی فرق سر. چند پسر بچه هم

پابرهنه وسط خاک و گل می دویدند. عمه سلطنت به
خاطر این گدا گشنه ها هم پای من قدم بر نمی
داشت؟ یا نکند بابت عشوه هایی بود که روز قبل برای
شوهرش ریخته بودم. به خیالش که یدالله گدا برای
من ارزشی داشت؟ چشم از کودکان گرفتم و رو به عمه
سلطنت گفتم:

-قدیم ها فکری نبودی لباسم مناسب نیست
عمه نگاهش را دزدید و جوابم را نداد. دست به کمر
شدم و با نفرت گفتم:

-به خیالت من خوش دارم تو این بیغوله راه برم
عمه سلطنت با سر به زیر افتاده از کنارم رد شد و
جوابم را نداد. به موازاتش چرخیدم. دم درآورده بود
که.

برای خاطر یدالله گدا چه خودش را به آب و آتش می
زد. نه، خوشم آمد، آنقدرها احمق نبود. یک

چیزهایی می فهمید. از پشت سر به هیکلش خیره
شدم، کمی چاق تر از دوران دختری اش شده بود، اما
قوز کرده راه می رفت. قدیم ها از مادر شنیده بودم
برای اینکه سینه هایشان توی چشم نباشد قوز می
کردند. اصلا خاک دو عالم بر سر زن های این چینی
که نمی دانستند اگر سینه بند بپوشند نیازی نیست
قوز

کرده راه بروند تا مهره های کمرشان را ناقص کنند.
اصلا اگر صاف راه می رفتند چه می شد مگر. این

سینه

را دیگر هر جنبنده ی ماده ای داشت. همه کار و زندگی را ول کرده بودند تا بفهمند سینه ی دیگری

چه

اندازه ای است مگر؟ اینها همه عقلشان پاره سنگ بر می داشت.

عمه مقابل در چوبی ایستاد و به آرامی زمزمه کرد:

-خونه اش اینجاست

با دو قدم بلند خودم را مقایل در رساندم و با کف دست کوبیدم به آن. نایلون شیرینی را در دستم جا به

جا

کردم. نفس عمیق کشیدم و نگاهم در نگاه مضطرب

عمه گره خورد. با احتیاط گفت:

-بد میشه اینجا اومدنمون مهديه... چيو ميخواي نبش
قبر کني؟ گذشته ها گذشته و رفته

خميازه کشيدم و با پشت دست چسبيدم به دهانم.
اتفاقا گذشته ها براي من يکباره زنده شده بود و با بي
رحمي دهان کجي مي کرد. بر خلاف باور عمه سلطنت
گذشته ها براي من نگذشته بود، گذشته ها چسبیده
بودند به پاهایم و مرا رها نمی کردند. گذشته های
لعنتی به ساز دلم نزدند و زندگی من رسیده بود به
پوچی. سر منشا آن هم وهاب بود که نتوانست به پای
من بماند. دستم را از روی دهانم پایین آوردم و
دوباره با کف دست کوبیدم به در. صدای کودکی را
شنیدم که جیغ کشید:

-کیه؟

به عمه سلطنت خیره شدم، با چشمانی نگرانی زل زد
به من گفت:

-منم عمه سلطنت... باز کن ابراهیم

چند لحظه ی بعد، در باز شد و پسر بچه ی سه چهار
ساله ای بین دو لنگه ی در ظاهر گشت. پابرهنه بود و
در دستش فرفره ی کاغذی داشت. نگاهش لحظه ی
اول روی من ثابت ماند. با کف دست به بینی اش
کشید و سر چرخاند و متوجه ی عمه سلطنت شد و
گفت:

-عمه برای من خوراکی آوردی؟

عمه سلطنت به زحمت لبخند زد و گفت:

-یادم رفت... عزیز و اقا جونت خونه ان؟

قبل از اینکه پسرک چیزی بگوید، صدای زنی به گوشم رسید:

-کی بود؟

ابرو بالا انداختم و همانطور که به در ورودی نگاه می کردم رو به عمه گفتم:

-دختر سالار ضیاست؟

تکانی به خود دادم و پسرک را از بین چهارچوب در کنار زدم. صدای ملتمس عمه را شنیدم:

-مهديه وهاب قلبش ناخوش احواله

پشت چشمی نازک کردم. حالا اگر قلب سالمی داشت

چه گلی به سر چه کسی می زد مگر. متوجه ی زن

وهاب شدم که روی ایوان خانه ایستاده بود و با

کنجکاوی به من نگاه می کرد. لبخند زدم:

-مهمون نمی خواهید؟ مهدیه ام... دختر عموی وهاب
عمه سلطنت پشت سر من وارد حیاط شد و با اضطراب
گفت:

-سلام... اومده دیدن مریض

نگاه زن وهاب روی صورت من به گردش در آمد.
لبخند عمیق شد. ابراهیم از کنارمان دوید و از پله ها
بالا رفت و فریاد زد:

-آقا جون... مهمون اومده... آقا جون نترسیا

زن وهاب از پله های پایین آمد و گفت:

-خوش اومدین... من نشناختمتون... فامیل گفتن

فرنگ بودین

به سمتش رفتم، خم شد تا مرا ببوسد، نایلون شیرینی

را به سمتش دراز کردم:

-ناقابل

دستانش در هوا معلق ماند. نیم نگاهی به سر تا پایش انداختم. لباس هایش معمولی بود، دوست نداشتم

بوی تن و بدنش زیر بینی ام بیچد. مرا یاد زن های کوچه ی خانه ی پدری می انداخت که بوی گند عرق و پیاز داغ می دادند. عمه سلطنت از کنارم گذشت و به سمتش رفت و او را در آغوش کشید:

-خوبی؟

نایلون را تکان دادم:

-شیرینی

زن وهاب، دستش را دراز کرد و نایلون را از من گرفت. با بی قراری به پله ها نگاه کردم، می خواستم ببینم

وهاب خودش را نشان می دهد؟

زن وهاب دست گذاشت پشت کمر عمه و او را به سمت پله ها هدایت کرد. به دنبالشان از پله ها بالا رفتم.

نگاهم روی گلدان های گل چرخید که روی ایوان خودنمایی می کردند. چشم از آنها گرفتم و نگاهم روی راهروی نیمه تاریک ثابت ماند. ابراهیم با هیاهو از آن بیرون پرید و روی ایوان ایستاد و زل زد به من، چشمانم را تنگ کردم و انتهای راهرو را از نظر گذراندم، یکباره با دیدن وهاب که از پشت دیوار راهرو

سرک می کشید، نیشخند زدم.

عمه سلطنت با پاهای لرزان قدم بر می داشت. چند قدم عقب تر از من راه می رفت. رفته بودیم پشت

کوچه پس کوچه های کلیور یکی از محله های قدیم
پهلوی. از ذهنم گذشت که عمو رفعت با آن همه
دبده کبکبه چرا در این محله برای پسرش خانه
گرفته. دستی به موهای بلندم کشیدم و سر جایم
ایستادم و

چرخیدم سمت عمه سلطنت و گفتم:

-چرا اینقدر کند راه میای... کنارم راه بیاد دیگه

عمه چادرش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

-مهدیه جان... لباس برای این محله نیست... خحالت

می کشم

نگاهم روی دامن کوتاهم چرخید. تا روی ران هایم بود.

سر بلند کردم و با دقت بیشتری اطراف را از نظر

گذارندم. چند خانه با فاصله از هم در یک محوطه ی
صحرائی بزرگی بود. چند زن مقابل در خانه شان
ایستاده بودند و با کنجاوی به من نگاه می کردند.
پیراهن بلند گلدار روی شلوار چهارخانه ی چیت
پوشیده بودند. گالش به پا داشتند. گره ی روسری
شان را بسته بودند روی فرق سر. چند پسر بچه هم
پابره‌نه وسط خاک و گل می دویدند. عمه سلطنت به
خاطر این گدا گشنه ها هم پای من قدم بر نمی
داشت؟ یا نکند بابت عشوه هایی بود که روز قبل برای
شوهرش ریخته بودم. به خیالش که یدالله گدا برای
من ارزشی داشت؟ چشم از کودکان گرفتم و رو به عمه
سلطنت گفتم:

-قدیم ها فکری نبودی لباس مناسب نیست

عمه نگاهش را دزدید و جوابم را نداد. دست به کمر
شدم و با نفرت گفتم:

-به خیالت من خوش دارم تو این بیغوله راه برم
عمه سلطنت با سر به زیر افتاده از کنارم رد شد و
جوابم را نداد. به موازاتش چرخیدم. دم درآورده بود
که.

برای خاطر یدالله گدا چه خودش را به آب و آتش می
زد. نه، خوشم آمد، آنقدرها احمق نبود. یک

چیزهایی می فهمید. از پشت سر به هیکلش خیره
شدم، کمی چاق تر از دوران دختری اش شده بود، اما
قوز کرده راه می رفت. قدیم ها از مادر شنیده بودم
برای اینکه سینه هایشان توی چشم نباشد قوز می

کردند. اصلا خاک دو عالم بر سر زن های این چینی
که نمی دانستند اگر سینه بند بپوشند نیازی نیست
قوز

کرده راه بروند تا مهره های کمرشان را ناقص کنند.
اصلا اگر صاف راه می رفتند چه می شد مگر. این
سینه

را دیگر هر جنبنده ی ماده ای داشت. همه کار و
زندگی را ول کرده بودند تا بفهمند سینه ی دیگری
چه

اندازه ای است مگر؟ اینها همه عقلشان پاره سنگ بر
می داشت.

عمه مقابل در چوبی ایستاد و به آرامی زمزمه کرد:

-خونه اش اینجاست

با دو قدم بلند خودم را مقابل در رساندم و با کف دست کوبیدم به آن. نایلون شیرینی را در دستم جا به جا

کردم. نفس عمیق کشیدم و نگاهم در نگاه مضطرب عمه گره خورد. با احتیاط گفتم:

-بد میشه اینجا اومدنمون مهديه... چيو ميخواي نبش قبر کنی؟ گذشته ها گذشته و رفته

خمیازه کشیدم و با پشت دست چسبیدم به دهانم. اتفاقا گذشته ها برای من یکباره زنده شده بود و با بی رحمی دهان کجی می کرد. بر خلاف باور عمه سلطنت گذشته ها برای من نگذشته بود، گذشته ها چسبیده بودند به پاهایم و مرا رها نمی کردند. گذشته های لعنتی به ساز دلم نزدند و زندگی من رسیده بود به

پوچی. سر منشا آن هم وهاب بود که نتوانست به پای
من بماند. دستم را از روی دهانم پایین آوردم و
دوباره با کف دست کوبیدم به در. صدای کودکی را
شنیدم که جیغ کشید:

-کیه؟

به عمه سلطنت خیره شدم، با چشمانی نگرانی زل زد
به من گفت:

-منم عمه سلطنت... باز کن ابراهیم

چند لحظه ی بعد، در باز شد و پسر بچه ی سه چهار
ساله ای بین دو لنگه ی در ظاهر گشت. پابرهنه بود و
در دستش فرفره ی کاغذی داشت. نگاهش لحظه ی
اول روی من ثابت ماند. با کف دست به بینی اش

کشید و سر چرخاند و متوجه ی عمه سلطنت شد و
گفت:

-عمه برای من خوراکی آوردی؟

عمه سلطنت به زحمت لبخند زد و گفت:

-یادم رفت... عزیز و اقا جونت خونه ان؟

قبل از اینکه پسرک چیزی بگوید، صدای زنی به

گوشم رسید:

-کی بود؟

ابرو بالا انداختم و همانطور که به در ورودی نگاه می

کردم رو به عمه گفتم:

-دختر سالار ضیاست؟

تکانی به خود دادم و پسرک را از بین چهارچوب در

کنار زدم. صدای ملتمس عمه را شنیدم:

-مهدیه وهاب قلبش ناخوش احواله

پشت چشمی نازک کردم. حالا اگر قلب سالمی داشت

چه گلی به سر چه کسی می زد مگر. متوجه ی زن

وهاب شدم که روی ایوان خانه ایستاده بود و با

کنجکاوی به من نگاه می کرد. لبخند زدم:

-مهمون نمی خواید؟ مهدیه ام... دختر عموی وهاب

عمه سلطنت پشت سر من وارد حیاط شد و با اضطراب

گفت:

-سلام... اومده دیدن مریض

نگاه زن وهاب روی صورت من به گردش در آمد.

لبخند عمیق شد. ابراهیم از کنارمان دوید و از پله ها

بالا رفت و فریاد زد:

-آقا جون... مهمون اومده... آقا جون نترسیا

زن وهاب از پله های پایین آمد و گفت:

-خوش اومدین... من نشناختمتون... فامیل گفتن

فرنگ بودین

به سمتش رفتم، خم شد تا مرا ببوسد، نایلون شیرینی
را به سمتش دراز کردم:

-ناقابل

دستانش در هوا معلق ماند. نیم نگاهی به سر تا پایش
انداختم. لباس هایش معمولی بود، دوست نداشتم

بوی تن و بدنش زیر بینی ام بیچد. مرا یاد زن های
کوچه ی خانه ی پدری می انداخت که بوی گند عرق
و پیاز داغ می دادند. عمه سلطنت از کنارم گذشت و
به سمتش رفت و او را در آغوش کشید:

-خوبی؟

نایلون را تکان دادم:

-شیرینی

زن وهاب، دستش را دراز کرد و نایلون را از من گرفت.
با بی قراری به پله ها نگاه کردم، می خواستم ببینم

وهاب خودش را نشان می دهد؟

زن وهاب دست گذاشت پشت کمر عمه و او را به
سمت پله ها هدایت کرد. به دنبالشان از پله ها بالا
رفتم.

نگاهم روی گلدان های گل چرخید که روی ایوان
خودنمایی می کردند. چشم از آنها گرفتم و نگاهم روی
راهروی نیمه تاریک ثابت ماند. ابراهیم با هیاهو از آن
بیرون پرید و روی ایوان ایستاد و زل زد به من،

چشمانم را تنگ کردم و انتهای راهرو را از نظر
گذراندم، یکباره با دیدن وهاب که از پشت دیوار
راهرو

سرک می کشید، نیشخند زدم.

صدای مصومه مثل مته می رفت به سرم، نخراشیده و
بدون ظرافت به عمه سلطنت بفرما می زد. هر از

گاهی رو به من می گفت "چی شده از این ورا"

دست کشیدن به پشت گردنم. شرحی هوای پهلوی
باعث شده بود پشت گردنم خیس شود. نکند من هم

می شدم شبیه عمه و مادرم و معصومه و بوی گند
عرقم تا یک فرسخی به مشام می رسید. با این فکر
نفسم

را حبس کردم و یکباره رو به وهاب گفتم:

-پسرعمو

وهاب سرش را عقب کشید، چند لحظه بعد دوباره از پشت دیوار سرش را نشان داد. همه سکوت کرده بودند. رفتم داخل راهرو. معضومه به دنبالم وارد راهرو شد و با نگرانی گفت:

-اونظوری نه... می ترسه... نه... خانم

خواست بچسبد به بازویم، عصبی شدم و دستم را پس کشیدم و چرخیدم سمتش و گفتم:

-قبل از اینکه شوهر تو باشه پسرعموی من بوده...

دردشو می دونم

دوباره سرم را تکان دادم:

-هوم؟

نگاهم روی صورت بهت زده ی معصومه چرخید. برق
نفرت را انگار می توانستم از ته چشمانش بخوانم.
او مرا شناخته بود و می دانست پیش ترها شوهرش
خاطرم را می خواست. پهلوی بود و یک خیابان و
مردمی که از انگشت کردن به دماغ همدیگر هم اطلاع
داشتند. منتظر عکس العملش نماندم، رفتم به انتهای
راهرو، صدایم را پایین آوردم:

-وهاب منم... نترسیا

دستم بی اختیار مشت شد، انگار می خواستم با مشت
بکوبم به صورت مرد بزدل و ترسویی که نتوانست
در برابر اراده ی پدر و مادرش بماند. پشت مسجد
جامع یادش بود که قرار می گذاشتیم و مرا می

بوسید؟

حال شب‌ها می‌رفت به آغوش دختر سالار ضیا که
نصف خوشگلی و خوش اندامی مرا نداشت؟
مشت آزاد شده ام را رها کردم و رسیدم به انتهای
راهرو. وهاب چند قدم عقب تر رفته بود. نگاهم روی
دیوارها چرخید و گفتم:

-چراغ لاله زنبوری ندارین؟ نمی‌تونم ببینمت

معصومه به سرعت از کنارم گذشت و رفت سمت
طاقچه. صدای غرزدنش را می‌شنیدم:

-خودشونو دعوت می‌کنن. چراغ هم می‌خوان که بهتر

ببینن

سرم به موازات معصومه چرخید. لیخند روی لبم
نشست. چقدر خوب بود که اینطور مثل اسپند روی

آتش

جلز و ولز می کرد. پلک زدم و دوباره نگاهم رفت
سمت وهاب که چسبیده بود به دیوار. چند ثانیه به
صورتش در تاریک روشن اطاق خیره شدم. دستش
رفت سمت قلبش و روی پیراهنش مشت شد. یکباره
اطاق با نور چراغ لاله زنبوری روشن شد و نگاهمان در
هم گره خورد. جا افتاده تر شده بود. ته ریش
داشت. اصلا بزرگ شده بود انگار. هیچ ردی از کودکی
در صورتش نبود. چشم از او گرفتم و متوجه ی
عمه شدم که وسط راهرو ایستاده بود. معصومه از
طاقچه فاصله گرفت و رو به من گفت:
-نمی تونیم همه با هم کنارش باشیم... می ترسه
ابراهیم که تا آن موقع کنج دیوار کز کرده بود، یکباره
پرید سمت مادرش و گفت:

-من بمونم اینجا... ننه... من بمونم

معصومه با غیظ گفت:

-تو حتمی باید بمونی

چشم غره ای نثار من کرد و رفت داخل راهرو و ایستاد

کنار عمه و خیره شد به من. از ذهنم رد شد که

چطور یکباره از این رو به آن رو شد. برای دیدن هم

بازی دوران کودکی ام که نباید از او کسب اجازه می

کردم. دوباره سر چرخاندم سمت وهاب و گفتم:

-چیزی نمی خوای بگی؟

به پیراهنش چنگ زد و به آرامی گفت:

-اصلا عوض نشدی

لبخند زدم و متوجه ی ابراهیم شدم که به آرامی رفت

سمت پدرش و چسبید به پاهایش. صدای وهاب را

شنیدم:

-شبيه منه؟

چشم از ابراهيم گرفته و به او خيره شدم. باز در ذهنم
غوغا به پا شد. اگر سال ها قبل با هم ازدواج مي
کرديم شايد اين پسرک الان بچه ي ما دو نفر بود.
زبان فرانسه مي دانست و لباس هاش هم شيك و
امروزي بود. اصلا از فرانسه چيزي به ياد وهاب مانده
بود؟

دوباره سر چرخاندم و به عمه و معصومه خيره شدم.
معصومه دست به سينه با اخم هاي در هم به من نگاه
مي کرد. نايلون شيريني هنوز در دستش بود.
چرخيدم سمت وهاب و گفتم:

Tu me manques, je veux te voir dans un endroit isolé

چند بار پلک زد. دهانش نیمه باز ماند. انگار خوب
متوجه نشد چه گفته ام. نفس حبس شده ام را رها
کردم. فرانسه از یادش رفته بود. هر دو دستم را به
صورتم کشیدم، معصومه خطاب به عمه سلطنت گفت:
-چی گفت؟ من نفهمیدم

دستانم را از روی صورتم پایین آوردم. نباید هم می
فهمید، زنیکه ی شلخته ی بی سواد مگر فرانسوی می
دانست؟ گفته بودم دلتنگت هستم می خواهم جای
خلوت ببینمت.

دوباره شمرده شمرده گفتم:

(A bientôt ... seul ببینمت، تنها)

وهاب، دست کشید به سینه اش و با صدای خفه ای
گفت:

J'ai peur

دستم را مشت کردم، ترسوی بی دست و پا گفته بود
می ترسد. حتما از زنش می ترسید، شاید هم از مادر
و پدرش. اصلا همان بهتر که زن ابله بی دست و پایی
مثل او نشدم. نه انگار آبی از او گرم نمی شود.

دوباره سر چرخاندم سمت معصومه و عمه، معصومه
چشمانش را درشت کرد و با طعنه گفت:

-جوری حرف بزنید منم بفهمم

پوزخند زدم، اگر می خواستم چیزی بگویم که بفهمد،
باید می گفتم شوهرش سالها عاشق من بود و

مادرش خواست حال مرا بگیرد به او زن داد. قبل از
اینکه چیزی بگویم صدای وهاب را شنیدم:

**Jeudi ... lieu permanent ... deux heures du
soir**

به آرامی سر چرخاندم و به او نگاه کردم. نفس نفس
می زد و دستش هنوز روی سینه اش بود. خوشم آمد،

انگار چند کلمه ای به یادش مانده بود. اصلا خیلی
بیشتر از چند کلمه به یادش مانده بود. گفته بود پنج
شنبه ساعت دو عصر جای همیشگی. پس هنوز پشت
مسجد جامع را بعد از این همه سال به یاد داشت.

یکباره ته دلم سنگین شد. خاطرات به سرعت برق و
باد از مقابل چشمانم گذشتند. آن وقت هایی که دو
نفری مقابل بلور خانم می نشستیم، وهاب زل می زد
به من و بلور خانم ابرو بالا می انداخت و می گفت

زل زدن به یک خانم جوان کار خوبی نیست. به
درستی یادم نمی آمد کی مقابل بلور خانم به من گفت
دوستم دارد. اما دقیق به خاطر می آمد یک روز می
خواست مرا ببوسد، گفته بود مادر و پدرش همدیگر را
بوسیده اند. خاطرات لجن گرفته که می آمد به سراغم
دل می خواست زمین و زمان را به هم بدوزم. چشم
از او گرفتم و خیره شدم به حصیر زیر پایم. ابراهیم
بالا و پایین پرید و گفت:

-آقا جون چی گفتی... بگو چی گفتی

دستی به پیشانی ام کشیدم و وارد راهرو شدم، زل
زدم به صورت و عمه و گفتم:

-بریم

از کنار معصومه گذشتم، به موازاتم چرخید و گفت:

-بودین حالا... کجا با این عجله... نفهمیدیم بالاخره
چی گفتین و چی شنیدین که اینطور برزخ شدین..
حتمی ما غریبه بودیم که نباید خبر دار می شدیم
وارد ایوان شدم و رفتم سمت پله ها، صدای ابراهیم را
هنوز می شنیدم که فریاد می زد اقا جون بگو چی
گفتی دیگه. سندل هایم را به پا کردم و از پله ها پایین
رفتم. عمه سلطنت با شرمندگی از معصومه
عذرخواهی می کرد. معصومه با غضب گفت:
-این شیرینی هم ببرین... نخواستیم... اصلا چه اومدنی
بود چه رفتنی بود

با قدم های بلند خودم را به در حیات رساندم و آن را
گشودم، معصومه همچنان غر می زد و لیچار می

گفت. دلم می خواست بروم سراغش و با مشت به
دهانش بکوبم تا لال شود. وارد کوچه شدم و منتظر
عمه

ایستادم، چند دقیقه ی بعد، با نایلون شیرینی که در
دستش بود وارد کوچه شد و در را بست. هر دو به
یکدیگر خیره شدیم. به زحمت تلاش می کردم به
اعصابم مسلط باشم. صدای غر غر معصومه را از داخل
خانه اش شنیدم. به وهاب بد و بیراه می گفت. عمه
سری به نشانه ی تاسف تکان داد و چیزی نگفت.
جلوتر از او به راه افتادم.

.....

ودود سرش را از بین دو لنگه ی در بیرون برد و نگاهی
به کوچه انداخت، دست به سینه وسط حیاط خانه

ایستاده بودم و نگاهش می کردم. با نگرانی در را بست
و چرخید سمتم. نگاهش رنگ خریدار گرفت. تکیه
داد به در بسته ی حیاط و هر دو دستش را برد پشت
کمرش و به من زل زد. دست کشیدم به موهایم و
دسته ای از آن را پشت گوشم بردم و لبخند زدم.
ودود ابرو بالا انداخت و گفت:

-خوشگلی

لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

-اینجا خونه ی کیه؟

شانه بالا انداخت:

-خونه ی دایی زنم

چرخیدم سمت ساختمان و گفتم:

-خودش کجاست

و به آرامی به سمت ساختمان قدم برداشتم. صدای
ودود را شنیدم:

-خونش خلخاله... زمستونها میاد اینور...

نگاهم روی پنجره های رنگی خانه چرخید. خاطرات
گنگی از ته ذهنم سر برآورد. سالها پیش بلور خانم،
عمو رفعت را می کشاند به خانه اش، همان زمانی که
من داخل کمد دیواری پنهان می شدم و روابطشان را
بی پرده می دیدم. دنیا چقدر کوچک و مسخره بود،
حالا پسر عمو رفعت مرا به خانه ی دایی زنش می برد.
قدم روی پله ی اول گذاشتم، صدای قدم های ودود را
شنیدم که از پشت سر به من نزدیک شد، یکباره
دستانش را دور شکمم حلقه کرد و گفت:

-ببینم به چی خودت مینازی که اینجوری شیطون
شدی رفتی زیر جلد من

لبخند زدم و هر دو دستم را گذاشتم روی ساعدش،
مثانه ام نبض زد. با تمام سلول های بدنم از او بیزار
بودم. سر چرخاندم به سمت صورتش، لبانش چند
سانتی متری لبانم بود، زمزمه کردم:

-بریم بالا بهت نشون می دم

صورتش را جلوتر آورد، به سرعت سر چرخاندم و از
پله ها بالا رفتم، ودود رهایم کرد، با کفش وارد خانه
شدم. صدای ودود را شنیدم:

-کفشو در بیار دختر... اینجا فرانسه نیستا... زن
داییم اینجا نماز می خونه

بی توجه به او رفتم سمت یکی از اطاق ها، چند دقیقه
ی بعد ودود به دنبالم آمد، نگاهم روی اطاق ساده
چرخید. ودود کنارم ایستاد و گفت:

-آخرش کار خودتو کردی دیگه... کفشو در نیاوردی؟
چشمم افتاد به کراوات پاپیونی اش، درست مثل عمو
رفعت که عادت داشت کراوات ببند زیر یقه ی آهار
شده ی پیراهنش. پدر به او می گفت مرتیکه ی فکل
کراواتی مصدق پرست، می گفت انگلیسی ها از همه
بهترند. شاید هم حق با او بود، اگر مصدق خوب بود
چرا عاقبتش شده بود تبعید به احمدآباد، آن وقت
عاقبت انگلیسی ها چطور شده بود؟ سر و مر و گنده
می چریدند و همه چیز به کامشان بود. انگار پدر برای

اولین بار پر بیراه نمی گفت که با انگلیسی ها باشیم
غم نان نداریم. برای اینکه افکار مالیخولیایی را از سرم
برهانم، بی محابا دست بردم سمت گردن و دود و سرش
را پایین کشیدم، دست آزادم را بردم زیر یقه ی
آهار زده ی لباسش و کراواتش را کشیدم، و دود هم
بیکار نماند و هر دو دستش را برد زیر پیراهنم،
صدایش

را شنیدم که گفت:

-عجله داریا... من اگه اینقدر خوبم چرا اون وقتاً زنم

نشدی

بی توجه به چرندیاتش کراوات را کشیدم، بلوزم را که
تنم خارج کرد، دست مشت شده ام را بردم زیر بلوز

و کراوات را لا به لایش پنهان کردم و قبل از اینکه
ودود به خودش بیاید، او را در بر گرفتم...

ودود پکی به سیگار برگش زد و دودش را در هوا رها
کرد و همانطور که خیره به سقف بود زمزمه کرد:

-هنوزم می شاشی که

سرم را روی بازویش جا به جا کردم و گفتم:

-کار تو رو که راه انداختم

دوباره پکی به سیگار زد و گفت:

-هوم... بد نبود

به پهلو چرخیدم سمتش و گفتم:

-از زنت بهتر نبودم؟... زنای ایرانی همه شبیه عروسک

خیمه شب بازی ان

ابرو بالا انداخت و سکوت کرد. نگاهم روی سیگار برگ
ثابت ماند. ودود نفس عمیق کشید و گفت:

-تکلیف خونه چی می شه؟

از روی زمین برخاستم و نشستم و دستم رفت سمت
بلوز و دامنم و گفتم:

-سر حرفم هستم...

به تبعیت از من نشست، سیگارش را کف دستش
تکاند و گفت:

-کی؟

بلوز را به سمت خودم کشیدم و گفتم:

-بهت میگم

خواست دوباره به سمتم خم شود که خودم را عقب
کشیدم، بینی اش را بالا کشید و گفت:

-اون شاشو چه کارش کنم؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-پرده رو بزن کنار آفتاب می تابه خشک می شه
خندید از جا برخاست و رفت سمت پنجره، از پشت
سر به بدن برهنه اش خیره شدم، نفرت تمام وجودم
را پر کرده بود، پرده را کنار زد و به کوچه سرک
کشید، پنجره را گشود و سیگار و خاکش را داخل
کوچه

پرت کرد و آن را بست. خم شد سمت لباس هایش،
پیراهنش را در دست گرفت و گفت:

-کراواتم کو؟

بی حرف شانه بالا انداختم و پشتم را به او کردم.

.....

ودود سرش را از بین دو لنگه ی در بیرون برد و نگاهی
به کوچه انداخت، دست به سینه وسط حیاط خانه
ایستاده بودم و نگاهش می کردم. با نگرانی در را بست
و چرخید سمتم. نگاهش رنگ خریدار گرفت. تکیه
داد به در بسته ی حیاط و هر دو دستش را برد پشت
کمرش و به من زل زد. دست کشیدم به موهایم و
دسته ای از آن را پشت گوشم بردم و لبخند زدم.
ودود ابرو بالا انداخت و گفت:

-خوشگلی

لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

-اینجا خونه ی کیه؟

شانه بالا انداخت:

-خونه ی دایی زخم

چرخیدم سمت ساختمان و گفتم:

-خودش کجاست

و به آرامی به سمت ساختمان قدم برداشتم. صدای

ودود را شنیدم:

-خونش خلخاله... زمستونها میاد اینور...

نگاهم روی پنجره های رنگی خانه چرخید. خاطرات

گنگی از ته ذهنم سر بر آورد. سالها پیش بلور خانم،

عمو رفعت را می کشاند به خانه اش، همان زمانی که

من داخل کمد دیواری پنهان می شدم و روابطشان را

بی پرده می دیدم. دنیا چقدر کوچک و مسخره بود،

حالا پسر عمو رفعت مرا به خانه ی دایی زنش می برد.

قدم روی پله ی اول گذاشتم، صدای قدم های ودود را

شنیدم که از پشت سر به من نزدیک شد، یکباره

دستانش را دور شکم حلقه کرد و گفت:

-بینم به چی خودت مینازی که اینجوری شیطان
شدی رفتی زیر جلد من

لبخند زدم و هر دو دستم را گذاشتم روی ساعدش،
مثانه ام نبض زد. با تمام سلول های بدنم از او بیزار
بودم. سر چرخاندم به سمت صورتش، لبانش چند
سانتی متری لبانم بود، زمزمه کردم:

-بریم بالا بهت نشون می دم

صورتش را جلوتر آورد، به سرعت سر چرخاندم و از
پله ها بالا رفتم، ودود رهایم کرد، با کفش وارد خانه
شدم. صدای ودود را شنیدم:

-کفشو در بیار دختر... اینجا فرانسه نیستا... زن
داییم اینجا نماز می خونه

بی توجه به او رفتم سمت یکی از اطاق ها، چند دقیقه
ی بعد ودود به دنبالم آمد، نگاهم روی اطاق ساده
چرخید. ودود کنارم ایستاد و گفت:

-آخرش کار خودتو کردی دیگه... کفشو در نیاوردی؟
چشمم افتاد به کراوات پاپیونی اش، درست مثل عمو
رفعت که عادت داشت کراوات ببند زیر یقه ی آهار
شده ی پیراهنش. پدر به او می گفت مرتیکه ی فکل
کراواتی مصدق پرست، می گفت انگلیسی ها از همه
بهترند. شاید هم حق با او بود، اگر مصدق خوب بود
چرا عاقبتش شده بود تبعید به احمدآباد، آن وقت
عاقبت انگلیسی ها چطور شده بود؟ سر و مر و گنده
می چریدند و همه چیز به کامشان بود. انگار پدر برای

اولین بار پر بیراه نمی گفت که با انگلیسی ها باشیم
غم نان نداریم. برای اینکه افکار مالیخولیایی را از سرم
برهانم، بی محابا دست بردم سمت گردن و دود و سرش
را پایین کشیدم، دست آزادم را بردم زیر یقه ی
آهار زده ی لباسش و کراواتش را کشیدم، و دود هم
بیکار نماند و هر دو دستش را برد زیر پیراهنم،
صدایش

را شنیدم که گفت:

-عجله داریا... من اگه اینقدر خوبم چرا اون وقتاً زخم
نشدی

بی توجه به چرندیاتش کراوات را کشیدم، بلوزم را که
تنم خارج کرد، دست مشت شده ام را بردم زیر بلوز

و کراوات را لا به لایش پنهان کردم و قبل از اینکه
ودود به خودش بیاید، او را در بر گرفتم...

ودود پکی به سیگار برگش زد و دودش را در هوا رها
کرد و همانطور که خیره به سقف بود زمزمه کرد:

-هنوزم می شاشی که

سرم را روی بازویش جا به جا کردم و گفتم:

-کار تو رو که راه انداختم

دوباره پکی به سیگار زد و گفت:

-هوم... بد نبود

به پهلو چرخیدم سمتش و گفتم:

-از زنت بهتر نبودم؟... زنای ایرانی همه شبیه عروسک

خیمه شب بازی ان

ابرو بالا انداخت و سکوت کرد. نگاهم روی سیگار برگ
ثابت ماند. ودود نفس عمیق کشید و گفت:

-تکلیف خونه چی می شه؟

از روی زمین برخاستم و نشستم و دستم رفت سمت
بلوز و دامنم و گفتم:

-سر حرفم هستم...

به تبعیت از من نشست، سیگارش را کف دستش
تکاند و گفت:

-کی؟

بلوز را به سمت خودم کشیدم و گفتم:

-بهت میگم

خواست دوباره به سمتم خم شود که خودم را عقب
کشیدم، بینی اش را بالا کشید و گفت:

-اون شاشو چه کارش کنم؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

-پرده رو بزن کنار آفتاب می تابه خشک می شه
خندید از جا برخاست و رفت سمت پنجره، از پشت
سر به بدن برهنه اش خیره شدم، نفرت تمام وجودم
را پر کرده بود، پرده را کنار زد و به کوچه سرک
کشید، پنجره را گشود و سیگار و خاکش را داخل
کوچه

پرت کرد و آن را بست. خم شد سمت لباس هایش،
پیراهنش را در دست گرفت و گفت:

-کراواتم کو؟

بی حرف شانه بالا انداختم و پشتم را به او کردم.

.....

عطا روی پایین ترین پله ی ایوان نشسته بود. هر دو دستش را گذاشته بود روی زانوهایش، پارگی سر زانویش توی چشم بود. عمه میمنت روی ایوان نشسته بود. پاهایش را دراز کرده بوذ رو به رویش و با هر دو دست چسبیده بود به مچشان. سر تکان می داد و زیر لب جملات نامفهومی بر زبان می آورد. مادر چادرش را بسته بود دور کمرش و می کوبید روی دستش. حیدر و راضیه و نشسته بودند وسط باغچه و لام تا کام حرف نمی زدند. انگار فهمیده بودند جو خانه مناسب نیست. در جیاط را بستیم و رفتیم سمت حوض آب، یک پاییم را به لبه ی حوض تکیه زدم، خم شدم و دستانم را شستم. فکرم رفت سمت وهاب و

قرار فردا ظهرمان. از حسین چرکه خبری نشده بود..
اصلا دیگر کدام مرد زن داری را می توانستم بکشم
سمت خودم. کمر راست کردم و دستانم را در هوا
تکاندم و قطرات آب پخش شد. دست بردم سمت
جیب

دامنم و کراوات ودود را از آن بیرون کشیدم، چند
ثانیه به آن خیره شدم. لبخند کجی روی لبم جا خوش
کرد. از ورای دستم نگاهم رفت سمت مادر که دوباره
کوبید روی دستش و چرخید به سمتم. دستم را پایین
آوردم و کراوات را گذاشتم داخل جیبم. باید می رفتم
حمام. تن و بدنم بوی عطر ودود را گرفته بود.
یکباره مادر به سمتم پا تند کرد و یک قدمی ام رسید
و گفت:

-مهدیه مادر... برادرت می خواد از اینجا بره
پلک زدم و نگاه از مادر گرفتم و به عطا زل زد که
همچنان با سر فرو افتاده نشسته بود. می خواست
برود؟

به درک اسفل السافلین. فکرم بر زبانم جاری شد:

-به درک اسفل السافلین

تکانی به خود دادم، مادر ناغافل پرید سمتم:

-مهدیه مادر... می خواد بره پیش اوس یحیی حمالی...

یحیی ترکه داره... می زنه

کلافه شدم و گفتم:

-چه کار کنم... خب اگر می زنه نره

راه افتادم سمت خانه، مادر به دنبالم آمد:

می گه شبا هم می خواد تو انبارش بخوابه.... ارواج
خاک اقاچونت نذار بره... بچم می میره زیر دست اون

بی وجدان

جوابش را ندادم. اگر زودتر زیر دست اوس یحیی سقط

می شد که چه بهتر. یک شوکت دیگر از روی

زمین وجود نحسش از بین می رفت. همین عطای بی

همه چیز پنج شش سال دیگر زن می گرفت و چند

توله مثل خودش و خودم پس می انداخت و همه را به

صلابه می کشید. دخترانش از همه بدبخت تر

بودند. مگر دیوانه بودم که جلوی تکرار فاجعه را

نگیرم؟

به چند قدمی عطا رسیدم و با صدای بلند گفتم:

-منو به ارواح خاک کی قسم می دی عزیز؟... دست از
سرم بردار

رفتم سمت پله ها و تشر زدم:

-جمع کن خودتو می خوام رد شم

عطا خودش را کشید سمت دیوار، از کنارش گذشتم،
مادر به دنبالم آمد:

-دختر... تو آگه بگی بمونه... آگه... آگه...

عطا میان حرفش پرید:

-عزیز... من نمی مونم... می خوام برم

وسط ایوان ایستادم و چرخیدم سمتش:

-خب برو... چرا هنوز نشستی... بچه رو بستی یا نه

مادر به التماس افتاد:

-تور و خدا... مهدیه... بخدا اوس یحیی خیلی نامسلمونه

چرخید سمت عطا و به گریه افتاد:

-عطا... شمر ذی الجوشنه...

از کنار عمه میمنت گذشتم، زیر لب بد و بیراه می
گفت و هق می زد. در هشتی را گشودم. صدای ضربه
ای

که به در حیاط کوبیده شد، به گوشم رسید. وارد
هشتی شدم، مادر همچنان می گریست و به عطا
التماس

می کرد که نرود. صدای راضیه را شنیدم که فریاد زد:

-عزیز... حسین پسر ملی قابله اومده... با آبجی کار

داره

ایستادم وسط هشتی. پس حسین چرکه هم دوباره
گذرش افتاد به دباغ خانه. لبخند زدم. صدای مادر به
گوشم رسید که حیدر را مخاطب قرار داد:

-جلدی برو راسته شنبه بازار... بگو یدالله اب دستشه
بذاره زمین بیاد اینجا

دستم رفت سمت گلویم و پوست زیر گردنم را
کشیدم. حسین خانه ی خالی داشت یا نه؟ او را کجا
می

بردم؟ یدالله هم که هنوز دم به تله نداده بود. خانه ی
عمه سلطنت را ندیده بودم، خالی و پرت بود یا برای
آن هم باید خودم نقشه می کشیدم؟

به سرعت در هشتی را گشودم و وارد ایوان شدم، عمه
میمنت خودش را به چپ و راست تکان می داد و

هق می زد. از پله ها پایین رفتم، عطا خودش را به دیوار چسباند، مادر ماتم زده خیره شده بود به در حیات،

از کنارش گذشتم، به دنبالم آمد، صدای عضبی اش را شنیدم:

-شیرمو حلالت نمی کنم مهديه... نبودى يه درد بود، اومدى صد تا درد آوردى به اين خرابه... به گمونت

نمی دونم پسر ملی قابله چرا میاد دم در؟

دست بردم داخل جیب دامنم، پنج تومانی ته جیبم بود، دستم را مشت کردم و پنج تومانی مچاله شد،

حیدر

از خانه بیرون پرید. مادر با بغض گفت:

-دختر... چرا نیمچه آبروی ما رو به باد می دی... فکری
برای عطا کن... می خواد بره
با صدای بلند گفتم:

-هر کی ناراحته و نمی تونه تحمل کنه با عطا بره
مادر دیگر به دنبالم نیامد و حرفی نزد. رفتم سمت در
حیاط و آن را گشودم. حسین چرکه پشت در بود، با
دهان باز نفس می کشید. سر و گردنم را تکیه دادم به
چهار چوب در و دستم مشت شده ام را گذاشتم روی
لبه ی چوبی و گفتم:

-جونم؟

حسین چرکه این پا و آن پا کرد. نگاهش از بالا به
پایین روی هیکلم چرخید. به بینی گوشتی اش زل
زدم.

چقدر رقت انگیز بود. سرم را به آرامی تکان دادم و
گفتم:

-چی شده

حسین چشم از من گرفت و به انتهای کوچه نگریست.
احتمالا مادر و زنش ایستاده بودند مقابل در خانه و
او را می پاییدند. حسین دوباره به سمت من سر
چرخاند و گفت:

-ارزاق تموم شده... گفته بودی اگر نیاز داریم پیام ازت
بگیرم

گونه ام را به آرامی روی لبه ی در کشیدم و گفتم:
-البت خودم گفتم...

دستم را از روی در برداشتم و به سمتش دراز کردم،
نگاهش روی دستم ثابت ماند. کف دستم را گشودم،

چشمانش با دیدن پنج تومانی دو دو زد. با لبخند
گفتم:

-بردار

با احتیاط دستش را دراز کرد و پنج تومانی را برداشت.
دست بردم لا به لای موهای بلندم و کمی آن ها را
تاب دادم و گفتم:

-البته این دندون گیر نیست... نشونی بده برات مرغ و
برنج و روغن و شکر بیارم

حسین چرکه با گيجی اشاره زد به انتهای کوچه و
گفت:

-خونه ی ننه دیگه

لبخندم عریض شد. مردها از کی اینطور خرفت و
کودن شده بودند؟ دوباره موهایم را تاب دادم:

-نشونی جایی رو بگو که فقط به خودت تحویل بدم...

کسی نباشه

جا خورد و خیره شد به من. شبیه سگی بود که زل می

زند به صاحبش. از این تعبیر به با صدای بلند، به

خنده افتادم. صدای مادرم را از انتهای حیاط شنیدم

که گفت "لا اله الا الله". حسین چرکه گفت:

-نشونی کجا... جایی ندارم... ننم بدونه...

سری تکان دادم و با تاسف گفتم:

-چقدر حیف شد... یادم اومد بسته ی چایی هم برات

بخرم

حسین چرکه آب دهانش را قورت داد و دوباره به

انتهای کوچه نگریست. می توانستم قیافه ی برزخ ملی

قابله و زنش را مجسم کنم. از ذهنم رد شد که اگر
اینقدر برایشان سخت و گران بود که این بی خاصیت
با

من هم کلام شود، چرا غرور نداشتند و او را می
فرستادند در خانه ام. پس این جماعت حق داشتند از
من

رکب بخورند.

حسین دوباره این پا و آن پا کرد و گفت:

-حتمی باید جای دیگه باشه؟

به آرامی سر تکان دادم:

-جای دیگه باشه و فقط خودت باشی

نگاهش روی پاهایم چرخید و گفت:

-کارگاه اوستام هست سمت اداره نوقان... ولی آخر

شب می تونم برم اونجا

پلک زدم:

-چقدر خوب... دو شب دیگه ساعت دوازده بریم...

بینی اش را بالا کشید و سرش را به نشانه ی تایید کج

کرد. از در فاصله گرفتم و آن را بستم. چرخیدم و

پشتم را به آن تکیه زدم. نگاهم روی مادر ثابت ماند

که روی پله ی اول کنار عطا نشسته بود و به من نگاه

می کرد. راضیه هم طبق معمول چسبیده بود به پر

چادرش. بینی ام را بالا کشیدم.....

یدالله دست به کمر ایستاده بود مقابل عطا و نصیحتش

می کرد:

-کجا می خوامی بری پسر... کسی بیرون نکرده... فکر
کردی اوس یحیی آدمه

عطا همانطور که روی پله نشسته بود، جویده جویده
گفت:

-از موندن اینجا خیلی بهتره

روی تخت چوبی نشسته بودم به نمایش مضحک پیش
رویم نگاه می کردم. مادر دور عطا می چرخید و می
گفت ارواح خاک پدرش نرود. اگر کسی مرا به ارواح
خاک پدرم قسم می داد، به عمد مخالف آن کار را
انجام می دادم تا تنش در گور بلرزد. نگاهم رفت پی
عمه میمنت که بقچه ی عطا را تنگ در آغوش گرفته
بود. یک لحظه یاد عمه هدایت افتادم. بدم نمی آمد
بروم سراغش و پیداش کنم و شوهر او را هم بکشم

سمت خودم. از تصور خوابیدن با شوهر آشغال جمع
کنش به خنده افتادم. ید الله سر چرخاند و به من نگاه
کرد، چند قدم به سمتم آمد و مقابلم ایستاد و با
ملایمت گفت:

-اگر بهش بگی بمونه قائله می خوابه

به صورت کشیده اش خیره شدم و یاد آن روزی
افتادم که عمه را در هشتی برای اولین بار بوسیده بود.
تصورم از مردهای دور و برم را به یکباره به هم ریخت.
فکر می کردم مردها فقط کتک می زنند و هوار می
کشند اما یدالله مثل هیچ کدامشان نبود. دلم می
خواست از او بپرسم اگر زمان به عقب بر می گشت باز

هم

عمه سلطنت را به زنی می گرفت یا این بار عطایش را
به لقایش می بخشید؟ به جای آن دهان گشودم و با
لبخند گفتم:

-تو اگر بخوای که بمونه حتمی به خاطرت نگهش می
دارم

یدالله بی حواس سری تکان داد و گفت:

-البت که می خوام... نادونه... کله شقه اما نباید که
اواره بشه

تکانی به سرم دادم و موهای بلندم را یک طرف شانه
ام ریختم و گفتم:

-شما جون بخواه

یدالله جا خورد و انگار تازه متوجه ی حرف هایم شده
باشد خیره خیره به من نگریست. دوباره ذهنم پر

کشید به گذشته و آن روزی که یدالله آمده خانه و با دیدن صورت کتک خورده ی عمه سلطنت به او گفته بود به همراهش برود به خانه اش و زندگی شان را شروع کنند. همان روزهایی بود که غفور با دیدن عمه خیالات برش داشته بود. مادر نصف شب عمه را فراری داد که برود خانه ی شوهرش. گفته بود یدالله مرد خوبی است.

تکانی به خود دادم و روی تخت جا به جا شدم و صدایم را پایین آوردم:

-شما امر کنی می مونه... شما امر کنی می ره... هر چی شما دلت بخواد

یدالله دست پاچه شد و به سمت مادر و عطا و عمه میمنت سر چرخاند. انگار نگران بود آنها صدای مرا

شنیده باشند. دوباره به سمتم چرخید و با لحن جدی
پرسید:

-نمی فهمم... من می گم...

به میان حرفش پریدم:

-منم می گم هر چی یدالله بخواد همون میشه...

دست بردم سمت یقه ی پیراهنم و کمی روی شانه
پایین کشیدم. یدالله پشت سر هم پلک زد. دوباره یاد

روزی افتادم که عمه سلطنت آمده بود اینجا و با

زحمت حساب دفتری پدر را جمع و تفریق کرد تا

حرف

من ثابت شود که کارگرش از دخل مغازه می دزدد. یا

آن روز که لباس های مدرسه ی مادام را برده بودم به

خانه اش تا پدر متوجه نشود. همیشه هوای مرا نگه
می داشت.

دستانم را مشت کردم و افکارم را پراندم. نمی
خواستم حس دلسوزی در دلم بنشیند و نقشه هایم
نقش بر

آب شود. یدالله کلافه دستی به ته ریش و سبیلش
کشید و دوباره سر چرخاند سمت بقیه. نگاه خیره اش
روی آنها طولانی شد. پاهایم را از روی تخت اویزان
کردن و تاب دادم. چرا این نمایش مضحک به سر
انجام نمی رسید؟ انتظارم به درازا نکشید. یدالله رفت
سمت عطا و مادر و دست به کمر ایستاد و با صدای
خشنی گفت:

-دیگه خود دانی پسر... من گفتمی ها رو گفتم

راه رفته را برگشت و زل زد به چشمان من، لبخند زدم
و به او خیره شدم که با اخم های در هم و قدم های
بلند از کنارم گذشت. فکر می کرد به من تو دهانی زده
و قائله ختم به خیر شده؟ همه ی زندگی من با
جنگ و جدال برای گرفتن ابتدایی ترین حقوقم
گذشته بود، پا پس کشیدن یک مرد محافظه کار که به
این

آسانی مرا دلسرد نمی کرد. یدالله از کنارم گذشت و
رفت سمت در حیاط. عطا از روی پله ها برخاست و
رفت سمت عمه میمنت که به گریه افتاده بود. خم شد
و سرش را بوسید و دست برد سمت بقچه اش.
همزمان صدای بسته شدن در حیاط را شنیدم. مادر
حیرت زده به من نگاه می کرد، انگار دستم را خوانده

بود. حیدر با قیافه ی آویزان به عطا خیره شده بود.
عمه میمنت به حق افتاد و با التماس رو به عطا
گفت

که بماند. عطا بقچه را از دست عمه گرفت و از پله ها
پایین آمد. مادر با چشمان خیس و دستان در هم گره
شده به دنبالش حرکت کرد. از روی تخت چوبی پایین
پریدم و موهایم را به پشت شانه های فرستادم و
رفتم سمت پله ها، صدای گریان مادر را شنیدم که رو
به عطا گفت:

-هر وقت دیدی طاقت نداری برگرد

از پله ها بالا رفتم، عمه میمنت با مشت کوبید به سینه
اش و با گریه گفت:

-خدا باعث و بانی رو سقط کنه

به چهره ی پیر و چروکیده اش خیره شدم و گفتم:

-قبلا سقط شده رفته به درک

در هشتی را گشودم و گفتم:

-برادر خودت بود

وارد هشتی شدم و در را بستم.

.....

دست بردم سمت یقه ی پیراهنم و کمی روی شانه

پایین کشیدم. یدالله پشت سر هم پلک زد.

دوباره یاد روزی افتادم که عمه سلطنت آمده بود اینجا

و با زحمت حساب دفتری پدر را جمع و

تفریق کرد تا حرف من ثابت شود که کارگرش از دخل

مغازه می دزدد. یا آن روز که لباس

های مدرسه ی مادام را برده بودم به خانه اش تا پدر
متوجه نشود. همیشه هوای مرا نگه می
داشت.

دستانم را مشت کردم و افکارم را پراندم. نمی
خواستم حس دلسوزی در دلم بنشیند و نقشه
هایم نقش بر آب شود. یدالله کلافه دستی به ته ریش
و سبیلش کشید و دوباره سر چرخاند
سمت بقیه. نگاه خیره اش روی آنها طولانی شد.
پاهایم را از روی تخت اویزان کردن و تاب
دادم. چرا این نمایش مضحک به سر انجام نمی رسید؟
انتظارم به درازا نکشید. یدالله رفت
سمت عطا و مادر و دست به کمر ایستاد و با صدای
خشنی گفت:

-دیگه خود دانی پسر... من گفتنی ها رو گفتم

راه رفته را برگشت و زل زد به چشمان من، لبخند زدم

و به او خیره شدم که با اخم های در

هم و قدم های بلند از کنارم گذشت. فکر می کرد به

من تو دهانی زده و قائله ختم به خیر

شده؟ همه ی زندگی من با جنگ و جدال برای گرفتن

ابتدایی ترین حقوقم گذشته بود، پا

پس کشیدن یک مرد محافظه کار که به این آسانی مرا

دلسرد نمی کرد. یدالله از کنارم گذشت

و رفت سمت در حیاط. عطا از روی پله ها برخاست و

رفت سمت عمه میمنت که به گریه

افتاده بود. خم شد و سرش را بوسید و دست برد

سمت بقچه اش. همزمان صدای بسته شدن

در حیاط را شنیدم. مادر حیرت زده به من نگاه می کرد، انگار دستم را خوانده بود. حیدر با قیافه ی آویزان به عطا خیره شده بود. عمه میمنت به هق هق افتاد و با التماس رو به عطا گفت که بماند. عطا بقچه را از دست عمه گرفت و از پله ها پایین آمد. مادر با چشمان خیس و دستان در هم گره شده به دنبالش حرکت کرد. از روی تخت چوبی پایین پریدم و موهایم را به پشت شانه های فرستادم و رفتم سمت پله ها، صدای گریان مادر را شنیدم که رو به عطا گفت:

-هر وقت دیدی طاقت نداری برگرد

از پله ها بالا رفتم، عمه میمنت با مشت کوبید به سینه اش و با گریه گفت:

-خدا باعث و بانی رو سقط کنه

به چهره ی پیر و چروکیده اش خیره شدم و گفتم:

-قبلا سقط شده رفته به درک

در هشتی را گشودم و گفتم:

-برادر خودت بود

وارد هشتی شدم و در را بستم.

.....

وهاب با نگرانی از پشت دیوار خرابه ی مسجد سرک

کشید. به هیكلش زل زدم که به نسبت

سال های نوجوانی کشیده تر شده بود. از ذهنم رد شد

که واقعا یک زمانی عاشقش بودم؟ پس

چرا دیگر از آن عشق اتشین چیزی باقی نمانده بود،

نه با دیدنش ضربان قلبم بالا می رفت و نه

دست و پایم را گم می کردم، سختی ها از من مهدیه
ی دیگری ساخته بود یا زبونی و ضعیف

بودن وهاب مرا باعث شده بود از چشمم بیوفتد؟

وهاب به سمتم چرخید و با دل نگرانی گفت:

«می ترسم کسی منو دیده باشه

به سمتش پا تند کردم و یک قدمی اش ایستادم، روی

نوک پا بلند شدم و تا به خودش بجنبم

لبانش را بوسیدم. هول شد و با پشت دست به دهانش

کشید و یک قدم عقب رفت. دوباره

قدمی به سمتش برداشتم و روی نوک پا برخاستم و

دست بردم پشت سرش، مقاومت کرد،

محکم به پس گردنش چسبیدم و باز هم لبانش را

بوسیدم. آب دهانش را قورت داد و سبک

گلویش بالا و پایین شد. سرم را عقب کشیدم و زل
زدم به چشمان نگرانش، صورتش را چین
داد و دست آزادش رفت سمت قلبش و زمزمه کرد:
-یکی میاد

پوزخند زدم ولی چشم از او بر نداشتم. شش سال
پیش نگران آمدن و نیامدن کسی نبود. زمان
چطور آدم های را از این رو به آن رو می کرد. دسته ای
از موهای وهاب را بردم پشت گوشش
و گفتم:

-کسی نمیاد... نترس
این پا و آن پا کرد و خواست فاصله بگیرد، دوباره به
پس سرش فشار آوردم، وحشت زده گفت:
-قلبم تحمل نداره

دستم را از پشت گردنش عقب کشیدم و از او فاصله
گرفتم. نفسش را بیرون فرستاد و دوباره
آب دهانش را قورت داد. چند لحظه بینمان سکوت
شد. سکوت را او شکست:

--بعد از این همه سال برگشتی که چی؟

جوابش را ندادم. به دستش زل زدم که روی سینه اش
چنگ می شد. ادامه داد:

-با اون همه ماجرا رفتی...

همانطور خیره به دستش گفتم:

-با اون همه ماجرا زن گرفتی

این بار او سکوت کرد. باد ملایمی وزید. پشت گردنم از
شدت شرحی بودن هوا خیس شده بود.

وهاب با شرمندگی گفت:

-دست من نبود... آقا چون مجبورم کرد
سری تکان دادم. اگر غیر از این می گفت باید تعجب
می کردم. همیشه ترسو بود و پشت سر
این و آن پنهان می شد. همین حالا هم با ترس و
دلهره ایستاده بود مقابل من. جرات نداشت
در خانه اش به من بگوید نمی آید، حالا که آمده بود
نمی توانست یک جا بند شود. چشم از
دستانش گرفتم و گفتم:
-اومدم گذشته رو جبران کنم
با کف دست به وسط موهای کوتاهش کشید و گفت:
-چیو جبران کنی... هر کس پی بدبختی خودشه...
-بودن با تورو

جا خورد و در سکوت به چشمانم خیره شد. نگاهش

شبيه عمو رفعت بود زمانى كه بلور خانم

سالها پيش او را از خود طرد كرد. آن لحظه چقدر از

عمو رفعت بيزار بودم كه بلور خانم را

رنجانده بود. حالا وهاب شده بود شبيه همان وقت

هاى عمو رفعت و من از شدت نفرت دلم

مى خواست خرخره اش را بجوم. به زحمت لبخند زدم

و گفتم:

-اينجا نه زمان مناسبه نه مكان مناسبى براى صحبت

كردن... كجا خلوت كنيم؟

وهاب زمزمه كرد:

-خلوت كنيم؟

چشمانم را در کاسه چرخاندم و نفسم را بیرون
فرستادم. دستم را مشت کردم و به رانم فشردم،
میل شدیدی داشتم به سمتش حمله کنم و او را زیر
مشت و لگد بگیرم. بی عرضه مانده بود و
حتی نمی توانست یک جمله را تجزیه و تحلیل کند.
بی دست و پایی اش سالها پیش سرنوشت
مرا هم تغییر داد. تلاش کردم صدایم بالا نرود، به
آرامی گفتم:

-پشت مسجد جای اختلاطه؟

انگار به خودش آمد که تکانی خورد و گفت:

-ها... خب... کنار مرداب... کومه است برای دایی زخم...
آخرین کومه...

یه میان حرفش پریدم:

-پنج شنبه ظهر بعد از اذان اونجا باش...-

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-آخه... زخم... یه دفه یکی نفهمه؟-

دندانهایم را روی هم فشردم و گفتم:

-نمی خوام بیای... باشه... همون وهاب ترسوی اون

وقتایی

پشتم را به او کردم، صدای نگرانش را شنیدم:

-نه... ترسو نیستم... باشه میام... وقت ظهر نباشه...-

شب بریم.... آخه کسی نیست

نگاهم روی علف هرز کنج دیوار ثابت ماند که با وزش

باد چپ و راست می رفت. وهاب برای

من شبیه این علف هرز بود، با هر بادی به هر جهتی

که می خواست می رفت. اگر سالها پیش

با او ازدواج کرده بودم، از این بهتر می شد یا همینطور
بی خاصیت و احمق و ترسو باقی می

ماند. شاید هم بخت با من یار بود که این ازدواج سر
نگرفت. همانطور خیره به علف هرز زمزمه

کردم:

-باشه... پنج شنبه ده شب...

.....

مادر مثل ماتم زده ها نشسته بود روی تخت چوبی و
پاهایش دراز کرده بود، چسبیده بود به

مچشان و خیره شده بود به گل های زیر انداز روی
تخت. انگار گرد مرگ پاشیده بودند به

خانه، حیدر و راضیه یک گوشه چمباتمه زده بودند و
صدایشان در نمی آمد. علی و عباد هم با

فاصله از آنها روی سنگ فرش حیاط نشسته بودند.
عمه سلطنت کنار حوض ایستاده بود،

دستانش را گره کرده بود در هم و با نگرانی به مادر
چشم دوخته بود. یدالله یک پایش را تکیه

داده بود به لبه ی حوض و با چهره ای در هم غرق در
افکار خودش بود. موهای بلندم را یک

طرف شانه ام ریختم و از روی ایوان پایین آمدم، می
خواستم بروم خرید، شب با حسین چرکه

قرار داشتم. از بالای پله ها نگاهم یدالله را نشانه رفت.
برای او دیگر باید چه نقشه ای می

کشیدم. متوجه ی عمه سلطنت شدم که رفت سمت
مادر و او را در آغوش کشید و به آرامی

کمرش را ماساژ داد. صدای هق هق مادر در فضای
حیاط پیچید:

-پسرم چی می خوره سلطنت؟

خار حسادت دلم را نیش زد، هیچ وقت به این فکر کرد
من در فرانسه چه خوردم چه پوشیدم؟

یا آن وقت‌هایی که پدر مرا تا سر حد مرگ کتک می زد
هیچ وقت نگرانم بود؟ تنها کسی که

برایم دل می سوزاند عمه سلطنت بود و بس. نگاه

خیره ام روی صورت زیبای عمه سلطنت

ثابت ماند که به آرامی به سر مادر دست کشید. یک

لحظه مثل برق و باد محبت‌ها و حمایت

هاش از مقابل چشمانم گذشت. پلک‌هایم را روی هم

فشردم. دلم می خواست بی تفاوت باشم

اما ته دلم می دانستم به عمه سلطنت خیلی خیلی
بدهکارم. چشم گشودم و نگاهم بین عمه
سلطنت و یدالله به گردش درآمد. از مقابل راضیه و
حیدر گذشتم و نگاهم رفت پی علی و عباد.
عباد خیره شده بود به من، چشمان آبی اش هم رنگ
چشمان عمه سلطنت بود. صدای هق هق
مادر دوباره در حیاط پیچید:

-از خر شیطون نمیاد پایین... اونجا هلاک میشه
سلطنت

عمه سر بلند کرد، چشم از عباد گرفتم و نگاهم در
نگاه آبی عمه گره خورد. نفسم را حبس
کرد و چند لحظه به او زل زدم، دوباره نگاهم رفت
سمت یدالله که انگار در عالم دیگری بود.

لبم را از درون جویدم، یادم آمد بعضی روزها یواشکی
می رفتم خانه ی عمه سلطنت و لباس
مدرسه ی مادام را می پوشیدم و می رفتم. کمک هایی
که به من کرده بود از صد تا هم بیشتر
بود. چشم از یدالله گرفتم و یکباره چرخیدم و رو به
عباد گفتم:

-بیا اینجا

عباد یکه خورد و با نگرانی به عمه سلطنت زل زد.
یدالله هم کمر راست کرد. صدایم بالا رفت:

-با تو ام پسر... بیا اینجا

عباد از دیوار فاصله گرفت و با قدم های لرزان به
سمتم آمد، با دست انتهای بلوزش را می

کشید. یک لحظه نگاهم رفت سمت عمه سلطنت که از
مادر فاصله گرفت و با دلپهره به من
چشم دوخت. باید همینجا انتخاب می کردم دیگر، یا
شوهرش یا پسرش. اولین بار که یدالله او
را در هشتی بوسید از ذهنم رد شد که مردهای مهربان
هم در این دنیا هستند، نمی خواستم
خاطره ام از یدالله شکسته شود و او هم برایم تبدیل
شود به یک مرد هوسباز زن باره. اینجا
زمان تصمیم گیری بود. یک لحظه سرچرخاندم سمت
ایوان، بر خلاف همیشه عمه میمنت
نبود، خواب مرگ رفته بود انگار. دوباره چرخیدم
سمت عباد و گلویم را صاف کردم و بی مقدمه
گفتم:

-مادر و پدر واقعی تو این دو تا نیستن
همزمان با دست اشاره زدم به عمه سلطنت و یدالله.
عمه وحشت زده گفت:

-مهدیه؟

مادر سر چرخاند و با ناباوری به من زل زد، یدالله
خواست چیزی بگوید که مجال ندادم:

-اونا دو تا عمه و شوهر عمه تن... مادر تو اینه
دستم را دراز کردم سمت مادر و انگشت شستم را به
سمتم خودم نشانه رفتم:

-من خواهر بزرگتم... اون خرس گنده هم خواهرته
با سر اشاره کردم به راضیه، عباد با سردرگمی
سرچرخاند و به راضیه زل زد. ادامه دادم:

-اون که مثل بز نگاه میکنه هم برادرته... هر سه نفر

سه قلو هستین... اون نره خری که از

اینجا رفته هم برادر بزرگته

صدای جیغ عمه سلطنت حرفم را برید:

-خدا لعنت کنه... مهدیه اون بچمه

انگار یکباره توانش به یغما رفت که دو زانو کنار تخت

روی زمین نشست. مادر هراسان از روی

تخت پایین پرید و کنارش زانو زد. یدالله مثل میت

خیره شده بود به من. عمه سلطنت دوباره

جیغ کشید:

-پسر مه... عباد... من مادرتم

حرفش را بریدم:

-دروغ میگه... فقط علی رو زاییده... چند سال بچه دار
نشده... بعد ننه ات که سه تا زایید تو رو

دادن اون بزرگ کنه

عباد لب برچید و با چهره ی عجیب و غریب
سرچرخاند سمت عمه سلطنت. عمه دستش را به

سمتش دراز کرد:

-بخدا تو پسر منی عباد

عباد زمزمه کرد:

-تو نم نیستی؟

دستی به موهایم کشیدم. انگار ته دلم خنک شده بود.

عمه سلطنت به گریه افتاد:

-بخدا مثل بچه ام بزرگت کردم...

باد گرمی وزید و موهایم در هوا به رقص در آمد. با
خونسردی دستی به پیشانی ام کشیدم.

عباد بهت زده به مادر و عمه سلطنت نگاه می کرد.
یک لحظه نگاهش رفت پی یدالله و با

ناباوری گفت:

-تو آقاچونم نیستی؟

علی به سمتش دوید و به پایش آویزان شد و گفت:

-تو داداشی منی

پوزخند زدم. حالا این برای آن غش می کرد و آن یکی

برای این. تکانی به خود دادم تا بروم

سمت در حیاط. عمه سلطنت از روی زمین برخاست و

به سمتم دوید. سر جایم ایستادم و

دستم را به کمر زدم و به او خیره شدم. به یک قدمی
ام رسید. چشمان آبی اش از زور گریه

سرخ شده بود. آن وقت ها من و مرضیه به او می
گفتیم فرشته. دوست داشتیم او ساعت ها

اشک بریزد و ما به صورت زیبایش زل بزنیم. چه افکار
و آرزوهای احمقانه ای داشتیم. صدای

لرزان عمه سلطنت افکارم را پراند:

-چرا با من این کارو کردی؟

چشم از صورت عصبانی اش گرفتم و به یدالله خیره
شدم که با لب های به هم فشرده به ما زل

زده بود، شبیه باروتی بود که هر لحظه امکان داشت
منفجر شود. دوباره به عمه سلطنت خیره

شدم و گفتم:

-می خواستم اینو بکشم سمت خودم
با سر اشاره زدم به یدالله. مادر کوبید روی دستش و
دوباره ولو شد روی تخت. راضیه به
سمتش پا تند کرد و با گریه گفت:

-عزیز

مادر با بی حالی زمزمه کرد:

-کاش تو سقط بشی دختر

بی توجه به حرفش ادامه دادم:

-ولی یاد اون وقتها افتادم که هوامو دشتی... نخواستم

مدیون بمونم

عمه جیغ کشید:

-پسرمو ازم گرفتی... ببینش

و با دست اشاره زد به عباد که هنوز از بهت و گیجی
خارج نشده بود. ابروهایم را بی حوصله بالا
فرستادم و گفتم:

-اتفاقا بهت لطف کردم... چند سال دیگه از یکی
میشنید و اوضاعش بدتر می شد... الان خودم
بهش گفتم و همه رو راحت کردم

چانه ی عمه سلطنت لرزید. سری به نشانه ی تاسف
تکان دادم. شوکت چه خوش بخت و اقبال
بود که پسرانش اینطور خاطرخواه و حامی داشتند،
مادر برای عطا غمباد گرفته بود و عمه برای

عباد. پس حق داشتیم که سالها پیش همه را رها کردم
و رفتم. عمه سلطنت با هر دو دست

چسبید به شقیقه هایش و با هق هق گفت:

-پسر موگرفتی

نچی کردم دست کشیدم به ابرویم، من می خواستم

بروم سراغ حسین چرکه و عمه برای من

مرثیه می خواند، شمرده شمرده گفتم:

-پسرتو گرفتم که شوهرت برات بمونه

عمه سلطنت با شنیدن این حرف سر بلند کرد و

یکباره بی هوا کوبید زیر گوشم. سرم یک ور

شد و موهای بلندم یک طرف شانه ام ریخت. لبخند

زدم و با دست موهایم را فرستادم پشت

گوشم. به آرامی سر چرخاندم. عباد دوید سمت عمه

سلطنت و چسبید به دامنش. علی هم به

تبعیت او سمت دیگر دامنش چسبید. عمه سلطنت با

نفرت فریاد زد:

-هیچ وقت نمی بخشمت

سری به نشانه ی تایید تکان دادم. اگر یک نفر در این خانواده وجود داشت که به خاطرش ممکن بود نقشه ام را عملی نکنم عمه سلطنت بود که همین حالا آب پاکی را ریخت روی دستم و آخرین رشته ی وصل شدن من به این خانواده را برید. بدون حرف اضافه پاتند کردم سمت در حیاط، صدای هق هق مادر و عمه سلطنت در هم آمیخت.

مادر مثل ماتم زده ها نشسته بود روی تخت چوبی و پاهایش دراز کرده بود، چسبیده بود به مچشان و خیره شده بود به گل های زیر انداز روی تخت. انگار گرد مرگ پاشیده بودند به

خانه، حیدر و راضیه یک گوشه چمباتمه زده بودند و صدایشان در نمی آمد. علی و عباد هم با فاصله از آنها روی سنگ فرش حیاط نشسته بودند. عمه سلطنت کنار حوض ایستاده بود، دستانش را گره کرده بود در هم و با نگرانی به مادر چشم دوخته بود. یدالله یک پایش را تکیه داده بود به لبه ی حوض و با چهره ای در هم غرق در افکار خودش بود. موهای بلندم را یک طرف شانه ام ریختم و از روی ایوان پایین آمدم، می خواستم بروم خرید، شب با حسین چرکه قرار داشتم. از بالای پله ها نگاهم یدالله را نشانه رفت. برای او دیگر باید چه نقشه ای می

کشیدم. متوجه ی عمه سلطنت شدم که رفت سمت
مادر و او را در آغوش کشید و به آرامی
کمرش را ماساژ داد. صدای هق هق مادر در فضای
حیات پیچید:

-پسرم چی می خوره سلطنت؟

خار حسادت دلم را نیش زد، هیچ وقت به این فکر کرد
من در فرانسه چه خوردم چه پوشیدم؟
یا آن وقت‌هایی که پدر مرا تا سر حد مرگ کتک می زد
هیچ وقت نگرانم بود؟ تنها کسی که

برایم دل می سوزاند عمه سلطنت بود و بس. نگاه
خیره ام روی صورت زیبای عمه سلطنت
ثابت ماند که به آرامی به سر مادر دست کشید. یک
لحظه مثل برق و باد محبت‌ها و حمایت

هاش از مقابل چشمانم گذشت. پلک هایم را روی هم
فشردم. دلم می خواست بی تفاوت باشم

اما ته دلم می دانستم به عمه سلطنت خیلی خیلی
بدهکارم. چشم گشودم و نگاهم بین عمه

سلطنت و یدالله به گردش درآمد. از مقابل راضیه و
حیدر گذشتم و نگاهم رفت پی علی و عباد.

عباد خیره شده بود به من، چشمان آبی اش هم رنگ
چشمان عمه سلطنت بود. صدای هق هق

مادر دوباره در حیاط پیچید:

-از خر شیطون نمیاد پایین... اونجا هلاک میشه

سلطنت

عمه سر بلند کرد، چشم از عباد گرفتم و نگاهم در

نگاه آبی عمه گره خورد. نفسم را حبس

کرد و چند لحظه به او زل زدم، دوباره نگاهم رفت
سمت یدالله که انگار در عالم دیگری بود.

لبم را از درون جویدم، یادم آمد بعضی روزها یواشکی
می رفتم خانه ی عمه سلطنت و لباس
مدرسه ی مادام را می پوشیدم و می رفتم. کمک هایی
که به من کرده بود از صد تا هم بیشتر
بود. چشم از یدالله گرفتم و یکباره چرخیدم و رو به
عباد گفتم:

-بیا اینجا

عباد یکه خورد و با نگرانی به عمه سلطنت زل زد.
یدالله هم کمر راست کرد. صدایم بالا رفت:

-با تو ام پسر... بیا اینجا

عباد از دیوار فاصله گرفت و با قدم های لرزان به سمت آمد، با دست انتهای بلوزش را می کشید. یک لحظه نگاهم رفت سمت عمه سلطنت که از مادر فاصله گرفت و با دلهره به من چشم دوخت. باید همینجا انتخاب می کردم دیگر، یا شوهرش یا پسرش. اولین بار که یدالله او را در هشتی بوسید از ذهنم رد شد که مردهای مهربان هم در این دنیا هستند، نمی خواستم خاطره ام از یدالله شکسته شود و او هم برایم تبدیل شود به یک مرد هوسباز زن باره. اینجا زمان تصمیم گیری بود. یک لحظه سرچرخاندم سمت ایوان، بر خلاف همیشه عمه میمنت

نبود، خواب مرگ رفته بود انگار. دوباره چرخیدم
سمت عباد و گلویم را صاف کردم و بی مقدمه
گفتم:

-مادر و پدر واقعی تو این دوتا نیستن
همزمان با دست اشاره زدم به عمه سلطنت و یدالله.
عمه وحشت زده گفت:

-مهدیه؟

مادر سر چرخاند و با ناباوری به من زل زد، یدالله
خواست چیزی بگوید که مجال ندادم:

-اونا دوتا عمه و شوهر عمه تن... مادر تو اینه
دستم را دراز کردم سمت مادر و انگشت شستم را به
ستمم خودم نشانه رفتم:

-من خواهر بزرگتم... اون خرس گنده هم خواهرته

با سر اشاره کردم به راضیه، عباد با سردرگمی

سرچرخاند و به راضیه زل زد. ادامه دادم:

-اون که مثل بز نگاه میکنه هم برادرته... هر سه نفر

سه قلو هستین.... اون نره خری که از

اینجا رفته هم برادر بزرگته

صدای جیغ عمه سلطنت حرفم را برید:

-خدا لعنت کنه... مهدیه اون بچمه

انگار یکباره توانش به یغما رفت که دو زانو کنار تخت

روی زمین نشست. مادر هراسان از روی

تخت پایین پرید و کنارش زانو زد. یدالله مثل میت

خیره شده بود به من. عمه سلطنت دوباره

جیغ کشید:

-پسر مه... عباد... من مادرتم

حرفش را بریدم:

-دروغ میگه... فقط علی رو زاییده... چند سال بچه دار
نشده... بعد ننه ات که سه تا زایید تو رو

دادن اون بزرگ کنه

عباد لب برچید و با چهره ی عجیب و غریب
سرچرخاند سمت عمه سلطنت. عمه دستش را به

سمتش دراز کرد:

-بخدا تو پسر منی عباد

عباد زمزمه کرد:

-تو نم نیستی؟

دستی به موهایم کشیدم. انگار ته دلم خنک شده بود.

عمه سلطنت به گریه افتاد:

-بخدا مثل بچه ام بزرگت کردم...

باد گرمی وزید و موهایم در هوا به رقص در آمد. با
خونسردی دستی به پیشانی ام کشیدم.

عباد بهت زده به مادر و عمه سلطنت نگاه می کرد.
یک لحظه نگاهش رفت پی یدالله و با

ناباوری گفت:

-تو آقا جونم نیستی؟

علی به سمتش دوید و به پایش آویزان شد و گفت:

-تو داداشی منی

پوزخند زدم. حالا این برای آن غش می کرد و آن یکی

برای این. تکانی به خود دادم تا بروم

سمت در حیاط. عمه سلطنت از روی زمین برخاست و

به سمتم دوید. سر جایم ایستادم و

دستم را به کمر زدم و به او خیره شدم. به یک قدمی
ام رسید. چشمان آبی اش از زور گریه

سرخ شده بود. آن وقت ها من و مرضیه به او می
گفتیم فرشته. دوست داشتیم او ساعت ها

اشک بریزد و ما به صورت زیبایش زل بزنیم. چه افکار
و آرزوهای احمقانه ای داشتیم. صدای

لرزان عمه سلطنت افکارم را پراند:

-چرا با من این کارو کردی؟

چشم از صورت عصبانی اش گرفتم و به یدالله خیره
شدم که با لب های به هم فشرده به ما زل

زده بود، شبیه باروتی بود که هر لحظه امکان داشت
منفجر شود. دوباره به عمه سلطنت خیره

شدم و گفتم:

-می خواستم اینو بکشم سمت خودم
با سر اشاره زدم به یدالله. مادر کوبید روی دستش و
دوباره ولو شد روی تخت. راضیه به
سمتش پا تند کرد و با گریه گفت:

-عزیز

مادر با بی حالی زمزمه کرد:

-کاش تو سقط بشی دختر

بی توجه به حرفش ادامه دادم:

-ولی یاد اون وقتها افتادم که هوامو دشتی... نخواستم

مدیون بمونم

عمه جیغ کشید:

-پسرمو ازم گرفتی... ببینش

و با دست اشاره زد به عباد که هنوز از بهت و گیجی
خارج نشده بود. ابروهایم را بی حوصله بالا
فرستادم و گفتم:

-اتفاقا بهت لطف کردم... چند سال دیگه از یکی
میشنید و اوضاعش بدتر می شد... الان خودم
بهش گفتم و همه رو راحت کردم

چانه ی عمه سلطنت لرزید. سری به نشانه ی تاسف
تکان دادم. شوکت چه خوش بخت و اقبال
بود که پسرانش اینطور خاطرخواه و حامی داشتند،
مادر برای عطا غمباد گرفته بود و عمه برای

عباد. پس حق داشتیم که سالها پیش همه را رها کردم
و رفتم. عمه سلطنت با هر دو دست

چسبید به شقیقه هایش و با هق هق گفت:

-پسر موگرفتی

نچی کردم دست کشیدم به ابرویم، من می خواستم

بروم سراغ حسین چرکه و عمه برای من

مرثیه می خواند، شمرده شمرده گفتم:

-پسرتو گرفتم که شوهرت برات بمونه

عمه سلطنت با شنیدن این حرف سر بلند کرد و

یکباره بی هوا کوبید زیر گوشم. سرم یک ور

شد و موهای بلندم یک طرف شانه ام ریخت. لبخند

زدم و با دست موهایم را فرستادم پشت

گوشم. به آرامی سر چرخاندم. عباد دوید سمت عمه

سلطنت و چسبید به دامنش. علی هم به

تبعیت او سمت دیگر دامنش چسبید. عمه سلطنت با

نفرت فریاد زد:

-هیچ وقت نمی بخشمت

سری به نشانه ی تایید تکان دادم. اگر یک نفر در این خانواده وجود داشت که به خاطرش

ممکن بود نقشه ام را عملی نکنم عمه سلطنت بود که همین حالا آب پاکی را ریخت روی

دستم و آخرین رشته ی وصل شدن من به این خانواده را برید. بدون حرف اضافه پاتند کردم

سمت در حیاط، صدای هق هق مادر و عمه سلطنت در هم آمیخت.

.....

سر چرخاندم میان الوارها و خاک اره ها، فضای انبار نیمه تاریک بود. بوی چوب پیچیده بود

زیر بینی ام، مرا برده بود به گذشته های دور، آن وقت
هایی که حسابدار پدرم شده بودم و
برایش مثل سگ کار می کردم. عمه سلطنت می
خواست دوازده را ضرب در دو کند، جان می
کند و می گفت می شود دو ضرب در دو به علاوه ی دو
ضرب در ده. من اما کمتر از یک ثانیه
می گفتم بیست و چهار. چشمانم را برای لحظه ای
بستم، می خواستم فکر کنم به پاریس و
کافه ی کوچکم و ژولیت و هریت، حتی به قبر بلور
خانم تا خاطرات کارگاه پدر از سرم بیرون
برود. دستی نشست روی بازویم، چشم گشودم و
خاطرات پر زدند و رفتند. نگاهم گره خورد در

میان چشمان هراسان و قی گرفته ی حسین چرکه. با
ترحم به صورتش خیره شدم. انگار می
خواستند ببردنش کشتارگاه، وحشت کرده بود. چند
ثانیه منتظر ماندم تا جان بکند و چیزی
بگوید، اما در سکوت زل زده بود به من. بی حوصله
چشم از او گرفتم و دستم رفت سمت
دامنم تا از روی زمین بردارم. صدایش باعث شد
میخکوب شوم:

-من عذاب وجدان گرفتم، حتمی خدا ازم تقاص می
گیره

با انگشت شست و اشاره به ابرویم کشیدم. مردها همه
شان همین بودند، خرشان از روی پل

می گذشت و تازه می فهمیدند چه خبطی کرده اند.

انگار وقتی هیجان غالب می شد فهم و

شعورشان هم پر می کشید و می رفت. دامنم را

برداشتم و همانطور که نشسته به پا می کردم،

گفتم:

-عذاب وجدان نیست، شیرینی گناه

از جا پرید و با دلهره گفت:

-گناه؟... تو که گفتی نیست

دستم را پایین آوردم و دوباره به صورتش خیره شدم.

دهانش نیمه باز بود و چشمانش تا سر

حد ممکن گشاد شده بود. چند لحظه سکوت شد. باد

پیچید لا به لای سقف حلبی و صدای

رعب انگیزی به پا کرد. حسین چرکه سرش را به عقب
خم کرد و خیره شد به سقف. دو زانو

نشستم و دکمه ی دامنم را بستم و گفتم:

-هر چیزی که حال خوبی بهت بده درسته

چشم از سقف کرد و لبهایش را روی هم فشرد. اشاره
کردم به لباس هایش و گفتم:

-پوش

مطیع و رام دست دراز کرد سمت لباس هایش و پشت
به من نشست. با پشت دست به دهانم

کشیدم، دلم می خواست برم توالت و دست بندازم ته
حلقم و بالا بیاورم. بوی گند زیر بغل و

موی سرش چندش آور بود. زن ابلهش چطور او را
تحمل می کرد. نظافت و بهداشت چه بود

که به شوهرش یاد نمی داد. تازه به خیالش که بهترین
مرد پهلوی است. مردها چه بودند که

بدترین و بدترین داشته باشند. نگاهم روی عرق

گیرش سر خورد، دست دراز کردم و آن را

برداشتم. بالاخره یادگاری داشتن از چنین لحظاتی

لازم بود دیگر. حسین چرخید و همزمان

دست دراز کرد سمت عرق گیر. لبخند زدم و عرق گیر

را به لب بردم و بوسیدم. بوی گند

ماندگی و رطوبت و عرق پیچید زیر بینی ام. حسین

چرکه با سردرگمی گفت:

-بده خب

لبخند زدم و با ناز گفتم:

-بمونه پیش من

شانه بالا انداخت:

-من چی بگوشم پس

در دل پوزخند زدم. اصلا در این دنیا نبود. چه دل

خوشی داشت. جوابش را ندادم و عرق گیر

را تا کردم. ژاکت کهنه اش را از روی زمین برداشت و

تکاند. دوباره با نامیدی گفت:

-هوا سرده

بلوزم را به تن کردم و دکمه هایش را بستم. با نامیدی

ژاکتش را به تن کرد و دست برد داخل

جیش، یکباره صدای آخش بالا رفت و فحش رکیکی

به لب آورد. دستش را از جیبش بیرون

آورد و با تشر گفت:

-زنم سفارش داده بود بخرم... از راسته شنبه بازار

کف دستش را به سمتم دراز کرد، با دیدن نخ و قرقره

کف دستش لبخند پت و پهنی روی لبم

نشست. تا به خود بجنبد آنها را از دستش بیرون

کشیدم، به سمتم پرید:

-مال زنمه

خودم را یک وری کردم و گفتم:

-دیگه مال منه

از روی زمین برخاست و گفت:

-بده... مال زنمه... اگه نبرم براش روزگرم سیاهه

نخ و قرقره را چپاندم داخل جیب دامنم. حسین چرکه

به آرامی لگد زد به کفشم:

-بده دیگه

خیره خیره زل زدم به چشمانش. چه دم درآورده بود و
رویش باز شده بود به من. قبل ترها

جرات نمی کرد به من نگاه کند. اگر اندازه ی ارزن

عقل داشت اجازه نمی داد کار به اینجا

بکشد. از روی زمین برخاستم و همانطور که عرق گیر
را محکم در دست می فشردم گفتم:

-دو سه روز دیگه بیا برای گرفتن ارزاق

کیف دستی ام را از روی میز کار برداشتم، آن را

گشودم و پنج تومانی را بیرون کشیدم و به

سمتش دراز کردم و گفتم:

-اینم پولی که قولشو دادم

عرق گیر و نخ و قرقره از یادش رفت، محسور شده

خیره مانده بود به پنج تومانی و پلک هم

نمی زد.

.....

وارد حیاط شدم و در را بستم و پشتم را تکیه دادم به آن. خیره شدم به ساختمان ته حیاط که در تاریکی فرو رفته بود و حکایت از خواب بودن اهالی آن داشت. عرق گیر حسین چرکه را در دست فشردم. چه خواب هایی که برای او و وهاب و ودود ندیده بودم. اصلا دیگر می توانستم بروم سراغ چه کسانی؟ ذهنم رفت سمت اریک عموی ماریا، بهتر بود می رفتم سراغ ماریا و نشانی عمویش را از او می پرسیدم. شوهر عمه هدایت هم خوب بود، البت اگر هنوز از مردی

نیوفتاده بود، حتمی بالاتر از شصت هفتاد سال از
سنش می گذشت. عرق گیر را با حرص
کشیدم و دوباره از ذهنم گذشت که عفور کدام
گورستانی بود، او هم باید می آمد داخل بازی
من، باید می رفتم شهربانی و پیدایش می کردم، آن
وقت ها پدر یک حسابدار دزد داشت که
بعد من پته هایش را ریختم روی آب، اسمش از خاطر
رفته بود، حتمی دیگر زن و بچه
داشت، باید او را هم پیدا می کردم. اصلا از فردا می
رفتم قدم می زدم داخل خیابانهای پهلوی
و زل می زدم به مردان زن دار، دامنم را می فرستادم
بالا، سینه هایم را هم جولان می دادم،

دیگر باید کر و کور و احمق می بودند اگر به سمتم
کشیده نمی شدند، سینه همراه با پستان
بند آرزوی همه ی مردان بود. نه مثل سینه های
زنانشان افتاده و لهیده تا روی نافشان. زندگی
تک تکشان را به هم می ریختم، آن وقت به همه ثابت
می شد که زن دوم قدرتمند است نه
زن اول، زن دوم طرد نمی شود، آواره ی غربت نمی
شود، افسردگی نمی گیرد و خودش را
سقط نمی کند. با صدای جر خوردن عرق گیر به خودم
آدمم، عرق گیر پاره شده بود. به نفس
نفس افتادم، عرق نشسته بود بین کتفم و قلبم به
سرعت در سینه می کوبید. دستم به همراه

عرق گیر رفت سمت پیشانی ام، بوی گندش زیر بینی
ام پیچید، صحنه هایی از هم آغوشی با

حسین چرکه از مقابل چشمانم رژه رفت و یکباره عق
زدم، خودم را خم کردم و محتویات معده

ام را کنار در بالا آوردم. هر دو دستم را گذاشتم روی
زانویم و چند بار نفس عمیق کشیدم.

چند لحظه چشمانم را بستم. کابوس های من کی تمام
می شد؟ با پشت دست به دهانم

کشیدم و یکباره چند ضربه به در خورد، گوش هایم
تیز شد، این وقت شب چه کسی بود. کمر

راست کردم و در را گشودم، با دیدن یدالله پشت در
جا خوردم. یک دستش را فرد برده بود

داخل جیب شلوارش، به درستی نمی توانستم
صورتش را ببینم و حالات صورتش را تشخیص
دهم. ابرو در هم کشیدم و بی کلامی حرف منتظر
ماندم. انتظارم به درازا نکشید، به آرامی
گفت:

-حال سلطنت خوب نیست... حال عباد هم همینطور
جوابش را نداشتیم. چه اهمیتی داشت که حالشان
خوب بود یا نبود. من در فکر خودم بودم و
هیچ کس در دنیا دیگر برایم ارزشی نداشت.
-تو یه معلوم الحالی... یه زن خرابی... اینو همه می
دونن

عرق گیر را در مشت فشردم و زمزمه کردم:

-پس حتمی شانس آوردی که نخواستم دست روی تو
بذارم

پوزخند زد و سری تکان داد:

-فکری شدی اگر می خواستی، من سمت یه زن خراب
میومدم که شب میره صبح میاد خونه

بینی ام را بالا کشیدم و دستم رفت سمت اشک

چشمم که ناشی از استفراغ بود و گفتم:

-به جنس خرابش بستگی داره یدالله خان... نه به رفتن
و نرفتن تو

یدالله جا خورد و این پا و آن پا کرد، قبل از اینکه

چیزی بگوید، ادامه دادم:

-زن خراب همون کاری رو میکنه که زن پاکت نمی

کنه... پس شعار نده... تو هم وا می دادی

البت اگر من می خواستم

خواستم در را ببندم، به سرعت دستش را گذاشت

روی در و مانع از بسته شدنش شد، بدون

مقاومت در را رها کردم. می خواست چه کار کند مگر،

می خواست دری وری بگوید، من حرفم

را زده بودم، اگر ذره ای عقل داشت منظورم را می

فهمید، اگر هم نداشت که بحث کردن با او

حماقت بود. یدالله با حرص گفت:

-تو این خانواده تو تنها کسی بودی که ازت بدم

نمیومد، هر چند خوشمم نمیومد... اما خوبه

که همین اندک رشته ی وصلو هم بریدی...

خمیازه کشیدم و گفتم:

-پس دستم درد نکنه به آرزوت رسوندمت

یدالله مکث کرد، انگار فهمید حریف من نمی شود.

دستش را از روی در برداشت و گفت:

-سلطنت دیگه صنی با اهل این خونه نداره

دستم رفت سمت گلویم، از شدت استفراغ می

سوخت، گلویم را صاف کردم:

-نخواستی عبادو هم پس بدی توفیری نداره...

خواستی هم پس بدی بفرست بیاد... ننش

بزرگش می کنه

یدالله دوباره سکوت کرد، ذهنم رفت سمت قرار فردا با

وهاب. بدنم توان نداشت دیگه. حسین

چرکه مثل وحشی های زن ندیده بود. یدالله یا نفرت

گفت:

-بین طایفه ی شماها فقط سلطنت خوب و نجیب و

فهمیده بود که نصیبم شد

بی حوصله دستی به چشمانم کشیدم. نمی دانم چرا

نمی رفت، من آنقدر مصیبت و حادثه بر

سرم نازل شده بود که حرف های صد من یک غاز

کسی مثل یدالله برایم پیشیزی اهمیت

نداشت. نه دلم را می سوزاند و نه تکانم می داد. نصف

شب منتظر مانده بود که بیایم و بعد این

اراجیف را به من بگوید. به خیالش که ادب می شدم.

این جماعت نادان، صد سال از همین

زمان فعلی هم عقب مانده تر بودند. با بی حوصلگی در

را بستم.

.....

دست گذاشتم روی در قهوه ای رنگ و به آرامی آن را
هل دادم و وارد حیاط شدم. نگاهم روی
دختر بچه های مدرسه ای با اونیفرم سفید و طوسی
ثابت ماند. شش سال پیش هم همینطور
می پوشیدند، آن وقت ها، بهترین شاگرد مادام بودم.
زننده بود یا مرده؟

نگاه چند دختر بچه به سویم کشیده شد. برای دیدن
ماریا چشم چرخاندم. بعد از شش سال چه
شکلی شده بود؟ بالاخره یاد گرفت تل سفید با
اونیفرم سورمه ای هماهنگ کند یا باز هم اندر
خم یک کوچه بود. به آرامی به سمت ساختمان
مدرسه قدم برداشتم. رنگ دیوارهایش تغییر

کرده بود و طوسی بود، آن وقت ها رنگشان سفید بود.
مادام با دیدنم چه کار می کرد؟ اصلا
خبر مرگ بلور خانم را داشت؟ قدم روی پله ی اول
گذاشتم و یکباره با صدای زنی سر
چرخاندم. فربه بود و تند قدم بر می داشت و به سمتم
می آمد. چشمانم را تنگ کردم، چهره
اش آشنا بود انگار. نگاهم روی لباس هایش چرخید.
دامن آبی به تن داشت با بلوز سورمه ای.
سری به نشانه ی تاسف تکان دادم. سورمه ای و آبی
چه هماهنگی با یکدیگر داشتند، آن هم
برای هیکل فربه ی او. زن نزدیک تر شد و یکباره
شناختمش. ماریا بود. یکی از ابروهایم بالاتر

رفت. اب رفته بود زیر پوستش. پایم را از روی پله
برداشتم و کیف دستی ام را محکم در دست
فشردم و با سری افراشته رفتم به سمتش و قبل از
اینکه چیزی بگویم، گفتم:

-ماریا، عزیزم چقدر دلتنگت بودم... چقدر تغییر
کردی...

دستانم را به دو طرف گشودم، بعید می دانستم اگر مرا
بشناسد به آغوشم بیاید. تیری در
تاریکی بود دیگر، اصلا بدک هم نبود کمی مزاح می
کردم و سر به سرش می گذاشتم.
ماریا چشمانش را تنگ کرد و زل زد به من. با لبخند
گفتم:

-اریک کجاست... عاشق دلخسته ی من... دلم برای
اونم تنگ شده

انگار برق به تنش وصل کرده باشند از جا پرید و با
نفرت گفت:

-ای کلاه بردار لعنتی... فقط خدا باید تو رو بشناسه
دستانم را بیشتر گشودم و با خنده گفتم:

-خدا هم از خلقت من وا مونده... نمیای بغلم؟

و دستان گشوده ام را تکان دادم. ماریا با دهان نیمه
باز به من خیره شده بود، صدای جیغ

دختر بچه ها در فضای حیاط پیچید. دستانم را دو
طرف بدنم آویزان کردم و گفتم:

-حیف... افتخار بغل کردنمو از خودت دریغ کردی

ماریا با چشمان از حدقه در آمده دستش را گذاشت
روی قفسه ی سینه اش و زیر لب گفت:

-بی شرم

چشمانم را در کاسه چرخاندم و حیاط را از نظر
گذراندم، چند دختر نوجوان انتهای حیاط
والیبال بازی می کردند. خیره به آنها گفتم:

-اریک کجاست... دلم می خواد ببینمش... زن گرفت؟

صدای لرزان ماریا باعث شد چشم از دختران بگیرم:

-اریکو به خاک سیاه نشوندی... زندگیشو گرفتی...

رفته حبس

سرم را به یک سو کج کردم و گفتم:

-ای وای... حتمی بازیگوشی کرده....

ماریا لب هایش را روی هم فشرد و یک قدم به سمتم
آمد و گفت:

-خودمو نمی بخشم که واسطه ی آشناییتون بودم... از
اینجا برو...

صدایش را پایین آورد و گفت:

-همه ی پهلوی می دونن که دختریت چجوری رفته....
خوش ندارم یه زن هرجایی پا بذاره
توی مدرسه ی من

یکی از ابروهایم بالا رفت و با تمسخر گفتم:

-مدرسه ی تو... پس مادام چه کاره است

بادی به غبغبش انداخت و گفت:

-بعد از مرگش من مدیر اینجام

لب زیرینم را جلو فرستادم. پس مادام هم رفت به
درک و حالا این گلوله برفی با این هیکل
قناسش ایستاده بود مقابلم و پز مدرسه اش را می داد.
اریک هم که حبس بود و احتمالاً زن و
بچه هم نداشت. اصلاً یک مرد مجرد به چه کار من می
آمد آخر. پس دیگر اینجا کاری نداشتم.
کیفم را در دست جا به جا کردم و گفتم:
-باشه خانم مدیر فربه... من می رم...
چرخیدم و مکث کردم دوباره سر چرخاندم سمتش که
حیرت زده به من نگاه می کرد و گفتم:
-فربه خانم... دامن آبی با پیراهن سورمه ای هماهنگ
نیست... باید یکیشون سفید باشه...
کراوات ببند به یقه ی پیرهنت بلکه به چشم بیاد

انگشت اشاره ام را بالا بردم و لحنم تند شد:

-برای فربه ای مثل تو پیراهن باید ساده باشه نه با

چهارخونه ی افقی... ابله نادان

دستم را مشت کردم، نفرت داشت از لا به لای پوسته

ی ظاهری ام، خودش را نشان می داد،

دلَم می خواست به سمتش حمله کنم و سرش را بکوبم

به سیمان، حس می کردم حق مرا

خورده، حق من و بلور خانم با آن همه سواد و

معلومات و طنازی. انگار ماریا از نگاهم نفرتم را

خواند، دو قدم عقب رفت و با نگرانی گفت:

-برو و گرنه می گم آجان بیاد

با نفرت خندیدم و گفتم:

-یه آجان میشناختم غفور... می دونی که دختریم
چجوری با آجان جماعت رفته

ماریا با دلهره نگاهی به درو و برش انداخت. انگار
هراسان بود دخترهای مدرسه اش صدای مرا
بشنوند. افکار محجورش هنوز مانده بود بین دختر
بودن و نبودن زنان شوهر نکرده. یک لحظه
چشمانم را باز و بسته کردم و اینبار صدایم از نفرت
خش برداشت:

-ازت متنفرم

چرخیدم و پا تند کردم سمت در مدرسه، سال های در
به دری در فرانسه سهم من و بلور خانم
بود و تنها مدرسه ی دخترانه ی پهلوی شده بود سهم
ماریای فربه. دستم رفت سمت شاش

دائم که دوباره نبض می زد.

.....

وهاب چند قدمی من نشسته بود، دستش را گذاشته

بود روی قلبش و با دهان نیمه باز تند تند

نفس می کشید. نگاهم روی صورتش چرخید.

چشمانش کمی از حد طبیعی گشادتر شده بود،

گونه هایش به سرخی می زد. روی پیشانی اش چند

خط عمیق بود، حالا که اینقدر نزدیک به

یکدیگر نشسته بودیم بهتر می توانستم زوایای

صورتش را بعد از گذشت این همه سال ببینم.

گوشه ی چشمانش هم شیار عمیق بود، شقیقه هایش

به سفیدی می زد. وهاب چشمانش را

کمی تنگ کرد و میان نفس زدن هایش بریده بریده
گفت:

-مهدی...مهدیه... قلبم طاقت نمیاره... نکنیم این کارو
لبم به نشانه ی لبخند یک ور شد، به آرامی پلک زدم.
دستم رفت سمت موهای پر پشتش،

شل شد و سرش را خم کرد، یکباره صورتش را
چرخاند و دستم را بوسید. لبخندم تبدیل به
پوزخند شد، دل سنگ شده بودم و محبت هیچ
موجود نری اندازه ی ارزن برایم ارزش نداشت.
خودم را روی زمین کشیدم و دست انداختم دور گردن
وهاب و سرش را بیشتر خم کردم،
خودش را رها کرد و تکیه زد به شانه ام. یکباره به
گریه افتاد و گفت:

-من می خواستم پیام خواستگاری، ولی عزیز و اقاجون
تهدیدم کردن.... به عمه سلطنت هم
گفتم که بهت بگه...

نگاهم روی ناخن های لاک زده ام ثابت ماند. گفتن این
حرف ها چه فایده ای داشت وقتی

همه ی آرزوهایم دود شده بود و رفته بود به ناکجا
آباد. مسیر زندگی من از همان زمان تغییر

کرد. فکر می کردم می شوم زن وهاب و دو نفری با هم
درس می خوانیم، بدون سر خر، بدون

کابوس شوکت، چه نیازی بود آن همه تحقیر را تحمل
کنم. من چه فکر می کردم و سرنوشت

مرا کجا نشانده بود. گریستن و هق هق و ابراز
پشیمانی چه چیزی را تغییر می داد. دستم را

گذاشتم روی کتفش و به آرامی ماساژ دادم و زیر
گوشش گفتم:

-شیش... دل نگر و نباش... گذشت

میان حق حق گفتم:

-نگذشته... ببین به چه روزی افتادم... یه قلب مریض...

یه زنی که دوسش ندارم... یه بچه ی

ناخواسته... نه شغلی نه درامدی... ترسو و بدبختم

دست بردم پشت گوشم و خاراندم، برای خودش چه

مرثیه ای می خواند، فکر می کرد اگر با

من ازدواج می کرد ترسو و بدبخت نبود، شغل و درآمد

داشت. او بی جربزه بود، بلور خانم بعدها

صد بار به من گفت وهاب مرد زندگی من نبود. از همان

کودکی به من فهمانده بود مردی که

عاشق باشد، جربزه دارد، نمی ترسد، می رود به دل
خطر، هیچ مردی برای من به دل خطر
نرفت، نه برای من نه برای بلور خانم، پس حقش بود که
بگویم دیگی که برای من نجوشد سر
سگ درش بجوشد. با این فکر دندان روی هم سائیدم،
سرم را روی گردنش خم کردم و
بوسیدمش. پوستش مور مور شد، بیشتر قلبش را
فشرد، سر بلند کرد و با چشمان اشک آلود به
من زل زد. دست گذاشتم روی گونه اش و گفتم:
-هنوز عاشقتم وهاب

پلک زد و اشک روی گونه اش چکید، با لب های لرزان
گفت:

-من بیشتر... از همه ی دنیا بیشتر می خوامت

دست آزادم را روی گونه ی دیگرش گذاشتم و
صورتش را قاب کردم. همه شان در خلوت شیر
ژیان بودند اما وقتی بر می گشتند سر زندگی شان،
می شدند موشی که برای یافتن هر
سوراخی، خودش را به آب و آتش می زد. انگستانم
منقبض شد، دستانم را بالا بردم و فرستادم
داخل موهایش، بلور خانم را همین جماعت کشته
بودند، از او مثل دستمال کاغذی استفاده
کردند و بعد مچاله شده رهایش کردند. با این فکر،
یکباره موهای وهاب را کشیدم، سرش
ناغافل خم شد، چهره در هم کشید و گفت:
-موهام مهدیه

خم شدم روی صورتش و لبانش را بوسیدم، از این فکر
که دو سه روز دیگر می خواستم چه کار
کنم مثانه ام نبض زد، وهاب چشمانش را بست و
دوباره دستش روی قلبش چنگ شد. یکی از
دستانم را از لا به لای موهایش بیرون آوردم و بردم
سمت پیراهنم، حس کردم نمی توانم مثانه
ام را کنترل کنم، خودم را رها کردم و شاشیدم بین
پاهایم.....

وهاب روزی زمین سرد و سیمانی دراز کشیده بود و
دستش را چسبانده بود به قفسه ی سینه
ی برهنه اش و خیره ماند بود به سقف. به آرامی از
روی زمین برخاستم و نگاهم رفت سمت

دستمالی که گوشه ی دیوار افتاده بود. سلانه سلانه
رفتم سمتش تا خودم را تمیز کنم. صدای
گرفته ی وهاب را شنیدم:

-هنوزم نمی تونی خودتو نگه داری؟

خم شدم و دستمال را برداشتم، چرک روی دستمال،
دلَم را به هم زد. لب هایم را روی هم

فشردم و چرخیدم و متوجه ی لباس های پخش و
پلای وهاب شدم. نفسم را حبس کردم و

رفتم سمت لباس هایش. وهاب نیم خیز شد و به
سمتم سر چرخاند و گفت:

-نه؟

خم شدم و پیراهن چهار خانه اش را از روی زمین
برداشتم. سلیقه اش هم افت کرده بود و

شده بود شبیه زن عجوزه ی بی چاک و دهانش. وهاب
تکیه زد به آرنحش و نیم خیز شد و

حیرت زده به من نگاه کرد. به چشمانش زل زدم و
لبخند کجی روی لبم نشست. وهاب با

ناباوری گفت:

-پیراهنمه

شانه بالا انداختم و گفتم:

-اینجا توالت هست؟ وسط بر و بیابون...

در سکوت به من خیره شد. همانطور که مشغول پاک

کردن خودم بودم، گفتم:

-پیراهنت بمونه پیشم... می شورم برات میارم

از جا پرید و گفت:

-چی.... پیراهنم

یکباره چسبید به قلبش و گفت:

-آخ

از گوشه ی چشم به او نگاه کردم و گفتم:

-چی شد؟ قرصاتو نخوردی؟

سرش را خم کرد و به آرامی گفت:

-هیجان برام خوب نیست

یک لحظه از شدت خیسی پاهایم لرز در تنم نشست.

پیراهن را کشیدم روی ران هایم و گفتم:

-دو سه تا نفس بکش بهتر میشی

پیراهن را گلوله کردم و پرت کردم سمتی تا سر

فرصت بردارم، دوباره خم شدم و دامن کوتاهم

را از روی زمین برداشتم. وهاب کاملاً چرخید سمتم و

حسرت زده به من خیره شد و گفت:

-حالا چی می شه؟

دامنم را به پا کردم و همانطور که سگکش را می

بستم، گفتم:

-چی باید بشه

پاهایش را در آغوش کشید و مظلومانه گفت:

-فکری شدی با این اتفاق دیگه دلم با زن و زندگیمه

زیپ دامنم را بالا کشیدم و با بالا تنه ی برهنه دست

به کمر چرخیدم سمتش و گفتم:

-درست میشه... زندگی همه مون رو به راه میشه

گونه اش را چسباند به زانویش و با بغض گفت:

-طلاقش بدم؟

موهای بلندم را فرستادم پشت شانه ام و گفتم:

-خودت می دونی

چانه اش لرزید، با پشت دست کشید به چشمانش و با
صدای لرزانی گفت:

-دوست دارم

به آرامی سری تکان دادم و خم شدم و پیراهنم و
لباس زیرم را برداشتم.

.....

وهاب چند قدمی من نشسته بود، دستش را گذاشته
بود روی قلبش و با دهان نیمه باز تند تند

نفس می کشید. نگاهم روی صورتش چرخید.

چشمانش کمی از حد طبیعی گشادتر شده بود،

گونه هایش به سرخی می زد. روی پیشانی اش چند

خط عمیق بود، حالا که اینقدر نزدیک به

یکدیگر نشسته بودیم بهتر می توانستم زوایای
صورتش را بعد از گذشت این همه سال ببینم.

گوشه ی چشمانش هم شیار عمیق بود، شقیقه هایش
به سفیدی می زد. وهاب چشمانش را

کمی تنگ کرد و میان نفس زدن هایش بریده بریده
گفت:

-مهدی...مهدیه... قلبم طاقت نمیاره... نکنیم این کارو
لبم به نشانه ی لبخند یک ور شد، به آرامی پلک زدم.
دستم رفت سمت موهای پر پشتش،

شل شد و سرش را خم کرد، یکباره صورتش را
چرخاند و دستم را بوسید. لبخندم تبدیل به
پوزخند شد، دل سنگ شده بودم و محبت هیچ
موجود نری اندازه ی ارزن برایم ارزش نداشت.

خودم را روی زمین کشیدم و دست انداختم دور گردن
وهاب و سرش را بیشتر خم کردم،

خودش را رها کرد و تکیه زد به شانه ام. یکباره به
گریه افتاد و گفت:

-من می خواستم پیام خواستگاری، ولی عزیز و اقاجون
تهدیدم کردن.... به عمه سلطنت هم
گفتم که بهت بگه...

نگاهم روی ناخن های لاک زده ام ثابت ماند. گفتن این
حرف ها چه فایده ای داشت وقتی

همه ی آرزوهایم دود شده بود و رفته بود به ناکجا
آباد. مسیر زندگی من از همان زمان تغییر

کرد. فکر می کردم می شوم زن وهاب و دو نفری با هم
درس می خوانیم، بدون سر خر، بدون

کابوس شوکت، چه نیازی بود آن همه تحقیر را تحمل
کنم. من چه فکر می کردم و سرنوشت
مرا کجا نشانده بود. گریستن و هق هق و ابراز
پشیمانی چه چیزی را تغییر می داد. دستم را
گذاشتم روی کتفش و به آرامی ماساژ دادم و زیر
گوشش گفتم:

-شیش... دل نگرون نباش... گذشت
میان هق هق گفت:

-نگذشته... ببین به چه روزی افتادم... یه قلب مریض...
یه زنی که دوسش ندارم... یه بچه ی

ناخواسته... نه شغلی نه درامدی... ترسو و بدبختم
دست بردم پشت گوشم و خاراندم، برای خودش چه
مرثیه ای می خواند، فکر می کرد اگر با

من ازدواج می کرد ترسو و بدبخت نبود، شغل و درآمد
داشت. او بی جریزه بود، بلور خانم بعدها
صد بار به من گفت وهاب مرد زندگی من نبود. از همان
کودکی به من فهمانده بود مردی که
عاشق باشد، جریزه دارد، نمی ترسد، می رود به دل
خطر، هیچ مردی برای من به دل خطر
نرفت، نه برای من نه برای بلور خانم، پس حقش بود که
بگویم دیگری که برای من نجوشد سر
سگ درش بجوشد. با این فکر دندان روی هم سائیدم،
سرم را روی گردنش خم کردم و
بوسیدمش. پوستش مور مور شد، بیشتر قلبش را
فشرد، سر بلند کرد و با چشمان اشک آلود به
من زل زد. دست گذاشتم روی گونه اش و گفتم:

-هنوز عاشقتم وهاب

پلک زد و اشک روی گونه اش چکید، با لب های لرزان
گفت:

-من بیشتر... از همه ی دنیا بیشتر می خواهم
دست آزادم را روی گونه ی دیگرش گذاشتم و
صورتش را قاب کردم. همه شان در خلوت شیر
ژیان بودند اما وقتی بر می گشتند سر زندگی شان،
می شدند موشی که برای یافتن هر
سوراخی، خودش را به آب و آتش می زد. انگستانم
منقبض شد، دستانم را بالا بردم و فرستادم
داخل موهایش، بلور خانم را همین جماعت کشته
بودند، از او مثل دستمال کاغذی استفاده

کردند و بعد مچاله شده رهایش کردند. با این فکر،

یکباره موهای وهاب را کشیدم، سرش

ناغافل خم شد، چهره در هم کشید و گفت:

-موهام مهدیه

خم شدم روی صورتش و لبانش را بوسیدم، از این فکر

که دو سه روز دیگر می خواستم چه کار

کنم مثانه ام نبض زد، وهاب چشمانش را بست و

دوباره دستش روی قلبش چنگ شد. یکی از

دستانم را از لا به لای موهایش بیرون آوردم و بردم

سمت پیراهنم، حس کردم نمی توانم مثانه

ام را کنترل کنم، خودم را رها کردم و شاشیدم بین

پاهایم.....

وهاب روزی زمین سرد و سیمانی دراز کشیده بود و
دستش را چسبانده بود به قفسه ی سینه
ی برهنه اش و خیره ماند بود به سقف. به آرامی از
روی زمین برخاستم و نگاهم رفت سمت
دستمالی که گوشه ی دیوار افتاده بود. سلانه سلانه
رفتم سمتش تا خودم را تمیز کنم. صدای
گرفته ی وهاب را شنیدم:

-هنوزم نمی تونی خودتو نگه داری؟

خم شدم و دستمال را برداشتم، چرک روی دستمال،
دلهم را به هم زد. لب هایم را روی هم
فشردم و چرخیدم و متوجه ی لباس های پخش و
پلای وهاب شدم. نفسم را حبس کردم و

رفتم سمت لباس هایش. وهاب نیم خیز شد و به
سمتم سر چرخاند و گفت:

-نه؟

خم شدم و پیراهن چهار خانه اش را از روی زمین
برداشتم. سلیقه اش هم افت کرده بود و

شده بود شبیه زن عجوزه ی بی چاک و دهانش. وهاب
تکیه زد به آرنجش و نیم خیز شد و

حیرت زده به من نگاه کرد. به چشمانش زل زدم و
لبخند کجی روی لبم نشست. وهاب با

ناباوری گفت:

-پیراهنمه

شانه بالا انداختم و گفتم:

-اینجا توالت هست؟ وسط بر و بیابون...

در سکوت به من خیره شد. همانطور که مشغول پاک کردن خودم بودم، گفتم:

-پیراهنت بمونه پیشم... می شورم برات میارم

از جا پرید و گفت:

-چی.... پیراهنم

یکباره چسبید به قلبش و گفت:

-آخ

از گوشه ی چشم به او نگاه کردم و گفتم:

-چی شد؟ قرصاتو نخوردی؟

سرش را خم کرد و به آرامی گفت:

-هیجان برام خوب نیست

یک لحظه از شدت خیسی پاهایم لرز در تنم نشست.

پیراهن را کشیدم روی ران هایم و گفتم:

-دو سه تا نفس بکش بهتر میشی

پیراهن را گلوله کردم و پرت کردم سمتی تا سر

فرصت بردارم، دوباره خم شدم و دامن کوتاهم

را از روی زمین برداشتم. وهاب کاملاً چرخید سمتم و

حسرت زده به من خیره شد و گفت:

-حالا چی می شه؟

دامنم را به پا کردم و همانطور که سگکش را می

بستم، گفتم:

-چی باید بشه

پاهایش را در آغوش کشید و مظلومانه گفت:

-فکری شدی با این اتفاق دیگه دلم با زن و زندگیمه

زیپ دامنم را بالا کشیدم و با بالا تنه ی برهنه دست
به کمر چرخیدم سمتش و گفتم:

-درست میشه... زندگی همه مون رو به راه میشه

گونه اش را چسباند به زانویش و با بغض گفت:

-طلاقش بدم؟

موهای بلندم را فرستادم پشت شانه ام و گفتم:

-خودت می دونی

چانه اش لرزید، با پشت دست کشید به چشمانش و با

صدای لرزانی گفت:

-دوست دارم

به آرامی سری تکان دادم و خم شدم و پیراهنم و

لباس زیرم را برداشتم.

.....

بند کیفم را دور انگشت سبابه پیچاندم و کیف را تاب
دادم. کبکم خروس می خواند و حسابی
سرخوش بودم. چند زن همسایه داخل یکی از کوچه
ها نشسته بودند روی پارچه ای کنار دیوار
و بساط پاک کردن سبزی و باقلا به راه بود. با دیدنم
دست از کار کشیدند و خیره شدند به
من. بدم نیامد کمی سر به سرشان بگذارم. همانطور که
بند کیفم را تاب می دادم، با صدای
بلند یکی از آهنگ های باربارا خواننده معروف فرانسه
را خواندم. نگاهم در نگاه مات شده ی
یکی از زنان گره خورد، دهانش نیمه باز بود و دستش
به همراه سبزی در فضا معلق مانده بود،

دیدن قیافه ی آویزان و داغانش مرا به خنده انداخت.
کلمات فرانسوی را با خنده ادا می کردم،
سر زنان به موازاتم چرخید، صدایم بالاتر رفت و
تبدیل به نعره شد. یکی از زنان حیرت زده
گفت:

-امی سر بوشو(سرمون رفت)

خواستم به فرانسوی بگویم به جهنم، یک لحظه تصویر
زنان آمد مقابل صورتم که معنی حرفم
را نمی فهمیدند، آن وقت می افتادند به جلز و ولز و
بعد زبان به دشنام می گشودند، دست از
خواندن برداشتم و قهقهه زدم و رسیدم به انتهای
کوچه، یکباره دستی از پیچ کوچه دراز شد و

چسبید به بازویم و مرا کشید سمت خودش، سکندری
خوردم دست آزادم را دراز کردم و کف
دستم را چسباندم به دیوار تا بتوانم تعادل را حفظ
کنم، ناگهان چشم در چشم ودود شدم که
با نگاه خشمگین خیره شده بود به من. کمر راست
کردم و سرم را عقب کشیدم، با خشم
چسبیده بود به بازویم. ابرو بالا انداختم و با عشوهِ
گفتم:

-چی شده شبیه دزدا سر صلات ظهر کشیک می کشی
بازویم را تکان دادم:

-دستم شکست ول کن خب
فشار پنجه هایش دور دستانم شدید شد، از لای
دندان های قفل شده اش غرید:

-حتمی منو پیچوندی که اینطور صداتو انداختی سرت
و فرانسه بلغور می کنی

دست بردم سمت پیشانی ام و آن را خاراندم و با
خونسردی گفتم:

-آهان... بلغور... نه، مسلط حرف می زنم

ودود با اخم های در هم به من خیره شد. من هم با
جسارت به او زل زدم. به آرامی تکانم داد:

-رفتی خونه ی وهاب... زنش خبرمون کرد... چی تو
سرته... خونه چرا به نامم نشده هنوز

صدای باربارا در سرم پیچید. صدایش مثل یویو می
رفت و می آمد. کلمات فرانسوی نمی

گذاشت ذهنم را متمرکز کنم. ودود دوباره تکانم داد:

-مگه با تو نیستم زن... حرف بزن

سرم را تکان دادم و جدی شدم و یک قدم عقب رفتم
و دستم را با شدت پس کشیدم و با اخم
های در هم گفتم:

-به پسر عموم نباید سر بزنم؟

چشم هایش را درشت کرد:

-چرا باید سر بزنی وقتی می دونی سالهای پیش
بینتون چی بوده

صورتتم را یک ور کردم و موذیانه پرسیدم:

-غیرتی شدی؟

جا خورد و چشمانش را تنگ کرد و سراپایم را از نظر

گذراند. صورت بهت زده ی زنان همسایه

آمد مقابل چشمانم و به خنده افتادم. ودود با حرص

گفت:

-ببند دهننتو... تکلیف منو روشن کن

دستم را در هوا تکان دادم و با خنده گفتم:

-فردا شب ولیمه همه دعوتین... تکلیف خونه رو معلوم

می کنم

ودود اسپند روی آتش شد، به سمتم آمد، عقب پریدم

و وارد کوچه ی قبلی شدم، ودود ترسید

که دیده شود جلوتر نیامد، زنان همسایه دوباره سر

چرخاندند و به من زل زدند، من هم با

لبخند به آنها زل زدم. ودود با غضب گفت:

-بیا اینور حرف بزیم

همانطور که به زنها نگاه می کردم با لبخند گفتم:

-اینجا جام خوبه... تو بگو

یکی از زنان با دستش اشاره زد که بروم، بقیه زنها با هم هم صدا شدند و اشاره زدند بروم. انگار

از صدای من خوششان نیامده بود. افکارم به زبانم جاری شد و به فرانسوی فریاد زدم:

- Tu n'as pas aimé ma voix ?

ودود با نگرانی گفت:

-بی آبرو... عزیزم راست می گفت تو از بچگی خیره سر بودی

با شنیدن این حرف به تندی سر چرخاندم و سرد و بی روح به چشمانش خیره شدم. خودش و

پدرش سلطان خیانت به زنانشان بودند و آن وقت از بی آبرویی حرف می زدند. آخ که

چزاندنشان چقدر حال مرا از این رو به آن رو می کرد.

روح بلور خانم هم آرام می گرفت. با این

فکر، نفس عمیق کشیدم و با لحن جدی گفتم:

-به جای این کارا عزیز تو دعوت بگیر با عمو رفعت فردا

شب شام بیان خونه ی ما

ودود دستش را به کمر زد:

-اونها برای چی

-بالاخره خونه به نام کردن باید جلوی دو تا شاهد باشه

به میان حرفم پرید و پفت:

-بریم دفتر املاک... ثبت سند

سری به چپ و راست تکان دادم:

-من خیلی قبل تر ها رفتم اونجا سر پدرمو کلاه

گذاشتم... تو که یادته... اعتماد می کنی به یه

آدم بی آبروی خیره سر؟

ودود دست کشید به صورتش، انگار کلافه شده بود.

صدای یکی از زن ها را شنیدم که با نفرت

فریاد زد:

-بوشو ده بیلاوارث(برو دیگه بی وارث)

با سر اشاره ی کوتاهی به آنها کردم و گفتم:

-می گه برو... بگم شوهر صیغه ای اجازه نمی ده؟

ودود نچی کرد و با عصبانیت گفت:

-فردا چه ساعتی بیام

-گفتم که وقت شام... همه بیاین... یک کاره تنها نیای

عزیزم فکر کنه چه خبره... مثل روز اول

عمو زن عمو خودت و بچه هات

ودود لب بالایی اش را به دندان گرفت و جوید:

-بقیه چرا؟

صبرم لبریز شد، با عصبانیت گفتم:

-گفتم همه رو بیار که دو روز بعد زنتو مادرتو و بقیه

ایلو تبارت دبه نکنید من سرتون کلاه

گذاشتم

انگشت سبابه اش را به دندان گرفت. سراپایش را با

نفرت از نظر گذراندم، مرا یاد جوانی های

عمو رفعت می انداخت.

.....

بسته های خرید را گذاشتم روی تخت چوبی کنار

حوض. مادر خودش را روی تخت جا به جا

کرد و پشت به من نشست. به راضیه و حیدر خیره
شدم که گوشه ی دیوار چمباتمه زده بودند.

عمه میمنت هم به تبعیت از مادر پشت به من نشست.
دست کشیدم به ابرویم و گفتم:

-فردا شب مهمون داریم...ودود و عمو و وهاب میان

مادر جوابم را نداد. عمه میمنت زیر لب غرید:

-خونه که بی صاحب باشه همین میشه... این یکی

میره... اون یکی میاد...

با هر دو دست زانوهایش را ماساژ داد و گفت:

-خان داداش... رفتی ما رو انداختی گیر این عفریته

پوزخند زدم و چشمانم را در کاسه چرخاندم. مثلا اگر

شوکت بود چه کار می توانست بکند.

یک تکه گوشت لحم بی خاصیت. با نوک کفشم به پایه
ی تخت کوبیدم و گفتم:

-شنفتی؟... عمو و بچه هاشو دعوت گرفتم... امروز

پیغام میفرستی در خونه وهاب زنشو دعوت

میگیری...

مادر باز هم سکوت کرد و جوابم را نداد. عمه میمنت

هر دو دستش را برد به سوی آسمان و

گفت:

-خدایا... از شر ظالم به تو پناه می برم... اولئک اصحاب

النار هم فیها خالدون

با شنیدن این حرف، شیطان می گفت با پشت دست

بزنم به دهانش خون بالا بیاورد. من

اصحاب نار بودم و خودش حتمی اصحاب نور بود. آخر
عمری یاد قرآن و آیات و روایات افتاده
بود. چشم غره ای نثارش کردم و اینبار محکم تر
کوبیدم به پایه ی تخت، راضیه و حیدر از جا
پریدند. صدایم بالا رفت:

-ضعیفه مگه من با تو نیستم؟

مادر سر چرخاند و با چانه ای لرزان به من خیره شد.
چشمانم را درشت کردم و گفتم:

-چیه... دل نگرون شدی حالا که عباد فهمید تو ننشی
و ولش کردی دوازده سال، سر از

دارالمجانین در بیاره؟

مادر دست گذاشت روی قلبش و با تته پته گفت:

-من...من بچمو ول.... کردم؟

یکبار دیگر لگد زدم به پایه ی تخت و نعره کشیدم:

-تو همه ی ما رو ول کردی... من بدبخت تو سری خور
بودم تک و تنها با دد و دیو می

جنگیدم... مرضیه از من بدتر... راضیه هم که اینطور
بدبخت فلک زده... عبادم دادی به سلطنت
که همه بگن حکما زن با خدایی هستی...

عمه میمنت به سمتم چرخید و گفت:

-اگه اولاد تویی همون بهتر آدم مادری نکنه

صورت خندان بلور خانم آمد مقابل چشمم، زمزمه
کردم:

-مادر من بلور خانم بود...

مادر لب هایش را روی هم فشرد و دوباره رو چرخاند.

عمه میمنت بین انگشت شست و اشاره

اش را گاز گرفت و فوت کرد در هوا و زیر لب گفت:

-عجب کس

با دست پاک های خرید را به سمت مادر سر دادم و

گفتم:

-ملی قابله و پسر و عروسشو هم دعوت بگیر....

عمه میمنت به میان حرفم پرید:

-که چی بشه این همه قشون کشی... ما حمالی کنیم

تو سور و سات راه بندازی... اینجا مگه

میخونه است؟

هر دو دستم را بردم لای موهایم، عمه میمنت کم کم

صبرم را لبریز می کرد. خود مفت

خورش در این خانه زیادی بود، چرا زبانش را غلاف

نمی کرد. با این فکر با کفش پریدم روی

تخت تا به سمتش خیز بردارم، عمه میمنت جیغ

کشید، راضیه و حیدر سراپا ایستادند، مادر

وحشت زده خودش را بین ما انداخت و دستش را به

دو طرف گشود و فریاد زد:

-باشه... انجام می دم... باشه... هر چی تو بگی... لعنت

بفرست به شیطان رجیم... بچه ها خوف

کردن...

چشم از آنها گرفتم و خیره شدم به صورت بی ریخت و

گریان راضیه، یکی از دستانش را برده

بود به دهانش و ناخن هایش را می جوید. حیدر هم

چسبیده بود به دیوار، تکان نمی خورد.

صدای نالان مادر پنجه به اعصابم کشید:

-منو یاد شوکت میندازی... اونم همینجوری ظالم بود

پلک زدم، دست مشت شده ام را بالای سر مادر نگه
داشتم، میل شدیدی داشتم مادر و عمه را
تا سر حد مرگ کتک بزنم.

.....

.....

دهانم را نیمه باز کردم و ماتیک قرمز را کشیدم روی
لبانم، راضیه داخل هشتی کنار دیوار
چمباتمه زده بود و مثل من دهانش نیمه باز بود و
چشم از ماتیک بر نمی داشت. دستم به همراه
ماتیک در هوا معلق ماند. چند ثانیه به صورت باد کرده
و بی ریختش خیره شدم. دقیقا شبیه عمه
هدایت بود با این تفاوت که خال گوشتی روی صورتش
نداشت. حتمی سرنوشتش هم می شد

شبيه او كه سر آخر با يكي بدبخت تر از خودش فرار
كند و برود ناكجا آباد و بشود همسر دومش .

قوطى ماتيك را به چپ و راست چرخاندم، خمير
ماتيك بالا و پايين شد، راضيه همچنان زل زده
بود به آن و پلك هم نمى زد. لبم به نشانه ي پوزخند
يك ور شد. ياد خودم افتادم كه آن وقتها
همه تن چشم مى شدم و به بلور خانم نگاه مى كردم
كه اطوارهاى خاص خودش را داشت،

هميشه كلاه يك وري روى سرش بود با پايون هاى
درشت، مى گفتم زنان آن جاى دور و قشنگ
هميشه كلاه به سر دارند. اما من كجا و راضيه كجا.
راضيه چاق بد ريخت، اما من شبيه فرشته ها

بودم. چشم از قیاقه ی نکره اش گرفتم و در ماتیک را
بستم و لب هایم را روی هم مالیدم، انگشت
کوچکم را کشیدم روی لبانم. دوباره لبانم را روی هم
مالیدم. سراپا ایستادم و دستی به دامنم
کشیدم. خم شدم و کیفم را از روی زمین برداشتم و
در آن را گشودم. کراوات و دود و عرق گیر
حسین چرکه و پیراهن چهارخانه ی وهاب تا شده
داخل کیف بود. لبخند زدم و از ذهنم گذشت
امشب اینجا می شد صحرای محشر. همه شان می
افتادند به جا یکدیگر. شاید هم می افتادند به
جان من، چقدر دلم می خواست کتک بخوردم، آن
وقت جری تر می شدم، می رفتم سراغ شوهر

آن زن ترکه ای که همیشه به همراه ملی قابله و
عروسش داخل کوچه می نشست و سبزی پاک
می کرد، بعد می رفتم سراغ صاحب کار عطا، حتمی او
هم زن و بچه داشت، بعد می رفتم سراغ
شوهر مرضیه، بعد از همه شان مدرکی جمع می کردم،
دعوت می گرفتمشان بیایند شام خانه ی
ما، بعد همه را می انداختم به جان هم، آن وقت می
رفتم روی ایوان خانه فریاد می زدم زن دوم
بدبخت حقیر بیچاره و توسری خور نیست، زن دوم
تعیین می کند کدام زندگی باشد و کدام
بپاشد، بعد یک گوشه می ایستاد و پاشیده شدن
زندگی ها را تماشا می کرد. انتقام در به دری

های بلور خانم را می گرفتم. مثانه ام نبض زد، باید می
رفتم توالت، اما نه اصلا نمی رفتم بهتر بود،
حسن ختام برنامه می شد شاشیدن مقابل تک تکشان
تا بفهمند به اندازه ی ادرار هم برای من
ارزش ندارند. آخ که چه کارهایی داشتم، یک شهر را
به هم می ریختم.

با صدای در سر چرخاندم سمت پنجره ی ارسی،
صدای عمو رفعت را شنیدم که گفت:

-بازم قراره کسی بیاد مگه؟

مادر با صدای لرزانی گفت:

-ملی قابله باید باشه

عمو رفعت با بدخلقی جواب داد:

-مهمونی فامیلیه... ملی قابله چه می کنه اینجا

چین دامنم را مرتب کردم، کیف را بستم و بندش را
انداختم روی شانه ام. رفتم سمت در هشتی،

راضیه به موازاتم سر چرخاند، صدای ملی قابله را
شنیدم که با مادر احوال پرسى می کرد. مقابل

راضیه ایستادم و به او اشاره زدم سراپا بایستد. با
ترس و لرز دستش را به دیوار چسباند و سراپا

ایستاد. زانوانش می لرزید و نمی توانست کمرش را
صاف کند. شمرده شمرده گفتم:

-با چه جراتی نشستى دو قدمی من

لبه‌ایش لرزید، چشم از من گرفت و زل زد به پاهایش.

صدای ملی قابله به گوشم رسید:

-رفعت خان هم هست، چه جالب... حتمی قراره یکی

عروس بشه... صورت فگیریه؟(بله برونه؟)

راضیه پیراهن چیت گلدارش را از دو طرف کشید و با
صدای ضعیفی گفت:

-عزیز گفت بشینم اینجا... نیام تو حیاط

-چرا؟

جوابم را نداد و باز هم پیراهنش را کشید. صدای عمو
رفت را شنیدم:

-پسرتم هست ملی قابله؟

مثانه ام باز نبض زد. همه بودند و راضیه باید می ماند
داخل هشتی؟ مادر فهمیده بود چه در سر

دارم، نمی خواست این تن لش بی خاصیت نمایش مرا
ببیند.. با این فکر به سمتش خیز برداشتم

و چسبیدم به بازویش:

-میای پایین بین همه میشینی... گرسنه نیستی؟ شام
نمی خوای حناق کنی؟

راضیه به حق افتاد و اشک سر خورد روی گونه
هایش. تکانش دادم:

-نمیای؟

-نه آجی... من بمونم همینجا... آخه عزیز
حرفش را بریدم:

-عزیز برای خودش گفته... راه بیوفت... بیا بریم... یاد
میگیری چند سال دیگه چجوری حقتو
بگیری

او را کشیدم سمت در هشتی، مقاومت کرد و با التماس
گفت:

-توروخدا... عزیز گفت اگه پیام حسابم با کراما کاتبینه

فشار انگشتانم دور بازویش شدیدتر شد، با نفرت
گفتم:

-اگه نیای حسابت با خودمه

پلک زدم و چشمم افتاد به تابلوی قدیمی روی دیوار،
همان که تصویر دریای پهلوی بود. پلک هایم
را روی هم فشردم و گشودم، چرخیدم سمت هشتی،
تصویر کرسی و تور ماهیگیری که همیشه
عمه سلطنت می بافت از مقابل چشمانم رژه رفت.
مرضیه را دیدم که سرش را برده بود زیر پتوی
کرسی و از شدت وحشت به لرزه افتاده بود. صدای
جیغ مادر را شنیدم که به پدر التماس می کرد
رهایش کند. منیر را دیدم با کمر تا شده در حالی که
چسبیده بود به زیر شکمش، مقل دیوانه ها

لبخند زدم، قرار بود همه ی این تصاویر نکبت زده را
امشب از بین ببرم، من شبیه هیچ زن دور و
برم خودم نبودم، از همه شان قوی تر بودم، از همه
شان باهوش تر، صورت کبود عمه سلطنت آمد
مقابل چشمانم، شبیه همان روزهایی که پدر می
خواست او را ببندد به ناف غفور. سر بلند کردم و
راضیه را با قدرت کشیدم سمت در هشتی.
دهانم را نیمه باز کردم و ماتیک قرمز را کشیدم روی
لبانم، راضیه داخل هشتی کنار دیوار
چمباتمه زده بود و مثل من دهانش نیمه باز بود و
چشم از ماتیک بر نمی داشت. دستم به
همراه ماتیک در هوا معلق ماند. چند ثانیه به صورت
باد کرده و بی ریختش خیره شدم. دقیقا

شبيه عمه هدايت بود با اين تفاوت كه خال گوشتي
روي صورتش نداشت. حتمي سرنوشتش
هم مي شد شبيه او كه سر آخر با يكي بدبخت تر از
خودش فرار كند و برود ناكجا آباد و بشود
همسر دومش. قوطي ماتيك را به چپ و راست
چرخاندم، خمير ماتيك بالا و پايين شد، راضيه
همچنان زل زده بود به آن و پلك هم نمي زد. لبم به
نشانه ي پوزخند يك ور شد. ياد خودم
افتادم كه آن وقتها همه تن چشم مي شدم و به بلور
خانم نگاه مي كردم كه اطوارهاي خاص
خودش را داشت، هميشه كلاه يك وري روي سرش
بود با پايون هاي درشت، مي گفت زنان

آن جای دور و قشنگ همیشه کلاه به سر دارند. اما
من کجا و راضیه کجا. راضیه چاق بد
ریخت، اما من شبیه فرشته ها بودم. چشم از قیاقه ی
نکره اش گرفتم و در ماتیک را بستم و
لب هایم را روی هم مالیدم، انگشت کوچکم را کشیدم
روی لبانم. دوباره لبانم را روی هم
مالیدم. سراپا ایستادم و دستی به دامنم کشیدم. خم
شدم و کیفم را از روی زمین برداشتم و
در آن را گشودم. کراوات و دود و عرق گیر حسین
چرکه و پیراهن چهارخانه ی وهاب تا شده
داخل کیف بود. لبخند زدم و از ذهنم گذشت امشب
اینجا می شد صحرای محشر. همه شان

می افتادند به جا یکدیگر. شاید هم می افتادند به جان
من، چقدر دلم می خواست کتک

بخوردم، آن وقت جری تر می شدم، می رفتم سراغ
شوهر آن زن ترکه ای که همیشه به همراه

ملی قابله و عروسش داخل کوچه می نشست و سبزی
پاک می کرد، بعد می رفتم سراغ

صاحب کار عطا، حتمی او هم زن و بچه داشت، بعد می
رفتم سراغ شوهر مرضیه، بعد از همه

شان مدرکی جمع می کردم، دعوت می گرفتمشان
ببایند شام خانه ی ما، بعد همه رامی

انداختم به جان هم، آن وقت می رفتم روی ایوان خانه
فریاد می زدم زن دوم بدبخت حقیر

بیچاره و توسری خور نیست، زن دوم تعیین می کند
کدام زندگی باشد و کدام بپاشد، بعد یک
گوشه می ایستاد و پاشیده شدن زندگی ها را تماشا
می کرد. انتقام در به دری های بلور خانم
را می گرفتم. مثانه ام نبض زد، باید می رفتم توالت، اما
نه اصلا نمی رفتم بهتر بود، حسن
ختم برنامه می شد شاشیدن مقابل تک تکشان تا
بفهمند به اندازه ی ادرار هم برای من ارزش
ندارند. آخ که چه کارهایی داشتم، یک شهر را به هم
می ریختم.
با صدای در سر چرخاندم سمت پنجره ی ارسی،
صدای عمو رفعت را شنیدم که گفت:
-بازم قراره کسی بیاد مگه؟

مادر با صدای لرزانی گفت:

-ملی قابله باید باشه

عمو رفعت با بدخلقی جواب داد:

-مهمونی فامیلیه... ملی قابله چه می کنه اینجا

چین دامنم را مرتب کردم، کیف را بستم و بندش را

انداختم روی شانه ام. رفتم سمت در

هشتی، راضیه به موازاتم سر چرخاند، صدای ملی

قابله را شنیدم که با مادر احوال پرسى می

کرد. مقابل راضیه ایستادم و به او اشاره زدم سراپا

بایستد. با ترس و لرز دستش را به دیوار

چسباند و سراپا ایستاد. زانوانش می لرزید و نمی

توانست کمرش را صاف کند. شمرده شمرده

گفتم:

-با چه جراتی نشستی دو قدمی من

لبه‌ایش لرزید، چشم از من گرفت و زل زد به پاهایش.

صدای ملی قابله به گوشم رسید:

-رفعت خان هم هست، چه جالب... حتمی قراره یکی

عروس بشه... صورت فگیریه؟(بله برونه؟)

راضیه پیراهن چیت گلدارش را از دو طرف کشید و با

صدای ضعیفی گفت:

-عزیز گفت بشینم اینجا... نیام تو حیاط

-چرا؟

جوابم را نداد و باز هم پیراهنش را کشید. صدای عمو

رفعت را شنیدم:

-پسرتم هست ملی قابله؟

مثانه ام باز نبض زد. همه بودند و راضیه باید می ماند

داخل هشتی؟ مادر فهمیده بود چه در

سر دارم، نمی خواست این تن لش بی خاصیت نمایش

مرا ببیند.. با این فکر به سمتش خیز

برداشتم و چسبیدم به بازویش:

-میای پایین بین همه میشینی... گرسنه نیستی؟ شام

نمی خوای حناق کنی؟

راضیه به هق هق افتاد و اشک سر خورد روی گونه

هایش. تکانش دادم:

-نمیای؟

-نه آجی... من بمونم همینجا... آخه عزیز

حرفش را بریدم:

-عزیز برای خودش گفته... راه بیوفت... بیا بریم... یاد
میگیری چند سال دیگه چجوری حقتو

بگیری

او را کشیدم سمت در هشتی، مقاومت کرد و با التماس
گفت:

-توروخدا.... عزیز گفت اگه پیام حسابم با کراما کاتبینه
فشار انگشتانم دور بازویش شدیدتر شد، با نفرت
گفتم:

-اگه نیای حسابت با خودمه

پلک زدم و چشمم افتاد به تابلوی قدیمی روی دیوار،

همان که تصویر دریای پهلوی بود. پلک

هایم را روی هم فشردم و گشودم، چرخیدم سمت

هشتی، تصویر کرسی و تور ماهیگیری که

همیشه عمه سلطنت می یافت از مقابل چشمانم رژه

رفت. مرضیه را دیدم که سرش را برده بود

زیر پتوی کرسی و از شدت وحشت به لرزه افتاده بود.

صدای جیغ مادر را شنیدم که به پدر

التماس می کرد رهایش کند. منیر را دیدم با کمر تا

شده در حالی که چسبیده بود به زیر

شکمش، مقل دیوانه ها لبخند زدم، قرار بود همه ی

این تصاویر نکبت زده را امشب از بین

برم، من شبیه هیچ زن دور و برم خودم نبودم، از همه

شان قوی تر بودم، از همه شان باهوش

تر، صورت کبود عمه سلطنت آمد مقابل چشمانم،

شبیه همان روزهایی که پدر می خواست او

را ببندد به ناف غفور. سر بلند کردم و راضیه را با
قدرت کشیدم سمت در هشتی....

زن عمو زینب پشت چشمی نازک کرد و روسری
کوتاهش را یک دور باز و بسته کرد. نیم

نگاهی به عمو رفعت انداخت و بعد نگاهش رفت سمت
نوه هایش که دور حیاط می چرخیدند.

حیدر و راضیه ایستاده بودند کنار دیوار و تکان نمی
خوردند. وهاب پشت درختچه ها بود و

جرات نمی کرد جلوتر بیاید. زن وهاب روی تخت
چوبی کنار ودود و زنش نشسته بود. مادر با

دستپاچگی وسط حیاط رژه می رفت و مدام می
پرسید چای بیاورد یا نه. عمه میمنت هم لام

تا کام حرفی نمی زد. ملی قابله و پسر و عروس و نوه
اش روی تخت چوبی کنار عمه نشستند

بودند. کیفم را تنگ در آغوش گرفتم و وسط حیاط
ایستادم. به همه شان اشراف داشتم و هر

طرف می چرخیدم می دیدمشان. چانه ام می لرزید و
مثانه ام نبض می زد. خیره شدم به

چشمان منتظر و دود. پلک زدم و به صورت بی حس و
حال زنش چشم دوختم. صدای فریاد
اسماعیل پسر وهاب به گوشم رسید:

-آقا جون، این منو می زنه

نگاهم رفت سمت وهاب که از پشت درختچه ها سرک
می کشید. کیف را تنگ تر در آغوش

فشردم. صدای عمو رفعت باعث شد چشم از وهاب
بگیرم:

-چی شده دختر... ناخبر دعوت گرفتی... شنیدم سر
عقل اومدی

نگاهم در نگاه وحشت زده ی مادر گره خورد. دستانش
را در هم پیچیده بود و با التماس به من

نگاه می کرد. عمه میمنت به عادت همیشه خم شد و
با هر دو دست چسبید به مچ پاهای دراز

شده اش. ملی قابله مثل خروس بی محل پرید وسط
حرف عمو:

-هدایتو دیدم... دم غروبی... با شوهرش آشغال جمع
می کرد...

عمو رفعت خودش را روی تخت چوبی عقب کشید و
یکی از پاهایش را جمع کرد داخل

شکمش و گفت:

-دل نگر و نباش... قراره شاخ شمشاد حق همه رو
بده... به هدایت هم یه چیزی می رسه... از

بدبختی و فلاکت در میاد

لبم را از درون جویدم. تصویر بلور خانم مقابل
چشمانم به رقص درآمد. دیگر چیزی به پایان

کار نمانده بود. اینجا حق همه ی مردان بوالهوس و دو
زنه و بی شرف را می گذاشتم کف

دستشان. عمو رفعت دستی به کراوات پاپیونی اش
کشید و گفت:

-خونه رو به نام یک نفر کن... اون میره پی بقیه ی

چیزها... به نام من بزن... من بزرگ خاندانم

لبخند کجی کنج لبم نشست. خیره شدم به زن عمو

زینب، چشم غره ای نثارم کرد. یاد پدر

افتادم که چطور در مقابل این حرکتش لیچار می بست

به او. گلویم را صاف کردم:

=چیه زن عمو... نکنه هووتم... اشتباهی پشت چشم

نازک میکنی... هووت بلور خانم بود... به

بهونه ی فرانسه به من و وهاب، عمو صیغه اش کرده

بود

یکباره سکوت شد. عمو رفعت جا خورد، خودش را

روی تخت کشید جلو و صدایش بالا رفت:

-این اراجیف چیه؟

زن عمو زینب دنباله ی حرفش را گرفت:

-چه چرت چولا(چرت و پرت) می گی؟

صدایم از شدت هیجان می لرزید، با عصبانیت رو به
عمو رفعت گفتم:

-توی "چاپی کوچه"، خونه ات بود... خودم صد بار
دیدم باهاش خلوت کردی... توی همون

خونه توی کمد قائم می شدم...

عمو رفعت دستپاچه شد و گفت:

-دهنتو ببند دختر

ودود با گنجی خیره شد به پدرش. بچه های ودود و

وهاب هم انگار فهمیده بودند اوضاع غیر

عادی است دست از شیطنت برداشته بودند و با

نگرانی زل زده بودند به ما. با دستان لرزان در

کیفم را گشودم و آن را سر و ته نگه داشتم و با شدت
تکان دادم و رهایش کردم، کراوات ودود

و عرق گیر حسین چرکه و پیراهن چهارخانه ی وهاب
از داخل کیف ولو شد وسط حیاط. دو

زانو نشستم و دیوانه وارد دست بردم سمت پیراهن و
آن را در دست گرفتم و گفتم:

-معصومه... این پیرهن شوهرته دو شب پیش بغل من
بود... یادگاری برداشتم...

کراوات ودود را در دست گرفتم، سر بلند کردم، رنگ
ودود مثل گچ سفید شده بود، رو به زن
ودود، فریاد زدم:

-این کراوات شوهر تو، دو هفته پیش باهش بودم...
اینم یادگاری از شوهرته

حسین چرکه با عجله از روی تخت برخاست و خواست
برود سمت در، فرصت را غنیمت

شمردم و رو به زنش کردم:

-اینم عرق گیر چرک شوهرت... با اون توی کارگاه
اوستاش بودم... نشون به اون نشون که می

خواست برات سوزن بخره

یکباره سکوت مرگ همه جا پاشیده بود. متوجه ی
مادر شدم که نتوانست تعادلش را حفظ

کند و با باسن نشست وسط حیاط. راضیه دوید

سمتش و چسبید به بازویش، مادر با نفرت او را

پس زد. عمه میمنت مثل مجسمه چسبیده به به

پاهایش و خیره شده بود به من. عمو رفعت

هم نشسته بود لبه ی تخت چوبی و انگار نفس نمی

کشید. من هم هوا کم آورده بودم انگار، با

دهان باز نفس کشیدم، سینه ام به خس خس افتاد و

چشمانم گشاد شد، عرق گیر را رها کردم

و سراپا ایستادم و با صدای دورگه ای گفتم:

-پس هم عمو خیانت کرده هم دو تا توله هاش هم

حسین چرکه... زن داشتن و رفتن سمت

یکی دیگه

با کف دست کوبیدم تخت سینه ام:

-من بردم... من برنده شدم... من همه رو به خاک سیاه

نشوندم... من...

دستانم را از دو طرف گشودم و چرخیدم وسط حیاط و

فریاد زدم:

-من بردم... زن دوم بدبخت تو سری خور نیست... زن
دوم بلور نیست... زن دوم منم که انتقام

همه رو می گیرم

سر جایم ایستادم و انگشت اشاره ام را دراز کردم
سمت مادر که تکیه داده بود به دیواره ی
حوض و پاهایش را دراز کرده بود:

-منیرو یادته که چی کشید... من منیر نیستم

لبخندم عمیق کشید و یکباره بغض نشست بیخ

گلویم، تمام زندگی ام مثل قطار از مقال

چشمانم گذشت، میان بغض و خنده زمزمه کردم:

-من منیر نیستم....

رو کردم به زن عمو زینب:

-به خیالت وهابو از من گرفتی... اما نتونستی... وقتی با
من بود صدبار گفت دوستم داره... ودود

هم زیاد هوا ورش داشته بود... اونم خام من شد

به عمو رفعت خیره شدم که دست برد سمت کراواتش
و آن را شل کرد:

-تو یه مرد بی غیرتو بی جربزه بودی... نتونستی به

بلور بچه بدی... بلور تا لحظه ای که با من

زندگی می کرد گفت چقدر بیچاره بودی... مردی

نداشتی

عمو رفعت نتوانست خودش را کنترل کند و فریاد زد:

-من مردی نداشتم؟ زنیکه ی خراب هرزه خودش بچه

اش نمی شد

یکباره تکان خورد و با وحشت خیره شد به زن عمو

زینب. بغض در گلویم شکست و قطره

اشکی از گوشه ی چشمم چکید. دهانم به قهقهه ی بی

موقعی باز شد. فریاد معصومه زن وهاب

با قهقهه ام در آمیخت که از روی تخت پایین پرید و

دوید سمت وهاب و فریاد زد:

-چه غلطی کردی... با این هرجایی گاو پیشونی سفید

پهلوی خوابیدی؟

وهاب عقب عقب رفت و با التماس گفت:

-معصومه...به جان اسماعیل...

نتوانست حرفش را ادامه دهد، دستش را دیدم که

رفت سمت قلبش و چنگ شد. ملی قابله از

روی تخت برخاست و با کف دست کوبید فرق سر

حسین چرکه و با صدای تیزی گفت:

-زن به این ترگل ورگلی... آخه با این پتیاره؟!... خاک بر

سرت حسین

دوباره کوبید فرق سر حسین، زنش هم برخاست و

گالشش را از پا خارج کرد و برد عقب و

کوبید به صورت حسین چرکه. حسین برآشفته شد و

برخاست و دست مشت شده اش را به

سمت زنش رها کرد، مشت کوبیده شد وسط صورت

زنش و باعث شد از شدت درد، جیغ

بکشد. زن عمو زینب چسبید به یقه ی کت آهار

کشیده ی عمو و تکانش داد:

-با بلور بودی... با اون خراب... که بعد این مهدیه ی
هرزه راپورت تو رو به من بده...

سرم از شدت خوشی به دوران افتاد، انگستانم را فرو
بردم لا به لای موهایم و آنها را عقب

کشیدم، ابروهایم کش آمد. به بلبشوی رو به رویم
خیره شدم. زن ودود لام تا کام حرف نمی

زد و به آرامی اشک می ریخت. مادر انگار غش کرده
بود، راضیه با گریه چسبیده بود به

پیراهنش. حیدر هم سمت دیگرش نشسته بود و به
آرامی اشک می ریخت. ودود یکباره با

چشمان به خون نشسته از روی تخت برخاست و با
قدم های بلند آمد سمتم. دستانم را از لای

موهایم بیرون آوردم و خودم را در آغوش کشیدم. یک
لحظه ی متوجه ی معصومه شدم که
کوئید بیخ گوش وهاب. ودود رسید مقابلم، نتوانستم
خودم را کنترل کنم و شاشیدم بین
پاهایم. با تخلیه، حس رهایی در وجودم نشست.
یکباره سبک شده بودم انگار. ملی قابله
عروسش را نشانده روی تخت که خون از بینی اش
فواره زده بود. زن عمو زینب یک نفس فریاد
می زد چرا، عمو تلاش می کرد دستانش را مهار کند.
فرزندان وهاب و ودود به گریه افتاده
بودند، یک قدم عقب رفتیم. صدای عمه میمنت را
شنیدم که فریاد زد:

-جماعت، فتنه مردهای شما نیستن... فتنه مهديه
است...

همگی دست از دعوا کشیدند و جز صدای گریه ی بچه
ها، کسی چیزی نگفت. بقیه

سرچرخاندند سمت من. نگاه هذیان زده ام روی دست
ودود ثابت ماند که آستینش را بالا می

زد، از لای دندان های قفل شده اش غرید:

-زنده نمی مونی... پتیاره خانم

پوزخند زدم، کتک خوردن برای من هراسی نداشت

وقتی به چیزی که خواستم رسیدم. متوجه

ی زن عمو زینب شدم که از روی تخت برخاست، ملی

قابله هم چادرش را دور کمرش محکم

گره زد و آمد سمتم، حیدر هم از کنار مادر برخاست و
به تقلید از ودود، آستینش را بالا زد،
عمو رفعت هم کتش را از تن خارج کرد، یک قدم دیگر
عقب رفتم. نگاهم ثابت ماند روی پای
ودود که از روی عرق گیر حسین چرکه گذشت. عمه
میمنت با خوشحالی گفت:
-بزینش مایه ی فسادو... الواتی خانم... روح شوکت
امشب خوشحاله
ودود رسید به یک قدمی ام، دستش را دراز کرد و از
یقه ام گرفت و مرا یک دستی بالا کشید،
دست دیگرش عقب رفت و قبل از اینکه روی صورتم
بنشیند صدای فریاد معصومه باعث شد
همه ی سرها به سمتش برگردد:

-آقا جون... وهاب... نفس نمی کشه... چشماش باز

مونده به طاق آسمون

در یک لحظه همه چیز تغییر کرد و همه دویدند سمت

وهاب، معصومه می کوبید روی سر و

صورتش، اسماعیل با گریه اسم پدرش را صدا می زد.

ودود مرا رها کرد و دوید سمت برادرش.

عمه میمنت تلاش می کرد از روی تخت پایین بیاید اما

نمی توانست. حسین چرکه از شلوغی

استفاده کرد و از خانه بیرون دوید. صدای جیغ زن

عمو زینب را می شنیدم که پسرش را صدا

می کرد. رفتم سمت جمعیت. صدای عمه میمنت از

همه بلندتر بود که مرا نفرین می کرد.

همه نشسته بودند دور وهاب، زن عمو زینب پهن شده بود روی شکم پسرش. ملی قابله فریاد

زد:

-حکیم خبر کنید

به صورت کبود و چشمان باز وهاب زل زدم. باید کسی قفسه ی سینه اش را ماساژ می داد. در

فرانسه یکی دوبار از تلویزیون دیده بودم کسی قلب دیگری را ماساژ می دهد. قلبم به طپش

افتاد، قطعاً باید کسی او را ماساژ می داد. پشت سر هم پلک زدم، دوباره با دقت بیشتری چهره

ی کبود شده اش را از نظر گذراندم، وهاب مرده بود.

مادر زیر لب مرثیه می خواند، با آستین پیراهنش

کشید به پلک چشمانش و اشک هایش را

پاک کرد. راضیه مثل همیشه چسبیده بود به بازویش
و با لب های آویزان خیره شده بود به او.

مادر خودش را روی تخت جا به جا کرد و به راضیه
تشر زد:

-بچه نجسب به من... هوا گرمه...

گریه امانش نداد و دوباره به هق هق افتاد و دستش را
گذاشت روی سرش. مثل میت خیره

شده بودم به او. قدرت نداشتم از او بپرسم دفنش
کردند یا نه. زبان در دهانم نمی چرخید.

چیزی در وجودم شکسته بود. چیزی بدتر از زمان
فوت بلور خانم. انگار وهاب مرد و من یکباره

از درون تهی شدم. آن لحظه که نگاهم روی صورت بی
روحش ثابت ماند انگار چیزی از وجودم

کنده شد و رفت ناکجا آباد. حس دونده ای را داشتم
که چشم بسته می دود تا برسد به خط
پایان، حال رسیده و چشم گشوده و متوجه شده آخر
از همه از خط پایان گذشته است. من
این را نمی خواستم. من نمی خواستم کسی بمیرد.
دوست نداشتم حداقل وهاب بمیرد. مرگ
از انسانها قدیسه می ساخت، درست مثل وهاب. وقتی
مرد، زنش بر سر جنازه اش زار می زد
که بهترین مرد روی زمین است. وهاب شده بود پاک
ترین مرد عالم. مرگ همانی بود که فکر
نمی کردم بیاید مقابل من و نقشه هایم بایستد. مرگ
را دست کم گرفته بودم. صدای گریان
مادر، افکارم را پراند:

-چه قیامتی بود میمنت خانم... همه ی پهلوی اومده

بودن سر خاکش... چه جوون دست گلی

رو خاک کردیم... خاک شد... رفت زیر گل...

عمه میمنت پر روسری اش را به چشمانش فشرد و به

تلخی گریست. مادر خودش را خم کرد

و با کف دست روی تخت چوبی چند بار دایره کشید و

هق زد:

-دوست داشتم بگم بیاید منو خاک کنید... منو ببرید

اون زیر بذارین این ننگ شسته بشه...

نتونستم بگم... میمنت خانم ترسیدم بگم کتکم بزنن

عمه میمنت به هق هق افتاد، پر روسری اش را رها

کرد و دست برد سمت آسمان:

-شوکت... رفتی بی پشتمون کردی برار(برادر)... کاش
بودی و باز کتک می زدی... بی پشت و
پناهی بد دردی

چانه ام لرزید. پلک زدم و خیره شدم به زمین
سیمانی. درست حدس زده بودم، مرگ همه را
قدیسه می کرد، حتی شوکت بی رحم بی مروت زبان
نفهم را. من می خواستم انتقام بلور را
بگیرم اما تهش هیچ نصیبم شده بود. خیانت های
وهاب و ودود و عمو رفعت و حسین چرکه و
هر کس و ناکس دیگری با مرگ وهاب سپرده شد به
دست باد. دستان بی رمقم را بالا آوردم
و کشیدم به ابروانم. بی حسی نشسته بود در وجودم و
دوست داشتم ساعت ها یک گوشه

بنشینم و زل بزنم به در و دیوار. یاد خانجون افتادم.

می نشست زیر کرسی و ملچ ملوچ می

کرد. انگار شده بودم شبیه او، نه انگیزه ای نه امیدی.

پوچی و ناامیدی ای که بلور خانم به آن

رسیده بود همین بود دیگر. برای همین جانش را

گرفت و خودش را خلاص کرد. عمه میمنت

با صدای گرفته ای رو به من گفت:

-راحت شدی دختر... به هر چی خواستی رسیدی... ما

رو بدبخت کردی... جوون مردمو

کشتی... وهاب آزارش به مورچه نمی رسید...

با چشمان بی فروغ زل زدم به او، یک لحظه حس

ترحم از او در دلم جا خوش کرد. انگار آن

همه نفرت یکباره نیست و نابود شد و رفت. اصلاً انگار

وزنه‌ی سنگینی کوبیده شد وسط

ملاجم و خشم و نفرتم را از بین برده بود.

عمه میمنت بینی اش را بالا کشید، مثل بچه‌ها لب

برچید:

-بدبخت بود... مریض احوال بود... جنی که بود، قلبش

مشکل داشت... حقش این نبود دختر

مادر دوباره با کف دست چند بار دایره کشید روی

تخت چوبی و خطاب به من گفت:

-از همه مظلوم تر و بی کس تر وهاب بود... چرا نرفتی

سراغ گنده تره‌اش... چرا اون‌ها رو به

خاک سیاه نشوندی... حسین چرکه پسر ملی...

مکث کرد، آب دهانش پرید به گلویش و به سرفه

افتاد، راضیه از روی تخت پایین پرید و دوید

سمت ساختمان. مادر میان سرفه ادامه داد:

-پسر ملی... بدبخت بود... ودود از پسر ملی... قابله

بدبخت تر... زدن یه بدبخت که کاری

نداشت... انتقام چیو از اینها گرفتی؟... زمین خورده...

که زدن نداشت

چانه ام را چسباندم به جناق سینه ام، ضربان قلبم

کند می زد. حس بدی در دلم جا خوش

کرده بود، انگار خودم را به آتش زده بودم برای هیچ.

مادر حقایق را یکی یکی بر سرم می

کوبید:

-تو سالها قبل انتقامتو گرفتی... از پدرت... از رفعت...

از میمنت و هدایت... حتی از من

عمه میمنت با صدای خفه ای گفت:

-من هر چی لیچار بستم به تو و مادرت بدترشو سرم

آوردی... هدایت هر چقدر اذیت کرد

بدترش سرش اومد

لرز در تنم نشست. چطور دو نفری داشتند تیشه به

ریشه ام می زدند. شنیدن این حرف ها از

دهان عمه میمنت چه فایده ای برای من داشت.

-ما هم بخدا تقصیر نداشتیم دختر... می خواستیم

بریم سر خونمون... شوهر کنیم بچه دار

باشیم... آقات نداشت... خواستگارا برای سلطنت پاشنه

از در می کندن... ما زشت بودیم...

حسودیمون می شد

پر روسری را فشرد به چشمانش و از ذهنم رد شد چرا
مثل همیشه زبانش تلخ نبود و بد و

بیراه نمی گفت. این عمه میمنت آرام و مظلوم و کمی
منطقی را نمی خواستم. خوی سرکشم

را جری نمی کرد. مرا خلع سلاح می کرد و سوق می
داد سمت صلح.

-دختر که برسه به شونزده هفده و بمونه خونه ی
اقاجانش دیگه بهش می گن بینشته

(کر)دختر ترشیده...)

مکت کرد و صدای ناله اش بلند شد، انگار به زحمت
تلاش می کرد ناله اش را مهار کند:

-ما بینیشته کر بودیم... دلمون بچه می خواست... باور
کن اینقدر عقده به دل بودیم که حتی
یکی مثل خودت جسور و کله خراب و ناخلف می
خواستیم داشته باشیم...

مادر چهار زانو نشست و دستانش را گذاشت سر
زانوهایش و با گریه گفت:

-از همه بی پناه تر وهاب بود.... بقیه هم بدبخت بودن...
آقاچانت مال و اموال همه رو بالا
کشیده بود... قرار بود سهم هر کسیو رو بده که بزنی
به زخم زندگی

عمه میمنت با گریه پرید وسط حرف مادر:

-تو با شوکت می جنگیدی... زشت نبودی... آرزو
داشتی... می رفتی دنبالشون... ما حسودی می

کردیم که مثل تو جرات نداریم....

یکی از زانوهایش را کشید سمت خودش:

-بخدا می دونستیم کارمون بده ولی رسیده بود

اینجایمان

با تیغه ی دستش زیر گلویش را نشان داد:

--اقا جانت سهم پدری ما رو نمی داد... شوهرمون نمی

داد... ما راضی بودیم حتی زن دوم

بشیم فقط بریم

با دستان لرزان پیراهنش را بالا برد، با دست به رانش

اشاره کرد، به جای فرورفتگی روی رانش

خیره شدم. با بغض گفت:

-جای کتک های آقا جانته...

دست برد سمت دهانش و لب زیرینش را پایین کشید
و جای خالی دو دندان شکسته اش را
نشانم داد:

-دندونامم شکست... ما فقط می خواستیم بریم پی
زندگیمون... خودشیرینی می کردیم... خاش
ولیزی (چاپلوسی) می کردیم بلکه دلش به رحم بیاد یا
پول ما رو بده یا شوهرمون بده
راضیه با لیوانی آب در دستش نفس زنان رسید، هیکل
چاقش تکان می خورد. عجیب بود که
دیگر دیدن او هم نفرتم را به غلیان در نمی آورد. اصلا
هیچ حسی در من ایجاد نمی کرد، نه
نفرت نه دلسوزی، نه ترحم، نه خشم. لیوان را داد
دست مادر. مادر جرعه ای نوشید، پر روسری

اش را تا روی پیشانی پایین کشید و شانه هایش
لرزید. آرنجم تیر کشید، آن را چرخاندم،
نگاهم روی خراشیدگی اش ثابت ماند. ودود مرا از
بالای سر وهاب هل داده بود، پرت شده بودم
داخل باغچه، همگی پیکر بی جان وهاب را روی دست
بلند کردند و بردند از خانه بیرون، انگار
مرگ وهاب از یاد آنها هم برد که چه بلوایی به پا کرده
بودم.

دستم را گذاشتم روی چشمانم. یک لحظه آرزو کردم
کاش زمان به عقب بر می گشت و به
ایران نمی آمدم. مادر راست می گفت انگار، من دیگر
انتقام چه چیزی را گرفته بودم. آقا جان

که رفته بود به درک. غفور از منصبش خلع شده بود.
اریک زندان بود. وهاب که تکلیفش معلوم
بود، عمه سلطنت و یدالله را هم جور دیگری چزانده
بودم، عمو رفعت و ودود هم که همه ی
اموالشان را از دست داده بودند، عطا آواره شده بود.
اصلا برگشتم تا انتقام چه چیزی را از چه
کسی بگیرم. حس فاتحی را داشتم که بعد از بردش
می فهمید هیچ پیشکشی در کار نیست. از
خودم ركب خورده بودم و هیچ دردی از این بالاتر
نبود.

مادر زانوهایش را مالش داد و گفت:

-برو مهدیه... برگرد برو... حتمی امروز و فردا این
جماعت میان سراغت... اینجا هیچی نداری...

نه خانواده داری... نه عزت نه آبرو... از اینجا برو
چشم از مادر گرفتم و نگاهم رفت سمت عمه میمنت.
صورت پیر و چروکیده اش را با پر
روسری پاک کرد و دنباله ی حرف مادر را گرفت:
-برگرد همون جایی که بودی... تو فکر کن ما مردیم...
ما هم فکر می کنیم تو مردی
صاف ایستادم و دست کشیدم به دامن کوتاهم. من از
آن جماعتی که مادر حرفشان را می زد
نمی ترسیدم. روزی که می خواستم برگردم فکر همه
چیز را کرده بودم، حتی اینکه سرم را
ببرند و مرا ذره ذره شکنجه دهند. اما دیگر انگار
انگیزه ای برایم باقی نمانده بود تا باز هم

بتازانم. مرگ مثل طوفانی از راه رسید و همه چیز را در
نوردید و مرا آرام کرد. نگاهم در نگاه
راضیه گره خورد. با دلپهره به مادر زل زده بود. ذهنم را
بالا و پایین کردم، چه کسی دور و برم
مانده بود تا بچزانمش و انتقام بگیرم. هیچ کس نمانده
بود و من هم دل و دماغی برای ادامه
نداشتم. مادر راست می گفت انگار، باید بر می گشتم
فرانسه.

.....

ژان خم شد و گونه ام را بوسید، کمر راست کرد و با
چشمانی درخشان خیره شد به صورتم:

(je suis content que tu sois revenue)-از

دیدنت خوشحالم)

به زحمت لبخند زدم. من اما خوشحال نبودم که
برگشتم، حتی ناراحت هم نبودم. اصلا نمی
دانم چه مرگم شده بود. ذهنم پر از افکار عجیب و
غریب بود و تلاش می کردم سر و سامانشان
دهم. ژان چمدانم را برداشت و دست برد سمت بازویم
و مرا به آرامی به سمت جلو هدایت
کرد:

(Voiture à l'extérieur de l'aéroport - ماشین

بیرون از فرودگاهه)

سری تکان دادم و همراهی اش کردم. از سالن بیرون
آمدیم. باد سردی وزید، لرز نشست در
وجودم و سرم را فرو بردم داخل گردنم. ژان زمزمه
کرد:

- Tu m'as manqué, c'était tellement bien
(que tu sois revenu bientôt)
دلم برات تنگ شده

بود، خیلی

خوب شد که زود برگشتی)

لبخند بی جانی روی لبم نشست. ژان رفت سمت

ماشینش، چمدان را گذاشت داخلش، در

ماشین را برایم گشود و با لبخند به من نگاه کرد.

دستم را چسباندم به کلامم و نشستم داخل

ماشین. ژان در را بست، ماشین را دور زد، به او خیره

شدم که انگار از خوشحالی روی پا بند

نبود. نشست داخل ماشین و چرخید سمتم و با

مهربانی گفت:

- Je regardais le café, Julie et Harriet sont
contentes de te voir)
و ژولی و حواسم به کافه بود، استارت زد

هریت از

دیدنت خوشحال میشن)

چشم از او گرفتم و به رو به رو خیره شدم. استارت زد
و ماشین را به راه انداخت و گفت:

(Rentres-tu à la maison -می ری خونه)

به نشانه ی نه سرم را به چپ و راست چرخاندم و به
فارسی گفتم:

-میرم دیدن بلور خانم

مکث کرد و لب هایش را روی فشرد، سری تکان داد.
کیف دستی ام را روی پایم گذاشتم و

ذهنم رفت سمت پهلوی. همه ی داشته ها و نداشته
هایم را همانجا دفن کردم و برگشتم. مادر
لحظه ی آخر گفت انگار کنم همه ی خانواده ام را در
یک زلزله از دست داده ام، اگر مردند به
ایران بر نگردم، اگر هم من مردم آنها برایشان اهمیتی
ندارد. انگار راست می گفت، من همه ی
خانواده ام را در یک زلزله از دست دادم. زلزله
خودم بودم که مثل آوار خراب شدم بر
سرشان. چرخیدم سمت ژان و تکیه دادم به در
ماشین:

- **Qu'est-il arrivé à votre femme, vous êtes-
vous séparés ?** (از زنت چه خبر، جدا شدی؟)

لبخند زد، فرمان را سمت چپ چرخاند:

(Pas encore... - نه هنوز)

دستی به گوشه ی لبش کشید:

- La situation ici était mouvementée, le général de Gaulle limogeait le premier ministre, tout le monde pensait que la France allait tomber, mais ce n'est pas le cas.

دوگل نخست وزیرو برکنار کرد، همه فکر می کردن فرانسه سقوط می کنه، اما اینطور نشد)

با بی حوصلگی خمیازه کشیدم. برای من چه اهمیتی داشت که دوگل سقوط می کرد یا

شورش‌ها شکست می خوردند. اصلا اسم آن پسرک احمق چه بود که رهبری شورشیان را بر

عهده داشت. اصلا چه اهمیتی داشت که اسمش را بدانم. زندگی صحنه ی جنگ بود، همه با هم می جنگیدند، یکی می ماند و یکی می رفت. همانطور که من جنگیدم، اما نمی دانم چرا حس می کردم نه من ماندم و نه دیگری. صدای ژان تکانم داد:

- Il n'a encore rien dit sur la séparation, je ne veux pas pleurer cette question, je suis, tu es, notre relation est)
نزده، منم نمی خوام به خاطر این مساله غصه بخورم،
من

هستم، تو هستی، رابطه مون هست)

دوباره نگاهم روی نیمرخش ثابت ماند. شاید هم ژان راست می گفت، زندگی شاید همین

لحظه بود، برای من که به سرعت با همه چیز سازگار
می شدم چه فرقی داشت چه کسی

مرده، چه کسی زنده مانده، چه کسی زنش را طلاق
داده، چه کسی زن دارد اصلا.

نگاهم روی ته ریشش چرخید. به صورتش نمی آمد،
سنش را بیشتر نشان می داد. دستم را

دراز کردم سمت صورتش و با نوک انگشت به ته
ریشش کشیدم. یک لحظه سر چرخاند،

سرعت ماشین را کم کرد و نوک دستم را بوسید و
گفت:

(Inconfort - ناراحتی؟)

چانه بالا انداختم. ناراحت نبودم، یک طرز فکر جدیدی
انگار در من به وجود آمده بود. دور و بر

من هیچ کس نمانده بود جز ژان. بلور رفته بود،
خانواده ام هم فرقی با مرده ها نداشتند. مردان
یکی یکی مرا پس می زدند. باید فعلا همین لحظه را
غنیمت می شمردم. صاف نشستم و با
لبخند گفتم:

-برو خونه ی خودت.... قبرستون نمی رم

ژان متعجب سر چرخاند و به من نگاه کرد و گفت:

(As-tu changé d'avis? -نظرت عوض شد؟)

نفسم را بیرون فوت کردم و صورتم را خاراندم، زل

زدم به زنی که همراه دختر بچه ی کوچکی

از عرض خیابان می گذشت، ژان سرعتش را کم کرد و

منتظر ماند تا عبور کنند، گلویم را صاف

کردم و انگار برای خودم صحبت کنم گفتم:

-نظرم عوض میشه... خودم هم عوض میشم، خیلی
چیزها از دست می دم، خیلی چیزها به
دست میارم... اشتباه میکنم اما عبرت می گیرم.... من
فرق می کنم با بقیه... من بلور نیستم...
من مادرم نیستم... من ماری نیستم، راضیه، مرضیه،
معصومه، زن عمو زینب... منیر خانم یا
عمه سلطنت من هیچ کدوم نیستم
مکث کردم، ژان دوباره به راه افتاد. لبخند عمیق
شد، کیف دستی ام را در آغوش گرفتم، ژان
در حالی که حیرت زده بود، با فارسی دست و
پاشکسته ای پرسید:

-تو... کی هستی؟

سر چرخاندم سمتش، اینبار از ته دل خندیدم:

(Caméléons - آفتاب پرست)

پایان